کلیّات اشعار مولانا

فیض کاشانی

با مقدمه استاد محترم :
سید محمد علی صفیر

با تصحیح و مقابله

محمّد پیمان

کلیّات اشعار مولانا

فیض کاشانی

با مقدمه استاد محترم :

سید محمد علی صفیر

با تصحیح و مقابله :

محمد پیمان

از انتشارات

کتابخانه سنائی

کتاب دیوان غزلیات فیض تحت شماره ۱۴۸۴ مورخ ۵۳/۱۱/۱۵
در دفتر کتابخانه ملی به‌ثبت رسیده است

این کتاب در فروردین ماه ۱۳۵۴ در چاپخانه کتیبه بسرمایه
کتابخانه سنائی به‌چاپ رسید

زندگی و آثار فیض

دانشمند عالیقدر محمدبن مرتضی‌الکاشانی ملقب و مشهور به‌ملامحسن‌فیض از اجله فقها و اکابر علمای مذهب تشیع در دوران صفویه است ، او در کاشان متولد شد و پس‌از پایان مقدمات علوم و دانش‌های زمان خویش به شیراز رفت و به حلقه شاگردان علامهٔ عالیقدر ملاصدرا پیوست و سرانجام دختر وی را بزنی گرفت تبحر ملامحسن فیض در تمامی علوم دینی بویژه تفسیر و حدیث و فقه و کلام وعرفان و فلسفه و ادبیات عرب و عجم بحدی است که اگر در تمامی دوران سلطنت صفویه بی‌نظیر نباشد مسلماً کم‌نظیر خواهد بود. همچنین آگاهی و احاطهٔ او در اصول وفروغ ومعقول و منقول بپایه‌ای رسید که محسود برخی از بزرگان و صاحب‌منصبان دانش زمان خویش منجمله شیخ‌احمد احسائی واقع شد .

دودمان فیض : خاندان فیض عموماً از علما و دانشمندان صاحب‌نام و ذیشرف کاشان بودند ، بویژه جدش شاه محمود ، پدرش شاه مرتضی و برادرانش مولی محمد معروف به نورالدین و مولی عبدالغفور و فرزندان آنها محمدهادی بن‌نورالدین ومحمد مؤمن‌عبدالغفور وفرزند خود فیض‌مولی‌محمد ملقب بعلم‌الهدی همگی دارای مقام عالی و منصب صاحب جاهی بودند که تألیفات وتصنیفات نفیسی داشته‌اند .

اساتید فیض : ملامحسن فیض پس‌از اتمام‌تحصیلات وفراگرفتن مبانی علوم درقم بمنظور استفاضه ازمحضر سید ماجدبن سیدهاشم بحرانی به شیراز

رفت و به فراگرفتن علوم نقلی پرداخت همچنین بمنظور کسب فیض و استفادهٔ بیشتر درزمرهٔ تلامیذ دانشمندگرانقد ملاصدرا درآمد و به فراگرفتن فلسفه وعلم معقول پرداخت ونیز ازمحضر علمائی چون شیخ‌سلیمان ماحوزی، ملامحمد-طاهر قمی مولی صالح‌مازندرانی، شیخ‌بهائی ومولی خلیل‌قزوینی وشیخ‌محمد فرزند صاحب معالم خوشه‌چینی کرد و سرانجام با کسب اجازهٔ روایت از این بزرگوران صاحب‌کسوت شد.

شاگرادن فیض: فیض درطول زندگی خویش شاگردان متعددی داشته که گروهی‌ازآنان، خود از علما و دانشمندان بزرگ ایران محسوب میشوند و از آن دست میتوان مولی‌ابوالحسن شریف فتونی عاملی اصفهانی مؤلف تفسیر مرأت‌الانوار وعلامه مجلسی‌صاحب بحارالانوار و سیدنعمت‌اله جزایری مؤلف‌انوارالنعمانیه را نامبردکه از او اجازه روایت داشته‌اند.

افکار فیض: افکار فیض را میتوان در چندموضوع کلی خلاصه‌کرد که پایه و بنیان تمامی آرا و عقاید اوست:

۱ـ او مانند گروه کثیری از دانشمندان با طایفه اصولیان مخالفت میورزیده و خود اخباری بوده است تا حدی که مورد حملهٔ برخی از علما و فقها منجمله شیخ احمد احسائی که او را اخباری صرف میدانست واقع شده است.

۲ـ درفلسفه وکلام آراء فیض منطبق‌وموافق باعقایداستادش ملاصدراست و بهمین جهت میتوان فیض را یکی از فلاسفهٔ بزرگ و صاحب نظر اسلامی دانست.

۳ـ بر اساس پیروزی از عقاید ملاصدرا و تأثر از فلسفه اشراق، فیض به‌عرفان ومقامات تصوف توجه خاص‌مبذول داشته ولی درعین‌حال‌از رعایت اصول دین و اجرای فرامین مذهبی غافل نبوده و در همه حال به توصیهٔ زهد وتقوی و دل‌کندن از دنیای فانی وپرداختن به اموری‌که موجب رستگاری در سرای باقی است دست یا زیده، بهمین‌لحاظ میتوان فیض را از جمله زهاد

و پرهیزگاران بی‌رنگ و ریا محسوب و عقاید و آرا اورا مخالف معتقدات بسیاری از متصوفه زمانش بشمار آورد .

آثار فیض : آثار فیض گنجینه‌ایست کـه کتابخانه ادب فارسی وعلوم اسلامی را تا حد قابل توجهی باورکرده است و بنا به قول محدث جزائری و صاحب قصص‌العماء آثار فیض تا حدود دویست مجلد برآوردگردیده است لکن آنچه که درکتب رجال وتراجم احوال بزرگان مذکور است ازصدوسی مجلد تجاوز نمیکند ، آثار فیض‌را تنکابنی درقصص‌العماء حدود هفتاد مجلد و حاج شیخ عباسی قمی در فوائدالرضویـه قریب صد مجلد و مدرس تبریزی در ریحانةالادب بـالغ بـر صدوبیست مجلد نام برده‌اند ، اهم تـألیفات فیض عبارتند از ابـوب‌الجنان (مؤلف بـه سال ۱۰۵۵ ﻫ ق) تفسیر صافـی ، تفسیر اصفی ، کتاب وافی (درشرح کـافی) ، شافی ، مفاتیح ، محجةالبیضاء (در رسالۀ اسرارالصلوة ، علم‌الیقین دراصول دین ، تشریح (درهیئت) سفینةالنجاة ، شرح‌صحیفۀ سجادیه ، ترجمةالصلوة (بفارسی) ترجمۀ طهارت (بفارسی) ترجمۀ عقاید (بفارسی) ، فهرست علوم و دیوان اشعار .

هدایت درمجمع‌الفصحاء تعداد اشعار فیض را شش الی هفت‌هزار بیت نـوشته لکن در بـرخی از نسخ موجود تعداد ابیات او بـر سیزده هـزار بیت بالغ میشود .

وفات فیض به سال ۱۰۹۰ ﻫ ق . اتفاق افتاده و مدفن او در کاشان در مقبره‌ای بنام کرامت یا کرامات واقع است[1] .

نـگاهی به اشعار فیض

تجر و استادی ملامحسن فیض کاشانـی در علـوم دینی وکلام و فلسفه به پایه‌ایست که اشعار او را تحت‌الشعاع قرارداده و در جامعۀ ادب بیشتر از

---

۱ ـ در تنظیم شرح حال فیض از اعلام فرهنگ معین و فرهنگ ادبیات فارس دری تألیف بانو دکتر زهرای خانلری (کیا) ومقدمۀ آقای سیدعلی شفیعی بر دیوان فیض چاپ اول سود جسته‌ام .

اوبعنوان دانشمند وفیسلوف وفقیه ومؤلف نامبرده میشود تا شاعر وسخن پرداز، اگرچه مقام شعر در پهنهٔ ادب به ویژه ادب فارسی تا آنجاست که پس از کلام خدا به گفتار بزرگانی چون حافظ و مولوی و سعدی و نظامی توسل میجوئیم و گفتار و آراء این بزرگان را چون وحی منزل و حکمی ابدی و لایزال درسرلوحهٔ دفتر زندگانی جایگزین میکنیم. بهمین لحاظ توجه خاص مولا محسن-کاشانی به اشعار این بزرگان بویژه حافظ و مولانا تا حدی است که آشکارا میتوان بر سلطنت وغلبهٔ افکار این بزرگواران بر شعر فیض وقوف یافت.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
ونـدران ظلمت شب آب حیاتـم دادنـد
(حافظ)

خنك آن روز كه از عقل نجاتم دادند
سـوی آرامگـه عشق بـراتم دادنـد
(فیض)

دل میرود ز دستم صاحب دلان خـدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
(حافظ)

از دل که بـرد آرام حسن بتان خـدا را
ترسم دهد بـه غارت رنـدی صلاح ما را
(فیض)

حـال دل بـا تـو گفتم هـوس است
خبـر دل شنفتم هـوس است
(حافظ)

قصهٔ عشق گفتم هـوس است
در سر اسرار سفتنم هـوس است
(فیض)

ای پاك ازآب و ازگل پائی براین دلم نه
از دست و دل شدستم دستی برین دلم نه
(مولانا)

از دست شد شوقت ، دستی بر این دلم نه
برباد رفت خاکم ، پائی براین گلم نه
(فیض)

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم
ور تو بگوئیم که نی، نی شکنم، شکر برم
(مولانا)

آمده‌ام بدین جهان تا که زنی شکر برم
نامده‌ام که از شکر قصه برم ، خبر برم
(فیض)

از نمونه‌هائی که آورده شده بخوبی میتوان به میزان ذوق و هنر فیض پی‌برد ونگرش خاص او را به‌سخنان بزرگانی چون مولانا و حافظ شناخت، اگرچه او خود را برتر از حد شاعران و سخنوران میپندارند و شاعری را درخور وشایستهٔ مقام خویش نمیداند .

اشعار فیض حکمت محض است ، شعر نیست
کی لایق طریقهٔ او شعر گفتن است

از خلال اشعار فیض چنین برمیاید که میان او با شاعران هم عصرش بویژه کسانیکه در کاشان روزگارمیگذراندند واحتمالا مجامع ومحافل شعرخوانی وعرصه هنرنمائی داشته‌اند رابطهٔ دوستانه و علقهٔ همکاری و همفکری نبوده ، زیرا جای جای به شاعران و سخنوران زمان حمله میکند وگفتار و اقوال آنان را بی‌مغز ولاطائل قلمداد مینماید .

تا توانی همچو فیض از مغزگو بگذر ز پوشت
همچو شعر شاعران بی‌مغز ولاطائل مباش

*

اشعار خشک آرند با وصف بت نگارند
چون (فیض) در حقیقت کس شعر تر نبندد

لکن گاه شعر خود را نیز مورد انتقاد قرار میدهد و صریحاً میگوید :

درد چو در تو نیست هیچ ، بیهوده در سخن هیچ

گرم سخن شدی تو (فیض) هست سخن ولیك سرد

ملامحسن گذشته ازشعرا که در دیده گاه او ارج ومنزلتی ندارند با زهاد و عابدان ریائی نیز ستیزه دارد و در کمتر شعر این گوینده مذهبی به کنایه و اشارتی دراین زمینه برنمی‌خوریم

زاهد در انتظار نعیم بهشت ماند

عابد نماز را به تکلف دراز کرد

*

عارف خدای‌دید دراصنام وحال کرد

زاهد زحق به‌بست دوچشم‌وجدال کرد

اما شاعر خود مردی کاملا مذهبی است و از شعر برای بیان مقاصد و مفاهیم مذهب تشیع سود می‌جوید و خواننده اشعارش را به حقیقت‌جوئی و حقیقت‌طلبی‌ودل کندن ازدنیای‌فانی وتوجه به‌سرای باقی‌ترغیب وتشویق‌می کند

گنج ابدی پیروی حق و عبادت

مفتاح در خیر ، نمازی به جماعت

شعر حق‌پر مغز وشعر باطل‌ازمعنی‌تهی‌است

آن‌بود دریای‌مواج ،این‌بودهمچون‌حباب

اشعار فیض سرشار ازآیات و اشارات واخبار مذهبی است و این‌امر تسلط وتبحرشاعر را درعلوم دینی‌بخوبی نشان‌میدهد. ولی با اینهمه به آراستن کلام وقعی نمی‌گذارد و تمام هم خویش‌را مصروف محتوی و القای افکار و آرای خود به دیگران میکند تا آنجاکه گاهی به وزن شعر نیز عنایتی ندارد و معنی را به قالب برتری میدهد . بدون تردید برای آشنا شدن با چهرهٔ واقعی این شاعر فقیه عارف و مذهبی بایستی به مطالعه آثارش گرایش داشت و این وجیزه جز تحلیلی کوتاه وگذرنده نقشی را عهده‌دار نمیتواند باشد .

محمد پیمان

فیض کیست؟

فیض کیست ؟

محمد بن مرتضی مدعو بمحسن «قدس الله سره»

از اکابر علماء امامیه قرن یازدهم هجری است که در فن تفسیر صاحب ذهن صافی و در علم حدیث واجد درک وافی بوده و بفیض حق تعالی حکمت را با ایمان و عقل را با نقل و ذوق شاعری را با شمّ عرفان جمع نموده است .

پدر پارسا و دانشمندش **شاه مرتضی بن شاه محمود** (فی - ۱۰۴۴ - هق) نیز از اعاظم علماء و عرفاء و در فضیلت و تقوی سرآمد مردم عصر خود بوده است .

در روزگار پیشین که هنوز هنر چاپ رُخ پدید نکرده و در عالم علم

رستاخیزی چُنین پدید نیاورده بود . فراهم آوردن کتابی چند

صَعب ترین کار و در عِداد موفقیت های بزرگ بشمار میآمده است

وای بسا که برای مُطالعَت یا استنساخ نسخهٔ منحصر بفرد یک کتاب

دیریاب دانشوران نامی را بسفرهای دُور و دراز نیاز بوده و محضِ

دست یافتن بجایگاه کتاب دلخواه خود سالها با شرائطِ توانفرسا

قطعِ مراحل وطیِ منازل مینمُوده اند

درچُنین روزگاری پدر بزرگوار فیض کتابخانه ای بس جامع و نافع داشته

که پیوسته آنرا در اختیار استفادهٔ اهل فن و فضل میگذاشته است

عَلامهٔ فیض با آنکه بسُرعت مدارجِ عالیهٔ علمی را طی نموده وخود

در آن هنگام داهیه ای عظیم بوده است، چون خبر مهاجرت و

اقامت سَیّدِ ماجدِ بحرانی را در شهر شیراز شنیده، از پیشگاه

پدر برای رخصت سفر و استفاده از محضر او استادِ موردِ نظر اصرار

بسیار ورزیده است

پدر فیض با اعتماد حُسن اعتقادی که در خود سُراغ داشته، بنا را باستخاره

گزاشته، و این آیت از قرآن مجید او را باجابتِ استدعای

فرزند فرزانهٔ خود برگماشته است

فَلَوْلا نَفَرَ مِن كُلِّ فِرْقَةٍ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ.

«پس چرا نرفتند از میانه هر گروه دسته ای تا دانش دین بیاموزند»

و چون بار دیگر بسائقه و سابقه ای که تنها خاصِّ بندگانِ خاصِّ

خداست ، بدیوان شعری که منسوب بمولای ما امیرالمؤمنین علی است
از طریق تفأل توسّل جسته ، این ابیات هم که بکنایت سخن از
« صحبت ماجد » بمیان آورده ، اقدام باین سفر را تأیید و تأکید
کرده است :

تَغَرَّبْ عَنِ الْأَوطانِ فی طَلَبِ الْعُلی وَسافِرْ فَفِی الْأَسْفارِ خَمْسُ فَوائِدِ
تَفَرُّجُ هَمٍّ وَاکْتِسابُ مَعیشَةٍ وَعِلْمٌ وَآدابٌ وَصُحْبَةُ ماجِدِ

در سفر سود است و از آن رو مشاب تا شوی از پنج مطلب کامیاب
رفع محنت ، کسب مال و علم و فضل فیض دیدار یکی عالیجناب

فیض ما ضمن همین سفر بدرک فیض صحبت سیّد ماجد مشرّف و
موفّق و بمصاحبت و مصاهرت ملاّ صدرای شیرازی قدّه

نائل و واصل گردید

فیض ما - فزونتر از فوائد و فیوضاتِ وافره و متواتره ای که در این سفر عاید وی شده است، همچون حکیم و عارفِ استاد ملّا عبدالرزّاقِ فیّاض (فی - ۱۰۷۲ - هق) صاحبِ کتاب شوارق (شرح تجرید) و گوهرِ مُراد بفیض آلهی بشرفِ دامادی (ملّاصدرا) مُباهی شده است صدرالمتألّهین (فی - ۱۰۵۰ - هق) از آنجا که بدیدهٔ حق بین، بس آشکار در جبین این دو دانشمند بُزرگوار، فروغ ایمان و نبوغ فراوان میدیده، یکی را فیض و دیگری را فیّاض نامیده است

صدیقه دختر بزرگتر حکیم صدرالدّین (ملّاصدرا) که از کمال و

جمال بهره ای بسزا داشته و با مزیّتِ مزاوجتِ فیض، فضیلتی دیگر یافته است، روزی بر سبیل «مطایبت» پدر خود را گفت که چرا همسرش را «فیض» لقب داده و شوهر خواهرش بندیرّیه را بصیغهٔ مبالغه «فیّاض» لقب نهاده است، با آنکه او، از خواهر خود بسال و کمال برتر است؟

حکیم صدرالدّین فرمود: بقیاس زَیدٌ عَدلٌ کنایه از اینکه: شوهر تو عین فیض است و «فیضی» باید تا «فیّاضی» بوجود آید

فیض با - درحدود هشتاد سال روزگار گذاشته و با آنکه مشاغل مهمّه علمی اَعَمّ از درس وَ وعظ و امامت و قضا و حکمیّت و مرجعیّت و مطالعت اکثر اوقاتِ شریفش را مشغول و مستغرق میداشته، در حدود دویست

وبیست مجلّد کُتب و رسائل و حواشیِ مفصّل و مُعتبر و مُفید نگاشته و بیادگار گذاشته است، چنانکه غیر از مجلسی دُوم احدی از مصنّفین بُزرگ و بنام، در کثرتِ تألیف بوِی نرسیده است

سیّدِ ماجدِ بحرانی (فی-۱۰۲۸-هـ ق) شیخ بهائی (فی-۱۰۳۱ هـ ق) میرداماد (فی-۱۰۴۱-هـ ق) از سلسلهٔ اجازات اوست

شیخ حُرِ عاملی صاحبِ وسائل (فی-۱۱۰۴-هـ ق)
مُلّا محمّد باقر مجلسی (فی-۱۱۱۰ هـ ق) سیّد نعمة الله جزائری (فی-۱۱۱۲-هـ ق) از او اجازهٔ حدیث داشته اند

سرای فیض دارُ العلوم و بیت الفضائل و از بُزرگترین مراکز علمی

اسلامی بوده که بعالم علم و دین خدمت ها نموده است

خاندان فیض (اعمّ از اقوام سببی و نسبی) شبکهٔ علمی وسیعی را تشکیل

داده است که هر کدام در تاریخ اسلام از مشاهیر و اَعلام بشمار

رفته و مُصنّفات و مؤلّفات هر یک در عِداد اعماد علوم مذهبی اسلام

محسوب میگردد و بیک سخن «همه قبیلهٔ وی عالمان دین بودند»

و خود نیز اَعلَم دودمانِ خویش بوده و در بین اَسلاف و اَخلاف

شخصیّت بارِز و شاخصیّت متمایزی را اِحراز نموده است

از آنجاکه اکثر اکابر و اعاظمِ ایمان و عرفان معلّمِ عملی علم و اخلاقِ عصر

خود بوده و همیشه مردم را بقول و فعل خویش اِرشاد مینموده اند،

(فیض ما) هم وقتی قلمتراش خود را در گذرگاهی گُم کرد و پس از

آن، که آنرا بیاد آورد. شاگردان را فرمود که یکی از شما برود و آنرا بیابد و بیاورد. یکی گفت: بی شک تا این زمان دیگران آنرا یافته و برده اند. فیض فرمود: «تصوّر این معنی از شأن بلند مسلمین بعید است که چیزی را بدون اذن صاحبش از زمین بردارند» گویند: وی را مُلازمی بود که سالها او را ملازَمت مینمود و وقتی بر سبیل تصادف، قتلی غیر عمد بدست وی اتّفاق افتاد و بهمین سبب سرانجام «حاکمِ شرع» حکم به تبرئهٔ وی داد فیض ما - او را انجشی از مال خود بخشید و از خدمت مُعاف نمود و چون شاگردان گفتند که او را در این ماجری جز غفلت گُناهی نیست و بحکم سابقه نیز آدم خوبی است

استاد فرموده، اگر آدم خوبی بود، کار بد، بدستش انجام
نمیگرفت ملا محمد طاهر شیخ الاسلام و امام جمعهٔ قم
(فی - ۱۰۹۸ - هق) که او نیز از مشاهیر علماء و معاریف ارباب
تصانیف است، نخست نسبت بفضائل فیض بدانگونه که باید
مستبصر نبوده و چنانکه شاید از وی بحرمت یاد ننموده است
اما سرانجام چون برفعت مقام او پی برد، باشتاب تمام خود را
بشهر کاشان رسانید، و چون بکاشانهٔ فیض رسیده، از در سرای
بانگ برکشیده که یا محسن قد اتیک المسیئ و چنین
صادقانه بروی عرض ارادت کرده است و نظیر این واقعه را
دربارهٔ ملا خلیل قزوینی (فی - ۱۰۸۹ - هق)
نیز نوشته اند.

عصر فیض یکی از درخشان ترین اعصار نهضتِ علمی اسلامی است

که همقدم سایر شئوون هنری و سیاسی و اقتصادی مسلمین پیشرفته و

پیشرفت های شگفت انگیز و افتخار آمیزی نصیب آن شده است

شاه عبّاسِ دُوُمْ هفتمین فرمانروای رسمی سلاطین صفویّه

(فی ۱۰۷۷ هق) عَلّامهٔ فیض را با احترام تمام

باصفهان آورد و امامتِ مسجد شاه را بوی مُفَوَّض کرد

فیض ما نیز رِسالهٔ آئینهٔ شاهی را در سیر و سلوک

باشیوه ای بس شیوا برای ارشاد و اِنتباهِ این پادشاه برشتهٔ تحریر

در آورده است

بنای تکیهٔ فیض از ابنیهٔ بنام و پابرجای شهر

زیبای اصفهان است که هنوز هم محفل اهل دل است

مدرسهٔ فیضیّهٔ قم نیز بنام او بنیاد شده و سالهاست

که از مراکز علمی عالم تشیّع است و وی نیز روزگاری در این دانشگاه

اسلامی بتدریس و تعلیم علوم عقلی و نقلی اشتغال داشته است

وفات فیض سال « ۱۰۹۱ » هجری قمری در شهر کاشان

اتّفاق افتاده و مزارش معروف و موصوف بکرامات و برکات است

دیوان شعرش ـ از بهترین دواوین ارزنده ایست که درس مکتب

عرفان را بمشتاقان عوالم روحی با بیاناتی بسیار فصیح و کنایاتی

اَبلَغ مِنَ التّصریح تعلیم میدهد و این چند بیت ، چند گلی از آن چمن

و خوشه ای از آن خرمن است :

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم
که صحبت دگری میکشد گریبانم

با من بودی، مَنَت نمیدانستم
یا من بودی، مَنَت نمیدانستم
رفتم ز میان و آن زمان دانستم
تا من بودی، مَنَت نمیدانستم

بهوش باش که حرف خطا نباید گفت
نه هر سخن که بخاطر رسد توان گُفتن
سخن چو بهره ندارد نگفتنش بهتر
که بهتر است ز بیداری عبث خُفتن
شنیده ای که ترا یک زبان و دو گوش است
اشارتی بیکی گفتن و دو بشنفتن

این بود اندکی از شرح حال «علّامهٔ فیض» رحمة الله علیه

و هر چند او بزرگتر، این رقیمه کوچکتر، که آب بحر را
به پیمانه نتوان پیمود.

رَحِمَ الله مَعشَر الماضین | که به نیکی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای | راحت خویشتن شمردندی

سید محمد علی صفیر

بنام خدا

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها | تو در دل ما بوده‌ای در جستجو ما سالها
ای از فروغ طلعتت تابی فتاده در جهان | وی از نهیب هیبتت در ملک‌جان زلزالها
ای‌ساکنان‌کوی تومست از شراب بیخودی | وی عاشقان روی تو فارغ ز قیل و قالها
سرها ز تو پر غلغله ، جانها زتو پر ولوله | تنها ز تو در زلزله ، دلها ز تو در حالها
تن‌میکنداز‌جان‌طرب، جانداردازجانان‌طرب | بـــر مقتضای روحها جنبش‌کند تمثالها
کردی تجلی بی‌نقاب، تابانتر از صد آفتاب | ما را فکندی درحجاب از ابر استدلالها
آثار خودکردی عیان درگلشن حسن بتان | تا سوی حسن بی‌نشان جانها گشاید بالها
دادی‌بتان‌راآب‌ورنگ، درسینه‌دل‌ماندسنگ | در شستشان دام بلا از زلف و خط و خالها
مارا:دادی‌صبروتاب وزماگرفتی‌رنگ‌وآب | وز بیدلان جستی حساب از ذره و مثقالها

ای (فیض) بس‌کن زین انین[1] درصنع، صانع‌راببین
تـــا آن زمن کـــز این زمین افتد بـــرون اثقالها

هان رستخیز جان‌رسید، شد در بدن‌زلزالها | افکند تن اثقالها ، بگشود جـان را بالها
افکند هرحامل جنین از هول زلزال زمین | گشتند مست واین‌چنین انداختند احمالها[2]
بیهوش شد هر مرضعه[3] ازشدت این‌واقعه | دست‌ازرضاعت[4] بازداشت،بیخودشدازاهوالها[5]
انسان‌چودید این حالها،گفت‌ازتعجب‌مالها | گفتند از عرض بدن بیرون فتاد اثقالها[6]
گفت‌این‌زمین اخبارها وحی‌آمدش درکارها | از «ربك اوحی‌لها» کرد او عیان احوالها[7]

---

۱ ـ بفتح اول وکسر دوم : ناله
۲ ـ بفتح اول بارها جمع حمل
۳ ـ بضم اول وکسر سوم : زن شیرده
۴ ـ به‌کسر اول : شیرخوردن بچه
۵ ـ به‌فتح اول : ترس‌ها جمع هول
۶ ـ بیت با توجه به‌مفاد سورهٔ مبارکه زلزال و نگرشی عارفانه سروده شده
۷ ـ مستفاد ازآیه ۵ سورهٔ ۹۹ : بان ربك اوحی‌لها

در امتزاج جسم وجان کردند حکمتها نهان — کشتند در تن تخم‌جان تا بردهد اعمالها
تن راحیات‌از جان‌بود،جان‌زنده‌ازجانان‌بود — تن‌را زسر چون واکند، جانانش‌بخشدبالها
ابدان‌زجان‌عمران‌شود،وز رفتنش‌ویران‌شود — جان از بدن عریان شود ، تاگستراند بالها
زآمدشداین‌جسم‌وجان‌نگسست‌یکدم‌کاروان — افتادشوری‌درجهان‌زین‌حال وزین ترحالها[1]

پرشد دل (فیض) ازانین ، زان میکند چندان چنین
تـا از دلش چون از زمین ، بیرون فتد اثقالها

ترا سزاست خدائی ، نه جسم را ونه جانرا — ترا سزدکه خودآئی، نه جسم‌را ونه جانرا
توئی توئی که توئی و منی ومائی و اوئی — منی نشاید و مائی ، نه جسم را ونه جانرا
توئی‌که تای نداری، وحید و فردی ویکتا — نبود غیر دوتائی ، نه جسم را ونه جانرا
تورا رسد که در آئینهٔ رسالت احمد — جمال خویش نمائی ، نه جسم‌را ونه جانرا
تورا رسد به نسیم‌کلام آل محمد(ص) — زراز چهره گشائی ، نه جسم را ونه جانرا
تورا رسد که هزاران هزار نقش بدایع — ز کلك صنع نمائی ، نه جسم را ونه جانرا
ترا رسدکه دوصدساله زنگ کفر وگنه را — ز لوح دل بزدائی ، نه جسم را و نه جانرا
ترارسدکه‌چوجان‌شدزجسم‌وجسم‌زهم‌ریخت — دگر اعاده نمائی ، نه جسم را و نه جانرا
ترا رسد که در آئینهٔ نعیم و عقوبت — بلطف وقهر درآئی ، نه جسم را ونه جانرا
بلطف خویش ببخشا اسیر قهر خودت را — چونیست ازتو رهائی، نه‌جسم را ونه جانرا
نه ایم از تو جدا ، موجهای بحر وجودیم — نباشد از تو جدائی ، نه جسم را ونه جانرا

ز ما ومن چو بپرداخت (فیض) خانهٔ دل را
تورا رسدکه درآئی، نه‌جسم را و نه جانرا

ای‌که در این خاکدان ، جان و جهانی مرا — چون بروم زین سرا ، باغ و جنانی مرا
جان مرا جان توئی، لعل مرا کان توئی — در دل ویران توئی گنج نهانی مرا
آنکه بدل میدمد روح سخن هر دمم — تـا نزند یك نفس بی‌دمش آنی مرا
شب همه شب تا بصبح همنفس من توئی — روز چو کاری کنم ، کار و دکانی مرا
تاکه بمحفل درم ، با تو سخن میکنم — چونکه بخلوت روم ، مونس جانی مرا
یك نفس از پیش تو گر بروم گم شوم — چون بتو آرم پناه ، امن و امانی مرا
گر تو برانی مرا ، جان ز فراقت دهم — جان بوصالت دهم ، گر تو بخوانی مرا

---

۱ – این مصراع در نسخهٔ ۴۲۷ کتابخانه مجلس نیست

گه بوصالم کشی ، گه ز فراغم کشی
گـــاه چنینی مـــرا ، گاه چنانی مرا
(فیض) بتو رو کند ، رو چو بهر سو کند
نور تو عالم گرفت ، قبله از آنی مرا

ای ز تو خرم دل آباد ما
وز تو غمگین خاطر ناشاد ما
عشق تو ، آزادی در بندگی
بندهٔ تـــو گـــردن آزاد ما
ای گشاد بند های بسته تو
بستهٔ تو ، بند مادر زاد ما
ای ز تو آباد دلهای خراب
وی زتو ویران دل آباد ما
ای که هستی دردل ما روز وشب
وقت جوش لطف، میکن یاد ما
داد تو بر عاشقان بیداد کرد
داد، بیداد تو آخر داد ما
داد ما ، بیداد ما ، از داد تست
ای اسیر داد تو ، بیداد ما
شکوه ما داریم از بیداد خود
داد ما ده ، داد ما ده ، داد ما
از تو میجوئیم درعشقت مدد
ای ز تو در هر غم استمداد ما
(فیض) از تو هم پناه آرد بتو
ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوای درد بیدرمان ما
وی شفای علت نقصان ما
آتشی از عشق خود در ما زدی
تا بسوزی هم دل و هم جان ما
آتشی خوشتر ز آب زندگی
کان بود هم جان و هم ایمان ما
صدهزار احسنت ای آتش فروز
خوش بسوزان، منتت برجان ما
خوش‌بسوزان، مادرین‌آتش‌خوشیم
تیز تر کن آتش سوزان ما
آتشست این عشق ، یا آب حیات
یا بهشت وکوثر و رضوان ما ؟
یاکه باغ و بوستان و گلشنست
یا گلست و لاله و ریحان ما؟
سوخت خارستان ما یکبارگی
شد گلستان کلبهٔ احزان ما
صد هزاران آفرین از جان و دل
باد هر دم (فیض) بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما
وی هلاك عفو تو عصیان ما
گر کنی ایمان ما را تربیت
عشق گردد عاقبت ایمان ما
آتش خوف تو، آب دیده‌ها
ز آب حلمت آتش طغیان ما

ای بما آثار صنع تو پدید　　وی تو پنهان در درون جان ما
ای تو هم آغاز وهم انجام خلق　　وی تو هم پیدا و هم پنهان ما
گوشها را سمع و چشمانرا بصر　　در دل و د رجان ما ایمان ما
ای جمالت کعبهٔ ارباب شوق　　وی کمالـت قبلهٔ نقصان ما
عاجزیم از شکر نعمتهای تو　　عجز ما بین بگذر از کفران ما
ای بدی از ما و نیکوئی ز تو　　آن خود کن پرده پوش آن ما

(فیض) را از فیض خود سیراب کن
ای بهشت و کوثر و رضوان ما

یارب بریز شهد عبادت بکام ما　　ما را ز ما مگیر بوقت قیام ما
تکبیرچون کنیم. مجال سوا مده　　در دیدهٔ بصیرت والا مقام ما
ابلیس‌رابه‌بسمله. بسمل[1] کن‌وبریز　　ز ام‌الکتاب، جام‌طهوری بکام‌ما
وقت رکوع‌مستی‌ما را زیاده‌کن　　درسجده‌ساز، ذروهٔ[2] اعلی‌مقام‌ما
وقت‌قنوت، ذره‌ای‌ازما بمامهان　　خودگوی،وخودشنو زلب‌ماپیام‌ما
در لجهٔ شهود شهادت غریق کن　　ازما بگیر مائی ما [در][3] سلام ما
هستی ز هر تمام ، خدایا تمامتر　　شاید اگر تمام کنی ناتمام ما

(فیض) است وذوق بندگی وعشق و معرفت
خالی مباد یکـدم از این شهد کام مـا

یارب تهی مکن ز می عشق جام ما　　از معرفت بریز شرابی بکام ما
از بهر بندگیت بدنیا فتاده‌ایـم　　ای بندگیت دانه و دنیات دام ما
چون بندگی نباشد از زندگی چه سود　　ازباده چون تهیست چه‌حاصل‌زجام ما[4]
با تو حلال و بی تو حرامست عیشها　　یارب حلال ساز بلطفت حرام ما
جام می عبادت تست این سفال تن　　خون میشود ولیك در اینجا مدام ما

۱ـ به‌کسر اول حیوانی که سر اورا بریده باشند چون درموقع بریدن سرحیوان حلال‌گوشت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم میگویند لذا به‌حیوان سربریده بسمل گفته میشود .
۲ـ بضم یاکسر اول وسکون دوم اوج ، بالای چیزی مانندکوه
۳ـ درنسخه چاپی وخطی ناشر [در] محذوف است .
٤ـ نسخه چاپی وخطی ناشر زمام ما

این جام دل که بهر شراب محبتست — بشکست نارسیده شرابی بکام ما
رفتیم ، ناچشیده شرابی ز جام عشق — در حسرت شراب تو شد خاك ، جام ما
عیش منغص دو سه روزه سرای دون — شد رهزن قوافل عیش دوام ما
از ما ببر خبر [به][1] بر دوست، ای‌صبا — آن‌دوست‌کوبکام خوداست و نه کام ما
احوال ما بگویش و از ماش یاد دار — وز بهر ما بیار جواب پیام ما
از صدق بندگیت بدل دانه‌ای فکن — شاید که عشق و معرفت آید بدام ما
بی‌صدق بندگی ، نرسد معرفت بکام — بی‌ذوق معرفت ، نشود عشق رام ما
از بندگی بمعرفت و معرفت بعشق — دل مینواز تا که شود پخته خام ما

از تار و پود علم وعمل‌دامی ار تنیم
(فیض) اوفتد همای سعادت بدام‌ما[2]

ای آنکه نگذرد بزبان تو نام ما[3] — گوش تو بشنود ز پیمبر پیام ما
از ما دمی بیاد نداری بسال و ماه — بی‌یاد تو نمیگذرد صبح و شام ما
گر سوی ما بعمد نیاری نظر فکند — یکره بسهو کن گذری بر مقام ما
در راه انتظار، بسی چشم دوختیم — مرغی ز گلشن تو نیامد بدام ما
پیکی کجاست کاورد ازکوی تو پیام — تا سوی تو برد، ز بر ما پیام ما
مارا اگر نخواست دل‌ازما چرا گرفت — ورنه چه تلخ دارد از هجر کام ما

(فیض)آنکه نام‌ماش بود ننك بر زبان
کی گوش میکند بسروش پیام ما

ای کوی تو برتر از مکانها — وی گم‌شده در رهت نشانها
سرگشته ببر و بحر گردند — اندر طلب تو ، کاروان ها
ای غرقهٔ بحر بی‌نشانی — وی گمره وادی نشانها
هر غمزده‌ایست از تو محزون — وز تست نشان شادمانها
از تست زمین فتاده بیخود — وز شوق تو شور آسمانها
راهی بتو نیست جز ره عشق — خاصان کردند امتحانها

۱ـ در نسخهٔ چاپی وخطی ناشر [به] محذوف است .
۲ـ ابیات ۹ـ۱۰ـ۱۱ـ۱۲ این غزل در نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی نیست
۳ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است

در عالم عشق سیر کردیم — دیدیم یکان یکان نشانها
دل بر سر دل فتاده مدهوش — تن بر سر تن سپرده جانها
نزد دلدار ، رفته دلها — سوی جانان روان ، روانها
جانها همه پا کشیده از تن — دلها همه کنده دل ز جانها
سر بر سر نیزه های حسرت — تن‌ها بر خاك ، جان فشانها

هرکو از عشق گفت حرفی
افتاد چو (فیض) بر زبانها

ای لال ز وصف تو زبانها — کوته ز ثنای تو بیانها
با آنکه تو در میان جانی — جویای توایم در کرانها
هر گوشه فکنده تیر فکرت — زه کرده بهر گمان کمانها
گاهی به بتی شویم مفتون — جوئیم جمالت از نشانها
گاهی از چشم و گاه ابرو — گاهی از لب، گهی دهانها
گاهی از لطف و گاه از قهر — گاهی پیدا ، گهی نهانها
گه سیر کنیم در خط و خال — جوئیم ترا در آن میانها
گاه از سخنان توی بر توی — گاهی ز کتاب و گه بیانها
القصه بهر طریق پوئیم — با بال دل و پر روانها
گیریم سراغت از که و مه — گاه از پیران، گه از جوانها
ما را با تو سری و سریست — پنهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هرکراست چون (فیض)
دارد بس سود در زیانها

بوئی ز گلشنی است ، بدل خار خار[1] ما — باید که بشکفد گلی ، آخر زخار ما
در نقش هر نگار ، نگر نقش آن نگار — گرچه نگار و نقش ندارد نگار ما
رفتم چو در کنارش از من کناره کرد — کز خود کناره گیر و درآ درکنار ما
کردیم از دو کون ، غم دوست اختیار — بگرفت اختیار ز ما ، اختیار ما
گو هر که هرچه‌گم کند ، از ما سراغ کن — جام جهان نماست دل بی غبار ما
ما را بهار و سبزه وگلزار، در دلست — از مهر جان ، خزان نپذبرد بهار ما

۱ـ خلجان و اضطراب که ازتمایل بچیزی‌درانسان پیدا شودـ خارش‌بدن

اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم   کس را غبار ، کی رسد از رهگذار ما؟
بر دوش خویش، بار دوعالم نهاده‌ایم   کی دوش کس گرانشود از بار بار ما؟
از یك شرار آه بسوزیم هر دو کون   یاران حذر کنید ز سوز شرار ما
روزی گل مراد بخواهد شکفت (فیض)
زین گریه های دیدهٔ شب زنده دار ما

بر رهگذر نفحهٔ یار است دل ما   خرم‌تر از ایام بهار است دل ما
از غیب رسد قافلهٔ تازه بتازه   آن قافله را، راهگذار است دل ما
روشنتر از آئینه وآب و مه ومهراست   پاکیزه ز زنگار و غبار است دل ما
خالی نبود یکنفس از حور سرشتی   پیوسته نگارش بکنار است دل ما
هردم رود ازجا، بهوای سر زلفی   آشفته تر از طرهٔ یارست دل ما
یك لحظه قرارش نبود، لیك همیشه   در شیوهٔ رندی، بقراراست دل ما
هم صومعه هم‌میکده‌هم‌مسجد وهم‌دیر   یك معنی و بنموده هزار است دل ما
غافل منگر، منبع فیض‌است دل (فیض)
گستاخ مبین ، مسند یار است دل ما

دارد شرف بر انجم و افلاك، خاك ما   آئینهٔ خدای نما ، جان پاك ما
تاامروخلق‌جمله‌شوددوست، دست‌صنع   کشته است تخم مهر گیاهی بخاك ما
درما فکنده دانه‌ای از مهر خویشتن   تا کاینات جمع شود در شباك[1] ما
در بدو آفرینش و تخمیر آب و گل   با آب و تاب عشق سرشتند، خاك ما
مستان پاك طینت میخانهٔ الست   گیرند باده های مروق[2] ز تاك ما
ما را درون سینهٔ خود جای داده‌اند   هستند آسمان و زمین سینه چاك ما
فردوس جای ما و ملك همنشین‌وحور   کز خاك آن سرای بود خاك پاك ما
مسجود هرفرشته و محبوب روح‌قدس   یارب چه‌گوهر است نهان زیرخاك ما؟
(فیض) اززبان‌خویش‌نمیگوید این‌سخن
حرفی است از زبان امامان پاك ما

---

۱ ـ بکسر اول جمع شبکه
۲ ـ بضم اول و فتح دوم و سوم: صافی، شراب بی درد

غم زخوی خویش دارد، خاطرغمناك ما نم ز جوی خویش دارد، دیده نمناك ما
نالهاش ازجورخویشست ایندل پرآرزو زخمش ازدست خودست این سینهٔ صدچاك ما
برروان ما، زخاك ما بسی بیداد رفت داد میخواهد ز خاکما، روان پاك ما
باك جان ما زخاك ما و باك دل زخود نیست ما را هیچ باك از دلبر بیباك ما
خار وخاشاك تن ما سد راه جان ماست عشق کو کاتش زنددرخار ودرخاشاك ما؟
خاك میرویدگل ونسرین‌ونرگس‌درچمن خاك ماخاری نروید، خاك برسرخاك ما
تاك رز بخشد می و تاك تن ما بیثمر دودآهی نیست هم، کاتش فتد درتاك ما
اینجهان‌وآنجهان‌بااینهمه تشویش‌هست بهر جادادن درون خود، گریبان‌چاك ما
هرکه قدرجان پاك ما شناسد چون ملك سجده دارد جسم ما را بهرجان پاك ما
کرد تعظیم تن ما، بهرجان ما ملك زانکه‌بوی‌حق‌شنیدازجان‌ما، درخاك ما
ازحریم قدس، جانرا گرچه‌تن افکنددور عنقریب ازلوث‌تن رسته‌است‌جان پاك ما

عاقبت تن‌میشود قربان‌جان، خوش‌باش (فیض)
میبرد سیلاب قهر جان بدریا خاك ما

بر تابهٔ عشق تو برشتند دل ما با درد و غم و غصه سرشتند گل ما
بالا رویم بس، که ز اندازه گذشتیم در عالم دل در چه شمارست دل ما
صد شکر بدست آمدش این گنج سعادت گر عشق نمیبود چه میکرد دل ما
دهقان ازل کشت درین بوم ، محبت زان بر ندهد غیر بلا آب و گل ما
گر درد نبودی بچه پرورده شدی جان یاد تو نمیبود چه میکرد دل ما؟
گر آرزوی دولت وصل تو نبودی خاطربچه خوش داشتی ازخویش‌دل ما؟
احرام سرکوی تو بستیم بر آن خاك شاید که شود ریخته خون بحل ما
گر حله عفو تو نباشد که بپوشد بیرون نرود از تن، جان خجل ما

داریم امید از کرمش ور نه ز تقصیر
تقصیر نشد ذرهٔ (فیض) از قبل ما

فیض نور خداست در دل ما از دل ماست نور منزل ما
نقل ما نقل حرف شیرینش یاد آن روی ، شمع محفل ما
در دل از اوست عقدهٔ مشکل در کف اوست، حل مشکل ما
تخم محنت بسینهٔ ما کشت آنکه مهرش سرشته در گل ما

سالها در جوار او بودیم سایهٔ دوست بود منزل ما
در محیط فراق افتادیم نیست پیدا کجاست، ساحل ما
مهر بود و وفا که میکشتیم از چه جور و جفاست حاصل ما
دست و پا بس زدیم بیهوده داغ دل گشت سعی باطل ما
دل بتیغ فراق شد بسمل چند خواهد طپید بسمل ما
چونکه خواهد فکند در پایش سر ما دستمزد قاتل ما
طپش دل ز شوق دیدار است به از این چیست، فیض حاصل ما
در سفر تا بکی طپد دل ما نیست پیدا کجاست منزل ما
بوی جان میوزد در این وادی ساربانا بدار محمل ما
هر کجا میرویم او با ماست اوست در جان ما و در دل ما
جان چوهاروت و دل چو ماروتست ز آسمان اوفتاده در گل ما
از الم های این چه بابل نیست واقف درون غافل ما
کچك درد تا بسر نخورد نرود فیل نفس کاهل ما

(فیض) از نفس خویشتن ما را
نیست ره سوی شیخ کامل ما

پژمرده شد دل ز آلودگیها کاری نکردم، ز افسردگیها
دل برد از من گه این وگه آن عمرم هبا شد، از سادگیها
هر چند شستم دامان تقوی زایل نگردید آلودگیها
از پا فتادم و از غم نرستم نگرفت دستم افتادگیها
زین آشنایان خیری ندیدم خوش باد وقت بیگانگیها
سامان نخواهم ایوان نخواهم بیچارگی ها ، آوارگیها

ای فیض بگسل از عقل و تدبیر
بر عشق تن جان ، آشفتگیها

ای جمله تقصیر در بندگیها رو آب شو از شرمندگیها
شد حق منادی: قل یا عبادی[1] تو جان ندادی کوبندگیها
در راه یوسف کفها بریدند ای در رهش کم زان پردگیها

۱- مستفاد ازآیه ٥٤ از سورهٔ مبارکه ۳۹ : قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمةالله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم

آمد قیامت کو استقامت — زین بندگی ها ، شرمندگیها
صوری دمیدند موتی[1] شنیدند — مرگست خوشتر زین زندگیها
کو عشق و زورش. کو شروشورش — طرفی نبستم. ز آسودگیها
از خود بدر شو، شوریده سرشو — صحرای پهنیست، شوریدگیها
ای آنکه داری در سر غم عشق — ارزانیست باد آشفتگیها
یارب کجا شد عیش جوانی — خوش عالمی بود آن کودگیها

ای (فیض) برخیز، خاکی بسر ریز
در ماتم آن آسودگیها

نکردیم کاری درین بندگیها — ندیدیم خیری از این زندگیها
ازین زندگیها نشد کام حاصل — درین بندگیهاست شرمندگیها
بیا عشق ویران‌کن صبر وطاقت — که آسوده گردیم ز آسودگیها
اگرهست خیری درآشفتگیهاست — که آشفته‌تر باد. آشفتگیها
ز زنگار عقل آینهٔ دل سیه شد — خوشا سادگیها و دیوانگیها
رهی گربحق‌هست، شوریدگیهاست — خوشا عیش سودای شوریدگیها
پریشان شو از زلفهای پریشان — مجو خاطر جمع ز آسودگیها
بیا تا تلافی‌کنیم آنچه بگذشت — که داریم از عمر شرمندگیها

بیا بعد از این (فیض) بیدار باشیم
که مرگست بهتر ازین خفتگیها

درآ در عالم معنی، نظر کن سوی این صحرا — که گل گل بشکفاند دل، گل خودروی این صحرا
جهان معنیست آن‌ارض واسع کان سنیدستی — بیا هجرت‌کن ازاقلیم صورت سوی این‌صحرا
معطر دارد از بوی گل قدسی جهانی را — بیا ای جان من فیضی ببر از بوی این صحرا
در این صحراست آهوئیکه از شیران رباید دل — زهی صیادی چشم خوش آهوی این صحرا
بیا ای آنکه خاری دردلت از حسن گلروئیست — بسوزان خاردل در نور آتش خوی این‌صحرا
بیا ای آنکه در زنجیر زلفی بسته‌داری دل — گشاد دل بجو از وسعت دلجوی این صحرا
بیا ای آنکه وسواس بتی شوریده‌ات دارد — دلترا شستشوئی ده در آب جوی این صحرا
چه در کوی بتان افتاده کو کو میزنی دلتنک — گشایشرا اگر کوئی سپاری کوی این صحرا

۱- بفتح اول مردگان موتا

گشاد سینهٔ (فیض) از گشاد روی این صحرا
بحسن دلبران کی میدهد یکموی این صحرا

عشق گسترده است خوانی بهر خاصان خدا   میزند هر دم صلائی سارعوا نحوا اللقا
بر سر خوانش نشسته قدسیان ساغر بکف   هین بیائید اهل دل ، اینجاست اکسیر بقا
یا عبادالله تعالوا اشربوا هذا الرحیق   یا عبادالله تعالوا مبتغا کم عندنا
سوی ما آئید مخموران صهبای الست   تا برون آریمتان از عهدهٔ قالوابلی
باده و نقلست و مطرب ، ساقیان مهربان   ماه‌رویان، جعدمویان،نیکخویان،خوش‌لقا
هر یکی از دیگری در دلبری چالاکتر   هر یکی بر دیگری سبقت گرفته در صفا
میکنند از جان باستقبال اهل دل قیام   خذ مداماً یا اخانا خیر مقدم مرحبا
هر که نوشد ساغر می از کف آن ساقیان   سیئاتش میشود طاعات و طاعات ارتقا
هرکه نوشد جرعه‌ای زان زنده گردد جاودان   هر که گردد مست از آن یابد بقا اندرفنا
جاهلان گردند دانا ، مردگان گردندحی   عاقلان گردند مست و عارفان بی منتها
الصلا ای‌باده نوشان، می از این‌ساغرکشید   تا بیك پیمانه بستاند شما را از سما
می‌براق عاشقان ، مستی بود معراجشان   میبرد ارواحشان را از زمین سوی سما
الصلا ای عاقلان با عشق سودائی کنید   هر که نوشد باده‌اش، گیرد ز مستی سودها
الصلا ای طالبان معرفت عاشق شوید   تا بیاموزد شما را عشق حق اسرارها
الصلا ای غافلان ، عشق آیت هشاریست   هرکه خواند گردد او ذکر خدا سر تا بپا
الصلا ای سالك گم کرده ره اینست ره   الصلا ای کور گم کرده عصا اینك عصا
آید از غیب این ندا هر دم بروح خاکیان: سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

نیست عیشی در جهان مانند عیش بزم عشق
(فیض) را یا رب ببزم عشق خود راهی نما

اشکهای گرم ما و آه‌های سرد ما   کس نداند کز کجا آید مگر هم درد ما
عاقلان را کی خبر باشد ز حال عاشقان   کی شناسد درد ما جز آنکه باشد مرد ما
خام بیدردی چه دنداشك گرم و آه سرد   دردمند پخته باید تا شناسد درد ما
شهسوار عرصهٔ عشقیم ، گردون زیر ران   بستهٔ این چار ارکان کی رسد در گرد ما
شد گواه عقل عاقل گونه‌های سرخ او   شاهدان عشق ما این گونه‌های زرد ما
پرده بر خیزد، یقین گردد کدامین بهترست   عقل تن پروردشان ، یا عشق جان پرورد ما

خار ماو وردما جور حبیب و لطف اوست　　نیست کسرا در جهان چون خار ما ووردما
حرّ ما و برد ما عشقست و عقل دوربین　　جنت ما حرّ ما و دوزخ ما برد ما
یکه حرف (فیض) را مانند نبود در جهان
جفت حرف ما نباشد غیر حرف فرد ما

آسمان را یکسر پر شور میدانیم ما　　وز شراب لم یزل مخمور میدانیم ما
نور حق تابیده بر اکناف عالم سر بسر　　نور انجم پرتوی زان نور میدانیم ما
جابجا درهرفلك. بنشسته‌خیلی از ملك　　این عبادتخانه را معمور میدانیم ما
هرکرا دانش‌بود مقصود برحس وخیال　　چشم او گرچار گردد، کور میدانیم ما
نزد نزدیکان حق‌حیند و ناطق نه فلك　　هرکرا این علم نبود دور میدانیم ما
عالم خلقست این عالم که پیدا بیینش　　عالم امر از نظر مستور میدانیم ما
چشم فهم نکته، زاهل علم‌بتوان‌داشتن　　جاهل دل مرده را معذور میدانیم ما
قدر هرظرفی بقدر آن‌بود کاندر ویست　　دل خراب عشق را معمور میدانیم ما
(فیض) را در هر خیالی ناصری از حق بود
در همه کارش از آن منصور میدانیم ما

از جمال مصطفی روئی بیاد آمد مرا　　وز دم ویس القرن بوئی بیاد آمد مرا[1]
فکرتم در سر معراج نبی اوجی‌گرفت　　قرب حق[و] سوی بی سوئی بیاد آمد مرا[2]
در کنار بحر علم ساقی کوثر شدم　　از بهشت معرفت جویی بیاد آمد مرا
سوی وجه‌الله رهی میخواستم روشن چومهر　　ز اهل عصمت یك بیك روئی بیاد آمد مرا
زلف بر رخسار خوبان دیده‌ام از سر کنه　　اهل ایمان را سر موئی بیاد آمد مرا
در شب تاری بدل نور عبادت چون نیافت　　روی حورائی و گیسوئی بیاد آمد مرا
(فیض) را در شاعری فکر کهن از یاد رفت
در حقیقت فکرت نوئی بیاد آمد مرا

ز مهر اولیاءالله شانی کرده‌ام پیدا　　برای خویش عیشی جاودانی کرده‌ام پیدا
رسا گر نیست دست من بقرب دوست یکتا　　ز مهر دوستانش نردبانی کرده‌ام پیدا
ولای آل پیغمبر بود معراج روح من　　بجز این آسمانها ، آسمانی کرده‌ام بیدا

---

۱ ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است
ـ درنسخه‌های خطی ناشر وچاپی [و] محذوف است

بحبل الله مهر اهل بیت است اعتصام من[1] — برای نظم ایمان ریسمانی کرده‌ام پیدا
زمهرحق شناسان هرچه‌خواهم میشودحاصل — درون خویشتن گنج نهانی کرده‌ام پیدا
سخنهای امیرالمؤمنین دل میبرد از من — ز اسرار حقایق ، دلستانی کرده‌ام پیدا
جمال عالم آرایش اگرپنهان شد از چشمم — حدیثش را زجان‌گوش وزبانی‌کرده‌ام پیدا
کلامش بوی حق بخشد مشام اهل معنی را — ز گلزار الهی بوستانی کرده‌ام پیدا
قدم در مهراوخم شد ، عصای‌مهرمحکم‌شد — برای دشمنش تیر و کمانی کرده‌ام پیدا
عصا اینجاوعصیان راشفیع آنجاست مهراو — دو عالم‌گشته‌ام تا مهربانی کرده‌ام پیدا
بخاك درگه آل‌نبی پی برده‌ام چون(فیض) — برای خود ز جنت آستانی کرده‌ام پیدا

از ایشان وافی و صافی فقیهانرا بودکافی
ازین رو بهر عقبی نردبانی کرده‌ام پیدا

بکوی عشق عیش جاودانی کرده‌ام پیدا — برای خویش نیکو آشیانی کرده‌ام پیدا
مرا از دولت دل شد میسر هر چه میخواهم — درون خویشتن گنج نهانی کرده‌ام پیدا
ز عکس روی او درهردلی مهریست تابنده — بکوی دوست از دلها نشانی کرده‌ام پیدا
مشام اهل معنی ، بوی‌گل مییابد از الفت — ز یاران موافق بوستانی کرده‌ام پیدا
چودرالفت فزایدصحبت اخوان،بردحق‌دل — میان جمع و یاران دلستانی کرده‌ام پیدا
اگرچه درغم جانان‌دل ازجان وجهان‌کندم — ولی در دل زعکس او جهانی کرده‌ام پیدا
زداغ عشق ، گلها چیده‌ام پهلوی یکدیگر — درون سینهٔ خود گلستانی کرده‌ام پیدا
ز خان ومان اگرچه برگرفتم دل ، باودادم — بکوی عشق لیکن خان ومانی کرده‌ام پیدا
اگر در پرده دارد یار طرز مهربانی را — من از عشقش انیس مهربانی کرده‌ام پیدا
کنم‌تاخویشراقربان، ازآن ابرووان مژگان — بدست آورده‌ام تیری ، کمانی کرده‌ام پیدا
اگر جان در ره جانان فدا گردد فدا گردد — ز یمن عشق ، جان جاودانی کرده‌ام پیدا

نجات (فیض) تاگردد مسجل نزد اهل حق
ز داغ عشق ، بر جانم نشانی کرده‌ام پیدا

تجلی چون کنددلبر ،کنم شکران تجلی را — تسلی‌چون دهد، ازخود نخواهم آن‌تسلی‌را
بسوزد در تجلی و نسازد با تسلی دل — ببخشدگرتسلی جان ، دهم‌آن جان‌تجلی را
تجلی تا کند بر من ، مرا از من‌کند خالی — که یکتایم؛نشیمن‌کی‌کنم جزجای خالی را

---

۱ ـ مستفاد از قران‌کریم سوره سوم آیه ۹۹ : واعتصموابحبل‌الله جمیعاً ولا تفرقوا و اذکروا نعمت‌الله علیکم اذکنتم اعدا فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخواناً

تسلی چون توان شد ازجمال عالم آرایش تسلی باد قربان، نـــاز سلطان تجلی را
ازآن عاقل بماندستی که رویش راندیدستی کسی مجنون تواندشد، که‌او دیده‌است لیلی را
کسی او را تواند دید، کوگردد سرا پا جان که چشم سر نیارد دید حسن لایزالی را
جلالش‌چون‌گذاردجان، جمالش‌می‌نوازددل وگرنه کس نیارد تاب انوار جلالی را
زکس تا کس نیاساید جمالش روی ننماید نه‌بیند دیدهٔ خود بین، جمال حق تعالی را
اگرخواهی رسی دروی، گذرکن ازهوای‌دل بهل سامان غالی[1] را، بمان ایمان عالی را
کسی‌جانش شود فربه‌که، جسم او شودلاغر زخون دل غذا، وز بور یا سازد نهالی[2] را
نعیم‌اهل دل‌خواهی، دلت‌راصاف‌کن ازعشق بمان لذات دنیا را، بهل فردوس اعلی را
دلت فردوس‌می‌خواهد، کمالی رابدست‌آور که‌باشد باتو درعقبی، بهل‌صاحب‌کمالی را
اگر خواهی‌که عقلت را ز دست دیو برهانی ز سر بیرون‌کن ار بتوانی اوهام خیالی را
بکن‌ازغیرحق دل را، بروب ازما سوا جانرا بدونان واگذار اسباب جاهی را ومالی را
ترا این وصفها چون نیست، خالی زن تن از گفتن
بیان دیگر مکن ای (فیض) جز اوصاف حالی را

هشدار، که دیـــوان حسابست در اینجا دلـــهـــای عزیزان همـــه آبست در اینجا
تا آتش خشمش چه‌کند با من و با تو دلهـــای عزیزان همـه آبست در اینجا
آن یار که با دردکشانش نظری هست با صـــوفی صـــافیش عتـــابست در اینجا
بـــر شعلـــهٔ دل زن شرری ز آتش قهرش آنجـــا اگر آتش بـــود آبست در اینجا
دشنامی از آن لب‌کندم تازه و خـــوشبو ز آن گل سخن تلـــخ گلابست در اینجا
هر چیز، چنان کو بود آنجا بنمـــاید آنجاست حمیم[3]، آنچه شرابست در اینجا
رو دیده بدست آر که در دیدهٔ خونین آنجاست خطا، آنچه صوابست در اینجا
این بزم نه بزمیست‌که باشد می و مطرب می، خون دل، احباب کبابست در اینجا
آنجا مگرم جـــام شرابی بکف آیـــد در چشم من این باده سرابست در اینجا
با دوست درآید مگر آنجـــا ز در لطف با دشمن و با دوست عتابست در اینجا
آید ز سرافیل چو یك نفخه، بکوشش بیدار شود هر کـــه بخوابست در اینجا

۱- گران
۲- بکسر اول بستر، تشك
۳- بفتح اول آب گرم

هر توشه سزاوار ره خلد نباشد — نیکو بنگر (فیض) چه بابست در اینجا

فردا مگر آنجا کندش لطف تو معمور
آندل که ز قهر تو خرابست در اینجا

هشدار، که هر ذره حسابست در اینجا — دیوان حسابست و کتابست در اینجا
حشرست و نشورست و صراطست و قیامت — میزان ثوابست و عقابست در اینجا
فردوس برین است یکی را، و یکی را — آزار و جحیمست و عذابست در اینجا
آنرا که حساب عملش لحظه بلحظه است — با دوست خطابست و عتابست در اینجا
آنرا که گشوده است ز دل چشم بصیرت — بیند چه‌حساب و چه کتاب است در اینجا
بیند همه پاداش عمل، تازه بتازه — با خویش، مرآنرا که حسابست در اینجا
با زاهدش ار هست خطابی بقیامت — با ماش هم امروز خطابست در اینجا
امروز، بپاداش شهیدان محبت — ز آن روی برافکنده نقابست در اینجا
زاهد نکشد باده، مگر دردی و آنجا — صوفیست که او را می نابست در اینجا
آنرا که قیامت خوش و نزدیك نماید — از گرمی تعجیل دل آبست در اینجا
دوری که نبیند مگر از دور قیامت — در دیدهٔ تنگش چو سرابست در اینجا
بیدار نگردد مگر از صور سرافیل — مستغرق غفلت، که بخوابست در اینجا
هشیارکه سنجد عمل خویشتن ای (فیض) — سر سوی حق و پا بر کابست در اینجا

صد شکر که دلهای عزیزان همه آنجا
معمور بود، گر چه خرابست در اینجا

از دو عالم، دردت ای دلدار بس باشد مرا — کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا
با تو باشم، وسعت دل بگذرد از عرش هم — بی‌تو باشم، هردو عالم یك قفس باشد مرا
من نمیدانم چسان جانم فدا خواهد شدن — این قدر دانم نگاهی از تو بس باشد مرا
عمر خواهم پایدار و جان شیرین بیشمار — برتو می افشانده باشم تا نفس باشد مرا
هرکسی داردهوس چیزی‌نخواهم‌من جز آنك — سرنهم در پای جانان این هوس باشد مرا
توتیای دیدهٔ گریان کنم تا بینمش — گر بخاك پای جانان دسترس باشد مرا

جهد کن تا کام من شیرین شود از شهد وصل
(فیض) تاکی دست بر سر چون مگس باشد مرا

جمال تست، بروز آفتاب روزن ما — خیال تست بشبها چراغ مسکن ما

گرفت از تن ما ، ذره ذره داد بجان — زیمن‌عشق تو شدرفته رفته‌جان، تن ما
گمان مبرکه بیك جا نشسته‌ام فارغ — دوکون طی‌شد ویك‌کس ندید رفتن ما
دل من آهن و عشق تو بود مغناطیس — ربـود جـذبهٔ آهن ربـای، آهن ما
صفای سینهٔ ماکینه‌ای زکس نگذاشت — نه‌ایم با کس دشمن، بگو بدشمن ما
بما بدی کن و نیکی ببین و تجربه‌کن — خبر ببر بکسان[1] نیست غیر این فن ما
هزار خوف خطر بودی ار نمیبودی — کتاب معرفت ما دعای جوشن ما
دل فراخ نیاید بتنك از بخشش — بیا ببر گهر معرفت ز مخزن ما
سخن ز عالم بالا همیشه مـی‌آید — کجا خزانهٔ دل کم شود زگفتن ما
غنیمتی شمر این یکدو دم‌که خواهدشد — بجای دیدن ما بعد از این شنیدن ما
جهان بدیده ما تیره شد کجا رفتند — نشاط‌وعهد شباب،آندو چشم‌روشن ما
همان‌بهارو همان‌گلشن‌و همان‌گلهاست — چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما
دلا اگر ننشینیم طرف گل زاری — بیاد لاله رخی ، خون ما بگردن ما
چه بر خضیض زمین‌مانده‌ایم سرگردان — چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما؟!

خموش (فیض) حدیث دلست بی پایان
بیـان آن نتواند زبانِ الکن ما

هر که آگه شد از فسانهٔ ما — عـاقبت پـی بـرد بخانهٔ ما
آنکه جوید نشان، نشان نبرد — بی نشـانی بـود نشانهٔ ما
بگذراند ز عرش ، هر که نهد — سر طـاعت بـر آستـانهٔ ما
توسن چرخ را بدین شوکت — رام کرده است تازیـانهٔ ما
نرسد دست کـوته همت — که بلندست آشیـانـهٔ ما
قـدر ما را کسی نمـی‌داند — غیر آن صاحب زمانهٔ ما
همه عـالم اگر شـود دشمن — مـا و آن دوست یگانهٔ ما
هر که با ما بسر برد نفسی — داند او عیش جـاودانهٔ ما
هر که را وصل ما بچنك آید — هوش بربایدش چغـانهٔ[2] ما
غیر درگاه ما پناهی نیست — سر خلقی و آستـانه ما

۱ـ در نسخهٔ خطی ناشر ببر محذوف است.
۲ـ بفتح اول یکی از آلات موسیقی

کار و استاد و کار گه مائیم — غیر ما نیست کارخانهٔ ما
همه ما و بهانهٔ اغیار — کو کسی بشکند بهانهٔ ما
دام پیدا و دانه نا پیدا — غیب بینست مرغ دانهٔ ما
از سر اهل دل[1] رباید هوش
دم مزن (فیض) از فسانهٔ ما

بهل ذکر چشمان خونریز را — بمان فکر زلف دل آویز را
دل و جان بیاد خدا زنده دار — بحق چیز کن این دو ناچیز را
اگر مستئی آرزو باشدت — بکش ساغر عشق لبریز را
ز حق عشق حق روز وشب میطلب — بزن بر دل این آتش تیز را
گذر کن ز شیرین لبان حجاز — بیاد آر فرهاد و پرویز را
بجد باش در طاعت شرع و عقل — مهل رسم تقوی و پرهیز را
مکدر چو گردی، بخوان شعر حق — حق تلخ شیرینی آمیز را
بروز دلت غم چو زور آورد — بجو مطرب شادی انگیز را
چو در طاعت افسرده گردد تنت — بیاد آر عباد شبخیز را
بدل میرسان دم بدم یاد مرگ — چو برمرکب ،آسیب مهمیز را
چو رازی نهی باکسی در میان — بپرداز از غیر ، دهلیز را
حجابت زحق نیست جزچیزوکس — حذرکن زکس دورکن چیز را
نماند آدمی خو بپالیز[2] دهر — بگاوان بمانند پالیز را
خدایا اگر چه نیرزد بهیچ
بچیزت بخر (فیض) ناچیز را

بده ساقی آن جام لبریز را — بده بادهٔ عشرت انگیز را
مئی ده که جانرا برد تا فلك — درد کهنه غربال غم بیز را
چه پرسی ز مینا و ساغرکدام؟ — بیك دفعه ده آن دو لبریز را
گلویم فراخست ، ساقی بده — کشم جام و مینا و خم نیز را
اگر صاف می ، می نیاید بدست — بده دردی و دردی آمیز را

۱ـ در نسخه خطی ناشر دل حذف شده
۲ـ جالیز ، کشتزار ، باغ

در آئینهٔ جام دیدم بهشت خبر زاهد خشک شبخیز را
پریشان چو خواهی دل عاشقان بر افشان دو زلف دل آویز را
بشرع تو ، خون دل ما رواست اشارت‌کن آن چشم خونریز را
چه با غمزهٔ مست داری ستیز بجانم زن آن نشتر تیز را
دل (فیض) ازآن زلف، بس فیض دید
ببر مــژده مــرغــان شبخیز را

اگر خرند ز عشاق ، جان سوخته را روان بدوست برم،این روان سوخته را
کشد چوشعله زحرف فراق‌دوست نفس کشم بکام خموشی زبان سوخته را
ز آتش دل من حرف در دهن سوزد کسی چگونه بفهمد بیان سوخته را
خبر ببر ، ببر دلبر ای صبا و بگوی سزد که رحم کنی عاشقان سوخته را
بگو، زسوختگان ،آتشین رخان پرسند ترا چه شدکه نپرسی فلان سوخته را
ز هم بپاش صبا قالبم ، بپاش افکن مهل‌که دفن‌کنند استخوان سوخته را
بسوخت زآتش عشقش تنم، طبیب‌برو دوا چگونه توان خستگان سوخته را
فتاد آتش عشقش بدل ز من گم شد کجا روم زکه پرسم نشان سوخته را
حدیث سوختگانست بهر خامان حیف خبر کنید ز من همدمان سوخته را
دهان وکام و زبان سوخت ز اولین سخنش
بگوکه (فیض) به بندد دهان سوخته را

از عمر بسی نماند ما را در سر هوسی نماند ما را
رفتیم ز دل غبار اغیار جزدوست‌کسی نماند ما را
رفتیم ز آشیانهٔ خویش رنج قفسی نماند ما را
از بس‌که نفس زدیم بیجا جای نفسی نماند ما را
یاران رفتند رفته رفته دمساز ،کسی نماند ما را
گرمی بردند و روشنائی زایشان قبسی نماند ما را
گلها رفتند زین گلستان جزخارو خسی نماند ما را
دل واپسی دگر نداریم در دهر کسی نماند ما را
کوخضررهی درین بیابان؟ بانك جرسی نماند ما را
جزناله‌که مونس دل‌ماست فریــاد رسی نماند ما را

بستیم چو (فیض) لب ز گفتار
چون همنفسی نماند ما را

لـذات نـمـانــد و الـمهـا — شادی‌گذرد چو برق و غمها [1]
غمناك مباش ازآن، وزین خوش — چون هر دو رود سوی عدمها
هر حادثه‌ای که بر سر آیـد — هـم سوی عـدم‌کشد قـدمـهـا
هر یسری راست عسر در پی — هر عسری را ز پی کرمها
آخر همه خواب یا خیالیست — الا بنوشتـهٔ قـلـمهـا
کز بهر جزای زشت و نیکو — مـانـد بصحـیفـهـا ، رقمهـا
لـذات نمـانـد و بمانـد — از پیروی هـوا نـدمهـا [2]
هر محنت و هر بلا که بینی — کفاره شمار ، بر ستمها
اندوه چو ماحی [3] گناهست — خوشتر که در آن کشیم دمها
آن کن که بعاقبت بود خیر
(فیض) است وامید بر کرمها

بنواز دل شکسته‌ای را — رحمی بنمای خسته‌ای را
میکن چو گذر کنی ، نگاهی — بر خاك رهت نشسته‌ای را
بیگانه مشو بخویش پیوند — از هر دو جهان‌گسسته‌ای را
سهلست کنی گـر التفاتی — دل بر کرم تو بسته‌ای را
مـگـذار بــدام نفس افتد — از چنگل دیو جسته‌ای را
با بار فتد بچنگ ابلیس — با خیل ملك نشسته‌ای را
مگـذار شود بکـام دشمن — دل در غم دوست بسته‌ای را
مپسند دگـر شود گـرفتار — بهر تو ز خویش رسته‌ای را
بی دانـه و آب، زار مگذار — مرغ پر و پا شکسته‌ای را
یارب چه شود که دست گیری — از پـای فتاده خسته‌ای را
(فیض) است وغم تو ودگر هیچ — وصلی از خود گسسته‌ای را

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ بفتح یك و دَو پشیمانی
۳ـ محو کننده

بسته‌ست دل شکسته درتو
بپذیر شکسته بسته‌ای را

شود شود که شود چشم من مقام ترا — شود شود که ببینم صباح و شام ترا
شودشود که شوم غرق بحرنورشهود — بدیده تو به‌بینم مگر ، بکام ترا
شودشود که‌نهم روی‌مسکنت برخاك — بدرگه تو و خوانم علی‌الدوام ترا
شودشود که دل وجان‌وتن کنم‌تسلیم — برای خویش نباشم ، شوم تمام ترا
شودشود که سراپا چودام،چشم شوم — بدین وسیله مگر آورم بدام ترا
شودشود که‌نهم‌دل‌بجست‌جوی‌وصال — بدیده پویم و جویم علی‌الدوام ترا

شود شود که سر (فیض) در ره تو رود
که تا بکام رسد هم شود بکام ترا

ز خود؛ سری بدر آرم، چه خوش بودبخدا — ز پوست مغز بر آرم، چه خوش بود بخدا
فکنده‌ام دل و جان را بقلزم[1] غم عشق — اگر دری بکف آرم، چه خوش بود بخدا
کنم ز خویش تهی خویشرا ز خود بر هم — ز غم دمار بر آرم، چه خوش بود بخدا
زدیم از رخ جان، زنك نقش هر دو جهان — که رو،بروی تو آرم، چه خوش بود بخدا
کنم ز صورت هرچیز ، رو بمعنی آن — عدد دگر نشمارم، چه خوش بود بخدا
بنور عشق کنم روشن آینهٔ رخ جان — مقابل تو بدادم، چه خوش بود بخدا
ز پای تا سر من گر تمام دیده شود — بحسن دوست گمارم، چه خوش بود بخدا
بر آن خیال کنم وقت، دیده و دل جان — بجز تو یاد نیارم، چه خوش بود بخدا
درون خانهٔ دل روبم از غبار سوا — بجز تو کس نگذارم، چه خوش بود بخدا
بود که رحم کنی بر دل شکستهٔ من — بسوز سینه بزارم، چه خوش بود بخدا
نهم جبین سذلت بخاك درگه دوست — زدیده اشك ببارم، چه خوش بود بخدا

برای سوختن (فیض) آتش غم عشق
ز جان‌خویش برآرم، چه‌خوش بود بخدا

یکنفس بی یاد جانان بر نمی‌آید مرا — ساعتی بی شور ومستی سر نمی‌آید مرا[2]
سربسرگشتم جهانرا خشك وتردیدم بسی — جز جمال او بچشم تر نمی‌آید مرا

۱- به‌ضم اول، دریا ، رودبزرگ
۲- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

هم محبت جان ستاند ، هم‌محبت جان دهد　　بی محبت هیچ کاری بر نمی‌آید مرا
شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد　　ضربتی از عشق تا بر سر نمی‌آید مرا
جان بخواهم داد آخر در ره عشق کسی　　هیچ کار از عاشقی ، خوشتر نمی‌آید مرا
تا نفس دارم نخواهم داشت دست از عاشقی　　یکنفس بی عیش و عشرت‌سر نمی‌آید مرا
غیروصف‌عاشق‌ومعشوق وحرف‌عشق(فیض)　　دری از دریای فکرت بر نمی‌آید مرا
گر سخن گویم دگر، ازعشق خواهم گفت و بس
جز حدیث عشق در دفتر نمی‌آید مرا

آفتاب وصل جانان بر نمی‌آید مرا　　وین شب تاریك هجران سر نمی‌آید مرا
دل همیخواهد که جان در پایش افشانم، ولی　　یکنفس آن بیوفا بر سر نمی‌آید مرا
طالع شوریده بین ، کان مایهٔ شوریدگی　　بی‌خبر یکبار از در ، در نمی‌آید مرا
ازرطب‌شیرین‌تراست‌آن‌نوش‌لب‌لیکن‌چه سود　　قامت چون نخل او ، در بر نمی‌آید مرا
بخت بدبین ،کز پیامی خاطر ما خوش نکرد　　آرزوئی از نکـویان بر نمی‌آید مرا
زرد شد برك نهال عیش در دل ، سالهاست　　لالـه رخساری بچشم تـر نمی‌آید مرا
من ز رندی و نظر بازی نخواهم توبه کرد
هیچ کاری (فیض) ازین خوشتر نمی‌آید مرا

از دل‌که برد آرام حسن بتان ، خدا را　　ترسم دهد بغارت رندی صلاح ما را[1]
سازوشراب وشاهد ، نی‌محتسب‌نه‌زاهد　　عیشی‌است‌بی‌کدورت،بزمیست‌بی‌مدارا
مجلس ببانك نی‌ساز،مطرب‌سرودپرداز　　ساقی مه دل افروز ، شاهد بت دل آرا
با اینهمه ، چسان دین دردل قرارگیرد　　تقوی چگونه باشد در کام کش گوارا
ازمحتسب‌که ما را منع ازشراب فرمود　　ساغر گرفت برکف، میخورد آشکارا
آن زاهدی‌که باما خشم وستیزه میکرد　　شاهد کشید در بـر فی زمرةالسکارا
فهمید عشق زاهد ، شاهدگرفت عابد　　میخانه‌گشت مسجد ، واعظ بماند جارا
چون طبع‌ماجوان شد،باپیرکی‌توان‌بود　　گر چله را بماندیم ، معذور دار ما را
(فیض) ازکلام‌حافظ میخوان برای تعویذ[2]
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ به‌فتح اول ـ پناه دادن ، دعائی‌که نوشته بگردن یا بازو بندند تا دفع چشم‌زخم کند

وصف تو چه میکنم ، نگارا / آن وصف بود ثنا ، خدا را[1]
از باده کیست نرگست مست / رویت ز که دارد این صفا را ؟
شمشاد ترا کـه داد رفتار / کز پای فکند سرو ها را؟!
از لطف که شد تن تو چون گل / وز قهر که شد دلت چو خارا ؟
چشمان تراکه فتنه آموخت / کز ما ، رمقی نماند ما را؟
در مملکت خرد که سر داد / آن غمزهٔ شوخ دلربا را ؟
درچشم خوش توکیست ، ساقی / کز ما ، پی می ربود ما را ؟
بـر دانـهٔ خـال عنبرینت / آن دام ، که گسترید یارا ؟
آب رخت ازکدام چشمه است / کز چشم بریخت آب ما را؟
تیر مـژه از کمـان ابـرو / بر دل که زند ، بگو ، خدا را؟
این حسن و جمال دلفریبت / از بهر که صید کرد ما را ؟

از شیوه یار (فیض) آموخت
در پـرده ثنا کند خدا را

یارا یارا ، تـرا چه یارا / تا دل بـربائی اذکیا[2] را[3]
این دلبری از تو نیست بالله / این فتنه ز دیگریست ، یارا
آن کس که نگاشته است نقشت / بر صفحهٔ نیکوئی نگارا
در پردهٔ حسن تست پنهان / دل میبرد از بر آشکارا
از خال وخطت ، کتاب مسطور / داده است بدست دیده ما را
تا در نگریم و باز خوانیم / در روی تو ، سورهٔ ثنا را
هر جزو تو ، آیتی ز قرآن / هر شیوه ، ستایشی خدا را
هر جلوهٔ تو ، کند ثنائی / در پرده جناب کبریـا را
آئینه حسن تـو نمایـد / بی‌صورت و بیجهت ، خدا را

از (فیض) کسی دگر برد دل
تو بیخبری ز دل ، نگارا

۱- نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد
۲- جمع ذکی به‌فتح اول مردزیرك . تیزهوش
۳- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

تو و آرام و پخته کاریها / من و خامی و بی قراریها[1]
پرسشم ، گر بخاطرت گذرد / دل بیمار و جان سپاریها
غیر را ، روزهای عیش و طرب / من و شبهای تار و زاریها
می‌نگوئی[2] چه بر سرش آمد / کو مراعات حق گذاریها
پای تا سر بمهر تو بستم / یاد ایام رستگاریها
شکوه بگذارم و بنالم زار / تا کند دوست غمگساریها
از در عجز و مسکنت آرم / بندگیها و اشکباریها
شاید از رحم در دلش آرد / آه آتش فشان و زاریها
شکوه از بخت و مهر اودردل / چه شد آزرم و شرمساریها
دعوی دوستی و عرض گله / روی سخت و امیدواریها
گفتی : ای دلفگار زار که‌ای؟ / زار تو، زار تو، بزاریها

(فیض) را نیست غیر تو یاری
یاریش کن بحق یاریها

نکنی گر تو وفا ، حسبی‌الله کفی[3] / ور نهی رو بجفا ، حسبی‌الله کفی
قد تو نخل بلند ، برآن شکر وقند / نکنی گر تو عطا ، حسبی‌الله کفی
چون‌برویت‌نگرم، حق بوددرنظرم / نیم از اهل هوا ، حسبی‌الله کفی
گاه زخمی زنیم ، گاه مرهم نهیم[4] / تا چه را خواست خدا حسبی‌الله کفی
ازتودردوتودوا، ازتورنج[و]توشفا / حق چنین ساخت ترا حسبی‌الله کفی
سر نهم بردرتو جان نهم برسر تو / تا شوم از شهدا حسبی‌الله کفی
دل من بستهٔ تو، جان‌من خستهٔ تو / نکنی گر تو دوا ، حسبی‌الله کفی
مانده‌از من نفسی،میروم‌سوی‌کسی / تا رهم از من و ما ، حسبی‌الله کفی

از تو کام ار نبرم ، ره دیگرسپرم
یار (فیض)است‌خدا، حسبی‌الله کفی

٤ـ نسخه خطی مجلس این عزل را ندارد
١ـ نسخه چاپی بی‌نکوئی
٢ـ یعنی مرا خداکافی وبسنده است
٣ـ این مصرع درنسخه چاپی به اینصورت : گاه زخمی می‌زنم ،گاه مرهم می‌نهم و در نسخه خطی‌ناشر به‌اینصورت : گاه زخمی زنم. گاه مرهم می‌نهیم آمده‌است‌واین‌مصراع استدراك مصحح است

میتوان برداشت دل ازخویش وشد ازجان جدا — لیك مشكل میتوان شد از بر یاران جدا[1]
صحبت یاران خوشست والفت یاران خوشست — این دو با هم یار باید این جدا و آن جدا
یار کلفت دیگرست و یار الفت دیگرست — صحبت آنان جدا و صحبت اینان جدا
صحبت آنان، قرین خواندن تبت ید است[2] — صحبت اینان ، نشد از معنی قرآن جدا
صحبت آنان ، بلای جان هر فهمیده‌ای — صحبت اینان ، دوای درد از درمان جدا
یار باید ، یار را در راه حق رهبر شود — نه‌که سازد یار را از دین و از ایمان جدا
یار باید ، یار باشد در فراق و در وصال — نه بود در وصل یار و یار در هجران جدا
یار باید ، یار را غمخوار باشد در بلا — زو جدا هرگز نگردد ، گر شود از جان جدا
در غم و اندوه ، باشد یار با یاران شریك — در نشاط و کامرانی نبود از ایشان جدا
چون بگرید یار ، باید یار هم گریان شود — نی‌که این گرید جدا گاه، آن‌شود گریان جدا
هرچه بپسندد بخود، بپسندد آنرا بهر یار — هرچه ازخود دورخواهد، خواهدازیاران‌جدا
دشمنان یار را ، دشمن بود از جان و دل — دوستش‌را دوست دارد ، باشد ازعدوان‌جدا
مال اگر داری ، برودرراه یاران صرف‌کن — ورنه خدمت‌کن، مباش‌ازنیکی‌واحسان‌جدا
بگذر از راحت، جفا ومحنت اخوان بکش — ورنه تنها مانی و بی یار و سرگردان جدا

(فیض) میداند که در الفت چها بنهاده‌اند
او چه داند کو بود از سنت و قرآن جدا

هر دمم نیشی ز خویشی میرسد ، یا آشنا — عمر شد در آشنائیها و خویشی‌ها هبا[3]
کینه‌ها در سینه‌ها دارند خویشان ازحسد — آشنایان در پی گنجینه های عمرها
هیچ آزاری ندیدم هرگز از بیگانه‌ای — هر غمی‌کآمد بدل ، ازخویش بود و آشنا
بحر دل را تیره گرداند چو خویشی بگذرد — میزند بر دل لگد چون آشنا کرد آشنا[4]
خویش، میخواهدنباشدخویش برروی‌زمین — تا بریزد روزی آن ، بر سر این از سما
چون‌سلامی‌می‌کند، سنگیست بردل‌میخورد — بی‌سلام ار بگذرد، برجان خلد زان، خارها
راحتی، مر آشنا را ، ز آشنائی کم رسد — نیست راضی آشنائی ، از سلوك آشنا
شکوه‌کم‌کن (فیض) ازیاران‌ودرخودکن‌نظر — تا چگونه میکنی در بحر دلها آشنا[5]

۱ــ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ــ اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ : تبت یدا ابی‌لهب وتب ازسورهٔ مبارکه صدویازده
۳ــ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
٤ــو۵ آشناب،آشنابه آب، شناگر وآشنا بمعنی شنا

گر زمن پرسی زخویش وآشنا بیگانه شو
با خدای خویش میباش آشنا و آشنا

وصل با دلدار میباید مرا　　فصل از اغیار می‌باید مرا[1]
چون نی‌ام ازاصل خود ببریده‌اند　　نالـه های زار می‌باید مرا
من کجا و رسم عقل و دین کجا　　مست یارم ، یار می‌باید مرا
بی‌وصال او نمیخواهم بهشت　　دار، بعد از جار میباید مرا
عشق، از نام نکو ننگ آیدش　　عاشقم من ، عار می‌باید مرا
عقل دادم ، بستدم دیوانگی　　شیوهٔ این کار میباید مرا
تا بکی این راز را پنهان کنم　　مستی و اظهار میباید مرا
سر ز من سر میزند بی‌اختیار　　محرم اسرار میباید مرا
گفتگو بگذار (فیض) وکارکن
در ره او کار میبایـد مـرا

علم رسمی ازکجا ، عرفان کجا　　دانش فکری کجا ، وجدان کجا
عشق را با عقل ، نسبت کی توان　　شاه فرمان ده کجا ، دربان کجا
دوست را داد او نشان، دیداین‌عیان　　کو نشان و دیدن جانان کجا
کی بجانان میرسد بی‌عشق ، جان　　جان بی‌عشق از کجا ، جانان کجا
کی دلی بی‌عشق بیند روی دوست　　قطرهٔ خون از کجا ، عمان کجا
جان و دل هم عشق باشد، در بدن　　زاهدان را دل کجا ، یا جان کجا
دردها را عشق درمان میکند　　درد را ، بی عاشقی درمان کجا
عشق آن را این و این راآن‌کند[2]　　گر نباشد عشق ، این و آن کجا
هم سر ما عشق و هم سامان ما　　سر کجا بی عشق یا سامان کجا[3]
عشق خان و مان هر بی خان ومان
(فیض) را بی‌عشق خان و مان کجا

اگر فضل خدای ما به جنبش جا دهد مارا　　بعش اودهیم‌ازجان ودل ، فرددوس‌اعلارا[4]

۱ـ نسخهٔ مجلس فاقد این غزل است
۲ـ درنسخه چاپی وخطی ناشر : این را
۳ـ نسخ چاپی وخطی ناشر : شرکجائی
٤ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

بآب چشم ورنگ زرد و داغ بندگی بر دل
که در کاراست مارا، نیست حاجت حقتعالی را

بودتأویل این مصراع حافظ، آنچه من گفتم
باب ورنگ وخال وخط چه حاجت، روی زیبارا

نباشد لطف او باما، چه سود اززهدوازتقوی
چوباشدلطف او باما، چه حاصل زهدوتقوی را

ولی مارا بباید طاعت و تقوی و اخلاصی
ادب باید رعایت کرد ، امر حق تعالی را

بلی ، ما را نباشد کار با رد و قبول او
که او بهتر شناسد خبث وطیب وطینت مارا

بترس از آنچه در اول مقدر شد برای تو
باهل معرفت بگذار ، بس حلّ معما را

بیا خاموش شو ای (فیض) ازاین اسرار ودم درکش
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

آنچه را از بهر من او خواست، آن آید مرا
خواستش از راز پنهان ناگهان آید، مرا[1]

سعی در تحصیل دنیا و فضولش بیهده‌است
در ازل قدری که روزی شد ، همان آید مرا

سوی مشرق گر روم ، یا راه مغرب بسپرم
بر جبینم آنچه بنوشته است ، آن آید مرا

بر سرم، گرچه نمیدانم چه خواهد آمدن
اینقدر دانم که ، مردن بی امان آید مرا

هیچ تمهیدی نکردم بهر مهمان اجل
با وجود آنکه دانم ناگهان آید مرا

زندگانی شد تلف، سودی نیامد زان بکف
نیست ازکس شکوه‌ام، ازخود زیان آید مرا

هرکه خیری میکند ، اضعاف آن یابد جزا
میدهم جان در رهش، تاجان جان آید مرا

هرکه بخشد جرمی ازکس، بگذرنداز جرم او
میکنم من اینچنین ، تا آنچنان آید مرا

هرکه برتن میفزاید ، نورجان کم میکند
میگدازم (فیض) تن تا نور جان آید مرا

دل چوبستم بخدا، حسبی الله وکفی
نروم سوی سوا ، حسبی الله وکفی[2]

تن من خاک رهش، دل من جلوه گهش
سرو جانم بفدا ، حسبی الله و کفی

اوچو دردی دهدم، یاکه داغی نهدم
نبرم نام دوا ، حسبی الله و کفی

همه نورست وضیا، همه رویست وصفا
همه مهرست ووفا ، حسبی الله وکفی

اوکند مهر ووفا، من کنم جور وجفا
من مرض اوست شفا، حسبی الله وکفی

گر بخواند، بدوم، ور براند، نروم
چون توان رفت، کجا؟ حسبی الله وکفی

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

۲- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

(فیض) ازین گونه بگوی، درغم دوست بموی
ورد جان ساز دلا، حسبی الله و کفی

تن خاك راه دوست کنم ، حسبی‌الحبیب — جان نیز در رهش فکنم ، حسبی‌الحبیب[1]
چون عشق در سرای وجودم نزول کرد — از خویشتن طمع بکنم ، حسبی‌الحبیب
دل سوخت چون درآتش سودای عشق او — جان هم در آتشش فکنم ، حسبی‌الحبیب
چون ناصر من اوست، چو منصور میروم — خود را بدار عشق زنم ، حسبی‌الحبیب
حلاج عشق چون بـزنـد پنبهٔ تنم — بر دست و بازوی که تنم ، حسبی‌الحبیب
مهرش چو ذرّه ذرّه کند پیکر مرا — من در هواش رقص کنم ، حسبی‌الحبیب

دل بر کنم چو (فیض) ز بود ونبود خویش
بر هر چه رای اوست تنم ، حسبی‌الحبیب

بیمار رازم ، انت‌الطبیب — درد تو دارم، انت‌الحبیب
از تست دردم، گرد تو گردم — درمان من کن ، انت‌الطبیب
بر تو عیانست سوز نهانم — برسرّ و اعلان ، انت‌الرقیب
هرسوکنم‌رو، باشی توآن سو — با هرمن و او ، انت‌القریب
آمد بر تو ، خاك در تو — با جرم بی‌حدّ ، انت‌الحسیب
هم‌چشم گریان، هم‌دل پشیمان — ترسان و لرزان ، انت‌المهیب
فیضست وعجزی بردرگه تو — یا قابل التوب‌ها استتیب[2]

اغفر ذنوبی و استر عیوبی
انی انیب یا مستجیب[3]

در وصل تو میزنند احباب — افتتح ، یـا مفتح الابواب
چه شود گر بر تو ره یابند — کم بقوا ناظرین خلف‌الباب
تا کی‌ازحضرت توصبروشکیب — طال تطوا فهم وراء حجاب
در پس پرده تا بکی حسرت — ارحـم نظرة بلا جلباب

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ چاپی ... یا استتیب
۳ـ درنسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شورای ملی ابیات ٦٩٤ این‌غزل نیست

از تو شان جزتو مدعائی نیست — مالدیهم سوی لقاو ثواب
خود حساب کتاب خود کرده — انهم قسطهم بغیر حساب
و جنوا قبل موتهم ثمرات — و او توا قبل نقلهم بشراب
سکروا فی هواك ثم ضحوا — ما لهم فی سوا هواك مناب[1]
از سببها گذاشته‌اند و حجب — خر قوالحجب ارتقوا الاسباب
کرده با نفس و با هوا غزوات — هزموا الجند قاتلوا الاحزاب

(فیض) از خود اگر بپرهیزی
ان للمتقین حسن مآب

در وصل تو میزنند احباب — تاب هجران نماندشان بشتاب
بی‌تو جان تا بکی تواند زیست — دل بیچاره چند آرد تاب
بنما آفتاب را بی ابر — بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران — خشك مغزان شوند اولوالالباب
پیشوایان شوند تازه مرید — شیب را نو کنند عهد شباب
بنده و خواجه درهم آمیزند — یتفانی العبید فی‌الارباب
با خود آیند بیخودان هوا — هوشیاران شوند مست وخراب
نه بصر ماند ، ازاولو الابصار[2] — نه ادب آید ، از اولو الالباب

اینچنین روزی ار شود روزی
لیس (فیض) یری ولا اصحاب

عشق پرداز ما ، مرا دریاب — ای بلای خدا ، مرا دریاب[3]
سوخت از آتش هوس جانم — بردم آبم هوا ، مرا دریاب
لحظه لحظه خودی و خودبینی — گیردم از خدا ، مرا دریاب
صحبت خلق دورم از حق کرد — عمر من شد هبا ، مرا دریاب
هر دم آید گرانی از طرفی — گیرد از من مرا ، مرا دریاب
درگلو غصه ، قصه دردل ماند — محرم رازها ، مرا دریاب

۱ـ نسخه‌های خطی ناشر وچاپی : فالهم فی‌سواك ...
۲ـ صاحبان دیده
۳ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

کشت بیگانه‌ام به غمخواری یکره ای آشنا مرا دریاب
نزدم در رضای حق نفسی برضای خـدا مـرا دریاب
بگدائی بدین در آمده‌ام نظری کن شها ، مرا دریاب
(فیض) را سوی حق نشانی ده
رهبر و راهنما، مرا دریاب

گفتمش: دل بر آتش تو کباب گفت : جانها زماست درتب‌وتاب[1]
گفتمش: اضطراب دلها چیست ؟ گفت : آرام سینه های کباب
گفتمش: اشك راه خوابم بست گفت : کی بود عاشقانرا خواب
گفتمش: بهر عاشقان چکنی ؟ گفت : برگیرم از جمال نقاب
گفتمش: پرده جمال تو چیست ؟ گفت : بگذر ز خویشتن، دریاب
گفتمش: تاب آن جمالم نیست گفت : چون بی‌توگردی ،آری تاب
گفتمش: بـاده لب لعلت گفت : از حسرتش توان شد آب
گفتمش: تشنهٔ وصال توام گفت : زین می کسی نشد سیراب
گفتمش: جان و دل فدا کردم گفت : آری چنین کنند احباب
گفتمش : مرد (فیض) در غم تو
گفت : طوبی لهم و حسن مآب[2]

ای که چون عمر میروی بشتاب خستگان را به‌غمزه‌ای دریاب[3]
گـر وفـا میکنی بوعده قتل کارم از دست میرود ، بشتاب
غـم تـو ، راحت دل غمگین عشقت ، آرام سینه‌های کباب
بی‌خودم کن از آن لب میگون تشنه ای را به جرعه‌ای دریاب
شب نشستم بـیاد ابـرویت پشت بر خواب و روی درمحراب
عاشقان را سر غنودن نیست دیدهٔ بی‌دلان نـدارد خواب
خواب در چشم من چه سان آید چون دمی نیست خالی از سیلاب؟
بر رخم بسته تا یکی در وصل؟ افتتح ، یا مفتح الابواب

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است
۲ـ مستفاد ازآیه ۲۹ ازسورهٔ مبارکه ۱۳ : الذین‌امنوا وعملوالصالحات طوبی لهم وحسن مآب
۳ـ نسخهٔ مجلس فاقد این غزل است

(فیض) آندم بدوست پیوندی
که نباشی تو در میانه حجاب

بـده پیمانـهٔ سرشار امشب — مرا بستان زمن ای یار امشب
ندارم طاقت بار جدائی — مرا ازدوشِ من بردار امشب
نقاب من ز روی خویش برگیر — برافکن پرده از اسرار امشب
ز خورشید جمالت پرده بردار — شبم را روزکن ای یار امشب
بیا از یکدگر کامی بگیریم — فلك در خواب و ما بیدارامشب
شب قدر و ملایك جمله حاضر — مهل ساقی مرا هشیار امشب
از آن لب شربت بیهوشیم ده — مرا با خویشتن مگذار امشب
ببویت دم بدم از جا رود دل — قرار دل تو باش ای یار امشب
بسی محنت‌که از هجران‌کشیدم — دلم را باز ده دلدار امشب
ببالینم دمی از لطف بنشین — مـرا مگذار بـی تیمار امشب
بدست خویشتن تیمار من کن — مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت ازدامان جان دست
سر (فیضست) و پای یار امشب

بیمار زارم ، دریاب، دریاب — جز تو ندارم، دریاب، دریاب[1]
در راه عشقت از پا فتادم — رحمی‌که زارم، دریاب، دریاب
دور از رخ تو درخاك و درخون — جان می‌سپارم ، دریاب ، دریاب
جان شد خیالی ، تن شد هلالی — زار و نزارم ، دریاب ، دریاب
با سخت جانی ، ابرو کمانی — افتاده کارم، دریاب، دریاب
شد ز اشك خونین رویم منقش — زیبا نگارم، دریاب، دریاب
دل شد زشوق‌آب، بشتاب‌بشتاب — طاقت ندارم ، دریاب ، دریاب
شد در فراقت نـامهربانـا — از دست کارم، دریاب، دریاب

مشکل‌که (فیضت)زین‌غم بردجان
بیمار و زارم، دریاب ، دریاب

زان دوچشم مدام مست وخراب — میکشم لحظه لحظه جام‌شراب[2]

۱ــ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ــ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

میشوی از فروغ حسن آتش
میشوم از نگاه حسرت آب
غمزهٔ شوخ چشم فتانت
میرباید دل از اولو الالباب
هوشمندان ز نرگس مستت
بیخود افتاده‌اند، مست وخراب
قامتی خواهد آمدم در بر
دوش دیدم قیامتی در خواب
خون دل تا بکی بدیده برم
چون‌کنم ، در جگر ندارم آب
در وصلت چو بسته‌ای بر(فیض)
افتح یا مفتح الابواب

این چه چشمست و چه ابرو وچه‌لب
این چه قدست و چه رفتار عجیب[1]
این‌چه‌خطست‌وچه‌خالست وچه‌چین
این چه تمکین و چه جا و چه ادب
هر یکی از دگری شیرین تر
لب و دندان و دهان و غبغب
جلوه هایت ، همه آرایش ناز
غمزه هایت ، همه اسباب طرب
حرکاتت ، همه موزون و بجا
سکناتت ، همه مطبوع و عجب
پای تا سر همه شیرین و لطیف
این چه نخلست ، سراپای رطب !
شب هجران تو غم بر سر غم
روز وصلت همه شادی و طرب
شب اغیار ز دیدار تو روز
روز من از غم هجران تو شب
شب اغیار ز تو روز و چه روز
روز(فیض)ازتوشب،آنگاه‌چه‌شب

بر اوج‌خوبی ، دیدم مهی شب
گفتم زمهرش در تاب و درتب[2]
گفتم: چه باشد نزد من آئی
در خدمت تو باشم یك امشب
گفتا: چه مطلب ازخدمت من
گفتم : چه باشد غیراز تو مطلب
گفتا: بیایم ، منزل کدامست؟
گفتی‌که شدروزدرچشمم‌آن‌شب
گفتم ثنایش ، کردم دعایش
در حفظ دارش از چشم ، یارب
آمد بمنزل ، بنشست در دل
گفتی که جانی آمد بقالب
گفتا: چه خواهی؟گفتم: جمالت
گه‌مست‌ازچشم،گه بیخود ازلب
از زلف گاهی خاطر پریشان
از غمزه گاهی درتاب و در تب

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل‌است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

گفتا که: چشمم مستیست خونخوار
وین زلف و غمزه مار است و عقرب
چون تو گرفتار داریم بسیار
در دام زلف و در چاه غبغب
میگفت سرخوش شیرین و دلکش
گفتی که شکر میبارد از لب
گفتم: لبت را، یعنی ببوسم
شد در حیا زد انگشت بر لب
گفتم: دهانت، گفتا که: حرفیست
بی‌جام و باده و آنگه لبالب
گفتم که: بالات، گفتا: بلائیست
بگذر بخیری زین گونه مطلب
این گفت و برخاست، صدفتنه شد راست
روز قیامت دیدم، من آن شب
چون بنگریدم، کس را ندیدم
نی پیش و نی پس، نه راست نه چپ
در سوز دل ماند از حسرتش (فیض)
با آه و ناله با بانگ یارب

دل بکن جانا از این دیر خراب
کاسمان در رفتنت دارد شتاب
گر نکندی، بسته ماند اینجا دلت
تو بمانی بیدل آنجا در عذاب
حسرتی ماند بدل آنرا که داد
دل بچیزی کو[1] نشد زان کامیاب
هست دنیا چون سرابی تشنه را
تشنه کی سیراب گردد از سراب
آیدت هر دم سرابی در نظر
سوی آن رانی بتعجیل و شتاب
آن نباشد آب و دیگر همچنین
هرگز از دنیا نگردی کامیاب
خلْ غیرالله اقبل نحوه
هرچه بینی غیرحق زان رو بتاب
درد را بگذار و صافی را بگیر
بگذر ازقشر ای دل وبستان لباب
تا شوی با جان عالم متصل
تا شوی از روح عالم کامیاب
گفت با تو (فیض) اسرار سخن
فهم کن والله اعلم بالصواب

سالك راه حق بیا همت از اولیا طلب
همت خود بلندکن سوی حق ارتقاطلب
فاش ببین گه دعا روی خدا در اولیا
بهر جمال کبریا آینهٔ صفا طلب
گفت خدا که: اولیا روی من و ره منند
هرچه بخواهی ازخدا از در اولیا طلب
سرور اولیا نبی است و زپس مصطفی، علی است
خدمت مصطفی کن وهمت مرتضی طلب
پیروی رسول حق، دوستی حق آورد
پیروی رسول کن، دوستی خدا طلب

۱- نسخهٔ چاپی: گر

چشم بصیرتت بخود نور پذیرکی شود نور بصیرت دل از صاحب انما[1] طلب
شرع، سفینهٔ نجات، آل‌رسول، ناخدات ساکن این سفینه شو، دامن ناخداطلب
دل بدمم بگوش هوش میفکنند این سروش معرفت ار طلب کنی، ازبرکات ماطلب
خستهٔ جهل‌را بگو خیز وبیابه‌جستجو[2] از بر ما شفا بجو ، از در ما دوا طلب
مفلس بینوا بیا از در ما بجو نوا صاحب مدعا بیا از دم ما دعا طلب
چند ز پست همتی‌فرش‌شوی برین‌زمین روی بروی عرش‌کن راه سوی‌سماطلب
چیست‌سما، سمای‌غیب، مملکت‌بری‌زعیب جای بنای جاودان،سعی‌کن آن‌بقا طلب
نیست‌خوشی‌در‌این‌سرا، نیست‌بجزغم‌وعنا عیش‌در‌این‌سرامجو، عیش‌در‌آن‌سرا طلب
راحت‌وامن‌وعافیت‌گرطلبی درین‌جهان زهدوقنوع[3] پیشه‌کن، مملکت‌رضاطلب
هست طلب بحق سبب، گر بسزا بود طلب
هرچه‌طلب‌کنی‌چو (فیض) یاوه‌مگو بجاطلب

در محافل شعرمیخوانم گهی با آب و تاب گاه بهرخویش خوانم بی‌لب ازروی‌کتاب
شعر حق خوانم، نه باطل‌حکمت‌وقوت‌خرد آنچه روی دل‌کند سوی حق و دارالثواب
شعر خوانم کاورد ارواح را در اهتزاز لرزه افتد دربدن ، معنی چو بگشاید نقاب
در مقامی کاندر و سنجند نقد هر سخن آن سخن کان تن بلرزاند نیاید درحساب
شور درسر، نور در دل افکند، اشعار حق شیب را سازد شباب و قشر را سازد لباب
روح در پرواز آید ز استماع بیت بیت افکند در سینه آتش . آورد در دیده آب
شعر حق پر مغز وشعر باطل از معنی تهی آن‌بود دریای مواج، این بودهمچون‌حباب
آن غزل‌خوانم که هرکو بشنود بیخود شود با سراپای وجود او کند ، کار شراب
آن غزل خوانم که جانرا سوی علیین کشد از جمال شاهد مقصود برگیرد حجاب
آن غزل خوانم که در وی معنی قرآن بود گر فرودآید بکهسار از خجالت‌گردد آب
آن غزل خوانم که بردل، سردگرداند جهان جان شود مشتاق رحلت زین‌کهن‌دیرخراب
جلوه‌های معنیش جان در دل سامع کند تا حیات تازه یابد ،گردد از حق کامیاب
بشنود گر عابد آن ، بیند رخ معبود را از میان عابد و معبود برخیزد حجاب

۱- اشاره به‌آیهٔ‌شریفه: انما نطعمکم لوجه‌الله‌لانریدمنکم‌جزآ ولاشکورآ-آ یه‌دهم‌ازسورهٔ مبارکهٔ۷۶
۲- در نسخه چاپی وخطی ناشر : بگوی وجستجو ضبط است
۳- بفتح اول وضم دوم قناعت‌کنند

گر بگوش زاهد آید بیتی از ابیات او
بگذرد ز انکار اهل‌دل ، شود مست‌وخراب
نیست شعر من‌چو شعر شاعران خالی زمغز
تا توانی دل بتاب ازشعر(فیض) ورومتاب

آنکه را هستی همیشه در طلب
در توپنهان است از خود می‌طلب
زانچه میجوئی بروز و شب نشان
در بر تو حاضر است او، روزوشب
تار و پود هیکلت او می‌تنند
در دلت از وی فتد شور و شغب[1]
از فراق او تن تو در گداز
رشتهٔ جانت از او در تاب و تب
روی او سوی تو، ای غافل ز خود
چشم بگشا، هان چه شد پاس ادب
مایهٔ شادی درون جان تست
از چه غم داری تو، ای‌کان طرب
یکنفس از دیدنش فارغ مباش
در لقا یکدم میاسا از طلب
حاضر وغایب بغیر از وی‌که دید؟
من هرب منه الیه قد رغب
حکمت او بس غرایب را مناط[2]
قدرت او بس عجایب را سبب
ای ز سر تا پا همه خلقت غریب
ای ز سر تا پا سر همه امرت عجب
جامع اضداد جزحق نیست (فیض)
ره بحق بنمودمت ، زین ره طلب
هرکسی در غور این کم میرسد
گر رسیدی تو بدین مگشای لب

شبی رو بحق آر ای جان ، مخسب
بنال از غم درد پنهان ، مخسب
ترا چاره ای باید از بهر درد
بسوز شبش ساز درمان ، مخسب
بیك‌شب اگر چاره شد خواب کن
وگرنه شبی دیگر ای جان ، مخسب
کجا یك شب و ده شب این میشود
بمان خواب راحت بدونان، مخسب
نخسبی بسی شب ز درد تنت
اگر جان ز تن به‌بود هان ، مخسب
بخسب ار نفهمیده ای درد جان
وگرنه بجان[3] عزیزان ، مخسب
چو خواب آیدت ، سر بزانو بنه
به بستر میفت و بسامان ، مخسب
سحرگه خروسان ، خروشان شوند
توهم‌چون‌خروسان‌خروشان، مخسب
اگر خواب ، تن را فزونی دهد
بود[4] روح راخواب نقصان، مخسب

۱ـ به‌فتح اول و دوم : شور وغوغا ، فتنه‌انگیزی
۲ـ بفتح اول جای آویختن ، ملاك، سند
۳ـکلیه نسخ بجای، ...
٤ـ نسخهٔ چاپی برد

اگر اول‌شب نخسبی چو (فیض)
چو نیمی‌رود یاکه ثلثان.مخسب

گنج ابدی ، پیروی حق و عبادت
مفتاح در خیر ، نمازی بجماعت
معنای نمازست حضور دل احباب
زنهار، بصورت‌مکن‌ایدوست‌قناعت
راضی مشو از بندگئی تا ننمائی
آداب وشرایط همه را نیك رعایت
هرچندکه وسواس کنی سود ندارد
خودرا ندهی تا بدل و جان بعبادت
خواهی بعبادت خللی راه نیابد
میکن دلت از وسوسهٔ دیو حمایت
خواهی‌که زدستت‌نرود وقت‌فضیلت
مگذارکه تاکار کشد وقت طهارت
از دست مده راتبهٔ[1] ورد شبانروز
تا آنکه نویسند ترا ز اهل عبادت
برخیزی‌و وتری[2] بگذاری بسحرگاه
مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت
هرگز نتوانی که تلافی‌کنی آنرا
گر از تو شود فوت نمازی بجماعت
طاعت نپذیرنددرآن‌نیست‌چوتقوی
زنهار مکن معصیتی داخل طاعت
این‌کار بعادت نشود راست خدارا
هنگام عبادات بپرهیز ز عادت

هررنج‌که درراه عبادت‌کشی‌ای(فیض)
در آخرت ، آن یابد تبدیل براحت

ای آنکه توئی قبله ارباب‌کیاست
چون تو نبود راهنمائی بنفاست
گر دعوی دانش کنی ازبهرمباهات
تسخیر نموده است ترا حب ریاست
ای سایس اغیار بتعلیم و هدایت
نفس دغلت را نکنی هیچ سیاست
ای حارس بیگانه ز انواع جهالت
خودرا نکنی هیچ ز ابلیس حراست
عیب جلی خویش نه‌بینی بدو دیده
عیب خفی غیر بیابی بفراست
گوئی همه‌را درس بقانون‌واشارات
خود هیچ شفائی بنیابی ز دراست
تمییز شریفان وخسیسان زتو پرسند
از نفس شریفت نکنی دور، خساست
باطن همه آلوده بانواع رذایل
پاکیزه‌کنی ظاهر خودرا ز نجاست
بینی بدی ازکس نکنی‌صبر براخفا
ورنیك، عداوت‌کنی‌ازرشك ونفاست
گوئی همه‌جا عیب کسانرا به‌علا لا
درخویش‌نه‌بینی‌شره‌وبخل‌وشراست[3]

۱ـ راتب و راتبه مستمری ـ دائم
۲ـ به‌کسر اول قسمتی از نمازفردکه فقط یك رکعت دارد
۳ـ به‌فتح اول بدخوئی

اصلاح خود او لیست ز دلها خبری نیست — در کار کسان کار مفرمای کیاست

هر تخم که کاری ثمر آن در وی (فیض)

میکن بنکوکاری انواع غراست

تا نگذرد ز نام سزاوار نام نیست — تا معترف به نقص نباشد تمام نیست

ای نامور، ز پیش و پس خویش کن حذر — جائی مدان که بهر شکار تو دام نیست

عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگی — بی معرفت ، عبادت عابد تمام نیست

از دنیی اکتفا به تمتع کن و بمان — کین ناقبول ، قابل عقد دوام نیست

کامی مجو ز دهر ،که ناکامیست کام — کامی که دل درو نتوان بست، کام نیست

کس را نه کام داده، نه ناکام کرده‌اند — فرقی درین میان خواص و عوام نیست

بهر خواص، گرچه بود لطف‌های خاص — بهر عوام ، نیز بود آنچه عام نیست

دارد مصیبتی همه کس لیك مختلف[1] — تلخست احتمال مصیبت چو عام نیست

حزن و سرور را بمساوات داده‌اند — گرچه تفاوتی است که خواجه غلام نیست

زاهد کجا و عاشق شوریده سر کجا — هرگز میان این دو نفر التیام نیست

بگذر بخیر دشمن و برما مکن سلام — سالم چو نیستیم ز شرط سلام نیست

غافل ز ذکر حق نشوی (فیض) یکنفس

بی ذکر مستدام ، عبادت تمام نیست

آمرزش من از تو خدایا، غریب نیست — ازبنده جرم و عفو ز مولا، غریب نیست

وهابی و جوادی و معطی ذوالمنن — بنوازی ار بلطف گدا را، غریب نیست

افتاده‌ام بخاك درت از ره نیاز — راهم دهی بعالم بالا غریب نیست

سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی — گر بگذری ز جرم برایا ، غریب نیست

از بنده دور نیست که جرم و خطا کند — بخشیدن از خدای تعالی، غریب نیست

اقرار میکنم به گناهان خویشتن — رحمی کن ای کریم و ببخشا، غریب نیست

گر معصیت سزا نبود، معصیت مبین — بیچارگی ببین زتو اینها غریب نیست

از من غریب نیست که سوزم در آتشت — ور تو دهی بنزد خودت جا، غریب نیست

از حد خود زیاده اگر میکنم طلب — در حضرت کریم تمنا ، غریب نیست

فیضست ودرگه تو ازین در کجا رود — الحاح بر در تو خدایا، غریب نیست

۲- نسخ چاپی وخطی ناشر : دارد مصیبتی همه لیك ...

دارم محبت نبی و خاندان او
گر درجوارشان‌دهیم‌جا، غریب‌نیست

الهی بکامم شرابی فرست
شرابی ز جام خطابی فرست
مرا کشت رنج خمار الست
دگر باره از نو شرابی فرست
دلم تا صفا یابد از زنگ غم
بدردی کشانت،که تابی فرست
شد افسرده جانم درین خاکدان
زمهرت، بدل آب و تابی فرست
ز سر جوش خمخانهٔ حب خویش
بجام شرابم حبابی فرست
بلب تشنهٔ چشمهٔ معرفت
بساقی کوثر ، که آبی فرست
بعصیان سراپای آلوده‌ام
ز جام طهورم شرابی فرست
بمعمار میکن حوالت مزا
امیری بملك خرابی فرست
بدل تخم امید کشتم بسی
بدین کشتزارم سحابی فرست
ز دریای غفران و ابر کرم
مرا رحمت بی‌حسابی فرست
برای براتم ز آتشکده
ز سوی یمینم کتابی فرست

ز قشر سخن (فیض) دلگیر شد
ز معنای بکرم لبابی فرست

قصه عشق گفتنم هوس است
در اسرار سفتنم هوس است
کنم افشای راز در پرده
گفتنی در نهفتنم هوس است
حال زار دل رمیدهٔ خویش
از لبانت شنفتنم هوس است
در فراقت دلم چوغنچه گرفت
در وصالت شکفتنم هوس است
با تو بودن ز شام تا دم صبح
وز سحرتا بخفتنم هوس‌است
وصف حسن تو و جفای رقیب
در حضور تو گفتنم هوس است
گرد خویش از ره تو کردن دور
رهگذار تو رفتنم هوس است
بی‌خودم‌کن، در آ در آغوشم
با تو بی‌خویش‌خفتنم هوس‌است
زین معانی دگر مزن دم (فیض)
کز بیان هم نهفتنم هوس است

این جواب غزل که حافظ‌گفت:
راز دل با تو گفتنم هوس است

گنجیست معرفت‌که طلسمش نهفتن است
راهش ، غبار شرك ز ادراك رفتن است

گر بحر معرفت بکف آید بکش سخن
کان موسم جواهر اسرار سفتن است
خشکی اگر دوچار شود، خشک شو مگو
اهل دلی چو بینی ، آن جای گفتن است
بیمار دل ز معرفت ار شمه‌ای برد
بیماریش فزون شود ، اولی نهفتن است
درهم کشیده روی ور آید، چو غنچه باش[1]
با گفتگو بگوی که ، هنگام خفتن است
خونین دلی چو غنچه به‌بینی ، صباش باش
گل گل شکفته‌شو، که محل شکفتن است
گر برخوری بسوخته جان دل شکسته‌ای
غم از دلش بروب، که محراب رفتن است
دانائی ار بدست تو افتد ، کند حدیث
رو جمله گوش باش که جای شنفتن است
چون با کجی بمجلسی افتی مزن نفس
کان خامشی ، سرای ز اغیار رفتن است
بدگوی را ، ز وصف نکوئی زبان به بند
پر گوی را علاج ، بترك شنفتن است
شبها چو از عشا و عشا یافتی فروغ
لب از سمر به‌بند که آن وقت خفتن است
اشعار (فیض) حکمت محض است ، شعر نیست
کی لایق طریقهٔ او شعر گفتن است

رازها بااهل گفتن ،ز اهل عرفان خوش نماست
یاریکدیگرشدن‌ازقوم‌وخویشان‌خوش نماست[2]
نصرت دین حق و در درد بودن متفق
زاهل علم وپیشوایان‌و فقیهان خوش‌نماست
این فقیهان مجادل از کجا ، حکمت کجا
درس وبحث‌وعلم‌و حکمت‌ازحکیمان‌خوش نماست
خواندن قرآن و فهمیدن به‌آواز حزین
باخضوع جان‌وتن، ازاهل قرآن‌خوش نماست
چون نمازی در جماعت میشود کوته ، بهست
ترك تطویل و ریا از متقدیان خوش‌نماست
گر مزاحی میکند مؤمن ، بحق نیکوست آن
تقوی‌از باطل نمودن‌ز اهل‌ایمان‌خوش نماست
مرد چون بالغ شود باید بحق رو آورد
خنده‌وبازی‌وخوش‌طبعی زطفلان‌خوش نماست
ژنده پاکیزه بر بالای درویشان نکو
و آن قبای تار زر بر قد خوبان‌خوش‌نماست
سهل باشد گر کنند افتادگان افتادگی
مهربانی و تواضع از بزرگان خوش‌نماست
اقتصار سایلان بر قوت از روی سکوت
بخشش بی‌من و ایذا ازکریمان خوش‌نماست
هرکسی را حق تعالی بهر کاری آفرید
هر که کارخویش‌را نیکو کند، آن‌خوش نماست
عاقلان را عاقلی خوش ، عاشقان را عاشقی
مستی وشوریدگی از می‌پرستان‌خوش‌نماست
زاهد ار از زهد گوید عابد از صوم و صلوة
عاشقان‌راحرف‌وصل یاروهجران‌خوش نماست

۱ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس درهم کشیده روی درآید
۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

واعظ ار آرد حدیثی از کلام انبینا   عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش‌نماست
(فیض) میکن جهد تا سنجیده‌تر آید سخن
گفتن شعر از دم سنجیده گویان‌خوش‌نماست

بر رخ مه طلعتان زلف پریشان خوش‌نماست   دلبری و ناز و استغنا ازاینان خوش‌نماست[1]
عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی   دلبران را پرسش احوال ایشان خوش‌نماست
خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست   امتناع وشرم وتمکین ازنکویان‌خوش‌نماست
هرجفائی کز نکو رویان رسد باید کشید   صبر برآزار یار، از مهرکیشان خوش‌نماست
از لب شیرین عتاب تلخ، شیرینست و خوش   تیر زهرآلوده از مژگان‌خوبان خوش‌نماست
هرچه با هرکس‌کنند این قوم، ایشان را رسد   از نگاهی عالمی سازند ویران خوش‌نماست
تا نظرافکنده، چندین عابد از ره برده‌اند   دلربائی اینچنین از دلربایان خوش‌نماست
بر درت‌افتاده‌ام، خواهی بکش‌خواهی ببخش   هرچه‌باعاشق‌کنی، درکیش‌عشق آن‌خوش‌نماست
هرچه میخواهی‌بگو، کآید سخن زان‌لب نکو   تلخ ودشنام‌از لب شیرین دهانان‌خوش‌نماست
ساعتی برخیز و بخرام و قیامت راست کن   جلوه های قامت سرو خرامان خوش‌نماست
عاقلان گرچشم پوشند ازنکویان عیب نیست   از خردمنداین و ازصاحب‌نظرآن‌خوش‌نماست
(فیض) ازین پس‌گرنگوئی شعر درطور مجاز
نسپری الا طریق اهل عرفان خوش نماست

اگرساغر دهد ساقی ازین دست   بیك پیمانه از خودمیتوان رست
حریفان را چه حاجت باشرابست   اشارتهای ساقی میکند مست
چه لازم روی از ما درکشیدن ؟   بمژگان هم دل ما میتوان خست
به‌بستن‌من‌خوشم ، تو با شکستن   بنو، هرلحظه‌عهدی میتوان‌بست
خوشا آن‌دل‌که از[2] اغیار ببرید   خوشاآن‌جان‌که‌ازجزیاربگسست
خوشا آن دل‌که با دلدارآمیخت   خوشاآن‌جان‌که‌باجانانه پیوست
خوش آنکو ازسرکونین برخاست   بخلوت خانهٔ توحید بنشست
بامید تو افکندند بسیار   نیامد جز مرا این‌صید درشست

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ چاپی ونسخهٔ خطی ناشر ز اغیار

بلندی می تواند کرد بر چرخ
کسی کو نزد تو چون (فیض) شد پست

نه‌فلک چرخ‌زنان یکسره سودائی تست / بیخود افتاده زمین، یك تن شیدائی تست
جز تماشای جمال توتماشائی نیست / هرکه حیران جمالیست ، تماشائی تست
هرکه افراخت بدعوای نکوئی کردن / گر بود راست ، همان‌سایهٔ زیبائی تست
سروقدان که ز بالائی بالا بالند / آن ز بالای برازندهٔ بالائی تست
هرگلی‌راکه بودرنگ‌دراین‌گلشن‌وبوی / شمه‌ای ازگل خود رستهٔ زیبائی تست
از ازل تا به ابد بینش هر بینائی / همه یك بینش ، درپردهٔ بینائی تست
هرچه را دردوجهان نورهویدائی‌هست / همه یك ذرهٔ خورشید هویدائی تست
سر پنهان شدن روح ونهان بودن تو / رمز پیدا شدن قالب پیدائی تست
هرکجا رسم توانائی و دانائی هست / نور دانائی تو زور توانائی تست
بنده خودکیست که‌خودرأی‌بوددرکاری / لاف خود رائی ما پرتو خودرائی تست
بسزای تو نکردیم دمی بندگیت[1] / آنچه آنست[2] سزاوار تو آقائی تست

(فیض) خودرا تو بکردارخوش آراسته‌کن
حسن گفتار، نه درخورد خودآرائی تست

از عتاب تو ، پناهم خوی تست / وز عقاب تو مفرم سوی تست[3]
از تو ، هردم میگریزم سوی تو / بیم من از تو ، امیدم‌سوی تست
دیدهٔ دل محو روی تو مدام / قبلهٔ چشم دلم ابروی تست
هستی من ، از خطاب امرکن / مستی من ، از لب دلجوی تست
نیست در عالم بجز تو دوستی / هرکه دارد دوستی، بربوی‌تست
محسنان را ، تو براحسان‌داشتی / هرکجاخوئیست[4]خوش، آن‌خوی‌تست
حب محبوبان ، ز حبت شمه‌ای / حسن خوبان، پرتوی‌ازروی‌تست
چشم‌خوبان، کان دل ازجا میبرد / غمزه‌ای از نرگس جادوی تست

۱ـ نسخهٔ خطی ناشر : بندگئی
۲ـ نسخه چاپی : آنچه هست ونسخهٔ خطی ناشر آنچه آن هست
۳ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
٤ـ نسخه خطی ناشر : خوی است

بس گدا کردی ز لطفت پادشاه
(فیض) مسکین هم گدای کوی تست

نیستازما غیرنامیاوستخودرا دوستدوست نیستمارامائیئی، مائیاگرهستاوستاوست[1]
صورت ارچه شد هویدا ، لیك سرتا پا قفاست معنیارچهشد نهان، لیکن سراسرروست روست
معنی هر چیز ، تسبیح خدا و حمد او صورت آن ، پردهٔ او ، سر معنیاوست اوست
با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه نیستتکلیفیبرایشان، طبعشانراخوستخوست
عارفانند اهل معنی ، مغز میبینند ، مغز جاهلانند اهل صورت ، ناظران پوست پوست
من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان ازکف بحرمعانی ،روزی من ، جوست جوست
چون ندارم ره بدریا ، کردهام با جوی خوی چونندارمرهبمجلس ، مسکن من کوستکوست

(فیض) را دیدم بگلزار حقیقت در طواف
گفتمش: رهیافتی؟ گفتا: نصیبم بوستبوست

درصدفجان دری‌نیست، بجزدوستدوست آنکه دل از عشق اوزنده بود اوست اوست
مغز[2] درین نه طبق ، نیست بجز عشق حق هرچهبجزعشق او ، نیست بجزپوستپوست
قدسهی قامتان ، زان چمنآراست ،راست روی پری پیکرانزانگل رو، روستروست
عشق ، مرا پیشه شد ، در رك ودرریشه شد نیست منی درمیان، من نه منم اوستاوست
مهررخ دوست را، سینه من جاست جاست بر سر خاك رهش ، دیده من جوست جوست
چون رخ مه طلعتان ، جان من افروختند چونکمر دلبران ، این تن من موستموست
اوست همه عز و ناز ، ما همه ذل و نیاز خواری ما بهر ما ، عزت ما زوست زوست
اوهمه احسان وجود، ما همه جرموجحود[3] اوست چنان،ماچنین،کس چکند خوست خوست

بوی خدا میوزد از نفس اهل دل
نیستسخنشعر(فیض)عطری[4] ازآنبوستبوست

آنکهپنهانستازچشمکسان،پیداستکیست در دل هر ذره خورشیدنهانپیداستکیست
آنکه دارد آسمانرا تا نیفتد بر زمین همزمینرا تابجنبد هر زمان پیداستکیست

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ چاپی : نغز
۳ـ به ضم اول انکارکردن
٤ـ نسخهٔ چاپی : عطر از

سر نه پیچد هیچیك از خلقهٔ فرمان او — کارفرمای زمین و آسمان پیداست کیست

آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدائی‌ئی — باز در پیدا و پیدائی نهان پیداست کیست

ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما — درعیان‌پنهان[1] و درپنهان‌عیان، پیداست کیست

آنکه‌اوپیداست چون خورشید نزد عارفان — درنقاب از دیدهٔ نامحرمان پیداست کیست

آنکه روی‌گلعذارانرا طراوت داد و رنگ — تا بریزدآب‌ورنگ عاشقان، پیداست کیست

آنکه حسن خوبرویان پرتوی‌ازحسن اوست — هرجمیلی می‌دهد ازوی‌نشان پیداست کیست

آنکه بهراوزمین بی‌خود، فلك‌سرگشته‌است — کوه‌ازونالان‌ودریا درفغان، پیداست کیست

آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند — دردل دانا نهان از جاهلان پیداست کیست

آنکه شوری در دل هر ذره‌ای افکنده است — جمله‌عالم‌زوست‌در آه‌وفغان، پیداست کیست

آنکه جسم‌وجان ازوپیدا واوازجسم وجان — ذات‌پاك‌اوبری‌ازجسم‌وجان، پیداست کیست

آنکه او آئینهٔ کونست و کون آئینه‌اش — برضمیر بی‌غبار عارفان پیداست کیست

آنکه مقصود منست از گفتن بیت و غزل — نزدصاحب‌دل‌چوخورشیدجهان‌پیداست کیست

گر نداند اهل شك (فیض) از که میگوید سخن
نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست کیست

این‌جهان‌راغیرحق پروردگاری‌هست؟ نیست — هیچ دیاری بجز حق در دیاری هست؟ نیست

عارفان را جز خدا با کس نباشد الفتی — عاشقانرا غیر ذکر دوست‌کاری هست؟نیست

حق‌شناسان را که بر باطل فشاندلد آستین — غیرکار حق وبارش، کار وباری هست؟ نیست

دل بعشق حق ببند، از غیر حق بیزار شو — غیر عشق‌حق وحق، کاری وباری هست؟نیست

مست‌حق شو تا که باشی هوشیار وقت خود — غیرمستش در دوعالم‌هوشیاری هست ؟ نیست

اختیار خود به او بگذار و بگذر ز اختیار — بنده را جز اختیارش اختیاری هست؟ نیست

گر غمی داری بیار و عرض‌کن بر لطف او — خستگانرا غیرلطفش غمگساری هست ؟ نیست

روزگار آنست‌کان با دوست می‌آید بسر — غیر ایام وصالش روزگاری هست ؟ نیست

عمر آن باشدکه صرف طاعت و تقوا شود — جز زمان بندگی لیل ونهاری هست ؟ نیست

بیغمانی را که جز تن پروری کاری نبود — بنگراندر دستشان از تن غباری هست ؟ نیست

آنکه راآگه شد از تقصیر خود درکار حق — جز دل بیمار و چشم اشکباری هست ؟ نیست

۱- درکلیه نسخ : درعیان پیدا و ...

سعی‌کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق — غیر خالص روزمحشردرشماری هست ؟ نیست
این عبادتها که عابد در دل شب میکند — گر نباشد خالص،آنرا اعتباری هست ؟ نیست
(فیض) در دنیا برای آخرت کاری نکرد — مثل او درروز محشر شرمساری هست ؟ نیست
آه میکش ، ناله میکن ، شعر میگو ، مینویس
رفتگان را غیر دیوان یادگاری هست ؟ نیست

بیاکه از ازلم با تو آشنائی هست — ز عکس روی تو در دیده روشنائی هست[1]
بدل ز چشم خرابت خرابی و مستی — بجان ز بادهٔ لعل تو جانفزائی هست
ز تاب زلف و گر دل بخویش می‌پیچد — ز لعل دلکشت اسباب دلگشائی هست
مرا ز شیوهٔ بیگانگیت باکی نیست — میان عشق من و حسنت آشنائی هست
اگر چه دست من از دامن تو کوتاهست — و لیك دامن لطف ترا رسائی هست
ز سنگ قهر تو بر دل شکستی ار آید — ز لطفهای لطیف تو ، مومیائی هست
دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام — ز پای تا سرت آئین دلربائی هست
سزد که فخر کند بر شهان گدای درت — که پادشاهی عالم درین گدائی هست
نمیرسد بجدائی ، غمی درین عالم — چو هرکجاکه غمی هست در جدائی هست
چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیست — ترا وفای مراعات بیوفائی هست
نیازمند خدا از دوکون مستغنی است — که هرچه در دوجهان هست‌درخدائی هست
توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد — رساست دست کسی را که پارسائی هست
توانی آنکه کنی بر دو کون پادشهی — اگر ترا بسر خویش پادشائی هست
سجود شکر بود فرض ، بی نوایانرا — هزار راحت در رنج بینوائی هست
اگر چه (فیض) بمقصود ، ره نمیداند
ولیك در طلبش نور رهنمائی هست

هرکه در دوست زد ، دامن احسان گرفت — و آنکه در دوستی ، مایهٔ عرفان‌گرفت[2]
دوستی کردگار ، معرفت آرد ببار — هرکه ازاین تخم‌کشت حاصل ازآن گرفت
از در احسان هر آنك ، روی بمقصود کرد — دید جمال خدا ، حسن ز احسان گرفت
هر که بدو داد تن ، مایهٔ ایمان ستد — وانکه بدو داددل ، درعوضش جان گرفت

۱ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است

آنکه بدو داد جان ، زندهٔ جاوید شد | عمر دو روزینه داد ، عمر فراوان گرفت
هر که ز دنیا گذشت ، لذت عقبی چشید | وانکه ز عقبی گذشت ، کام زجانان گرفت
آنکه با خلاص داد در ره او هر چه داشت | قطره بدریا گذاشت ، بهره ز عمان گرفت
نیك وبدهر که هست،سوی خودش عایدست | هر چه در امروز کرد ، روز جزا آن گرفت
در ره عرفان و عشق (فیض) بسی سعی کرد
تا که بتوفیق حق ، عشق ز عرفان گرفت

عاشقی در بندگیها سر براهم کرده است | بی‌نیاز از بندگان لطف الهم کرده است
تا مرا از خود رباید ، زرد و لاغر داردم | کهربای عشق ایزد ، برگ کاهم کرده است
نوری ار بر جبهه‌ام بینی ، زداغ عشق‌دان | سینه‌ام گرصاف بینی،اشك وآهم کرده است
بر نماز و طاعتم دانی‌که می‌بندد مدام ؟ | آنکه روی خویشتن راقبله‌گاهم کرده است
هیچ دانی کز سحاب کیست‌آب روی من ؟ | آنکه او بردرگه خود، خاك‌راهم کرده است
ایمنم از فتنهٔ آخر زمان دانی که کرد ؟ | آنکه‌ازریب‌المنون[1]،خودراپناهم کرده است
نیست مدح‌خودکه میگویم ، ثنای ایزدست | آنکه خواراوشدن ، عزت پناهم کرده است
پایمال سفله دارد ، شهرت بیجا مرا | رنجهٔ سنگ‌حوادث ، دست‌جاهم کرده است
(فیض) اگردعوی عرفان میکند بس دور نیست
معرفت ، از پوست پشمی در کلاهم کرده

این تن ما از روان روشن ما روشنست | وین دل ما از ریاضات تن ما روشنست
هرخیالی‌کرد دشمن ، نوری اندرسینه‌تافت | سینه ما از جفای دشمن ما روشن است
صمت[3] حکمت میفزاید در دل اهل خرد | خاطر ما از زبان الکن ما روشن است
از دهان ما شنید و در دل خود جای داد | آن دل حکمت پذیر از روزن ما روشنست
چشم دل راکار فرما تا که روشن‌تر شود | دیدهٔ حق بین ما از دیدن ما روشن است
آب و تاب حسن را از عشق باشد پرورش | شمع روی مهوشان ازروغن ما روشن است
تا بود جان درتن ما ، اشك وآه مابجاست | مستمر گرمابه‌گرم و کلخن ما روشن است

۱- مستفاد ازآیه ۳۱ سورهٔ مبارکهٔ ۵۲ : ام یقولون شاعر نتربص به ریب‌المنون
۲- نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است
۳- به ضم یا فتح اول : خاموشی

هم ز هجرش آتشی در جان ما افروخته هم ز وصلش این‌دوچشم روشن‌ماروشنست
میشود دل مشتعل‌از اشتیاق دوست (فیض)
این سخن از شعلهٔ دل‌در تن ماروشن است

پای تا سر همه‌ام در غمت اندیشهٔ‌شدست زدن تیشه بر این‌کوه ، مرا پیشه شدست
خواهش من دگر وآنچه توخواهی دگرست نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست
هر نهالی که‌خیال قد و بالای تو کشت ریشه‌ای‌شدبدل، اکنون همه‌دل‌ریشه شدست
دم بدم در دلم از غصه نهالی کارم از درخت غم تو باغ دلم بیشه شدست
پیش ازین تاب جفای تو ندارم جانا بس‌که بگداخت، سراپای دلم شیشه شدست
متصل میکندش تا که درآرد از پای غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شدست
ناله‌ام مطرب و خون باده و چشمم ساغر یاد تو ساقی این بزم و دلم شیشه شدست
گل سرخست رخت ، یا شده ازمی‌گلگون ؟ زعفرانیست رخم یا گل کافیشه[1] شدست ؟
پس‌که در حسن سرا پای تو اندیشه نمود پای تا سر دل حیرت زده اندیشه شدست
(فیض) هر روز بنظم غزلی پردازد
سفتن‌گوهر معنیش مگر پیشه شدست ؟

عشق بیچون تو یارب در دل من چون نشست گوهرروحی بدین پاکی؟چه‌سان‌درخون نشست
گشت عالم را سراپا ، جای گنجایش نیافت غیر صحرای دل من ، زان درین هامون نشست
اینقدر دانم که جاکرده است در ویرانه‌ام می ندانم چون درآمد از کجا و چون نشست
پادشاه عشق بر ملك خرد تا دست یافت ملك را بگرفت سر تا سر ، خرد بیرون نشست
هر خردمندی که بوئی از می عشقش شنید سربصحرا داد عقل و پهلوی مجنون نشست
جویها از چشم خونبارم روان شد هر طرف هرکه نزدیك من آمد لاجرم در خون نشست
اشك تا سرکرد از چشمم ، بدورم شد محیط تیر آه از سینه‌ام برخاست ، برگردون نشست
چرخ ، هر چند از ترحم مهربانی بیش کرد گرد محنت بر سر و روی دلم افزون نشت
درغزل فکری نبایدکرد چندان (فیض) را
معنیی برخاست تا ازخاطرش‌موزون نشست

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت ره بهشت کدامست و منزل راحت ؟
بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب کجاست منزل مألوف ویار بی‌کلفت ؟

۱ـ کاجیره، نوعی گیاه

ز سینه گشت جدا و نیافت محرم راز
نفس گره شده در کام ماند از غیرت
اگر بعالم غیبم دریچه‌ای بودی
زدود می بنسیمی دمی ز دل کربت
مگر سروش رحیلی بگوش جان آید
دل گرفته گشاید ز کربت غربت
ز وصل دوست نسیمی بیار ، باد صبا
که‌سخت شعله‌کشیده است آتش فرقت
بجز کتاب انیسی دلم نمیخواهد
زهی انیس وزهی خامشی ، زهی‌صحت
اگر اجل دهدم مهلت و خدا توفیق
من و خدا و کتابی و گوشهٔ خلوت
هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا
خدا پسند بود (فیض) را زهی همت

گرانی ار بدرون آید از در جنت
برون روم زدر دیگر، ای فلان همت
خیال قرب گرانان دلم گران دارد
چه‌جای‌دیدن ایشان و کلفت صحبت
شود ز دور، چوسنگین‌عمامه‌ای‌پیدا
نعوذبالله از این‌قوم فاقروا تبت[1]
بسر ببسته و پیچیده حبلهای مسد
برد زحبلش حمالة الحطب غیرت[2]
عمامه‌های گران بر سر گران جانان
چوکوه بر سرکوهیست در دل الفت
از آن عمامه سنگین بسرنهدسنگین
که بر زمین بنشاند شرارهٔ کلفت
اگر عمامهٔ سنگین گران بسر ننهند
زجا درآید وگیردجهان همه‌وحشت
بمعنی است‌گران،چونکه‌بردلست‌گران
تنش‌اگرچه سبك‌باشد از ره صورت
خدا ز شر گرانش نگاه میدارد
کسی که‌خوی کندهمچو(فیض)باخلوت

چون توان بود درآنجای‌که آسایش نیست
یا بگنجید بسوفار[3] که گنجایش نیست
چه دهی دل بسرائی که دل از وی بکنی
یا نهی رخت بدان خانه که آسایش نیست
هرکه او عاقبت اندیش بود دل ننهد
در مقامی که بقا را ره‌گنجایش نیست
نعمت دنیی دون هیچ نگیرد دست
بعبث دست میالا ، که جز آلایش نیست
مال وجاهی که بر آن روزبروز افزائی
کاهش جان بود آن ، مایهٔ افزایش نیست
خویشتن را بفسون و حیل آراسته است
نخری عشوهٔ دنیا که جز آرایش نیست

۱- اشاره به‌آیه شریفهٔ : تبت یدا ابی‌لهب و تب ازسورهٔ مبارکهٔ ۱۱۱
۲- اشاره به‌آیه پنجم ازسورهٔ ۱۱۱
۳- به‌ضم سین سوراخ راگویند

هر که را زینت این زال دل از جا ببرد
خون رود از نظر و فرصت پالایش نیست
دست مشاطه نیارد رخ دنیا آراست
زال بد منظر دون قابل آرایش نیست
هست زندان خردمند و بهشت نـادان
نزد ارباب بصر قابل آسایش نیست
هرچه در دین کندت سود بجا آور زود
ور زیانست بمان ، حاجت فرمایش نیست
طاعت حق کن و بگذر ز شمار طاعت
ره مپیما و برو فرصت پیمایش نیست
منشین شاد و مجو خاطر جمع و دل خوش
(فیض) ازین مرحله، کاین منزل آسایش نیست

منوش ساغر دنیا ،که درد ناب نماست
درونش خون‌دلست، ازبرون شراب‌نماست
هر آنچه در نظر آید ز زینت دنیا
بنزد اهل بصیرت سراب آب نماست
ببر مگیر عروس جهان که غدار است
مرو بجامه خوابش ،که پیر شاب‌نماست
مدوز کیسهٔ نفعش که نفع او ضرر است
مخور فریب خطایش ، جهان‌صواب‌نماست
درونش تیره و تنگ از برون بود روشن
ز ذره کمتر و در دیده آفتاب نماست
برونش عیش وطرب وز درون غم‌ومحنت
درون فسرده و بیرونش آب وتاب نماست
ز غمزه‌اش کند اندوه ، جلوهٔ راحت
ز عشوه‌اش دل ناکام ، کامیاب نماست
درین سرا دل اشکسته بیت معمور است
اگرچه در نظر بی‌بصر ، خراب نماست
جهانست خواب پریشان، گهی شوی بیدار
که زیر خاك بخسبی، اگرچه خواب نماست
نظر بصورت دنیاست آنچه گفتی (فیض)
بمعنی ار نگری، سوی حق شتاب نماست

ای که در راه خدایت چشم غیرت رهبرست
باغ را بنگر که از آثار رحمت‌اخضر است
کیف یحیی‌الارض‌بعدالموت[1] را نظاره کن
تا عیان‌گردد ترا بعثی که حشر اکبر است
صبغةالله[2] را نگر آثار قدرت را به بین
حبذا آیات آنکو خالق خشك و ترست
هر درختی راست تسبیحی وذکری درسجود
از زبان حال بشنو،گوش‌جانت‌گر کراست
یك بیك از شاخه‌ها را بردرختان جا بجا
در ثنای حق ز هر برگی زبان دیگر است
با زبان بیزبانی نیز دارد رازها
لیك گوش جاهلان از استماع آن کراست

۱ـ اشاره به‌آیه مبارکه ۲٤ از سورهٔ ۳۰ و آیات مشابه : ومن آیاته یریکم البرق خوفاً وطمعاً و ینزل من‌السماء مأ فیحیی به‌الارض بعد موتها ان فی‌ذلك لایات لقوم یعقلون .

۲ـ دین خدا

هر ورق از هردرخت آیات حق را دفتریست — آنکسی خواند که او را چشم و گوش دیگراست
هر رگی ازهرورق ازصنع بیچون آیتی است — آن رسد درسر آن آیت که حکمت را دراست[1]
حکمت این رنگها و نقش‌ها در برگها — آن کسی فهمد که او را عقل و هوشی درسراست
با زبان حال گوید در بهار اشکوفه‌ها — هی چه لطفست این که درما از خدای اکبرست!
هرگلی و سبزه‌ای را بر درخت و بر زمین — رنگ در رنگ و طراوت درطراوت مضمراست
سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبدلان — هر شکوفه یا گلی را کو بکف سیم وزراست
غنچه دلتنگ است و گل خندان و بلبل درفغان — لطف و قهر ازباطن هریك بنوعی مظهراست
لطف وقهرش درشقایق گشته باهم جلوه‌گر — از درون دل داغدار و از برون رخ احمراست
فصل تابستان بود هر میوه‌ای را جلوه‌ای — هر یکی را رنگی و بوئی و طعم دیگر است
در خزان انواع الوان بر درختان جلوه‌گر — چشم هر سو افکنی هریك زدیگر بهتراست
در زمستان میکند پنهان عبادت‌را درخت — از برون گرخشك بینی ازدرون سبزوترست
بیگمان هرکو تأمل در چنین صنعی کند — هم بصر هم سمع یابد گردلش کوروکراست

سوی باغ آ (فیض) و اسرار الهی را به‌بین
نیست دیدن چون شنیدن، این دگر آن دیگراست

ذره ذره نور حق را جلوه‌گاهی دیگر است — یك بیك بر وحدت ذاتش گواهی دیگراست
اهل دل بینند در هر ذره ازحق جلوه‌ای — هر دم ایشانرا برخسارش نگاهی دیگراست
دیدهٔ حق بین نه‌بیند غیرحق درهرچه هست — لاجرم او را بهرجا سجده‌گاهی دیگر است
عاقلان جویند حق را در برون خویشتن — عاشقانرا از درون با دوست راهی دیگراست
مینماید جلوه او ، در هرچه دارد هستئی — لیك اورا پیش خوبان جلوه‌گاهی دیگراست
آنچه‌مطلوبست یك‌چیزست نزدهرکه‌هست — لیك هرکس را بهر چیزی نگاهی دیگراست
عاشقانرا در درون جان ز شوقش نالهاست — هرنفس کایشان زنند آن دودآهی دیگراست
صبر بر هجران آن آرام جان باشد گناه — زنده بودن در فراق او گناهی دیگر است
نیست‌کس را غیر ظل حق پناهی درجهان — گرچه جاهل راگمان، کورا پناهی دیگراست
گر غنی را از متاع اینجهان عزاست‌وجاه — بینوا را روز محشر عز و جاهی دیگراست
پادشاه صورت ار دارد سپاه بیکران — از ملك درویش آگه را سپاهی دیگراست

۱- اشاره به : انامدینةالعلم وعلی بابها

(فیض) را یکسو و یکرویست، تا باشد نظر
گرچه هرسویش بهر روقبله‌گاهی دیگر است

یارب چمن حسن تو خرم زچه آبست
کاندر نظرم هر چه بجز تست سرابست[1]

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم
گشتیم سراپای جهان ، جمله خرابست

هرکس که چشید از می عشق تو، نشد پیر
مستان غمت را همهٔ عمر شبابست

در عهد صبا توبه شکستیم بصهبا
دیریست که سجاده ما رهن شرابست

رندی که بمستی گذراند همهٔ عمر
فارغ ز غم پرسش و اندوه حسابست

هشیار کجا گردد ز آشوب قیامت
آن مست که از نشأهٔ چشم تو خرابست

بر بحر و بر و خشك و تر دهر گذشتیم
جز آب رخ دوست جهان جمله سرابست

پرکن ز می صاف غزل ساغر دیوان
جانرا می بی‌دردسر ای(فیض) کتابست

گر میکده ویران و خرابات خرابست
در هر نگه چشم تو صدگونه شرابست

هم گردش چشم تو مگر با خودش آرد
آن مست که ازگردش چشم تو خرابست

بیدار کجا گردد ز آشوب قیامت
آن دیده که با فتنهٔ چشم تو بخوابست

پروا نکند ز آتش جانسوز جهنم
آن سینه که بر آتش عشق تو کبابست

با آنهمه تمکین که سراپای تو دارد
چون عمر ز ما میگذری، این‌چه شتابست

زان لطف نهان با دل ما هیچ نکردی
یاری همه گر قهر و عتابست حسابست

تنها نه دل (فیض) خراب از نگه تست
کودل که نه زآن‌غمزه‌مستانه‌خرابست؟

زاهدا قدح بردار، این چه غیرت خام است
زهد خشك را بگذار ، رحمت خدا عامست[2]

خویش‌راچه میسوزی؟ زهد را بر آتش ریز
کیسه‌ها چه میدوزی ؟ نقدها ترا دامست

ذوق می چو نشناسی ، شعله گرشوی خامی
آنکه مست‌جانان‌نیست‌عارف اربودعامست

عشق،کهنه صیادیست ، ماچومرغ نوپرواز
خال مهوشان دانه ، زلف دلبران دامست

جوش بادهٔ ما را نه خم فلك تنگست
پیش نالهٔ مستان غلغل فلك خامست

هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی
آب زندگی باده ، چشمهٔ خضر جامست

۱ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

چون چشیدی این باده عیشهاست آماده جان چو محوجانان شددربهشتت آرامست
پای بر سر خود نه ، دوست را درآغوش آر تا بکعبهٔ وصلش دوری تو یك گامست
چون ز خویشتن رستی با حبیب پیوستی ورنه تا ابد میسوزکار و بار تو خامست
مستی من شیدا نیست کار امروزی
تاالستشدساقی (فیض) دردی آشامست

جمال یارکه پیوسته بی‌قرار خود است چه درقفاوچه‌درجلوه درقرار خود است
همیشه والهٔ نقش و نگارخویشتن است مدام شیفتهٔ زلف تابدار خود است
هم‌اوست‌آینه هم‌شاهداست وهم‌مشهود بزیر زلف وخطوخال‌پرده‌دار خود است
هم‌اوست‌عاشق‌ومعشوق‌وطالب ومطلوب براه خویش نشسته‌درانتظار خود است
برای خود بود و عندلیب گلشن خود هوای کس‌نکند سبزه و بهار خود است
بکام‌کس نشود هرگزآنکه خودکامست بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است
مگوی (فیض) سخنهاکه‌کس نمی‌فهمد بقدردانش خودهرکسی بکار خود است
مدام خون جگر میخورد ز پهلوی خود
چولاله این دل سرگشته داغدار خوداست

در سرم فتنه‌ای و سودائیست درسرم شورشی و غوغائیست[1]
هر دم از ترك چشم غمازی در دلم غارتی و یغمائیست
پس این پرده دلربائی هست دل ز جا رفتن من از جائیست
ساقئی هست زیر پردهٔ غیب که بهرگوشه مست وشیدائیست
در درون هست خمر و خماری کز برون مستئی و هیهائیست
از تو ای آرزوی دل شدگان در دل هر کسی تمنائیست
عالمی پر ز درو گوهر شد
مگر این طبع (فیض) دریائیست

چو دل قرار در آن زلف بیقرار گرفت جنون عشق ز دست دل اختیار گرفت
قرار کار بسی جستم و نشد حاصل به بی‌قراری آخر دلم قرار گرفت
سپاه حسن ، بفن ملك دل گرفت از من باختیار ندادم به اضطرار گرفت
ز علم دم نزنم ، یا ز عقل لاف دگر که هرچه‌بودمرازین متاع ، یار گرفت

۱ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است.

مرا ز کشتهٔ امسال هیچ نیست بدست زپیش، حاصل صدساله،عشق یار گرفت
در آن بدم‌که مگر پی بسر کار برم که سرکار ز دستم عنان کار گرفت
بر آن شدم‌که ز دهر اعتبار بستانم چنان شدم که ز من دهر اعتبار گرفت
خیال بستم کز دل غبار بزدایم ازین خیال‌که بستم ، دلم غبار گرفت
بیا بیا ز سخن‌های (فیض) فیض ببر که‌هرچه‌گفت‌ونوشت‌اوز کردگار گرفت
ز پیش خویش نگوید حدیث و بنویسد
که درطریق ادب راه‌هشت وچارگرفت

مگو که چهرهٔ او را نقاب در پیشست ترا ز هستی وهمی ، حجاب در پیشست
حجاب دیدن آن روی،شرك وخودبینی‌است ز هستی تو رخش را نقاب در پیشست
وجود او بمثل همچو آب و تو ماهی خبر ز آب نداری و آب در پیشست
گهی به پرده دنیی دری ، گهی عقبی بسی ز ظلمت و نورت حجاب در پیشست
نماید آنکه بود او نه اوست ، غره مشو تو تا به آب رسی، بس سراب در پیشست
نظر باو نتوان کرد چون ز عکس رخش بدور باش هزار آفتاب در پیشست
نگه باو نتواند رسید ، چون برهش ز تار زلف بسی پیچ و تاب در پیشست
کتاب حسن بتان صورت است و او معنی بهوش باش گرت این کتاب در پیشست
چه هوش ماند چون جلوه کرد این‌معنی ؟ اگر محیط شوی اضطراب در پیشست[1]
بس است (فیض)، از این فن سخن ، که سامع را
ز شبهه صد سخن بیحساب در پیشست

مرا ز جام خیالش شراب در پیش است بهر کجا نگرم آفتاب در پیش است[2]
ز توبه دم نتوان زد مدام،زان لب لعل بهر کجاکه نشستم شراب در پیش است
اصول دین چه‌کنم با فروغ آن،چو مرا زخط‌وخال بتان‌صدکتاب در پیش است
اگر نه دل بسر زلف او گرفت قرار چراهمیشه مرا اضطراب در پیش است؟
ز عشق مستم و ناصح فتاده درپی من بلاست‌درپس‌وحال خراب در پیش است
بهر بتی‌که به‌بینم ، سبك ز جای روم گر آن بروز برم انقلاب در پیش است
کجا روم‌که بدورم محیط‌گشت سرشك بهرکجاکه‌کنم روی آب در پیش است

۱ـ این بیت درنسخه شماره ٤٢٧ کتابخانه‌مجلس شوری نیست
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

گذشتی ارچه زتقوی و علم و زهد و ادب
هنوز (فیض) ترا صد حجاب درپیش‌است

دل بوفای تو نهادن خوش است — جان بتمنای تو دادن خوش است
گر سر عاشق برود رفته باش — بر قدم عشق نهادن خوش است
پای کشیدن ز همه کارها — سر بسر عشق نهادن خوش است
یکسره بر خاستن از هر دو کون — بر قدم دوست فتادن خوش است
دل ز جهان کندن ، جان کندنست — روز ازل دل ننهادن خوش است
پای برین تودهٔ غبرا زدن — روسوی فردوس نهادن خوش است
نیست خوشی (فیض) درین خاکدان
از عدم آباد نزادن خودش است

عشق در راه طلب راهبر مردانست — وقت مستی و طرب بال و پر مردانست
سفر آن نیست که از مصر ببغداد روی — رفتن ازجان سوی‌جانان سفر مردانست
ظفر آن نیست که درمعرکه غالب‌گردی — از سر خویش گذشتن ظفر مردانست
هنر آن نیست که در کسب فضایل‌کوشی — بـه پـر عشق پریدن هنر مردانست
همه دلهاست‌فسرده ، همه جانها تیره — گرم و افروخته آه سحر مردانست
چشمهٔ‌کوثر و سر سبزی بستان بهشت — خـبـری از اثـر چشم تـر مردانست
گـهـر اشك نـدامت بـقیامت ریـزد — هرکه در فکر شکست گهر مردانست
(فیض) اگر آب حیات ازگهرنظم چکاند
هم از آنروست که او خاك در مردانست

بهر گلی اگرم ناله و نوائی هست[1] — بجان تو اگرم جز تو مدعائی هست
مگو مگو ز کجا آمدی کجا رفتی — ببین ببین که بجزسایهٔ تو جائی هست؟
مگو مگو بجهان آشنا کرا داری — ببین ببین بجهان جزتوآشنائی هست؟
مرا بغیر هوای تو و رضای تو[نیست][2] — هوای دیگر اگر هست و مدعائی هست،
هـوا بسر نـرسانـم ، بـمـدعـا نـرسم — چه‌مدعا،چه‌هوا،جزتوروی‌ورائی‌هست؟

۱ـ نسخه شماره ٤٢٧ کتابخانه مجلس : بهرگلی اگر ناله ...
۲ـ نسخ چاپی ، خطی ناشر و خطی کتابخانه مجلس شوری : مرا بغیر هوای تو ورضای تو ـ ذکر شده‌که یقیناً کلمهٔ نیست در هر سه نسخه ساقط است .

ز خاك درگه توگر روم بجای دگر — کجا روم بجز این آستانه جائی هست؟
مقابل گل رویت نشینم و نالم — چو عندلیب که در گلشنش نوائی هست
وصال دوست چوخواهی بسازباغم دوست — چو گنج باشد ناچار اژدهائی هست
اگر جهان همه بیگانه شد ز(فیض) چه باك
چو التفات نهان تو آشنائی هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — مرو مرو که ترا نیز مدعائی هست[1]
بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست — ببار بر سر من ، گر دگر بلائی هست
بکش بکش که نهم خنجر ترا گردن — کشم کشم دگرت نیز اگر جفائی هست
بکن بکن بمن خسته آنچه نتوان کرد — بجز دوا اگر این درد را دوائی هست
بکن بکن که جفای ترا نهادم سر — مکن وفا و مروت ،گرت وفائی هست
ممان ممان ز من خسته هیچ رسم و اثر — بکن زبیخ‌وبنم ، عشق را جزائی هست
بگوبگوبوصالت که سخت سوگندیست — شب فراق ترا هیچ انتهائی هست ؟
وفای وعده ندارد طمع زخوی تو (فیض)
مرا بس است گرت وعدهٔ وفائی هست

بکجا روم زدستت بچه سان رهم زشستت[2] — همه جا رسیده شستت همه راگرفته دستت
بکشی بسوی خویشم،بکشی بدست خویشم — بکش وبکش که جانم بفدای دست و شستت
بمن فقیر مسکین چو گذرکنی بیفکن — نظری چنانکه دانی بزکات چشم مستت
بنوازی ار گدائی به تفقد و عطائی — نکنی ازین زیانی نرسد از آن شکست
نگهی بناز میکن در فتنه باز میکن — بره نظاره بس دل بامید فتنه هستت
کنیم خراب وگوئی ز چه اینچنین شدستی — زنگاه نیم مستت ز دو چشم می پرستت
بسخن حیات بخشی ، بنگاه جان ستانی — بکن آنچه خواهدت دل،چه‌زنیکوئی گسستت؟
کند آرزو کسی کو سر همتش بلندست — که نهدسری بپایت که شود چو خاك پستت
بدرت شکسته آیم تو نپرسیم که چونی — برهت فتاده نالم تو نگوئیم چه استت
چه شود گر التفاتی بکنی بجانب (فیض)
سر لطف اگر نداری ره قهر راکه بستت ؟

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .

۲ـ قلاب ماهی‌گیری

یك نظر مستانه کردی عاقبت | عقل را دیوانه کردی عاقبت
با غم خود آشنا کردی مرا | از خودم بیگانه کردی عاقبت
در دل من گنج خود کردی نهان | جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان من | چارهٔ پروانه کردی عاقبت
قطرهٔ اشك مرا کردی قبول | قطره را در دانه کردی عاقبت
کردی اندر کل موجودات سیر | جان من کاشانه کردی عاقبت
زلف راکردی پریشان ، خلق را | خان و مان ویرانه کردی عاقبت
مو بمو را جای دلها ساختی | مو بدلها شانه کردی عاقبت

در دهان خلق افکندی مرا
(فیض) را افسانه‌کردی عاقبت

هر چه تو میکنی همه خوبست | هر چه محبوب کرد محبوبست
رغبت دل نبست در مرغوب | جلوهٔ تست هر چه مرغوبست
رهبت[1] دل ز تست در مرهوب | سطوت تست هر چه مرهوبست
دوست دارم تمام عالم را | بتو عالم تمام منسوبست
همه را از همه توئی مطلوب | هر کسی را ز هر چه مطلوبست
در حقیقت توئی حبیب او را | گر چه یوسف حبیب یعقوبست
ز تو توفیق یابد و خذلان | هرکه مسعود ، هرکه منکوبست
همه سوی تو میشود مجرور | هرکه مرفوع ، هرکه منسوبست
همه مشغول ذکر و تسبیحند | گرکلوخست وسنگ‌وگرچوبست
همه در کار تو و بهر تواست[2] | عمر و صبر از ز نوح و ایوبست
هرچه مصنوع تست بی‌عیبست | هر چه ما میکنیم معیوبست

بندهٔ سر فکندهٔ در تست
هرچه با (فیض) میکنی خوبست

ما را با دوست آشناست | بر دل‌ازدوست روشنائیست[3]
در صورت اگرچه بس‌حقیریم | ما را بر کون پادشائیست[4]

۱- به فتح اول ترس
۲- تمام نسخ بهر تست
۳- کلیه نسخ از دل روش ... آمده است و مصراع متن استدراك مصحح است .
۴- نسخ چاپی و خطی ناشر : ما را بردوکون ...

آنکس که ز شهر ماست داند — کاین گوهر قیمتی کجائیست
ما را نتوان خرید ارزان — در صدف بلا بهائیست
این گوهر شب چراغ درویش — از مخزن خاص کبریائیست
بر ما دو جهان برند حسرت — این عشق عنایت خدائیست
گر پادشهی کنیم شاید — ما را بر او ره گدائیست
این فیض که حق (بفیض) بخشد
بر جان شکسته مومیائیست

ما را که نوای بی نوائیست — مستی ز شراب کبریائیست
تا حشر بخویشتن نیائیم — هشیاریها ز حق جدائیست
ساقی قدحی بده که مستی — بهتر ز عبادت ریائیست
ما معتکفیم در خرابات — ما را چه مجال پارسائیست
از ما طمع صلاح خامیست — مستیست، چه جای خودنمائیست
بیگانه مباش زاهد از ما — ما را با دوست آشنائیست
ای (فیض) ازین صریح‌تر گوی
ما را از دوست کی جدائیست

نسرشته‌اند در گلم الاهوای دوست — سرتا بپای من همه هست ازبرای دوست
تن ، از برای آنکه کشم بار او بجان — جان ، ازبرای آنکه فشانم بپای دوست
دل ، از برای آنکه به بندم بعشق او — سر ، از برای آنکه فشانم بپای دوست
چشم ، از برای آنکه به‌بینی جمال او — لب، ازبرای آنکه بگویم ثنای دوست
دست ، از برای آنکه بدامان او زنم — پای، ازبرای آنکه روم دررضای دوست
گوش، ازبرای حلقه وگردن برای طوف — یعنی اسیر و بنده‌ام و مبتلای دوست
در سرخیال و مهر بدل ، سینه بهر راز — درلب دعا، ثنا بزبان، دیده جای دوست
خوش آنکه مدعای من از وی شود روا — لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
گردوست رابجای من مبتلا بسی است — بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست
ای (فیض) نوش باد ترا هرچه میکشی
از جام عشق وبادهٔ مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته‌ام و بی‌قرار دوست — از من صبا ببر خبری تا دیار دوست

گو یاد کن ز حال جگر خستگان هجر
آنشب که هست روز وشب اندر کنار دوست
کی در خور غمست و فراق آنکه سالها
بوده است در نعیم وصال و جوار دوست
قطع امید کرده ز دنیا و آخرت
نومید از دو عالم و امیدوار دوست
بر رهگذار دوست نشسته است منتظر
بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست
در گردنت صبا ، چو تنم خاك ره شود
درکوی دوست ریزش و در رهگذار دوست
ای آنکه واقفی ز درون و برون کار
رمزی بما بگوی ز اسرار کار دوست
جزکار و بار دوست ندانیم کار و بار
مائیم و جانی ودلی و کار و بار دوست

صبر و وفا ، نیاز و فنا (فیض) کار ماست
جور و جفا و غنج[1] و دلالست کار دوست

سر کرده‌ایم پا بره جستجوی دوست
کو رهبری که راه نماید بکوی دوست
از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان
خودبی‌نشان شویم پی‌جستجوی دوست
با پای او مگر بسپاریم راه او
ورنه بخویشتن نتوان شدبکوی دوست
هر چند میرویم بجائی نمیرسیم !
کو جذبه عنایتی از لطف‌خوی دوست؟
بوئی زکوی دوست گر آید بسوی ما
دریکنفس‌زخویش‌توان‌شدبسوی دوست
چل سال راه رفتی و در گام اولی
ای(فیض)هیچ‌شرم‌نداری‌زروی دوست؟

تا چند مست باشی تو از باده هوس
یکجرعه هم‌بنوش زجام وسبوی دوست

یك جرعه می ز ساغر جانانم آرزوست
سر مستئی ز میکده جانم آرزوست
پائی زدم بدنیی و پائی به آخرت
نی این مرا فریبد و نه آنم آرزوست
از هر دوکون بی خبر و مست بندگی
آزادئیی ز مالك و رضوانم آرزوست
افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس
از جانب یمن دم رحمانم آرزوست
آب حیات هست نهان در دهان یار
بوس لبی و عمر فراوانم آرزوست
زان چشم غمزه‌ای وز مژگان ستیزه‌ای
تنگ شکر از آن لب و ندانم آرزوست
شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد
مستی ز جام لؤ لؤ و مرجانم آرزوست
من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار
سر تا کنم نثار به سامانم آرزوست
بنمای زیر زلف سیه عارض چو مه
کزکفر توبه کردم و ایمانم آرزوست

۱- به فتح اول ناز وکرشمه کردن

لب نه مرا بلب که‌کشم آب زندگی — در عین نور چشمهٔ حیوانم آرزوست
از دست زاهدان تر و زاهدان خشك — صحرا و کوه و ناله و افغانم آرزوست
از دیده خون ببارم تا جان شود روان
چون (فیض) اجر خون شهیدانم آرزوست

حلقهٔ آن در شدنم آرزوست — بر در او سر زدنم آرزوست
چند بهر یاد پریشان شوم — خاك در او شدنم آرزوست
خاك درش بوده سرم سالها — باز هوای وطنم آرزوست
تا که بجان خدمت جانان کنم — دامن جان بر زدنم آرزوست
بهر تماشای سراپای او — دیده سراپا شدنم آرزوست
دیده‌ام از فرقت او شد سفید — بوئی از آن پیرهنم آرزوست
مرغ دلم در قفس تن بمرد — بال پر و جان زدنم آرزوست
بر در لب قفل خموشی زدم — سوی خموشان شدنم آرزوست
عشق مهل (فیض) که باجان رود
زندگی در کفنم آرزوست

آهنگ جانان کرد جان، ای مطرب آهنگی بس است — دیوانه‌شد دل‌زان پری، دیوانه‌رادنگی بسست[1]
ما مست پیغام وئیم ، شیدای دشنام وئیم — صلح‌ازبرای‌مدعی، ما را از اوجنگی بس‌است
کی بیخودان بوی او دارند تاب روی او — دردست ماآشفتگان‌از زلفش‌آونگی‌بس‌است
مطرب نوا را سازکن، برگ و نوا آغازکن — گوجان‌ودل‌پروازکن، ماراابت سنگی‌بس‌است
سنگین‌دلا سنگین‌دلا ، با ما مکن‌جور وجفا — ماخستگان‌نازك‌دلیم، این‌شیشه‌راسنگی‌بس‌است
دل‌بیخودی‌آغازکرد ، آهنگ رفتن‌سازکرد — یاآه درد آلوده‌ای ، یا نغمهٔ چنگی بس‌است
ازعشق‌جانان‌سرخوشیم، بگذارتاخواری‌کشیم — تا می نمیخواهیم ما، عشاق‌رانگی‌بس‌است
ما دردرون‌دل‌خوشیم، گردربرون‌تنگی‌کشیم — وسعت‌چه‌باشدسینه‌را، جاکلبهٔ‌تنگی‌بس‌است
هر کس بود در کار خود (فیض) و خیال یار خود
زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

گذشت آن گل و حسرت بیادگار گذاشت — برفت از نظر عندلیب و خار گذاشت
چو آسمان بسرم سایه‌ای فکند از لطف — بعزتم ز زمین بر گرفت و خوار گذاشت

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

چشید ذوق وصالش چو دل،نهان گردید — ببرد لذت مستی ز سر ، خمار گذاشت
ربود چون ز میان دل ، کناره کرد از من — وفا و مهر بیکباره بر کنار گذاشت
شکفت غنچهٔ دل از گشاد چهرهٔ او — ولی برشتهٔ جان عقده بی شمار گذاشت
مثال زینت دنیاست حسن مهرویان — خوش‌آنکه زین دوگذشت و باختیارگذاشت

(بفیض) گفتم خوبان وفا نمیدارند
ببین چگونه ترا زار و دلفکار گذاشت

بمرد رستم زال و ز تن غبار گذاشت — ببرد حسرت و عبرت بیادگار گذاشت
خوشا کسی که چو رو کرد سوی او دنیا — باختیار گذشت و باختیار گذاشت
بدا کسی که طلب کرد و دل بدنیا بست — باختیار گرفت و باضطرار گذاشت
گذاشت هر که بجز کردگار ، حسرت برد — خوشا کسی که دلش را بکردگار گذاشت
فلك نگردد الا بمدعای کسی — که کار خویش بخلاق کار و بار گذاشت
چو اختیار ندادند بنده را در کار — خنك کسی که بمختار اختیار گذاشت

چو (فیض) هرکه بدنیا نبست دل جان برد
دعای خیر ز نیکان بیادگـــار گذاشت

مرا که دل ز غم معصیت ورق ورقست — امید نور تجلی ز حق ، طبق طبق است
غمم ازو بود و شادمانی دل از او — ز یمن دوست همه درد من بیك نسق است
گناه ما چه خجالت در آسمان افکند — که بارش اینهمه کرد و هنوز در عرقست
سپهر نیست ، که دود دل عزیزانست — نشان خون دلست اینکه بر افق شفق است
نهم قضای خداوند را سر تسلیم — که بنده را ز کتاب خدا همین سبق است
فروغ حسن تو را هست سوی حق روشن — که این صباحت،آن آفتاب را فلق است
جواهر و در و زیور ابر کف حوران — نثار روی ترا ز آسمان طبق طبق است
تو گر فرشته و گر حوری و گر بشری — مپوش روی که نظارهٔ تو یاد حق است

سخن تمام نگردد ز یك غزل ای (فیض)
اگر چه گفته تو صفحهٔ دوصدورق است

بدل و بجان زدآتش سبحات[1]حسن‌وزیبت[2] — بجهان فکند شوری حرکات دلفریبت

۱- به ضم اول و دوم انوار الهی
۲- آرایش، زینت ، زیور- در نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شوری چنین ذکر شده: ... سبحات حسن و رویت

دل عالمی ز جا شد ز تجلی جمالت
دو جهان بهم برآمد ز کرشمهٔ غریبت
تو گل کدام باغی ؟ چه شود دهی سراغی ؟
که برم بدیده و سر نه بدامن و بجیبت
گل گلشن صفائی همه مهری و وفائی
چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت
بنشین دمی به پیشم، برهان دمی زخویشی
بحلاوت خطابت ، بملاحت عتیب
بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
بنوید لطف و احسان که بمردم از نهیب
بنشین دمی و برخیز ، بزن آتشی و بگریز
بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت
دل من نمی‌شکیبد ز جمال دوست، زاهد
توکه طالب بهشتی تو و وعده و شکیب
من و رو برو و نقدا، تو و انتظار فردا
من و صحبت حبیبم، تو و نسیه ونصیبت
بدر تو (فیض) آمد بامید آنکه یابد
ز عطای بیشمارت ز نوال بی حسیبت

ز شور عشق مرا در سرست شور قیامت
تو ، ای‌که عشق نداری برو براه سلامت
قیامتی است بهرگام راه عشق و بهشتی
خنك کسی که قیامت ندید تا بقیامت
کمان عشق، حریفی کشد که باك ندارد
شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت
هزار خوف وخطر هست گرچه درره عشق
ولی ز عشق توان یافت عز و جاه وکرامت
نبی زعشق نبی شد، ولی زعشق ولی‌گشت
زعشق یافت نبوت ، ز عشق جست امامت
چو عشق‌هست، ترا هرچه هست دردو جهان
چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت
حیات‌عشق‌ومماتست عشق‌وعشق نشورست
نعیم‌عشق و جحیمست عشق‌و عشق قیامت
حساب عشق وکتابست عشق و عشق‌ترازو
صراط عشق ونجاتست عشق وعشق ندامت
وسیله عشق‌ولواعشق‌وعشق‌حوض‌وشفاعت
درخت طوبی عشقست و عشق دار قیامت
لقای حق نبود غیر عشق پاك ز اعراض
چو (فیض) عشق بود زان نمیبری تو غرامت

جمال تو عرصاتست و قامت تو قیامت
بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت[1]
وصال تست بهشت و فراق تست جهنم
وصال تست غنیمت فراق تست غرامت
وصال تست سعادت فراق تست شقاوت
وصال تست سلامت فراق تست سآمت[2]
دمی ز عمر که آن بی‌لقای تو گذرانم
تدارکش نتوانم نمود تا بقیامت
ترا چه کم که مرا نیست تاب دیدن رویت
ز عجز شب پره‌ای آفتاب را چه ملامت؟

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد
۲ـ به‌فتح اول ملول شدن، بستوه آمدن

ترا چه غم که بمیرد هزار همچو من از غم　　مراست غم که مبادا ترا کنند ملامت
ز مرك باك ندارم در آن غمم که نشیند　　بخاکم ار گذری بر دلت غبار ندامت
کرامتیست کسی را که میرد از غم عشقی　　چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت
اگر بلطف نوازی و گر بقهر گدازی　　نکوست هر چه بمن‌میکنی، سر تو سلامت
شب فراق غمت لطفها که با دل من کرد　　حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت
خدنگ غمزهٔ پی در پی تو روز وصالت　　تمام‌راحت‌دل‌شد، چه معجزاست‌وکرامت؟!
بمیر در غم او (فیض) تا که جان بری از مرك
بباز در قدمش تا که سر بری بسلامت

جان بجانان‌عرض کردن‌عاشقان راعارنیست　　مفلسان را با کریمان کارها دشوار نیست
هرکسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند　　راه حق، منصور را، جز نردبان دار نیست
مستی جام هوا بنگر که غیر از جام دوست　　در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست
خواب غفلت‌بین که غیر ازدیدهٔ بینای‌عشق　　در همه روی زمین یك دیدهٔ بیدار نیست
عقل رادرعشق ویران کن که‌دردرگاه دوست　　عاشقانرا بار هست و عاقلانرا بار نیست
عشقت اندر دوزخ اندازد که لذت میبری　　در بهشتت گردهد جا عقل، بی‌آزار نیست
اندکی آزار، بسیار است از بیگانگان　　گر کند آن آشنا بیرون ز حد، بسیارنیست
هر که باشد، هرچه‌خواهد،درحق ماگوبگو　　سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست
برمدار ای (فیض) دست اعتصام از پای عشق
درجهان جز عشق یار ومونس وغمخوار نیست

گو برو عقل از سرم، درسر هوای یار هست　　گو برو دل از برم، در بر غم دلدار هست
برتنم‌سر،سرنگون‌شو،شورش‌عشقش‌بجاست　　دیده‌ام‌گو غرق خون شوحسرت دیدارهست
درکدوی سرشراب عشق ودردل مهردوست　　در درون عاشقان میخانه و خمار هست
گه خیال روی او ، گاهی خیال خوی او　　در سر شوریدهٔ عاشق . بهشت و نار هست
هم‌دل وهم جان فداکن، بازهم‌جان ودلست　　جان بر جانان فراوان، دل بر دلدار هست
ای که نظاره بگلهای گلستان میکنی　　دیدهٔ جان را جلا ده، در دلت گلزار هست
بار تن بر جان منه، گر بار خواهی بردرش　　کافرم من گر گران جان را بر او بار هست
بردل و جان کن گوارا هرچه آید ازحبیب　　درد خوشتر آدمی را، درد کی درکارهست؟

(فیض) پندارد کسی از حال او آگاه نیست
حرف رندیهای او بر هر سر بازار هست[1]

کارجان‌را تن ندادم، روزگار ازدست رفت　　دست درکاری نزددل،تاکه‌کارازدست رفت
جان نشد درکارجانان،بارتن‌جان برنداشت　　دل‌پی هر آرزو شد،کار و بار ازدست رفت
عمر دربیهوده شد صرف و نشدکاری تمام　　روزگار دل سرآمد، روزگار از دست رفت
پار میگفتم که: در آینده خواهم‌کرد کار　　سر بسر امسال وقتم‌همچو پار ازدست رفت
فرصت آن نیست ساقی باده در ساغرکنی　　تا کنی سامان مستی، نوبهار از دست رفت
کوتهی عمر بین، با آنکه بهر عبرتست　　تاگشودی چشم‌عبرت، روزگار ازدست‌رفت
گوش برگلبانك بلبل تا نهادی گل‌گذشت　　چشم تا برگل‌گشادی نوبهار از دست رفت
وصل جانان گرشود روزی، بروزی یاشبی　　تاکه شرمی‌بشکند، لیل ونهاراز دست رفت
آمدم تا شهر یار از شوق روی شهریار　　در نظارهٔ شهریارم، شهریار از دست رفت
نقش عالم را بمان، دروی نگاری را بجو　　گر نظربرنقش افکندی، نگار از دست رفت
با دلم کردم قرار آنکه باشم بر قرار　　چون بکوی اورسیدم،آن قرار ازدست رفت
از متاع این جهان کردم غم او اختیار　　اختیار غم چو کردم، اختیار از دست رفت
جان من، بگداختم در هجر رویت، چاره‌ای　　چاره‌ای‌تامیکنی‌فکر، این‌فگار ازدست رفت

گفت گو بگذار با خلق و بحق روآر (فیض)
پا بکش از صحبت اغیار، یاراز دست رفت

ازغم هستی چورستم، غمگسار آمد بدست　　چون گسستم رشتهٔ اغیار ، یار آمد بدست
خودچو رفتم ازمیان،دیدم هم اورا درکنار　　نقش‌خوداز‌خود چوشستم‌آن‌نگارآمد بدست
بهرآن جان جهان، دادم‌جهانی جان بجان　　جان‌چودادم دررهش،جان‌بیشمارآمد بدست
دردلم جاکرد عشقش، اختیار از من‌گرفت　　چون مرا ازمن‌برون‌کرد، اختیارآمد بدست
سرنهادم بر سر عشق از جهان پرداختم　　پا ز هرکاری کشیدم، تاکه‌کار آمد بدست
عاقبت بین‌گشتم و از پیش‌کردم‌کارخویش　　آنچه در امسال می‌بایست، پار آمد بدست
جانم از عشق جوانی ، تازه شد پیرانه‌سر　　در خزان عمر، بازم نوبهار آمد بدست
نیش‌مژگان دردلم‌چندی بحسرت میشکست　　خار در دل کاشتم ، تا گلعذارآمد بدست

۱ـ نسخهٔ چاپی: برسر هر بازار هست

آنچه می‌جوئید یاران در کتاب فلسفه
(فیض) را از سنت هشت و چهار آمد بدست

عشق آمد و اختیار نگذاشت
در کشور دل قرار نگذاشت
از جان اثری نماند در تن
وز خاك تنم، غبار نگذاشت
کیفیت چشم پر خمارت
در هیچ سری خمار نگذاشت
پنهان می‌خواست دل غمت را
این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
تا جلوه کند درو جمالت
اشکم در دل غبار نگذاشت
عبرت نتوان گرفت از دهـر
چون فرصت اعتبار نگذاشت
نشکفته بریخت غنچهٔ دل
تعجیل خزان، بهار نگذاشت
رفتم که بپاش جان فشانم
دستم بگرفت و یار نگذاشت
رفتم که کنم شکایت از (فیض)
کوتاهـی روزگار نگـذاشت

خمار کشت مرا، ساقیا شراب کجاست؟
نکرد چارهٔ این درد، درد ناب کجاست؟
شکیب و صبر مفرما، نماند صبر و شکیب
مزن زتاب وتوان‌دم، توان وتاب کجاست؟
چو نام او شنوم، دل در اضطراب آید
دلست‌مضطرب، آن جان اضطراب کجاست؟
شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب
ز شیب هجر بجان آمدم، شباب کجاست؟
دلم گرفت درین خاکدان تیره و تنك
کجاست روزنه‌این حجره راوباب کجاست؟
گرفت لشکر غم ملك دل ، بیا مطرب
نی‌وکمانچه‌چه‌شد، عودکو، رباب کجاست؟
بیار (فیض) بخوان از کتاب خود غزلی
مگر دلم بگشاید، بیا، کتاب کجاست؟

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست
جان باستقبالش آمد، آنکه‌جان‌ماوای اوست
مژدگانی ده قدومش را که اینك می‌رسد
آنکه‌جان‌مست‌شراب‌عشق‌روح‌افزای اوست
اینك آمد تا که در جان و دل من جا کند
آنکه‌هم‌جان‌جای‌اوپیوسته،هم‌دل‌جای‌اوست
اینك آمد آنکه هرجا سرو قدی ماهروی
هرچه دارد از نکوئی جمله از بالای اوست
اینك آمد آنکه جانرا مست چشم مست‌کرد
آنکه دلها خستهٔ مژگان بی پروای اوست
اینك آمد تا نوازد خاطر هر خسته‌ای
کودلش صفرای اوودرسرش سودای اوست
اینك آمد تا بریزد جام می در جان و دل
آنکه درسرها خمار ازساغر و مینای اوست

اینك آمد ساقی راواق[1] صهبای الست
آنکه هرجا مستیئی ازنشأه صهبای اوست

در دل هر عاشقی تابی ز مهر روی او
در سر هر بیدلی، شوری ز استغنای اوست

نالهای زار ما بر بوی گلزار ویست
داغهای سینهٔ ما، سایهٔ گلهای اوست

خیز واستقبال کن، بس جان ودل‌درپای ریز
آنکه راجان ودل وتن منزل وماوای اوست

(فیض) خامش کن که نتوانی، زوصفش دم مزن
آنچه گفتی هم کفی از موجهٔ دریای اوست

قد تجلی جماله جلوات
و تبدی جلاله سطوات

لم یدع فی‌الصدور من قلب
سلبه للقلوب بالحرکات

لم یذرفی‌الرؤس من عقل
قهره للعقول باللمحــات

من رای مرة محاسنه
حار فیها و حام فی‌الفلوات

ما سهی بالسهام ذو غرو
سببه للعقــول بالغمزات

طعمه فی الفواد ما احلاه
غمزه بالعیون و الخفیات

فاق حسن الملاح قاطبة
حسنه فی لطایف الجلوات

قال لی بالجنان ما تقنع
قلت بعد الوصال ذاهیهات

ذقت ذاك‌الشراب کیف اسلو
بسراب بقیعة الخطــرات

(فیض) دع ذا ولاتقل شططا
فشراب الکلام ذو سکرات

و توجه جناب قدس الحق
بحضور صفا من الکدرات

کم معادن بدن من‌الملکوت
لقلوب تکاید الخلوات

یار را روی دل بسوی منست
منبع لطف، رو بروی منست

نظر لطف هــر کجا فکند
گوشهٔ چشم او بسوی منست

چشم او ساغر و نگاهش می
گوشهٔ چشم او بسوی منست

در لبش آب و شیر وخمروعسل
آن دهان اصل چارجوی منست

وصل او منتهای مقصد ما
جلوهٔ حسنش آرزوی منست

کار من جست‌وجوی او دایم
کار او نیز جستجوی منست

سخنم گفتگوی اوست مـدام
سخنش نیز گفتگوی منست

۱ـ ظرفی که در آن شراب صاف کنند

هرکجا فتنه‌ای و آشوبیست / شرح احوال تو بتوی منست
ناله‌ای گر ز خسته‌ای شنوی / آن صدائی ز های وهوی منست

هر کجا هر چه هرکه می‌گوید
بیگمان (فیض) گفتگوی منست

بندهٔ او من ، او خدای منست / من برای وی و او برای منست
مقصد اصلی ندای کنم / سایر خلق چون صدای منست
هادی این رهم، صلا بزنید / هر کرا پیرو هدای منست
میروم بر براق عشق سوار / قبهٔ آسمان، درای منست
پیشوا و امام قافله‌ام / همهٔ خلق در قفای منست
آفتاب سپهر امر منم / خلق را نور، از ضیای منست
فلك از های‌وهوی من در رقص / در ملك نیز های های منست
هرچه در عالم کبیر بود / جمله در جبه و ردای منست
آفرینش اگر کلان ور خرد / همه در سایه لوای منست
زیر این قبه نیست خانهٔ من / عرصهٔ لا مکان سرای منست
غربت افکنده است بر خاکم / صدر ایوان عرش جای منست
سر پرواز لامکان دارم / کرهٔ چرخ بند پای منست
چون شدم گرم این سخن‌ها گفت / با من آنکس که رهنمای منست:

(فیض) بس زین بلند پروازی
این صفتهای اولیای منست

بادهٔ عشق در کدوی من است / مستی چرخ از سبوی من است[1]
هفت دریا اگر شود پر می / کمترین جرعهٔ گلوی من است
ماه بهر منست لاغر و زرد / مهرهم گرم‌جست وجوی من است
بهر من می‌دود سپهر برین / انجمش هم، نثار کوی من است
الف قامتم چو برخیزد / تا شود ظاهرآنچه خوی من است
شق شود آسمان ز تنگی جا / ریزد انجم که روزسوی[2] من است

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ جشن، شادی

هرچه جز حق بمن بود محتاج گر محبست وگرعدوی من است
نفس کلی و عقل اول را گردش آسیا ز جوی من است
عشق مشاطه است حسنم را کون آئینه دار روی من است
پاسبانیست عقل، بر در من وهم مسکین، گدای کوی من است
هست چوگان عشق در دستم هم نه و هم چهارگوی من است
بهر من ساختند هشت بهشت نارهم بهرشست وشوی من است
کون رافی الحقیقه قبله منم روی هردوجهان بسوی من است
دم رحمـانم آمــده ز یمن همه عالم گرفته بوی من است
هر حدیثی که بوی درد کند تویقین دان که گفتگوی من است
خوش در آغوش آورم، روزی قامت آنکه آرزوی من است
(فیض) بالا روی بس است ارچه
شعر، معراجهای هوی من است

عرصه لامکان سرای من است این کهن خاکدان چه‌جای من است[1]؟!
دلم از غصه خون شدی، گر نه مونس جان من خدای من است
آنکــه او خسته داردم شب و روز خود هم او مرهم و شفای من است
هر که زو بوی درد می‌آید صحبتش مایهٔ دوای من است
هر که او از دوکون بیگانه است در ره دوست، آشنای من است
مقصدم حق و مرکبم عشقست شعر من نالهٔ درای من است
هست با من کسی همیشه، کزو تار و پود من و بقای من است
سازدم هر چه قابـل آنم دهدم هر چه آن سزای من است
خوبی من همه ز پرتو اوست گری بدی هست مقتضای من است
من اگر هستم، اوست هستی من ور شوم نیست، او بجای من است
از خود ار بگذرم رسم بخدا بخدائی که منتهای من است
بقضا (فیض) اگر شود راضی
هر دو عالم بمدعای من است

یارما گرمیل صحرا میکند، صحرا خوش است میل دریا گر کند، درچشم مادریا خوش است

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است.

گر نماید روی او ، خود رفتن دلها نکوست | وربپوشدرخ، زحسرت شوردرسرهاخوش است
در وصالش چون نوازد مستی مــا خوش بود | در فراقش گر گدازد نالهای ما خوش است
هر چه خواهد خاطرش ما آن شویم و آن کنیم | هرکجا مارا دهدجا ، جای ماآنجا خوش است
زاهدان را زهد و تقوی عاقلان را ننك و نام | عاشقان را غمزهای یار ، بی پروا خوش است
عاشقان را باغ و بستان عارض جانان بود | داغ سوداشان بجای لالهٔ حمرا خوش است
ای که خواهی شور دریا ۰ آب چشم ما به‌بین | درولعل ازخون دل، درقعراین دریاخوش است
ای که هستی میفروشی در جهان جای توخوش | بی سر و پایان کوی نیستی را جا خوش است

هرکرا چون (فیض) وحشت باشد از ابنای دهر
گوش بسته، لب خموش‌وچشم نابیناخوش‌است

دلم پیوسته با مهرش قرین است | محبت خاتم دل را نگین است
سرم ویــرانــهٔ گنج الهی | دلم دیوانهٔ عقل آفرین است
دو عالم در سر من جای دارد | نه پنداری وجود من همین است
گهی پرواز بالم آسمانست[1] | اگر چه آشیان من زمین است
سر من کرسی سلطان عشق است | دل من معنی عرش برین است
فضای سینه‌ام منزلگه دوست | درون این صدف در ثمین است
چو با حق در سخن آیم ،کلیمم | کلامم آن دم آیات مبین است
چو از حق دم زنم ، پروازگیرم | مسیحم آندم،این‌تن‌مرغ‌طین است
بنای چشم بر جانم طلسمیست | درون پیکرم گنجی دفین است
سرشت از مهر اهل البیت دارم | از آب کوثرم تخمیر طین است
اگر بیگانگان حرفم نفهمند | بنزد آشنایان مستبین است

اگر بر (فیض) بارد دم بدم فیض
عجب نبود که باحق همنشین است

از دل مقصود ، عشق بازیست | تا ظن نبری که عشق ، بازیست
گر غرقه بخون دیده باشد | پیراهــن عــاشقان نمــازیست
یك مصلحت از جفای خوبان | رفتن بحقیقی از مجازیست
بر وجه مجاز جلوهٔ حسن | تعلیم طریق عشق بازیست

۱- نسخ چاپی و خطی ناشر : گهی پرواز بالا آسمانم

ورزیــدن بندگیست مطلـوب
گر عشق حقیقی ار مجازیست

نا کـامی عـاشقان بـود کام
نا سازی عشق ، کار سازیست

بیماری عشق تندرستی است
پستی در عشق ، سر فرازیست

سرمایهٔ عاشقـان نیازست
پیرایهٔ حسن ، بی نیازیست

هرکس سخنی‌که داشت طی شد
افسانهٔ ما بدین درازیست

جان بر سر عشق شاهدان نه
ای(فیض) شهید عشق، غازیست

در پردهٔ حسن دلربا کیست ؟
این رشته بدست شاهدان نیست

من بیخبرم ز خویش و او مست
هشیار میان ما و اوکیست؟

معشوق‌که ؟عشق چیست یارب؟
این می ز کجاواین‌چه‌مستیست ؟

درچشم خوش‌بتان چه نشأه‌است
این می زکف کدام ساقیست ؟

این روسنی از کدام خورشید
این آب ز چشمهٔ که جاریست ؟

دیده است‌برآب،کس‌چنین‌نقش؟
مشاطهٔ حس‌ن نو خطان کیست ؟

بیماری چشم گلرخـان را
در پردهٔ دلبری سبب چیست ؟

در هـر نگـهی هزار فتنه
این معجزهٔ کدام عیسی است؟

یـك تیر آیـد بصد نشانـه
زه زه، زکمان و بازوی کیست ؟

هشدار کـه دیـگـریست دلبر
دریاب که عشق ما حقیقی است

در حسن بتان تجلی اوست
حق‌است‌این‌عشق‌وحق‌پرستیست[1]

حسن از حق است و عشق ازحق
نامی بر ما ز عشق بازیست

ای شاهد شاهدان عالم
معشوق بجز تو درجهان‌کیست؟

فرهاد تو صد هزار شیرین
مجنون تو صد هزار لیلی است

ای (فیض) خراب عشق میباش
آبادی ما در این خرابیست

از خود بگذر بعشق پیوند
باقی عشقست و جمله فانیست

در پردهٔ عاشقی نهان کیست ؟
در جلوهٔ دلبری عیان کیست[2] ؟

حسن واحسان چو جمله ازتست
محبوب بجزتو در جهان‌کیست؟

۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .

نگذاشت چو غیرت تو غیری — ما و من و او واین وآن کیست؟
عاشق چو توئی وعشق ومعشوق — لیلی که وقیس در جهان کیست؟
عالم چو ثنای تست یکسر — آن مثنی[1] بی لب ودهان کیست؟
مثنی توئی و ثنا خود تود — آنرا که ثناکنند ، آن کیست؟
پنهان بجهان تو و عیان تو — غیر ازتوعیان که و نهان کیست؟
هجر و وصل تو هر که داند — داند نیران چه و جنان کیست

خود راچوشناخت(فیض) دانست
فانی که و هست جاودان کیست

هر جا معشوق تازه روئی است — از میکدهٔ خدا سبوئی است
زان چشمهٔ جانفزا روان است — هرجا از حسن آبروئی است
زلف همه دلبران عالم — از طرهٔ یار ، تار موئی است
هر جا مشکی و عنبری هست — ازگیسوی‌آن نگار ، بوئی است
در هر که جمال یا کمالیست — ازبحرمحیط دوست، جوئی است
از ره نروی که اوست مقصود — هر جا در هر دل آرزوئی است
غافل نشوی که اوست مطلوب — هر جا طلبی و جستجوئی است
این طرفه که قبله جزیکی نیست — روی دل هر کسی بسوئی است

ای (فیض) بجز حدیث او نیست
هرجا سخنی و گفت و گوئی است

بالا بلائی ، قامت قیامت — شمشاد را کو این قد و قامت[2] ؟
در شام زلفت ، خورشید تابان — پنهان در آن شب روز قیامت
چوگان شدآن زلف برخال یعنی — بردی ز خوبان گوی کرامت
زان غمزه‌گویم با چشم و ابرو — سحری سرا پا ، چشمی تمامت
آن دل که باشد در شام زلفت — دیگر نخواهد صبح قیامت
شیرین لبانی ، شکر دهانی — آرام جانی ، ای جان غلامت
آئی بر من ، روح روانی — بر خیزی از جا ، شور قیامت

۱- به‌فتح اول ثناکننده
۲- نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد .

در جلوه آمد ای (فیض) آن یار   بگذر ز مسجد؛ بگذار امامت
بگذر ز محراب ، بنمود ابرو
بگذار اذان را، افراخت قامت

رفتار آشوب ، بالا قیامت   رفتار سر کن، بنما قیامت[۱]
پیدا شدی شد خورشید پنهان   پنهان شدی شد پیدا قیامت
این رستخیزی کامروز ماراست   پیشش چه سنجد فردا قیامت
در هر بن مو صد شور و غوغا   از پای تا سر صد جا قیامت
شد چون نشستی از دست دلها   برخواستی ، شد برپا قیامت
در هر نشستت پنهان بهشتی   در هر قیامت؛ پیدا قیامت
نزد رقیبی ، دور از محبان   او را بهشتی، ما را قیامت
(فیض) ار نگوید جز حرف خوبان
ممنون او ئیم ما تا قیامت

چنین رخسار زیبائی‌که دیده است؟   چنین قد دل آرائی که دیده است؟[۲]
چنین زلف دلاویز و کمندی   فتاده بر سرا پائی که دیده است؟
کمانی را که تیرانداز باشد   نگاه چشم شهلائی که دیده است؟
چنین‌چشمی‌که خلقی بیخود ومست   فکنده هریکی جائی که دیده است؟
بدشنامی برد چندین دل از کار   چنین لعل شکرخائی که دیده است؟
لبش مرجان دهان پر در و گوهر   بغایت تنك دریائی که دیده است؟
قیامت می‌شود چون میخرامد   چنین رفتار و بالائی‌که دیده است؟
دو عالم میشود روشن ز رویش   چنین‌خورشیدسیمائی‌که دیده است؟
بغیر از (فیض) در پروانهٔ دل
چنین آشوب و غوغائی‌که دیده است؟

دوش از بر من رمیده میرفت   دامان ز کفم کشیده میرفت[۳]
میرفت و مرا بحسرت از پی   دریا دریا ز دیده میرفت

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس ناقد این غزل است
۳ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

میرفت بناز و رفته رفته
آرام دل رمیده میرفت
میرفت و دل شکسته از پی
نالان نالان طپیده میرفت
میرفت و روان روان بدنبال
تن در عقبش خمیده میرفت
میرفت سرور و شادمانی
از سینه مرا و دیده میرفت
میرفت ، بیاد هجرش از پی
هوش از سر من پریده میرفت
میرفت و فغان من بدنبال
او فارغ و ناشنیده میرفت
میرفت و منش فتاده در پی
صد پردهٔ من دریده میرفت
میرفت و جهان جهان تغافل
گفتی که مرا ندیده میرفت
میرفت بصد هزار تمکین
سنجیده و آرمیده میرفت
کس سرو چمن چمان ندیده است
آن سرو روان چمیده میرفت
حیفست که بر زمین نهد پای
ای کاش فراز دیده میرفت
بس (فیض) ز رفتنش غزل ، کاش
در آمدنش قصیده میرفت

بادهٔ تلخ کهنم آرزوست
ساقی سیمین ذقنم آرزوست[1]
زهد ریا عیش مرا تلخ کرد
دلبر شیرین دهنم آرزوست
صحبت زاهد همه خار غمست
شاهد گل پیرهنم آرزوست
خال معنبر برخی چون قمر
زلف شکن در شکنم آرزوست
خیز و لب خود بلب من بنه
بوسه برآن لب زدنم آرزوست
خیز که از توبه پشیمان شدم
ساقی پیمان شکنم آرزوست
تلخ بگو زان لب و دشنام ده
باده ز جام سخنم آوزوست
خیزو بکش‌تیغ‌وبکش، تا بحشر
زندگی در کفنم آرزوست،
نی غم زر دارم و نی سیم (فیض)
دلبر سیمین بدنم آرزوست

آن ملاحت که توداری گهر حسن گرانست
ببهایش نرسد هیچ متاع ار همه جانست[1]
ما نداریم متاعی که بود درخور وصلت
تو گران قیمتی و هرچه ترا هست گرانست

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

با تو سودا نتوانیم، مگر لطف کنی تو کانچه‌مارابه‌ازآن‌نه، همه‌چیزت به‌ازآنست
بوسه‌ای گر برباید ز لبت سوخته جانی شود او زنده و جاوید و لب لعل همانست
سهل باشد ز تو سودی ببرد عاشق مسکین کز عطای تو ترا هیچ نه نقصان نه زیانست
میزند برلب من دست ادب قفل خموشی ور نه بسیار سخن هست‌که محتاج بیانست
حرف سودا، سخن سود و زیان هیچ مگو (فیض)
کاین سخن چون سر سودا زده گوید هذیانست

برسر راهش فتاده غرق اشکم دید و رفت زیر لب برگریهٔ خونین من خندید و رفت[1]
از دو عالم بود در دستم همین دین و دلی یك‌نظر در دیده‌کردآن‌هردو را دزدید ورفت
گرچه دل از پا در آمد در ره عشقش ولی اندرین‌ره میتوان درخاك وخون‌غلطید ورفت
بر سر بالینم آمد، گفتمش: یکدم بایست تا که جان برپایت‌افشانم، زمن نشنیدورفت
جان بلب آمد ز یاد آن لبم، لیکن‌گرفت ازخیالش بوسه‌ای دل، جان‌نو بخشید ورفت
این جهان‌جای اقامت‌نیست جای عبرتست زینتش را دل نباید بست، باید دید و رفت
(فیض) آمد تا ز وصل دوست یابد کام جان
یك نظرنادیده‌رویش، جان‌و دل بخشید ورفت

زمستان خراباتیم پند است که‌هرکو عشق‌بازد هوشمند است
خوشا آندل‌که درزلفی اسیراست بزنجیر جنون عشق بندست
فرو ناریم سر جز بر در دوست فقیران را سر همت بلند است
همه عالم طلبکارند او را اگر مؤمن وگر زنار بندست
مرا ز اسباب عیش اینجهانی دل پر درد عشق او پسند است
نخواهم از کمند او رهائی که‌جانرا رشتهٔ‌عمراین کمند است
مدامم چشم برلطف نهانی است ز عیش جاودان اینم[2] پسند است
همین دانم که تاریکست روزم نمیدانم شمار عمر چند است
مزن ازعشق دم، بی‌عشق ای (فیض)
چو معنی نیست: دعوی ناپسندست

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد
۲ـ نسخهٔ چاپی: اینهم
۳ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

نه زلفست آن‌که دلها را کمندست　　هزاران دل بهر موئیش بند است[1]
نه اندامست و قد، سرویست آزاد　　نه‌گفتار است ولب،قندست قندست
نه‌چشمست آن، که بیماریست یامست　　نه ابرو آن، کمانی یا کمند است
نه خالست آن، که بینی بر عذارش　　برای چشم، بر آتش سپند است
نه مجنونست آنکو دل باو داد　　که هرکوشد اسیرش هوشمند است
نه بیماری بود بیماری عشق　　شفای سینهٔ هر دردمند ست

ز زلفش تار موئی (فیض) را بس
از آنشب عمر جاویدان بلند است

بزهر آلوده مژگان خواهدم‌کشت　　طبیب من بدرمان خواهدم کشت[2]
نـدارد هیچ پروائی دل مـن　　تغافلهای جانان خواهدم کشت
بنازی یا نگاهی سازدم کار　　بلطفی یا باحسان خواهدم کشت
بخوابم دوش حرف وصل میگفت　　مگر امروز، هجران خواهدم‌کشت
ملامت گو چه میخواهد ز جانم　　گرانی زین گرانان خواهدم کشت
مگر اینـان بشیرینـی کشندم　　وگرنه زهر آنان خواهدم کشت

برسوائی و شیدائی زن ای (فیض)
وگرنه درد هجران خواهدم کشت

روم از هوش اگر بینم بکامت　　ندارم طاقت شرب مدامت
خیالت گر ز خاطر بگذرانم　　روم از خویشتن بیرون تمامت
نمیارم بنزدیك تو آمـد　　که دورست از طریق احترامت
نیم چون قابل بزم وصالت　　ببو خرسندم و تکرار نامت
خوشا آن سرکه در پای تو باشد　　خوشاچشمی که[3] بیندصبح‌وشامت
بخود دیگر نیاید تا قیامت　　سری کو جرعه‌ای نوشد ز جامت
شود آزاد از دنیا و عقبی　　اگر مرغ دلی افتد بدامت
مبارك طایری فرخنده مرغی　　که صبح و شام گردد گردبامت

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد
۳ـ در نسخهٔ چاپی و خطی ناشر: خوشا آن چشم‌که

چو بر خاك رهی افتد گذارت　　نهم آنجا جبین بر نقش گامت
کنم جانرا فدای خاك پایش　　کسی کارد بنزد من پیامت
جهانی پر شود از نقل و باده　　کند چون ناقلی نقل کلامت
سلامت در سلامت باشد او را　　که روزی گرددش روزی‌سلامت
ندانم تا چه مستی‌ها کند(فیض)　　چه‌گوئی؟کیستی؟یاچیست‌نامت؟
سخن کوته کنم تا کس نگوید
که چندوچند ازین‌گفتار خامت[1]

گل بنفشه دمیدن گرفت ، گرد عذارت　　نه، چشم بد نگریدن گرفت ، گردعذارت[2]
غلط، نه این و نه‌آن ، دودآه عاشق‌زارت　　بلند گشت و رسیدن گرفت ،گرد عذارت
نه، آنجمال دلاویز بس که داشت حلاوت　　سپاه مور چریـدن گـرفت ، گرد عذارت
غلط،که آهوی چشم تو کرد نافه گشائی　　نسیم مشك وزیدن گرفت ، گرد عذارت
نه، خال‌گوشه چشم ازنگاه‌گرم تو گردید　　تمام آب و چکیدن گـرفت، گرد عذارت
غلط،که طوطی جان در هوای قند لب تو　　قفس شکست و پریدن گرفت، گرد عذارت
نه، بحر حسن بساحل فکند عنبر سارا　　مریض دل چو طپیدن گرفت،گرد عذارت
غلط ،که عکس در آئینهٔ جمال تو افتاد　　ز لاله چون نگریدن گرفت ، گرد عذارت
نه ، در هوای رخت بود ذره سان همه دلها　　بسوخت چونکه رسیدن گرفت،گرد عذارت
غلط ،که آن مژه‌های سیاه ، سایهٔ فکن شد　　چو سایه عکس فتیدن گرفت ،گرد عذارت
غلط ،که حسن نقابی بروی خویشتن افکند　　ز شرم، دیده چودیدن گرفت ، گرد عذارت
نه،ترك تاز ملوکانه کرد[3] ، نرگس مستت　　سپاه آه خزیدن گرفت گرد عذارت
غلط ، نداشت دل سوخته چو تاب فراقت　　ز سینه جست و تنیدن‌گرفت ، گرد عذارت
نه ، باغ روی ترا آب داد (فیض) ز دیده
چنانکه سبزه دمیدن گرفت ، گرد عذارت

اگر راه یابم ببوم و برت　　سرا تا قدم گردم آیم برت[4]
بکویت بیابم اگر رخصتی　　ببویت‌کنم عیش در کشورت

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۳ـ در نسخهٔ چاپی «کرد» محذوف است .
۴ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد .

ندارم شکیب‌ازتوای جان من
توآئی برم، یا من‌آیم برت ؟
قدم رنجه فرما بیا بر سرم
بقربان پایت ، بگرد سرت
وگر نه بده رخصتی بنده را
که سر، پای سازم بیایم برت
تو آئی دل وجان نثارت‌کنم
من آیم شوم خاك ره بر درت
نیم گر چه شایسته صحبتت
ولی هستم‌ازجان‌ودل چاکرت
جز این آرزو نیست دردل‌مرا
که پیوسته باشد سرم بردرت

چو (فیض) از غم عشق گردم غبار
مگر بادم آرد ببوم و برت

من‌کجا جان برم ز دست غمت
وه‌که با من چه میکند ستمت[1]
بغمت جان دهم که در محشر
باشم از خیل کشتگان غمت
چون شوم خاك ، در ره تو فتم
تـــا قیامت سر من و قدمت
غمزه‌ات گر ستم کند بر من
داد من آه خواهد از ستمت
ستمت هر چه میکند کرمست
لوحش الله[2] چه‌ها کند کرمت
ستمی دم بدم کرامت کن
ای کرمها خجل بر ستمت

سخن عشق چون نویسی (فیض)
لوح سوزد ز آتش قلمت

کعبهٔ وصل تو پناه منست
طاق ابروت، قبله‌گاه منست
چشم فتان مست خونریزت
خود زبیداد خودپناه منست
خود ره لشکر غمت دادم
غارت خان‌ومان‌گناه منست
بنگاهی اگر خراب شدم
چشم‌مست‌توعذرخواه منست
شددلم خون زروی‌گلگونت
اشك خونین من‌گواه منست
روی و راه دگر نمیدانم
لطف‌وقهرتوروی‌وراه‌منست

(فیض) روز تو تیره هم ازتست[3]
بخت من هم سیه ، ز آه منست[4]

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .
۲ـ خدا او را وحشت ندهد ، جمله‌دعائی .
۳ـ نسخهٔ چاپی: (فیض) روز توهم تیره زتست و در نسخهٔ خطی ناشر : (فیض) روز تو تیره هم از آنست .
٤ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است.

دل گرفتار ماه سیمائیست	جان هوا دار سرو بالائیست[۱]
گه جنون‌گاه عقل وگه‌مستی	در دل تنگ ما تماشائیست
در غم عشق هر پری روئی	سرشوریده ، سر بصحرائیست
بر سر راه هر هلال ابروی	از هجوم نظاره غوغائیست
بر سرکوی هر بتی مه روی	هرطرف‌زآب چشم دریائیست
از لب لعل هر شکر دهنی	در دل هر کسی تمنائیست

نه همین (فیض) مست وشیدائیست
که بهر گوشه مست و شیدائیست

دلم دیگر جنون از سر گرفتست	خیال شاهدی در بر گرفتست[۲]
ز سوز آتش عشق نگاری	سرا پای وجودم درگرفتست
ز آه آتشینم در حذر باش	که دودش در همه‌کشورگرفتست
سوی میخانه‌ام راهی نمائید	که دل ازمسجد و منبرگرفتست
اگر شیخم خبر پرسد بگوئید	که : آن شیدا ره دیگرگرفتست
صلاح‌وزهدوتقوی وورع‌سوخت	ز سر تا پایم آتش درگرفتست

غلام همت آنم که چون (فیض)
بیك پیمانه ترك سرگرفتست

دگر آزار ما در دل گرفتست	دگر آسان ما مشکل‌گرفتست[۳]
مباد آندست‌گردد رنجه ، دلرا	غم جان نه ، غم قاتل‌گرفتست
دلم نایدکه دست از جان بدارم	که دروی عشق اومنزل‌گرفتست
کنم اظهار اگر شور محبت	خرد گوید : ره باطل‌گرفتست
اگر پنهان‌کنم غم ، سینه گوید	که: برمن‌کاررا مشکل‌گرفتست
چه مشکل بوده کار عشقبازی	ره آسودگی عاقل‌گرفتست

پریشان‌گربگوید (فیض) عجب‌نیست
ز وضع روزگارش دل‌گرفتست

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد .
۳ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد .

دلم با گلرخان تا خو گرفتست
ز گلزار حقیقت بو گرفتست[1]

ز مهروئی ، کتابی پیش دارد
بمعنی انس وبا خط خو گرفتست

ز حسن بیوفا میخواند آیات
رهی از لا بـالا هوگرفتست

بهنگام نمازش رو بحق است
ولیکن قبله ، زان ابروگرفتست

برای سنت عطرش نسیمی
از آن زلفان عنبر بوگرفتست

گهی زان لب گرفته ساغر می
گهی زان نرگس جادوگرفتست

سیه چشمی که بهر قتل عشاق
هزاران دشنه از هر سو گرفتست

بمن یك ذره از من نیست باقی
سرا پای وجودم اوگرفتست

سر قتل مـن بیمار دارد
بنازم ، شیوه‌ای نیکوگرفتست

کمـان و تیر بهـر صید دلها
ازآن چشم و ازآن ابروگرفتست

خط سبزش خبر آورد ناگه
که ملك روم را هندوگرفتست

بیا تا رخت بر بندیم ای (فیض)
که دل زین گنبد نه توگرفتست

جنونی در سرم مأوا گرفتست
سرم را سر بسر سودا گرفتست[2]

خردگراین بود، کاین عاقلان راست
خوش آن سر ، کش جنون مأوا گرفتست

ندارد چشم مجنون کس وگر نه
دو عالم را رخ لیلاگرفتست

بچشم خلق چون طفلان نمایند
که بازیشان ز سر تا پا گرفتست

مسلمانان ره عقبی کدامست ؟
دلم از وحشت دنیاگرفتست

بپای جـای ز غفلت هست بندی
وگر نه ره سوی عقباگرفتست

مشوای (فیض) با بیگانه همراز
چو وابینی ترا از ماگرفتست

کس نیست کز غم تو دلش پاره پاره نیست
لیکن چه چاره ، کزغم عشق توچاره‌نیست[3]

تا کی جفا کنی صنما ، از خدا بترس
آخر دلست جای غمت، سنگ خاره نیست

هر دم هزار چـاره کنی در جفای ما
ما را ولی ز دست جفای تو چاره نیست

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .

۲- نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد .

۲ - نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .

شاید که روز حشر نپرسند جرم ما
در عشق سوختیم ، عقوبت دو باره نیست
دل بر هلاك نه ، به عبث دست و پا مزن
کاین قلزم هوا و هوس را کناره نیست
ای (فیض)عشق ورزکه عشقست‌هرچه‌هست
آن دل‌که عشق نیست‌درو، هیچ‌کاره نیست
گر جان طلب‌کند ز تو جانان ، روان بده
«در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»

چراغ کلبه عاشق خیال دلدار است
سری‌که عشق درونیست‌خانه‌ای‌تاراست
هزار خرمن شادی به نیم جو نخرد
بجان ، دلی‌که غم عشق راخریدار است
بعشق زنده بود هر چه هست در عـالم
جهان‌بتی‌است،دروجان‌عشق‌درکاراست
چو همتی طلبی از جناب عشق طلب
که هردوکون‌جنودند وعشق‌سرداراست
حوالی دل عاشق نه بگذرد غفلت
که عشق بر سر او پاسبان بیدار است
رسد چو شادی بیجا براندش شه عشق
سپاه غم چوکندزور عشق غمخواراست
اگر ز پای درآئیم عشق گیرد دست
اگر خطای برانیم عشق ستار است
تو و حماقت و انکار حرف هر یاری
من و معارف این‌کار جمله درکاراست
توای فلان وریاست،که‌هرکس وکاری
مرا بخاك ره ار بشمرند بسیار است
فکندگی بتو دشوار و بر من آسانست
قلندری بمن آسان و برتو دشوار است
کسی که راه ندارد بچارهٔ دردش
ز بهر چاره دگر چاره‌ایش ناچار است
ز اختیار گم از اضطرار آزاد است
چو(فیض) هرکه‌بفرمان عشق قهاراست

بیا بیا که دلم در هوات بیمار است
بخور غمم‌که سرا پایم از غمت زار است
برس برس که ز عمرم نماند جز نفسی[1]
بوصل خویش بدوزش که عمر بسیار است
مرا ز نور حضورت دمی ممان با من
که بیرخت نفسی گر برآورم تاراست
بغیر تو چو نشینم دمـــی، شوم تیره
ز پیش تو روم ار یکنفس، دلم تاراست
شوم صبور چو از تو ، سزای من هجران
اگر شوم ز درت دور ، جای من داراست
بغیر حرف تو حرفی اگر زنـــم یاوه است
بغیر کار تو کاری اگر کنم باراست
بغیر یاد تو یادی اگر کنم تاوان
بغیر نام تو نامی اگر برم عار است
تو، ای‌که کار نداری جمال خوبان بین
مرا مهم‌تر ازین کار و بار بسیار است

۱ـ نسخه چاپی وخطی ناشر: برس برس که زغمزه نماند . . .

سپاه دیو نشسته است در کمینگه عمر دلا مخسب که چشم حریف بیدار است
مجو گشاد ز زلفی که کج مج و تیره است شفا مخواه ز چشمی که مست‌وبیمار است
بهر چه مینگری روی حق در آن می‌بین که از پرستش اغیـار ، یـار بیزار است
نوید چارهٔ بیچارگان (بفیض) رسان
که تا بچاره رسیدن‌حیات ناچار است

گر کشی وگر بخشی، هرچه میکنی خوبست کشتن ازتومیزیبد، بخشش‌ازتومحبوبست[1]
گر نوازی از لطفم ور گدازی از قهرم هر چه میکنی نیکوست التفات مطلوبست
گر وفا کنی شاید ور جفا کنی باید قهرهات مستحسن ، لطفهات محبوبست
جلوه‌های تو موزون ، غمزهای تو شیرین نازها بجای خود ، شیوهات مـرغوبست
غمزه‌را چوسر دادی، هرچه میکندنیکوست ناز را چوره دادی، هرچه میکند خوبست[2]
دم بدم زنی بر هم آن دو زلف خم در خم عالمی کنی ویران ، شیوهٔ تو آشوبست
یوسف زمانی تو ، زبدهٔ جهانی تو هرکه قدرتو دانست ، در غم تو یعقوبست
دل بعشق ده زاهد ، دلفسردگی عیبست حق بهیچ نستاند ، آن دلی که معیوبست
وه چه میکند با دل نالهای درد آلود
درغمش‌بنال‌ای(فیض) نالهٔ‌تومرغوبست

لب بر لبم نه ساقیا تا جان فشانم مست مست این باقی‌جان‌گو برو آن‌جان باقی‌هست‌هست[3]
چشمان مستت را مدام مستان چشم تو غلام چشمان‌مستت‌می‌بدست‌مستان چشمت‌می‌پرست
هم‌چشم‌مستت فتنه‌جو، هم‌مست چشمت‌فتنه‌خو درهند و درایران‌فتدبس فتنه‌ها زآن‌ترك‌مست
گرچشم بیمارت بلاست، بیمارچشمت‌رادواست هم از بلا یابد شفا، آن‌کش بلای عشق خست
در پیش‌خورشید رخت، باشد رخ‌خورشید سهل در پیش شمشاد قدت باشد قد شمشاد پست
موئی شدم ز اندیشهٔ ای ، تنگ آمدم ازفکرتی آیا میانی هست؟ نیست،آیادهانی‌نیست؟هست
خواهی خلاصی از بلا ، درعشق گم شو عاشقا هرکوشداندرعشق‌گم،جست‌ازبلا وزغصه‌رست
گر (فیض) بودی یار عشق، گم‌گشتی اندر عشق یار
در عشق یار ارگم شدی، یـار آمدی او را بدست

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگ فناست برگ نوا را سازکن ساز ره مستان نواست

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ درتمام نسخ . . . نیکوست
۳ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

بیخ طرب در چنك ما ، اندوه و غم دلتنگ ما / لذات دنیا ننگ ما، ما را ببزم دوست جاست
زاهد زجنت دم‌زند، سلطان ز تاج وتخت‌وملك / مارا نه این‌زیبد نه‌آن، فوق‌دوعالم‌جای‌ماست
جادرزمین‌گوتنگ باش،مارا که‌درعرش‌است‌دل / در زیر سرگوسنگ‌باش،ما راچوبرافلاك‌پاست
بیگانه‌ای، ای مشتری، ما را تو ارزان میخری / کی میشناسد جنس ما ، الا کسی‌کوآشناست
گوهر شناسد مشتری ، کی داندش هرگوهری / آنرا که باشد معرفت داندکه این درپربهاست
پروردهٔ عشقیم ما ، داریم در دل عیشها / ما را زمعشوق ازل، در جان ودل پیغامهاست
گوغیرما باجنگ باش ، ازعاشقی درننگ باش / آن‌یار باماآشتی، زین عشق ما را فخرهاست

هر درد در عالم بــود ، ای (فیض) میدارد دوا
هم‌دردمن از عشق خاست ، هم‌عشق دردم را دواست

مرا سودای عشق آئین‌و دین است / همیشه عاشقم ، کار من این است[1]
دلم شاد است اگــر دارم غم عشق / غم عشق ار ندارم ، دل غمین است
بود عشقم بجای جــان شیرین / چوعشق ازسر رود.مرگم‌همین‌است
ســرم میخانــهٔ صهبای عشقست / دلم دیوانهٔ عقل آفریــن است
ز دولتهای عشق این بس، که دلرا / ز هر سو دلربائی در کمین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند / یکی ز آثار خیر عشق ایــن است

مرا در عشق باید مرد و جان برد
نجات‌جان ودل (فیض) اندرین‌است

نگارا در غمت جانم حزین است / بهر جزو دلم دردی دفین است[2]
ترا رحمی بباید ، یـا مرا صبر / چه سازم‌چون نه آنست ونه‌اینست
امیر حسن را ، خوی آنچنانست / اسیر خلق را عشق اینچنین است
تقاضــای جنــاب حسن ، آنست / تمنای خیال عشق ، این است
دلم تــا خستهٔ ابــرو کمانیست / بهر جایم بلائی در کمین است
چه سازم بــا دل سودا پرستی / که بهر بیغمان دایم غمین است
چه سازم با جفای بیوفائی / که آئین شکست و عقل دین است

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

همانا رأی و حکم او همانست
همانا سرنوشت من همین است
بلی دلدار با من آنچنانست
ازآن حال‌دل (فیض) اینچنین‌است

دل که ویران اوست آباد است
جان چو غمناك ازاو بود شاد است
مو بمو خـویش را بـدو بندم
هر که در بند اوست آزاد است
این سعادت بسعی می‌نشود
غم او روزی خدا داد است
در خرابی بود عمارت دل
خانهٔ دل ز عشق آباد است
عشق استاد کارخانـهٔ ماست
کوشش از ما ، ز عشق ارشاد است
هیچ کاری نمیکنیم با خود
همه او میکند که استاد است
کار کن کار و گفتگو بگذار
(فیض) بنیاد حرف بر باد است

جان روشندلان که مظهر تست
پرتوی از جمال ازهر تست
مستی عاشقان شیدائی
از لب لعل روح پرور تست
دل ما بیدلان سودائی
خستهٔ غمزهٔ ستمگر تست
مست و مخور از شراب توایم
غم و شادی ما ز ساغر تست
باعث اختلاف لیل و نهار
زلف مشکین وروی انور تست
سبب انقلاب بدر و هلال
روی خوب و میان لاغر تست
همه سرگشتگان کوی توایم
همه را روی عجز بر در تست
هر چه در عالم کبیر بود
همه شرح کتاب اکبر تست
تو ز من حال دل چه میپرسی
من چگویم ز دل چو دل برتست
لطف و رحمت ز بنده باز مگیر
(فیض) از جان کمینه چاکر تست

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است
هرجا خیال روی تو باشد مرا خوش است[1]
در دوزخ ار خیال توام همنشین بـود
یاد بهشت می‌نکنم ، بس‌که جا خوشست
غمخوار گو مباش غمین از بلای ما
ما عاشقان غمـزده را در بـلا خـوشست
با آب چشم و آتش دل گشته‌ام مقیم
بر خاك کوی دوست که‌آب وهواخوش‌است

۱ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

مقصود ما ز دیدن خوبان لقای تست — زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است
خوبست دلبری و جفا و ستمگری — گه‌گه زمهوشان وگهی هم وفا خوش‌است
خوبان این زمانه ز کس دل نمیبرند — حسن ارچه‌در کمال بود، با حیا خوش‌است
از دلبران وفا نکند (فیض) کس طمع
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت — گفتا که : چاره آورد این کارها بروزت
گفتم که : سوخت جانم در آتش فراقت — گفتا که : کار خامست ، باید جفا هنوزت
گفتم : ز سوز هجران ، آمد مرا بلب جان — گفتا که : سازی آخر سر برکند ز سوزت
گفتم : تموز هجران در من فکند آتش — گفتا : بهار وصلی آید پس از تموزت
گفتم که : با سگانت دیریست آشنایم — گفتا : بلی ولی من نشناختم هنوزت
گفتم که : نیست جایز از عاشقان بریدن — گفتا که : ما معافیم از جان لایجوزت
سر بسته حیرت افزود ، آیا چه‌ها کند باز
با اهل دانش ای (فیض) گر حل شود رموزت

گفتم که: روی خوبت از من چرا نهانست — گفتا: تو خود حجابی ورنه رخم‌عیانست[۱]
گفتم که: از که پرسم جانا نشان کویت — گفتا: نشان‌چه پرسی، آن‌کوی بی‌نشانست
گفتم : مرا غم تو خوشتر ز شادمانی — گفتا : که در ره ما غم نیز شادمانست
گفتم که : سوخت جانم از آتش نهانم — گفت: آنکه‌سوخت، اورا کی‌ناله‌یافغانست
گفتم: فراق تا کی،گفتا که : تا تو هستی — گفتم: نفس‌همین‌است،گفتا: سخن‌همانست
گفتم که حاجتی هست، گفتا: بخواه از ما — گفتم: غمم بیفزا ، گفتا: که رایگانست
گفتم : ز (فیض) بپذیر این نیم جان‌که‌دارد
گفتا : نگاه دارش غمخانهٔ تو جانست

عاشقانرا در بهشت آرام نیست — عشقبازی کار هر خود کام نیست[۲]
پخته ای باید بلای عشق را — کار این سودا پزان خام نیست
چارهٔ عاشق همین بیچارگیست — همدمش جز بخت نافرجام نیست
کام نتوان یافتن در راه عشق — غیر ناکامی درین ره کام نیست

۱- نسخهٔ خطی مجلس ناقد این غزل است
۲- نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

دست باید داشتن از ننگ و نام — عشق را عاری‌چو ننك و نام نیست
زین شب و روز مکرر ، دل گرفت — ای‌خوش‌آنجائی که صبح‌وشام‌نیست
خوبتر از خال و زلف دلبران — دانهٔ مردم ربا و دام نیست
تا وصالش دست ندهد(فیض) را
این دل سرگشته را آرام نیست

بی خیالت نمی‌توانم زیست — بی جمالت نمی‌توانم زیست[1]
تشنهٔ بادهٔ وصال توام — بی وصالت نمی‌توانم زیست
بی جمال تو نیست آرامم — با جمالت نمی‌توانم زیست
هر چه با بنده میکنی نیکوست — بی فعالت نمی‌توانم زیست
زان دهان تلخ و شور و شیرینست — بی مقالت نمی‌توانم زیست
از لبت آب زندگی خواهم — بی زلالت نمی‌توانم زیست
شربتی ز آن لبم حوالت کن — بی نوالت نمی‌توانم زیست
جای جولان تست عرصهٔ دل — بی مجالت نمی‌توانم زیست
پای دل را بزلف خویش ببند — بی عقالت نمی‌توانم زیست
غم عشقش کمال تست ای (فیض)
بی کمالت نمی‌توانم زیست

سبزهٔ خط تو دیدن چه خوش است — در بهار تو چریدن چه خوش است[2]
در جمالت نگرستن چه نکوست — گل ز گلزار تو چیدن چه خوشست
از دهان تو گرفتن کامی — شکر از تنك‌کشیدن چه خوش‌است
جای در سایهٔ زلفت کردی — مو بموی تورسیدن چه خوش‌است
در تمنای وصالت تا حشر — تلخی مرگ چشیدن چه خوش‌است
گلهٔ دوست شمردن بر دوست — ز آن‌دهان‌عذر شنیدن‌چه‌خوش‌است
در مجاز تو حقیقت گفتن — پرده در پرده دریدن چه خوش‌است

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

شکر از مصر معانی بیان زنی خامه کشیدن چــه خوشست
(فیض) شوری بجهان افکندی
سخنان تو شنیدن چه خوشست

سوی تو بی تاب دویدن خوشست برقع از آن‌روی کشیدن خوشست[1]
می ز دهان تو کشیدن نکوست جان ز لبان تو مکیدن خوش است
در هوس بوســه لعل ابت جان بلب کام رسیدن خوش است
گوشهٔ ابروی تو آن ماه نو بر رخ‌خورشید تودیدن خوش‌است
نیست به از باغ رخت روضه‌ای سیب زنخدان توچیدن خوش است
(فیض) ز میخانـهٔ لعـل لبش ساغر سرشار کشیدن خوش است
قصهٔ شیرین لبش دم بدم
ازنی‌کلك توشنیدن‌خوشست

من و هزار گدا همچو من بنزد تو هیچست گدا چه ، پادشهان زمن بنزد تو هیچست[2]
کجا رسند بحسن تو دلبران خطائی بتان چین و خطا و ختن بنزد تو هیچست
ندیده روی تو ورنه به بت کجا نگرستی نکوترین بتی از برهمن بنزد تو هیچست
بهار عارض تو برد آبروی بهاران بهار و گلشن وطرف چمن بنزد توهیچست
ببوی زلف تو کی میرسد نسیم بهاری عبیر و عنبر و مشك ختن بنزد تو هیچست
بففشه چیست،سمن کیست،پیش‌زلف‌ورخ‌تو بنفشه و سمن و نسترن بنزد تو هیچست
نبات و قند بدان لــب کجا رسد بحلاوت نبات وقند و شکرمن بمن بنزد توهیچست
کجا لطافت دندان تست ، عقد گهر را صفای گوهر و در عدن بنزد تو هیچست
به‌پیش‌قدتو مر سرو را چه قد وچه‌قدرست قد صنوبر و سرو چمن بنزد تــو هیچست
بگرید ار همه عمر از فراق روی تو عاشق نگوئیش که‌چه خواهی‌زمن، بنزدتوهیچست
هلاك گشت اگر عاشق از غم تو وگر زیست هلاك‌گشتن، چون‌زیستن بنزد توهیچ است
خموش گردد اگر (فیض) ور غزل بسراید
خموش گشتنش و دم زدن بنزد تو هیچ است

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

از من و ما نمی‌توانم گفت صفت لا نمی‌توانـم گفت[1]
شمه‌ای گر بگویم از اسما از مسمی نمی‌توانم گفت
وصف آن بیجهت مپرس‌ازمن حرف بی جا نمی‌توانم گفت
گفتنی‌نیست‌وصف او،نه‌همین مـن تنها نمـی‌توانـم گفت
سخن از رازِ دل مپرس،که من این سخن‌ها نمی‌توانم گفت
گفته بودم که گویمت غم دل گفتم ، اما نمی‌توانم گفت
پیش‌چشمم زبسکه موج‌زنست حرف دریـا نمیتوانم گفت
بر دلم بسکه تنگ شد زغمش حرف صحرا نمیتوانم گفت
از من مست حرف عقل مپرس که من اینها نمیتوانم گفت
این بلاها که (فیض) دید از عشق
هیچ جـا وا نمیتوانـم گفت

ای‌که سرمیکشی ز خدمت دوست چون کنی دعوی محبت دوست[2]
منفعل نیستی ازین دعوی شرم ناید ترا ز طلعت دوست
نبری امر دوست را فرمـان دم زنی آنگه از مودت دوست
دعوی دوستی کنی و آنگـاه نشوی تابـع ارادت دوست
دوستـی را کجـا سزاواری نیستی چون سرای خدمت دوست
دوست از دوستیت بی زارست که نئی جز سزای لعنت دوست
بـر درش بین هزار فرمان بـر سر نهاده برای طاعت دوست
عاشقان بین نهاده جان برکف از بـرای نثار حضـرت دوست
ما عبدناك گوی بین بی حد[3] صف زده بر در عبادت دوست
ما عرفناك گو نگر بی عد والهٔ کبریا و رفعت دوست
جمع کر و بیان قدس نگر بر درش می‌زنند نوبت دوست
(فیض) اگر میکند مخالفتی
سر نمی‌پیچد از مشیت دوست

من نروم ز پیش تو دست منست و دامنت نوش‌منست نیش تو دست منست‌ودامنت[4]

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ این غزل در نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شوری نیست
۳ـاین بیت و بیت بعد مستفاد است از حدیث :ماعر فناك حق معرفتك‌وماعبدناك بحق عبادتك
٤ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

خواه مرا به تیر زن،، خواه ببر سرم ز تن　　دست ندارم از تو من، دست منست‌ودامنت
چون شوم از تو من جدا، دامن توکنم رها　　از بر تو روم کجا، دست منست‌و دامنت
بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا　　نیست‌بجز‌توکس مرا، دست منست‌ودامنت
عشق تو رهبر منست، لطف تو یاور منست　　دست تو برسر منست، دست منست‌ودامنت
چشم منست و روی‌تو،گوشم وگفتگوی‌تو　　پای منست وکوی‌تو، دست منست‌ودامنت
روی دل است سوی تو،قوت دلست‌بوی‌تو　　مستیم از سبوی تو دست منست و دامنت
قوت روان من توئی گنج نهان من توئی　　جان جهان من توئی، دست منست‌ودامنت
حسن تو بوستان من، روی تو گلستان من　　مهر تو مهرجان من، دست منست ودامنت
مهر تو است جان من ، ذکر تو و زبان من　　وصف تو و بیان من، دست منست‌ودامنت

(فیض) بس است گفتگو، برجه و دامنش بجو
چون بکف آوری بگو، دست منست و دامنت

باز آمدم با نقل و می،سرمست‌ازجام الست　　بازآمدم باچنگ ونی،سرمست‌ازجام‌الست[1]
باز آمدم طوفان‌کنم،کونین را ویران کنم　　میخانه را عمران‌کنم، سرمست‌ازجام‌الست
بازآمدم جولان‌کنم،جولان‌درین میدان‌کنم　　سرها چوگوغلطان‌کنم،سرمست‌ازجام‌الست
بی باده مستیهاکنم، بیخویش هستیها کنم　　در اوج پستیها کنم سرمست از جام‌الست
درپیش‌اورقصان‌شوم،درکیش اوقربان شوم　　درخون‌خودغلطان‌شوم،سرمست‌ازجام‌الست
خودرا زخود غافل‌کنم، نقش خودی زایل کنم　　لوح سوا باطل کنم ، سرمست ازجام‌الست
افسانها را طی کنم، اسب خرد را پی کنم　　تجدید عهد وی کنم، سرمست ازجام‌الست
دلرافدای جان کنم، جان در ره جانان‌کنم　　این قطره را عمان‌کنم،سرمست‌ازجام‌الست

در بحر عشق بیکران، چون (فیض) گردم بی نشان
خود را نه بینم در میان ، سرمست از جام الست

در غمزهٔ مستانه ساقی چه شرابست　　کزنشأه‌آنجان جهان مست وخرابست[2]
هشیارنه یك‌زاهد و مخمور نه‌یك‌مست　　مستست‌تروخشك‌جهان‌اینچه‌شرابست؟
عشقست روان در رك و در ریشه جانها　　ذرات جهان من ازین بادهٔ ناب‌است
ازعشق، زمین جام‌شرابی‌است لبالت　　وین‌چرخ‌نگونسازبرین جام،حباب‌است

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

جان می‌طلبد غمزه‌ات ای ساقی مستان — پیمانهٔ ما پر نشده است، این چه شتاب است؟!
از چشم سیه مست تو مستند[1] جهانی — زان میکده ویران و خرابات، خراب است
مگذار که یکذره بماند ز وجودش
خورشید دل آرای ترا (فیض) نقابست

ما را ز باغ حسن تو حسرت ثمر بس است — از قلزم غم تو محبت گهر بس است
گلزار وصل اگر نبود[2] خار غم خوش است — از کشت عمر حاصل ما اینقدر بس است
دوزخ چه حاجتست، چو یك آه برکشم — سوزیم پاك، سوخته را یك شرر بس است
میزان چه میکنیم، حساب از چه میدهیم — قانون عشق و کردهٔ ما در نظر بس است
ساقی بیار باده، شکستیم توبه را — آمد بهار، خوردن غم این قدر بس است
تاکی دریم پردهٔ ناموس زیر دلق — یکباره پرده برفکنیم از حذر، بس است
آسوده باش (فیض) که در محشرت شفیع
سودای عشق در سرو آه سحر بس است

دمبدم دل ما را، از الست پیغام است — از بلی بلی جانرا، تازه تازه اسلامست
خاص می نه پندارد، کاین بروز اول بود — بعدازآن سخن بگسست، این عقیده عامست
گوش هر خدا بینی، مستمع بود از حق — وانکه او نمی‌بیند، بی‌گمان که‌او خامست
هر دو کون را ایزد دم بدم در ایجاد است — خلق‌راست زامر کن‌شربتی که بی‌جام‌است[3]
بهر صید جان پاك، دامها کنند از خاك — تا شود به‌ازاملاك، یارب این چه انعامست
مرغهای جان آید، در شباك[4] تن افتد — در بلا شود پخته، زانکه بی بلا خام است
فوج فوج از آن عالم، آورند جانها را — تا کدام ناکام و تا کدام را کامست
زمره‌ای سعید آیند، زمره‌ای شقی گردند — تا چه در قضا رفته، تا چه هر کرا نامست
ز آتش غم عشقی، جان و دل نشد پخته
سازه نکردی (فیض) کار باروتوخامست[5]

صورت انسان دگر، معنی آن دیگر است — صورت انسان مس و معنی انسان زرست

۱- نسخه خطی و چاپی ناشر: (هستند) بوده که‌محذوف است
۲- نسخهٔ چاپی: گلزار وصل نبود اگر... و نسخهٔ خطی ناشر: گلزار وصل نبود...
۳- نسخ چاپی وخطی ناشر: خلق راست رازکن ...
٤- دام، تور ماهیگیری
۵- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

مس‌چوبودلحم‌وپوست،زرچه‌بودعشق‌دوست — این مس اگر زر شود، از دوجهان برترست
عشق بود روح دین ، چشم و چراغ یقین — هر که درو عشق‌نیست،کفر درو مضمرست
عشق رساند ترا تا بـه جناب خدا — در ره اطـوار صنع، راهـرو و رهبــرست
سوی من آئی دمی ، بر تو ببارم نمی — از رشحات یمی ، کین سخنم زوترست
کاش ترا جای آن باشد و گنجای آن — تـا بـه عیان آورم آنچه بغیب انـدرست
ظرف تو از حرف عشق جام لبا لب کنم — جانت به قالب‌کشم‌گوئی‌کاین محشراست
مست شوی‌کف زنان، شور برآری که این — نیست مگر رستخیز ورنه چه شوروشرست
شور نشور است این ، بعث قبور است این — شرح صـدورست ایـن، از همه بالاتـرست
این اثر طاعت است ، زلزلهٔ ساعت است — حامله بار افکند ، مرضعه[1] کور و کرست
بر تو عذابست این ، زانکه همین صورتی — نزدمن آو ببین،کز دل و جان خوشتراست

(فیض) بهل صوت‌وحرف بحر مپیما بطرف
غرقهٔ این بحر را دم نزدن بهتر است

راز در دل شد گره محرم کجاست ؟ — مردم فهمیده در عالم کجاست ؟
در گلـو بس قصهٔ دل غصه شد — بر نیارم زد نفس همدم کجاست ؟
زخم این نامحرمانم دل بخست — محرمی‌کودرجهان مرهم کجاست؟
غم بخواهد کند بنیاد مــرا — راه آن معمورهٔ بی غم کجاست ؟
در جهان کو صاحب فهم درست؟ — تا بگوید چارهٔ این غم کجاست
در دوعالم یك سخن فهمم بسست — تا دلی خالی کنم، آنهم کجاست؟
گشته‌ام بیگانه از خویش و تبار — عشق را پروای خال و عم کجاست
شد مخمر طینت آدم به غم — یك گل بیخار در عالم کجاست ؟

(فیض) تا کی شکوه از ابنای دهر
ناله کم کن محرم این دم کجاست ؟

غیر دلدار ، وفادار کسی دیگر نیست — نیست اغیار وبجز یار کسی دیگر نیست[2]
نیست در راسته بازار جهـان غیر یکی — خویش را اوست خریدار، کسی‌دیگرنیست
دیدهٔ دل بگشا تا که بــه بینی بعیان — که بجز واحد قهار ، کسی ، دیگر نیست

۱ـ به ضم اول زن بچه شیرده
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو پرتوی ندهد شمع دود اوست عبث[1]
وجود خلق برای پرستش حقست ‌‌‌‌‌‌‌‌ کسی که حق نپرستد وجود اوست عبث
کسی که سود وزیانش نه در ره عشق‌است ‌‌‌‌‌‌‌‌ زیان اوست بسی سهل و سود اوست عبث
عبادتت نکند سود ، معرفت چون نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو جامه را نبود تار وپود، اوست عبث
گمان مبر ز سراب جهان شوی سیراب ‌‌‌‌‌‌‌‌ که هر چه بود ندارد نمود اوست عبث
بیا عبادت حق کن ز باطلان بگریز ‌‌‌‌‌‌‌‌ که مهر باطل ، باطل ، درود اوست عبث

خموش باش ، محیط جهان پر از سخن است
ببحر ، هرکه گهر ریخت جود اوست عبث

هر آنچه بود ندارد ، وجود اوست عبث ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو جامه را نبود تار وپود ، اوست عبث[2]
به بزم نغمه سرایان چو کاسهٔ طنبور ‌‌‌‌‌‌‌‌ سری که عشق ندارد ، سرود اوست عبث
چو نیست روشنیئی در دل آن‌گلست نه‌دل ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو پرتوی ندهد شمع ، دود اوست عبث
فغان‌چه‌سود دهد چون گمان وصلی‌نیست؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌ ندارد آنکه امیدی ، سرود اوست عبث
چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید ‌‌‌‌‌‌‌‌ ثنای حـق نبود آن ، درود اوست عبث
چو در دلش نبود نور عشق و آه کشد ‌‌‌‌‌‌‌‌ چوچوب‌تر بود آن‌خشك ودود اوست‌عبث
دگر بدل نرسد دم بدم ز حـق فیضی ‌‌‌‌‌‌‌‌ نعیـم هشت بهشت و خـلود اوست عبث

برای سنگدلان خون دل مریز ای (فیض)
بکوه هر که برد لعل جود اوست عبث

بمهر تو دادم دل و جان عبث ‌‌‌‌‌‌‌‌ بعشقت گرو کردم ایمان عبث[3]
ز دین و دل من چه حاصل مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌ گرفتی هم این را و هم آن عبث
چه میخواهی از جانم ای بی‌وفا ‌‌‌‌‌‌‌‌ چه داری دلم را پریشان عبث
دراقلیم دین جلوه‌ات تاخت‌کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بسی خانه شد از تو ویران عبث
بیك عشوهٔ دل فریب خوشت ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل عالمی شد پریشان عبث
بجانت که دست از اسیران بدار ‌‌‌‌‌‌‌‌ مکن جور بر ناتوانان عبث

دل من بود آن دل ای (فیض) بس
مریز اشک بر روی سندان عبث

۱– این غزل در نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شوری نیست.
۲– در نسخه کتابخانهٔ مجلس شوری این غزل نیست
۳– این غزل در نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شوری نیست

شدیم بارکش ره زن هوا بعبث وفا بعهد نکردیم با خدا، به‌عبث[1]
براه حق نزدیم از سر وفا قدمی بجد وجهد شدیم از پی هوا به‌عبث
عنان خود بکف آرزوی دل دادیم تمام‌صرف‌هوس‌گشت‌عمرما به‌عبث
ز بهردنیی‌کانرا اساس پر نقشی‌است بسی بدوش کشیدیم بارها به‌عبث
گذاشتیم ز کف زاد آخرت را خام بسوختیم به‌بیکارخویش را به‌عبث
فتادی ازپی لذات بی بقا شب وروز تمام‌عمرتوای(فیض) شد هبابه‌عبث
گمان ندارم ازین بحر بیکران برهیم
چومیزنیم‌در این‌موج‌دست‌وپابه‌عبث

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث خسته را فریاد رس یا مستغاث[2]
خستهٔ دل در غم تو بسته‌ای چند نالد چون جرس یا مستغاث
هر دمم خاری زند در دل، خسی بگسلم زین‌خار و خس یا مستغاث
مرغ جان را بال همت برگشای تا بپرد زین قفس یا مستغاث
میرباید دل ز من هر دم بتی هم تو گیرش باز پس یا مستغاث
محوخود کن (فیض) را تابی رخت برنیارد یکنفس یا مستغاث
رحم کن بر بی دل بیچاره‌ای
کونداردجزتوکس یامستغاث

جز تنعم بغم یار عبث بود عبث هر چه کردیم جز این کار عبث بود عبث
هرچه جزمصحف آن روی، غلط بود غلط جز حدیث لب دلدار، عبث بود عبث
پی به منزلگه مقصود نبردیم آخر نطع این وادی خونخوار عبث بود عبث
أشک خونین بنگاهی بخریدند از ما کوشش چشم گهر بار، عبث بود عبث
هرچه بردیم ز کردار هبا بود هبا هر چه بستیم ز گفتار عبث بود عبث
جنگ با نفس خطا پیشهٔ خود می‌بایست با کسان اینهمه پیکار عبث بود عبث
خویش را کاش در اول بخدا می‌بستم از خودی این همه آزار عبث بود عبث
هرچه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا غیر حرف دل و دلدار، عبث بود عبث
جز دل سوخته و جان برافروخته (فیض)
هرچه بردیم بدان یار، عبث بود عبث

۱ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس شوری فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس‌شوری فاقد این غزل است.

داغ دل عاشقان می‌نپذیرد علاج
درد و غم جاودان می‌نپذیرد علاج[1]
آتش دل را کجا بحر کفایت کند
سوز دل عاشقان می‌نپذیرد علاج
هر که به اخلاص‌تر، او خطرش بیشتر
این خطر مخلصان می‌نپذیرد علاج
تشنهٔ وصل توام، گرسنهٔ لطف تو
درد من از آب و نان می‌نپذیرد علاج
مونس بیکس توئی، بی کسم و جز بتو
بی کسی بی کسان می‌نپذیرد علاج
کردن درمان چه سود، اشک‌چوباران‌چه‌سود
درد دل و سوز جان می‌نپذیرد علاج
پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند
خامی این زاهدان می‌نپذیرد علاج
(فیض) تو خود را بسوز، چشم ز مردم بدوز
خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

عشق پری پیکران می نپذیرد علاج
شورش دیوانگان می‌نپذیرد علاج[2]
تا نظر افکنده ای دین و دلت رفته است
دلبری دلبران می نپذیرد علاج
قصد دل و جان کنند تا چه بایمان کنند
فتنه این رهزنان می‌نپذیرد علاج
بر صف دلها زنند، غارت جهانها کنند
این ستم شاهدان می نپذیرد علاج
در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم؟
این دل سنگین دلان می نپذیرد علاج
سوزش دل کم نکرد اشک چو باران من
آتش عشق بتان می نپذیرد علاج
(فیض) ازین قصه بس ناله مکن چون جرس
عشق به آه و فغان می‌نپذیرد علاج

اگر از عشق حق بر سر نهی تاج
ستانی زین جهان و زان جهان باج
و گر سر در ره عشقش ببازی
شوی بر تارك هر سروری تاج
خدا از عشق کرد آغاز عالم
نبی از عشق جست انجام معراج
سکون از عشق دارد کوه و صحرا
خرد از عشق دارد بحر مواج
گهی کم گه زیاد از عشق شد مه
ز عشق افروخت رخ خورشید وهاج[3]
ز نور عشق دارد روشنی روز
سیه از دودعشق است این شب داج[4]
ز نور عشق شد معروف عارف
ز شور عشق شد منصور حلاج

۱- نسخه خطی مجلس این غزل را ندارد
۲- این غزل در نسخهٔ خطی مجلس شوری نیست
۳- بفتح اول و تشدید دوم فروزان
۴- تاریکی

ز عشق کعبه ریحانست و سنبل مغیلان گر زند بر دامن حاج

چو (فیض) از عشق شد فیاض معنی
سزد گر گیرد از اهل سخن باج

در تنم دل خون شد از دلهای کج سینه‌ام بریان شد از آرای کج
میکند هر لحظه چندین فتنه راست این فسون دیو در دلهای کج
از زبان این ، سخن در گوش آن میرود چون کفش کج در پای کج
در بدن از دل سرایت می‌کند قوم کج دل‌راست ، سر تا پای کج
چشمشان‌کج ، گوششان کج، کج زبان فعلشان کج، قولشان کج ، رای کج
کج برآید بر زبان و چشم و گوش چون بود در سینه‌ها دلهای کج
پیشوا چون کج بود ، پیرو کج است کج سر آنرا نیست جز دمهای کج
سوختم تا چند بینم زین خران انتصاب قامت دلهای کج؟
از کجیهای کجان افلاك راست کجروی آئین و سر تا پای کج

راستی خواهی نیارم دید (فیض)
بیش ازین دلهای کج، آرای‌کج

من و یاد خدا دگر همه هیچ بندگی و فنا ، دگر همه هیچ
شمع بیگانه پرتوی ندهد من و آن آشنا ، دگر همه هیچ
صمدم بس بود دگر همه پوچ صحبت با خدا ، دگر همه هیچ
دل پر درد و شاهد غیبی عشق مرد آزما ، دگر همه هیچ
روی دل سوی قبله درویش مست جام لقا ، دگر همه هیچ
بادهٔ مصطفای حق چو رسد ازکف مرتضا ، دگر همه‌هیچ
بمناجاتش ار شبی گذرد بس بود آن مرا ، دگر همه هیچ
در دل شب چو شمع گریه وسوز طاعت بیریا ، دگر همه هیچ
بی نیازی ز خلق و صحت و امن دوری از ما سوا ، دگر همه هیچ
گوشه خلوتی و یك دو سه کس ملك فقر و فنا دگر همه هیچ
یك دو سه یار همدم هم درد هم یکی هم سه تا دگر همه هیچ

(فیض) را بس پس از بنی و علی
یازده پیشوا ، دگر همه هیچ

این جهان بی بقاهیچ است هیچ هیچ — هر چه میگردد فنا هیچ است هیچ
گـــر جهان را ســر بسر بگرفته‌ای — چون نمی‌ماند بجا هیچ است هیچ
شد مرا یك نکته از غیب آشکار — در دو عالم جز خدا هیچ است هیچ
گرنه سر در راه عشق او رود — آن سر کمتر ز پا هیچ است هیچ
گرنه صرف طاعت و خدمت شود — حاصل این عمرها هیچ است هیچ
گر نسوزد جان و دل در عشق او — در تن این افسرده‌ها هیچ است هیچ
دل بعشق گلرخان ای دل مده — مهریار بـــی وفـــا هیچ است غیج
صحبت بیگانگان بیگانگی است — جز ندیم آشنا هیچ است هیچ

گر سخن گوئی دگر از حق بگو
(فیض) جزحرف خدا هیچ‌است هیچ

رام قتلی و ما علیه حباح — قتل عشاقه علیه مباح[1]
هر دلی کو اسیر عشقی شد — نیست او را دگر امید فلاح
تشنه بادهٔ وصال توام — العطش یا حبیب ، هات الراح
شب هجر تو جاعل الظلمات — روز وصل تو فالق الاصباح[2]
از می وصل تو صبوح و غسوق — مست و مخمور را غداة ورواح
از نمکزار لعل شیرینت — آب حیوان همی برند ملاح
با من آن کن که مصلحت دانی — که مرا در صلاح تست صلاح
گر بسوزانیم ندارم باك — ور کشی خون من تراست مباح

تو نئی قابل وصال ای (فیض)
گفتگو را بمان ، مکن الحاح

چشم او کرد بقتلم تصریح[3] — نگهش کرد بعفوم تلمیح[4]
سوی من کرد نگاه گرمی — که در آن بود بوصلش تلویح[5]

---

۱ ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ مستفاد از آیهٔ شریفهٔ ۹۶ ازسورهٔ مبارکهٔ ششم: فالق الاصباح و جعل اللیل سکنا والشمش و القمر حسباناً ذلك تقدیر العزیز
۳ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است
٤ـ به فتح اول اشاره کردن به چیزی
۵ـ به فتح اول نشان دادن، اشاره کردن

کرد مژگانش اشارت با لب | که بیفشان شکری با تملیح[۱]
لب لعلش شکری داد بمن | نمکین شکـــر شیرین ملیح
سخنی رفت میان من و او | باشارت به کنایت نه صریح
بطمع شد دل من زان الطاف | که مگر وعده او هست صحیح
دل چو بستم بوصالش گفتا : | می ندانی که بوصلیم شحیح

گر نهد لب بلب (فیض) شود
سخنانش همه شیرین و ملیح

خطیب عشق ندا کرد با زبان فصیح | که خلق جمله مریضند وعاشق است صحیح[۲]
زبان گشاد دگر بار بر سر منبر | که اهل عشق جوادند و اهل زهد شحیح[۳]
دگر چه خوش نمکین گفت: خلق بی نمکند | مگر سری کــه ز شور محبت است ملیح
شجاع نیست مگر عاشقی که جان بخشد | شود صحیح که گــردد بتیغ عشق جریح
بسروری رسد آخــر ز پا فتادهٔ عشق | شود رفیع کـه افتد ز راه دوست طریح
بمدح عاشق و معشوق و عشق در قرآن | یحبهم و یحبونـه کند تصریح[۴]

ذلیل دوست بود عاشق و عزیز عدو
اذلة و اعزه (بفیض) گفت صریح[۵]

یا ندیمی قم فان الدیك صاح | غزلی بیتاً و ناول کاس راح
لست اصبر عن حبیبی لحظة | هل الیه نظرة منی تباح
بذل روحی فی هواه هین | یحمدالقوم السری عندالصباح
رام قتلی لحظه من غیر سیف | اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منی الیه | من بها لی فی غداة او رواح
هام قلبی فی هـواه فاطمان | راح روحی فی قفاه فاستراح

۱ـ به فتح اول نمك ریختن
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۳ـ بخیل، حریص
۴و۵ـ اشاره به‌آیه شریفهٔ ۵۹ ازسورهٔ پنجم: یا ایها الذین‌امنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی‌المومنین اعزة علی الکافرین یجاهدون فی‌سبیل‌الله ولایخافون لومة لائم ذلك فضل‌الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم.

لـم یفارقنی خیال منه قـــط — لم یزل هو فی فؤادی لابراح
ان یشا یحرق فؤادی فی النوی — او یشا یقتل له قتلی مباح
لاتنج یا (فیض) اسرار الحبیب
لیس فی شرع الهوی سر یباح

دلا فیض بر از لقای صباح — ببر عطر جان از هوای صباح
ترا هر چه مشکل شود تیره شب — بجو حل آن از هوای صباح
صباحست مشکل گشای جهان — صلا هر که دارد لقای صباح
صباح از شبت میگشاید گره — بدست آر مشکل گشای صباح
نخستین‌قدومش دمی با خود آی — سعادت ببر از خدای صباح
نهد پای چون صبح شب را بسر — سر آگهی نه بپای صباح
دهد روشنائی دل و دیده را — جمال خوش دلگشای صباح
چو خواهی دل تیره را روشنی — شبی زنده دار از برای صباح
اگر بر نسیمش نهی دل دمی — بری بوی جان از هوای صباح
بود ساعتی از بهشت برین — شب و روز بادا ندای صباح
کند روح را تازه در یاب (فیض)
دم تازهٔ جان فـزای صباح

کاش از جانان رسد پیغام تلخ — تا کسی شیرین کند زان کام تلخ
از لب چون شکرت ای کان لطف — سخت شیرینست آن دشنام تلخ
مستی من چون لب شیرین تست — نیست از جام مـی گـل فام تلخ
ز هر چشم تو دلم از کار برد — وه چه شیر ینست آن بادام تلخ
زهر هجرت تلخ دارد کام من — جز بوصلت خوش نگردد کام تلخ
سهل و آسان مینماید از نخست — عشق دارد عاقبت انجام تـلـخ
بر لب من نه لب شیرین خویش — تا نیارم برد دیگر نام تلخ
(فیض) را شیرین نگوئی ، تلخ گوی
هست شیرین از لبت دشنام تلخ

۱ـ نسخهٔ خطی‌مجلس فاقد این غزل است

جز خدا را بندگی تلخ است تلخ — غیر را افکندگی تلخست تلخ[1]
زیستن در هجر او زهرست زهر — بی وصالش زندگی تلخست تلخ
جز بعشقش نیست شیرین کام جان — روح را افسردگی تلخست تلخ
گر نبودی مرك، مشکل میشدی — در بلا پایندگی تلخست تلخ
از گناه امروز اینجا توبه کن — بر ملا شرمندگی تلخ است تلخ
عمر جز در طاعت حق مگذران — باطلان را بندگی تلخ است تلخ
تا رسد در تو مدد کن (فیض) را
در رهت واماندگی تلخست تلخ

خوش آن‌زمان که رود جان بدانسرای فراخ — خوش آن‌نفس که برآید درآن هوای‌فراخ[2]
ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم — برون جهیم ازین تگنا بجای فراخ
به بند طایر جان اندرین قفس تا چند — برون رویم و به‌پریم در هوای فراخ
ز جنس پر غم دنیای دون خلاص شویم — رویم خرم و خوش دل، بدان سرای فراخ
نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم — رویم تا بطرب جای با صفای فراخ
ز چه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد — شویم پادشه مصر دلگشای فراخ
چو یونس از شکم ماهی جهان برهیم — برون رویم و بگردیم در فضای فراخ
ز تنگنای هیولای عالم اجسام — سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ
چه مانده‌ایم درین تیره خاکدان ای (فیض)؟
چو جان ماست در آن جای با ضیای فراخ

نعیمی یاجحیمی، جنتی ای عشق یا دوزخ؟ — شوی‌گاهی‌بهشت‌من، شوی‌گاهی‌مرادوزخ[3]
چوروی‌دوست‌بنمائی بهشت‌آنجاچه‌بنماید؟ — چو سوزی در فراق او دلمرا، حبذا دوزخ
گشائی چون در وصلم، بهشت نقد می‌بینم — چوبندی‌بررخم‌ایندر،شودنقد این سرادوزخ
اگروصلست اگرهجران‌که دارد لذتی درغم — مدام ازعشق درجانم بهشتی هست یادوزخ
کسی‌دیده‌است یك‌جوهر،گهی جنت‌شودگه‌نار — دروهم‌این بودهم‌آن، کجا جنت، کجادوزخ
تو باخود زاهدا درجنك‌ومن‌با هردوعالم صلح — مرا باشد جزا جنت ، ترا باشد سزا دوزخ

۱- نسخه خطی کتابخانهٔ مجلس شوری فاقد این غزل است
۲- نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس فاقد این غزل است
۳- نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

غضب‌چون یابد استیلا، ترا سوزد بنقداینجا　　وجود تو درآندم میشودنقد، آن‌سرا دوزخ

چو (فیض) از دولت عشق از همه عالم بود راضی
گذر چون افکند بر پل شود نارش هوا دوزخ

خوش آنکه هستی من، بر باد رفته باشد　　سر تا بپای خویشم از یاد رفته باشد[1]
ای دوست با من زار میکن هرآنچه خواهی　　سهلست بر اسیری بیداد رفته باشد
گر در هوای وصلت ، صد خرمن وجودم　　برد باد رفته باشد ، بر باد رفته باشد
وقت رحیل خواهم آن سو بود نگاهم　　تا جان بنزد جانان دلشاد رفته باشد
گر بیستون صبرم هجران ز پا در آورد　　بادا بقای شیرین، فرهاد رفته باشد
گردون بسی غمم ریخت برسر ، ولیك حاشا　　از من بسوی گردون فریاد رفته باشد
در راه عشق باید پا را ثبات باشد　　سر گو درین بیابان برباد رفته باشد
در وادی محبت مجنون اسیر لیلیست　　هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد
شوخی بیك کرشمه صد مرغ دل کند صید　　تا چشم برهم آید صیاد رفته باشد
ماهی بهر نگاهی بسمل کند سپاهی　　تا دیده میگشایند جلاد رفته باشد
با کس بدی که کردی در خاطرت نگهدار　　ور نیکی است بگذار از یاد رفته باشد

ای (فیض) در غم یارتن را خراب میدار
تا جان بنزد جانان آباد رفته باشد

کسی کو چشم دل بیدار دارد　　ز هر مو دیدهٔ دیدار دارد
وصالش هر کرا گردد میسر　　سرمست و دل هشیار دارد
کجا بیند رخش آنکو ز پستی　　نظر پیوسته با اغیار دارد
کسی کو بارهستی بسته بر دوش　　کجا در بزم رندان بار دارد
ترا زاهد گل بیخار جنت　　که گلهای محبت خار دارد
تنی خواهد سراپا چشم باشد　　که در سر دیدن دلدار دارد
روان من سوی جانان روانست　　گهی شبگیر و گه ایوار[2] دارد
گهی فکر و گهی ذکر و گهی‌سوز　　گهی جان سیر در اسرار دارد

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

۲ـ غروب آفتاب

نباشد لذتی از عشق خوشتر　　اگر چه محنت بسیار دارد
شب آبستن شد از املاح امروز
چه غم تا (فیض) را دربار دارد

کسی کو چشم دل بیدار دارد　　نظر پیوسته با دلدار دارد
بهر جا بنگرد چشم خدا بین　　تماشای جمال یار دارد
تماشا در تماشا باشد آن را　　که در دل دیده بیدار دارد
دل هشیار هر جا افکند چشم　　روان چشم را بیدار دارد[1]
تماشا باشدش پیوسته آنکو　　سر مست و دل هشیار دارد
دلی کو میتواند عشق ورزید　　نشاید خویش را بیکار دارد
درون شادست و خرم عاشقانرا　　برونشان گرچه حال زار دارد
دلش با دوست، تن با غیر عاشق　　دل خرم ، تن بیمار دارد
چه پروا دارد از تاریکی زلف　　که از شمع رخش انوار دارد
دو روزی (فیض) را مهلت ده ای عمر
دلش با عشقبازی کار دارد

رخ بر افروزی ، دل من شعلهٔ اخگر شود　　ور بپوشانی ز من این هر دو خاکسترشود[2]
طاعتش ناقص بماند هر که ابرویت ندید　　هر که بسم الله نخواند کار او ابتر شود
هر که بیند روی میمون ترا هر بامداد　　تا ابد هر روز و هر دم کار او بهتر شود
دیدهٔ دل هر کرا افتد بخط سبز تو　　از طراوت سر بسر بوم دلش اخضر شود
باغ رویت هر که دید ایمان بجنت آورد　　ور بود مؤمن بفردوس برین رهبر شود
هر که در هجرت فتد ایمان بدوزخ آورد　　ورد بودمؤمن بنار، ایمانش محکمتر شود
هر که بیند لعل نوشین ترا وقت سخن　　در حلاوت غرق گردد، سر بسر شکر شود
هر که بیند چشم و ابروی ترا وقت نگاه　　خسته ومست اوفتد، هم‌آب و هم آذرشود
دل که در بند غمت افتاد شد در یتیم　　قطرهٔ باران چو افتد در صدف گوهر شود
بهر دانش عاشقان را حاجت استاد نیست　　هرکه ورزد عشق ، بی استاد دانشور شود

۱ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس فاقد این بیت است
۲ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

ای خوش آنروزی که بازم در ره عشق‌توسر　　هر که در عشق خدا بی سر شود سرور شود
من نمیدانم چه بایدکرد تا بر خاك (فیض)
کیمیای پرتــو لطف توافتد زر شود

تا بکی این نفس کافر کیش کافرتر شود　　تا بچند این دیدهٔ بی شرم ننگ سر شود[1]
بس فسون‌خواندم‌برین نفس دغا،فرمان‌نبرد　　بس نصیحت کردمش، شاید بحق‌رهبر شود
عمر خودرا صرف کردم در فنون‌علم وفضل　　تا بود چشم دلـم از علم، روشن‌تـر شود
برمن این‌علم وهنر درهای رحمت را ببست　　دیده هرگـز کـس کلید قفل ، قفل در شود
گفتم آخر میکنم کاری که بهتر باشد آن　　من چه دانستم که آخر کار من بدتر شود
ای خدا رحمی بکـن بـر بندهٔ بیچاره‌ات　　بدبود، نیکوش کن،نیکوست،نیکوترشود،
بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی　　هر کرا مرشد تو باشی، ز آسمان برتر شود
آنکه قابل نیست زارشاد تو قابل میشود　　ور بـود قابـل ، ز ارشاد تـو قابل‌تر شود
دانشی را لطف کن کزوی محبت سرزند　　شاید ازاکسیر عشقت این مس من زر شود
عزم و اخلاصی بده تا معرفت گیرد کمال　　معرفت کامل چو شد، اخلاص کاملتر شود
چون شود اخلاص کاملتر رسد سلطان عشق　　آنچه بود افسار در سر بعد ازاین‌افسرشود
سهل‌وآسان کی‌دهددست‌اینچنین گنجی،مگر　　پـای تـا سر زاری و افغان‌وچشم‌تر شود
تا نباشد بنده ای را عزم و اخلاص علی　　کـی امیرالمؤمنین و نفس پیغمبـر شود
سالها باید بگردد آفتاب و مشتری　　تا که در برج سعادت نطفه‌ای حیدر شود
در زمین دل بکار ای (فیض) تخم معرفت　　پس ز چشمش‌آب ده، تاریشه محکمترشود
پس بچین از شاخسارش میوه‌های گونه گون
کز لطافت رشك بـاغ و جنت و کوثـر شود

بی لقای دوست حاشا روزگارم بگذرد　　سر بسر چون زندگانی بی بهارم بگذرد[2]
بی جمال عالم آرایش نیارم زیستن　　عمـر بیحاصـل مگـر در انتظـارم بگـذرد
گر سر آید یك نفس بیدوست کی‌آید بکف　　در تلافی عمرها گر بیشمارم بگذرد
بی قراری بر قرار ستم اگر صد بار یار　　بـر دل بیصبر و جـان بـی قـرارم بگـذرد
گرچه میدانم بسویم ننگرد از کبر و ناز　　می‌نشینم بر سر ره تا نگارم بگذرد
از برای یك نظر برخاك راهش سالها　　مـی نشینم تـا مگـر آن شهسوارم بگـذرد

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

جویباری کرده‌ام از آب چشم خود روان
شاید آن سرو روان بر جوی بارم بگذرد

بر من او گر نگذرد تا جان بود در قالبم
میشوم خاك رهش تا بر غبارم بگذرد

صد در از جنت گشاید در درون مرقدم
نفخه‌ای از کوی او گر بر مزارم بگذرد

بر مزارم گر گذار آرد ز سر گیرم حیات
یارب آن عیسی نفس گر برمزارم بگذرد

یاد وصلش بگذرد چون بر کنار خاطرم
دجله ای از اشك خونین برکنارم بگذرد

در دل و جان داده‌ام جای خیالش بر دوام
اشك نگذارد بچشم اشکبارم بگذرد

روز میگویم‌مگر شب رودهدشب همچوروز
در امید یك نظر لیل و نهارم بگذرد

پار میگفتم مگر سال دگر ، این هم گذشت
سال دیگر نیز میترسم چو پارم بگذرد

عمر شد مر (فیض) را در حسرت و در انتظار
کی بود حسرت نماند ، انتظارم بگذرد

تا بکی بی باده و مطرب مدارم بگذرد
تا بکی در نیك نامی روزگارم بگذرد[1]

عمر ضایع شد ، گهی درخانقه. گه مدرسه
یا رئی یاران که در مستی مدارم بگذرد

جامه‌ای در عشق و رندی نیز می‌باید درید
در لباس زهد تا کی روزگارم بگذرد؟

عمر بگذشت و نچیدم گل ز روی گلرخی
چند فصل زندگانی بی بهارم بگذرد

تا کشیدم باده ، واعظ توبه میفرمایدم
صبر کن ای بی مروت تا خمارم بگذرد

نیست کارم‌غیر مستی کار این کاراست وبس
می بده ساقی، مهل تا روزگارم بگذرد

کرده‌ام با بیقراری از دل و از جان قرار
می بده تا بی قراری برقرارم بگذرد

چند بیکاری گزینم ، بهرکاری آمدم
شاید این پیرانه سرچندی بکارم بگذرد

کار دیگر ، بار دیگر پیش می‌باید گرفت
تا بکی در رسم وعادت کار وبارم بگذرد؟

بعد ازین دست من و زلف نکار سیمتن
تا بکی بیهوده عمر تار و مارم بگذرد؟

در خیالم مینگارم بعد ازین نقش بتی
تا بکی عمر گرامی بی نگارم بگذرد؟

بعدازاین روی چوماه‌و زلف چون‌مشك‌سیاه
تا بکام زندگی لیل و نهارم بگذرد

دلبری گیرم کـه جان بخشد مرا بار دگـر
گر شوم خاك رهش، چون برغبارم بگذرد

مرقدم گردد بهشتی بعد مردن سالها
یکنفس گر گلعذاری بر مزارم بگذرد

در غم بیهودهٔ سال دگر ای (فیض) چند
سر بسر امسال روز و شب‌چوپارم‌بگذرد

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

علی الصباح نوید هو الغفور رسید
شراب در تن مخمور ، جان تازه دمید
شراب مست درآمد که اینك آوردم
نوید مغفرت از حضرت غنی حمید
نذیر خوف برون رفت از دل مخمور
بشیر باده در آمد ز خم بسر بدوید
به‌عضو عضو ز سر تا به پا بشارت داد
بجز و جزو تن و جان و دل رسید نوید
کسی که منع من از باده کرد ، جامم داد
کسی که منکر مستیم بود ، مستم دید
بچشم خویش کنون دید و منع نتوانست
شراب خوردن ما را که محتسب نشنید
ز بیم روز جزا گر تهی شدش قالب
ز ساغر پرامید زنده شد جاوید
خرد که بود به زندان دیو و دد در بند
کنون بمقصد صدق ملیك[1] آرامید
روان که بود درین کهنه دیر افتاده
کفش بهمت ساقی ، بساق عرش رسید
تنی که بود ز زقوم دیو ، دردی کش
ز دست حور و ملایك، شراب ناب کشید
سری که بود لگدکوب چرخ مردم خوار
ببال عشق و طرب تا ببام عرش پرید
کجا فراق و کجا آنکه از دم رحمان
ز جانب یمنش نفخهٔ وصال وزید

از این مقوله مزن دم دگر زبان درکش
که (فیض) را سخن بیخودی، دراز کشید

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید
که عید تو منم و عود مینماید عید
مجال دیو مده در دلت ، ملك آمد
مباش غافل و وقت قدوم دوست رسید
نداری ار تو دل قابل نزول ملك
بیا ز من بخر آن دل، کجا توانش خرید
بکوش تا بتوانی اگرچه رفت قلم
شقی شقیست بروز ازل ، سعید سعید
بود که کوشش ما نیز در قلم باشد
تو از سعادت روز ازل مشو نومید
بزار بر در رحمان و منتظر میباش
که اینك از یمن قدس نفخه نفخه وزید
دلی که جای شیاطین بود در او نه دلست
دل آن بود که بود بر درش رقیب،عتید[2]
برون شدن نه پسندد دمی ملائك را
درون شدن نگذارد جنود دیو مرید
درون خانهٔ دل دیو را چه زهره ورود
خدای هست چو نزدیکتر ز حبل ورید[3]

۱ـ خدای تعالی
۲ـ به فتح اول حاضر
۳ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۱۵ ازسورهٔ پنجاه: ولقد خلقنا الانسان و نعلم ماتوسوس به نفسه‌ونحن اقرب الیه من جبل الورید.

شراب تـازه کشد دم بـدم ز جـام الست / کسی که یافت حیات ابد ز خلق جدید
خموش چـون شود از گفتن بلی آنکـو / بگوش هوش، خطـاب الست از تـو شنید
شهود عشق ز نجوای نحن اقـرب مست / جنود زهد ینادون من مکان بعید[1]
و لیس ذلك الالمن ز جا و غدی / و لیس ذلك الا لمن یخاف و عید
بیمن (فیض) هدایت گرفت عالم را
که رهنمای کسانست از ضلال بعید[2]

خنك آن روز کـه از عقل نجاتم دادند / سـوی آرامگـه عشق براتـم دادند
یار مستان خرابات الستم کردند / از دم روح فـزاشان بـرکاتم دادند
عشق بگرفت مرا از من و بنشست بجا / سیئاتم ستدند و حسناتم دادند
فیض هر نشاه ز فیض دگری بهتر بود / وقت شان خوش که نشان نشئاتم دادند
عشق ، صور عجبی در دل افسرده دمید / مرگ را سر ببریدند و حیاتم دادند
هر چه دادم بعوض خوبتری بگرفتم / چون گذشتم ز صفت، جلوهٔ ذاتـم دادند
چـون سپردم صفت و ذات باهلش یك یك / نو بنو خلعتی از ذات و صفاتم دادند
بار عقلی که از آندوش دلم بود گران / چون فکندم ز غم و غصه نجاتم دادند
زیر خط آب حیات از لـب او نوشیدم / ره بسر چشمهٔ خضر از ظلماتم دادند
چه گشادی که شد از دولت عشقم روزی / شکر لله که دراین شیوه ثباتم دادند
هر چرا یافتم ، از دولـت شبخیزی بود / کام جـان از برکات خلواتـم دادند
کاسهٔ فقـر گرفتم بکـف عجز و نیاز / چون بدیدنـد فقیرم ، صدقاتم دادند
(فیض) تبدیل صفت کن بصفات معشوق / کاین مقامات ز تبدیل صفاتم دادند

اینجواب غزل حافظ آگاه که گفت:
«دوش‌وقت سحر ازغصه نجاتم دادند»

دوشم آن دلبر غمخوار ببالین آمد / شاد و خندان بگشاد دل غمگین آمد
گفت: بر خیز ز جا فیض سحر را دریاب / ملك از بام سموات به پائین آمد
بوی رحمان که در آفاق جهان مستترست / عطر آن روح فزای دل مسکین آمد
بر هـوا نفخه ای از گلشن فردوس وزیـد / عطر پیمای گلستان و ریاحین آمد

۱ـ مستفاد از آیات و اشارات سورهٔ مبارکه پنجاه قرآن کریم
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

با عروسان حقایق که نه جن دیده نه انس
موسم خطبه و گستردن کابین آمد
خیز از جای و سر نافهٔ اسرار گشای
که ز صحرای قدس آهوی مشکین آمد
جامی از چشمهٔ تسنیم بکش از کف حور
شادی آنکه دلت راز کش دین آمد
تا کی از غم بفغان آمده شادی طلبی
مژده بادت که بکام آن بشد و این آمد
از ره فقر بخواه آنچه ترا می‌باید
صدقات از همه جا بهر مساکین آمد
مژدگانی بده ای غمزده ای‌باده طلب
که ز میخانهٔ معنی می‌رنگین آمد
سخن (فیض) تماشا کن و بنگر در او
درر بحر معانی بچه آئین آمد

این جواب غزل حافظ هشیار که گفت:

«سحرم دولت بیدار ببالین آمد»

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد
زاهد ز حق ببست دو چشم و جدال کرد
با زاهدان خام نجوشند عارفان
آنك این خیال پخت خیال محال کرد
زاهد برو که نیست مرا با کسی نزاع
دانا باهل عربده کی قلیل و قال کرد؟
هر کو نکرد حال، چه داند که حال چیست
آنکس شناخت حال، که‌خود دید وحال‌کرد
حق بین ز خویش رفت چو مه طلعتی بدید
از ذوالجمال رو بسوی ذوالجلال‌کرد
عارف ز روی خوب به بیند خدای را
با چشم عبرتش چو نظر در جبال کرد
گه در سما و ارض و گهی خلقت جمیل
در هر نظر ملاحظهٔ آن جمال کرد
مشتاق بیخودی، نظرش سوی جام نیست
جام ار نداد دست، می‌اندر سفال کرد
واعظ چو گفت: دیدن خوبان حلال نیست
گفتم: ترا حرام، مرا حق حلال کرد
ناصح چه گفت روی نکو آفت دلست؟!
آن ساده لوح بین که مرا خود خیال کرد
گفتی که باطل است کدامین و حق کدام
حق روشن است و باطل‌آنك این سؤال‌کرد
دنیاست باطل و نظر هر که سوی اوست
وآنکس‌که بهرسیم وزرش قیل وقال کرد
از پا فکند نخل جوانان سر و قد
با خلق بین چه شعبده این پیر زال کرد

جای تو نیست، بکن دل ازین جهان
بسیار سروری چو ترا پایمال کرد

ای دل مخواه کام که حاصل نمیشود
حق از برای کام تو باطل نمیشود
لذت شناس نیست که از دوست غافلست
لذت کسی شناخت که غافل نمیشود

تا جا گرفته عشق تو در سینه یك نفس
از دل خیال روی تـو زایل نمی‌شود

زنده است آنکه در ره تو می‌شود شهید[1]
مرده است آنکه بهر تو بسمل نمی‌شود

رو دل بدست آر بسعی از گداز تن
تن در گداز تا ندهی، دل نمی‌شود

تن گر دهی بآنچه نوشته است در ازل
رنجی که میرسد به تو باطل نمی‌شود

عاقل اگر به عشق دهد دل میسر است
عاشق ولی بموعظه عاقل نمی‌شود

جاهل اگر رود ز پی علم می‌شود
عالـم محقـق است کـه جاهل نمی‌شود

ای (فیض) راه میکدهٔ عشق پیش‌گیر
دل بی طواف میکده کامل نمی‌شود[2]

مخموری از خمار، بجا می که میخرد ؟
تا کردمش اسیر ، غلامی که میخرد ؟

از مستی الست خماریست در سرم
سر را ازین خمار بجامی که می‌خرد؟

جان در تن آیدم چو پیامی رسد ز دوست
جانهای گرسنه بطعامی که می‌خرد؟

خیزد چو نیمشب به عبادت رسد بوصل
خود را ز فرقتش به قیامی که‌می‌خرد؟

حق گفت: ترك خواب کن از بهر من شبی
عیش شبی به ترك منا می که می‌خرد؟

فرموده ای‌که: سجده‌کن‌و نزدیك شو بمن[3]
در قرب حق بسجده مقامی که می‌خرد؟

خود را چو داد، کام توانـد گرفت از او
خود را که میفروشد و کامی‌که می‌خرد؟

نامی برآورد که شود در رهش شهید
جانی که میفروشد و نامی که می‌خرد؟

آن کیست کو زلذت ده روزه بگذرد
در باغ خلد، عیش دوامی که می‌خرد؟

از حسن ناتمام بتان دل کـه میکند
از حسن ساز، حسن تمامی که میخرد؟

ام الخبائث ار بچشی میکشی طهور
شرب حلال را بحرامی که می‌خرد؟

بهر نعیم خلد توان زین جهان گذشت
کام ابد به تلخی کامی که می‌خرد؟

دشنام دشمنان چو بـر افروزد آتشی
کنج سلامتی بسلامی کـه می‌خرد؟

خـود (فیض) نیم‌پخته وشعرش‌تمام خام[4]
از نیـم پختـه گفتهٔ خامـی کـه میخـرد[5]

۱ـ اشاره به آیهٔ شریفه ۶۳ از سورهٔ سوم: ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیا عند ربهم یرزقون

۲ـ این غزل در نسخهٔ خطی مجلس نیست

۳ـ اشاره به آیه ۱۹ از سورهٔ ۹۶ : کلالا تطعه و اسجد و اقترب

٤ـ نسخهٔ چاپی: فیض خود نیم پخته...

۵ـ در نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس این غزل نیست.

از من شراب بوامی که می‌خرد؟ مخموری از خمار، بجامی که میخرد؟[1]
گر زاهدی بدست من افتد فروشمش تا می بدست آرم ، خامی که میخرد ؟
زین قوم‌عرض خودبسلامی توان خرید ز یشان و لیك جان بسلامی که میخرد؟
آن کیست عذر خواه شود رندی مرا از زهدان مرا بکلامی که میخرد؟
کو آنکه حرف خاص تواند بعام گفت جز یار خاص ، بندهٔ عامی که می‌خرد؟
جز یار سر و قد که‌دلم شد اسیر او آزاده ای چو من بخرامی که میخرد؟
آن کیست کو بدوست رساند سلام من باری از و مرا بسلامی که میخرد؟
آن را که نامه‌ای بمن آرد ز یار من سر میدهم ، سری به پیامی که میخرد؟
آن کو ز من بجانب او نامه‌ای برد او را شوم غلام ، غلامی که میخرد؟
ناکامی فراق تو جانا ز حد گذشت از بهر من ز وصل تو کامی که میخرد؟
آن‌کیست حال (فیض) بگوید بلطف او
از قهر او مرا بکلامی که میخرد ؟

خبر شوق مرا هر که به یاران ببرد چه مضاعف حسناتی که بمیزان ببرد
سیآتش حسنات آید و دردش درمان خبر مرگ مرا هر که بدرمان ببرد
چه دعاها کنمش گر خبری باز آرد از دل من غم و اندوه فراوان ببرد
مژدهٔ وصل گر آرد بسوی من پیکی چه ثوابی که بپاداش بدیوان ببرد
یك عنایت که از آنان برساند هیهات چه دعاها ، چه ثناها ، که از اینان ببرد
گر طوافی بکند آن سر کو را ، از من ببرد اجر چهل حج که بپایان ببرد
اجر صد حج ببرد گر غم من عرض کند قصهٔ عشق مرا سوی طبیبان ببرد
قصهٔ غصه دوری چو بخواند یك یك تا چو قاصد خبر آرد ، بعوض جان ببرد
دل و جان هردو بمکتوب دهم، تا مکتوب دل بدلدار دهد جان بر جانان ببرد
قاصدی کو که غمم را بتواند برداشت؟ سیل اشکم مگر این کوه بپایان ببرد
آتش هجر کز آن جان و دلم میسوزد که تواند شرری را بنشان زان ببرد؟
آهی ار سر دهم از سینه ، بسوزد دوزخ رخصت دیده دهم ، قلزم و عمان ببرد

۱ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است

مگر این آتش هجران به تنم در گیرد باد ، خاکم بسر کوی عزیزان ببرد
(فیض) را شوق عزیزان جهان باقیست
کیست کزوی خبری‌جانب ایشان ببرد[1]؟

اهل معنی همه جان هم و جانان همند عین هم، قبلهٔ هم ، دین هم، ایمان همند
در ره حق همگی هم سفر و همراهند زاد هم ، مرکب هم ، آب هم و نان همند
همه بگذشته ز دنیا بخدا رو کرده همعنان در ره فردوس رفیقان همند
همه از ظاهر و از باطن هم آگاهند آشکارای هم و واقف اسرار همند
عقل کلشان پدر و مادرشان نفس‌کلست همه مانند بهم یاور و اخوان همند
همه آئینهٔ هم ، صورت هم ، معنی هم همه هم آینه ، هم آینه داران همند
مرهم زخم همند و غم هم را غمخوار چارهٔ دردهم و مایهٔ درمان همند
یکدگر را همه آگاهی و نیکو خواهی در ره صدق و صفا قوت ایمان همند
همه چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوسته دم بدم در ره حق سلسله جنبان همند
بر کسی بار نه و بارکش یکدگرند خارجان و دل خویشند و گلستان همند
یکدگر را سپرند و جگر خود را تیر بدل خوش همه دشوار خود، آسان همند
همه بر خویش سنانند و سنا اخوان را ماتم خویشتن و خرمی جان همند
دل هم، دلبر هم ، یار وفا پیشه هم چشم و گوش هم و دلدار و نگهبان همند
گر بصورت نگری بی سر و بی سامانند ور بمعنی نظر آری سر و سامان همند
هر یکی در دگری روی خدا می‌بینند همچو آئینه همه واله و حیران همند
حسن و احسان یکی از دگری بتوان دید مظهر حسن هم و مشهد احسان همند
همه در روی هم آیات الهی خوانند همه قرآن هم وقاری قرآن همند
طرب افزای هم و چارهٔ هم در هرکار مایهٔ شادی هم کلبهٔ احزان همند
غزل دیگر اگر (فیض) بگوید بدنیست
شرح حال دگران را که غم جان همند

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند گر به باطن نگری دشمن ایمان همند
جگر خویش و دل هم ز حسد می‌خایند پوستین بره پوشیده و گرگان همند
تا که باشند در اقلیم ریاست کامل در شکست هم و جویندهٔ نقصان همند
واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن گفتن و کردن این قوم کجا آن همند

۱- نسخه خطی کتابخانه مجلس‌شوری فاقد این غزل است

آه ازین صومعه داران تهی از اخلاص / کز حسد رهزن اخلاص مریدان همند
ساده لوحان که ندارند ز ادراك نصیب / رسته‌اند از همه آفات و محبان همند
زاهد و عارف و عابد همه بر درگه حق / خواجه تاشان هم و بنده و سلطان همند
خوب رویان جهان مظهر لطفند ولی / مست چشمان هم و خسته مژگان همند
دردمندان مجازی که جگر سوخته‌اند / چون نشستند بهم شمع شبستان همند
گاه سازند بهم ، گاه ز هم می‌سوزند / همدمانند گهی ، گاه رقیبان همند
اهل صورت که ندارند ز معنی خبری / همه در رشك زر و سیم فراوان همند
خویش با خویش چرا شور کند در تلخی / پنج روزی که برین مائده مهمان همند
مجلسی را که نه از بهر خدا آرایند / تا نشستند بهم رهزن ایمان همند
اهل بزمی که در آن حضرت دانائی نیست / بملاهی و مناهی همه شیطان همند

(فیض) خاموش ازین حرف ، سخن کوته‌کن
از گروهی که در ایمان همه اخوان همند

در دیك عشق باده کشان جوش کرده‌اند / بر خود ز پختگی همه سرپوش کرده‌اند
بادا حلالشان که بحرمت گرفته‌اند / هر مستیئی که زان می سر جوش کرده‌اند
سوی جناب عشق به پرهیز رفته‌اند / پرهیز را برندی رو پوش کرده‌اند
هر جرعه ای کز آن می‌بیغش کشیده‌اند / جان در عوض بداده و خون نوش کرده‌اند
از بهر بارهای گران در ره حبیب / سر تا بپای روح همه دوش کرده‌اند
از پای تا بسر همه روح مجردند / از لطف طبع ، ترك تن و توش کرده‌اند
دارند گفت و گوی نهان با جناب دوست / بر خویش پرده از لب خاموش کرده‌اند
پنهان بزیر پردهٔ رندی روان خویش / در معرض سروش ، همه گوش کرده‌اند
یکدم نیند غافل و غافل گمان کنند / کاینان ز اصل خویش فراموش کرده‌اند
در دیك ابتلاء بسی کفچه[1] خورده‌اند / تا لقمه ای ز کاسهٔ سرنوش کرده‌اند
هم عقل را ز عشقش دیوانه ساخته / هم هوش را بیادش بیهوش کرده‌اند
از ما سوی چو دست ارادت کشیده‌اند / با شاهد مراد در آغوش کرده‌اند
زهاد خام را بنظر کی در آورند / آنان که در محبت حق جوش کرده‌اند

۱ - بفتح اول کفگیر

با درد نوش شاید اگر مرحمت کنند　　آنان که صاف بادهٔ حق نوش کرده‌اند
تا شعر (فیض) اهل بصیرت شنیده‌اند
اشعار خویش جمله فراموش کرده‌اند

ز مهر آن پری رویم دل دیوانه روشن شد　　سراسر مشعلی شد دل، تمام این خانه روشن شد[1]
شراری بر دل آن آشنا ننشست از آهم　　وزین مشعل دل تاریك هر بیگانه روشن شد
شبی آمد بدین ویرانه گفتا: ای فلان چونی　　کشیدم آهی از دل، سقف این ویرانه روشن شد
فروغ آهم از دل، دل ز مهرش روشنی دارد　　ز در شبچراغ عشق این کاشانه روشن شد
چو آبم برد این آتش، ز اشکم دیده شد دریا　　چو روزم تیره شد از غم، ز آهم خانه روشن شد
چو آه آتش افشانم ز سوز دل بگردون شد　　کواکب از شرار این دل دیوانه روشن شد
چو روی این غزل را (فیض) در طور حقیقت کرد
ز فیض آن دل هر عاقل و دیوانه روشن شد

چو مهر دوست بر دل تافت این ویرانه روشن شد　　سراسر مشعلی شد دل، تمام خانه روشن شد
کنون روز من از دل، دل ز مهرش روشنی دارد　　ز نور شبچراغ عشق این کاشانه روشن شد
شبی پروانهٔ جانم بگرد شمع او گردید　　ز عشقش شمع آتش خو، دل پروانه روشن شد
کشیدم جام، گردید از فروغ می روانم صاف　　صفا بیرون تراوید از رخم، میخانه روشن شد
گذشتم بر در بتخانه، دلهای سیه دیدم　　ز توحید آیتی خواندم، بت و بتخانه روشن شد
حدیث (فیض) دلهای سیه را میکند روشن
دل زهاد را دیدم کزین افسانه روشن شد

تا می نخورم زان کف، مستانه نخواهم شد　　تا او نزند راهم، دیوانه نخواهم شد[2]
تا تن نکنم لاغر، جانم نشود فربه　　تا جان ندهم از کف، جانانه نخواهم شد
از خویش تهی گشتم، تا پر شدم از عشقش　　دیگر ز چنین یاری، بیگانه نخواهم شد
ناصح تو منه بندم، بیهوده مده پندم　　صدسال اگر گوئی، فرزانه نخواهم شد
گفتی که مشو عاشق، دیوانه کند عشقت　　گر تو ندهی پندم. دیوانه نخواهم شد
عقلست گر آبادی، ویرانگیم خوش‌تر　　ور عقل شود گنجی، ویرانه نخواهم شد
آن قطرهٔ بارانم کاندر صدفی افتد　　بی پرورش دریا، در دانه نخواهم شد
معشوق مجازی را، هنگامهٔ بازی را　　گر شمع شود پیشم، پروانه نخواهم شد

۱ـ نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ مجلس فاقد این غزل است

دل را بخدا بندم تا خانهٔ حق باشم دل‌را به‌بتان ندهم،بت‌خانه‌نخواهم‌شد
در عشق بتان هرکس افسانهٔ عالم شد[1] من لیك بدین افسون‌افسانه‌نخواهم شد
دیو ار کندم جادو درعشق پری رویان دل می‌ندهم ازکف دیوانه نخواهم شد
(فیض) است و ره مردان، شوریدگی‌وافغان
با مردم فرزانه همخانه نخواهم شد

ای خنك آن نیستی کو دعوی هستی کند با کمال عجز اظهار زبر دستی کند
چون در آید از ره معنی بر اوج معرفت در حضیض جهل معنی افتد و پستی کند
هستی‌آن داردکه هستی‌بخش‌هرهستیست او غیر او را کی رسد کو دعوی هستی کند
نیست هستی در حقیقت جز خدای فرد را مستش اردعوی کند هستی، زسرمستی‌کند
آن زبر دستست ، کوقوت نهد در دستها آنکه زور ازخود نداردچون‌زبردستی‌کند؟
رفعت‌آن داردکه جزاوجمله‌در فرمان‌اوست هر که فرمان بر بود ، ناچار او پستی کند
جاهلست‌آن مست‌غفلت،کوکنددعوی‌هوش دعوی هوش آن کندکزعشق او مستی کند
آن نفس هشیار میگردم که گردم مست او مست حق در یکنفس هشیاری و مستی‌کند
مست، مست حق بود، هشیار ، هشیار خدا غیر این دوگر کند ، دعوی بد مستی کند
میروم با پای دل ، تا دست در زلفش زنم این دل من بهر من پائی کند، دستی کند
درکف (فیض) آید ارآن مایهٔ هر عقل‌وهوش
از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

باده ای خواهم بدن مستی کند چون بجام آید بدن مستی کند
چون رسد برلب ، نرفته در دهن مو بمویم جان و تن مستی کند
باده‌ای خواهم که جان بیخود کند سهل باشد گر بدن مستی کند
باده‌ای خواهم که از بوی خوشش عشق حق در جان من مستی کند
از سرم بیرون کند ما و منی ما و من بی ما و من مستی کند
کفر و ایمان هر دوگردد مست‌ازآن هم یقین هم شك و ظن مستی‌کند
باده ای کان بیخ غم را برکند حزن ، در بیت الحزن مستی کند
غلغل آن چون فتد در آسمان هم زمین و هم ز من مستی کند
گر ملك نوشد فلك بیخود شود عرش و کرسی بی بدن مستی کند

۱- نسخه چاپی و خطی ناشر: در عشق بتان کی افسانهٔ عالم شد

جرعه‌ای بر خلق اگر قسمت کنند — پیر و برنا مرد و زن مستی کند
زاهد و عابد اگر نوشند از آن — هر دو را سر و علن مستی کند
در چمن گر نفخه‌ای زان بگذرد — بلبل و گل در چمن مستی کند
گر بدریا قطره‌ای افتد از آن — در صدف در عدن مستی کند
گر وزد بوئی از آن بر کوه قاف — جان عنقا در بدن مستی کند

جرعه‌ای زان می اگر روزی شود
(فیض) را بی ما و من مستی کند

افلاك را جلالت تو پست میکند — املاك را مهابت تو پست میکند
هرجادلی که‌عشق تودر وی کند نزول — هوشش رباید و خردش مست‌میکند
مر پست را عبادت تو میکند بلند — مرنیست را ارادت تو هست میکند
علم رسا احاطهٔ ذرات کاینات — تا قدر او بلند شود پست میکند
سازد زنطفه قدرت تو صورت عجب — تا جان کند شکار زتن شست میکند
تا دیده‌اش گشاید ، در ظلمت افکند — تا سر بلند گردد ، پا پست میکند
براهل‌خیر،چون بگشائی‌دری بهشت — بردوزخ آن گشاد دری بست میکند
آزاری ارچه میرسد از گردش سپهر — لیکن تلافی چو دلی خست میکند
جان‌حوادث است جهان بلندوپست — گاهی کند بلند و گهی پست میکند

هر دم که (فیض) میل جهان دگر کند
دستش گرفته دست تو پا بست میکند

آن دل که توئی در وی،غمخانه چرا باشد؟ — چون گشت ستون مسند، حنانه چرا باشد؟
غمخانه دلی باشد ، کان بیخبر است از تو — چون جای تو باشد دل، غمخانه چرا باشد؟
بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد یار — آنکس که تواش یاری ، بیگانه چرا باشد؟
دیوانه کسی بوده‌است،کوعشق نفهمیده‌است — آنکس که بود عاشق ، دیوانه چرا باشد؟
فرزانه کسی باشد ، کو معرفتی دارد — آنکو نبود عارف ، فرزانه چرا باشد ؟
دردانه بود سری کو در صدف سینه‌است — سنگی که بود بیجان ، دردانه چرا باشد ؟
آن دل که بدید آنرو ، بو برد ز عشق هو — عشق دگرانرا او کاشانه چرا باشد ؟

آن‌جان‌که تواش جانان، غیر از توکرا بیند
واندل‌که توِ اش دلبر، بت خانه چراباشد؟
نورت چو بدل تابد ، راهی بتو دل یابد
شمع رخ حوران را ، پروانه چرا باشد ؟
زاهد چه‌کند جانان، چون‌نیست تنش‌راجان
در کالبد بی جان ، جانانه چرا باشد؟
رو سورهٔ یوسف خوان تا بشنوی از قرآن
حقست حدیث عشق ، افسانه چرا باشد ؟
(فیض) است زحق خرم ، هرگز نخورد او غم
چون یافت عمارت دل ، ویرانه چرا باشد

شوریدهٔ صحرائی در خانه چسان‌باشد ؟
از عقل چو شد برتر ، فرزانه چسان باشد؟
تا نگذرد از هستی ، دستش ندهد مستی
تا جان ندهد ازکف، جانانه چسان باشد ؟
عشق ار نکندمستش،کی دوست دهددستش
تا می‌نخورد زان‌کف،مستانه چسان باشد؟
میخانه نباشد سر ، لذت ندهد مستی
یکدم چو تهی ماند، میخانه چسان باشد؟
آن یار چو شد یارش ، بگسست ز اغیارش
با مردم بیگانه ، همخانه چسان باشد ؟
آنرا که کند عاقل ، عاشق نتواند شد
وآن راکه کند عاشق، فرزانه چسان‌باشد؟
آن را که کند دلشاد ، اندوه کجا بیند
آنرا که کند آباد ، ویرانه چسان باشد؟
آنرا که کند یاری ، هرگز نکشد خواری
و آنرا که دهد رازی، بیگانه چسان‌باشد؟
آنرا که کند مجنون ، از عقل چه دریابد
و آنرا که خردبخشد، دیوانه چسان باشد؟
آنرا که دهد عشقی ، پنهان نتواند کرد
گر پرده نیفتد زو ، افسانه چسان باشد؟
تا دل نبرد دلبر ، شوری نفتد در سر
شور ارنفتد در سر ، غمخانه چسان باشد؟
چون(فیض)باوره برد،یکجرعه ازآن‌میخورد
جز عشق رخ او را ، کاشانه چسان باشد ؟

باهیچکس‌این کش‌مکش‌آن یارندارد
جز با دل سر گشتهٔ ما کار ندارد
بردوش من افکند فلك بار امانت[1]
زان‌چرخ زنان‌است‌که این بارندارد
بیمارم وبیماریم‌ازدست طبیب‌است
دردا که طبیبم سر بیمار ندارد
گویند که: رنج تو ز دیدار شود به
این چشم ترم طاقت دیدار ندارد
غمخواری یار است علاج دل بیمار
آن یار و لیکن دل غمخوار ندارد
سهلست اگرمهر تو آرایش‌جان‌کرد
بگذر ز دلم ، این همه آزار ندارد
زاهدکندم سرزنش‌عشق‌که عار است
عاراست‌که از زهد کسی عار ندارد

۱- اشاره به آیه ۷۲ از سورهٔ مبارکـهٔ ۳۳: اناعرضنا الامانة علی‌السموات والارض و الجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها و حملها الانسان انه‌کان ظلوما جهولا

از زهد گذر کن گرت اندیشهٔ خاراست کاین گلشن قدسی گل بی خار ندارد
غمخوار بود چارهٔ آن دل که غمینست
بیچاره دل (فیض) که غمخوار ندارد

خدای عزوجل گر ببخشدم شاید سزای بندگیش چون ز من نمی‌آید
بهر چه‌بستم جز حق‌شکسته بازآمد دل مرا بجز از یاد حق نمی‌شاید
برای توشهٔ عقبی بسی نمودم سعی ز من نیامد کاری که آن بکار آید
ز بیم آنکه مبادا خجل شود فردا دلی بطاعتی امروز می‌نیاساید
نرفته‌ام بره حق، چنانکه باید رفت نکرده هیچ عبادت، چنانکه می‌باید
مگر بهیچ ببخشند جرم هیچان را ز هیچ هیچ نیاید ، ز هیچ هیچ آید
تمام روز درین غم‌بسر برم که‌صباح برای من شب آبستنم چه می‌زاید
دلم رمید وز من بهتری نمی‌یابد اگر دوچار تو گردد بگوش باز آید[1]
حدیث واعظ پرگونه در خور (فیض) است
بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

بر درگه تو حاجت خلقان روا شود آنرا که تو برانی ازین درکجا شود
خود را چوحلقه بر درلطف‌تومیزنم باشد بروی من در لطف تو وا شود
آنراکه رد کنی ز درخویش،بولهب وانکو تواش‌قبول کنی‌مصطفی‌شود
امر ترا کسی نتواند خلاف کرد هرکو سر ازقضای تو پیچد کجاشود
بیچاره گمرهی‌که کشد سر زطاعتت گردد دلش سیاه و اسیر غما شود
فرخنده رهروی که اطاعت کند ترا چشم دلش بعالم انوار وا شود
در بندگیت هر که ره صبر می‌رود اواز حضیض صبر براوج رضا شود
درهای خیر روز نخستین گشوده‌ای امید هست روز پسین نیز واشود
از مایدهٔ مواهب تو خورده چاشنی نومید کی شود دل وغمگین چرا شود
ازفیض بحر جود تو بسیار برده‌ایم[2] داریم چشم آنکه دگر هم عطا شود
هر نعمتی که لطف کنی از ره کرم توفیق ده که شکر یکایك ادا شود
ما گرچه نیستیم سزای کرامتی لیك ازتو ناسزای سزدگر سزا شود

۱ـ نسخ چاپی وخطی ناشر: اگر دوچار گردد...
۲ـ نسخهٔ خطی ناشر: از فیض بحر جود بسیار برده‌ایم.

گر هر چه‌آوریم بدین درهمان‌بریم
ای وای ماکه روز قیامت چها شود
ما بنده در تو و شرمنده توایم
داری روا که عاقبت ما هبا شود؟
(فیض) است‌و درگه‌توازین‌دررود کجا؟
کام حوایج همه زین در روا شود

دلم از کشمکش خوف و رجا بسکه طپید
همگی خون شد و از رهگذر دیده چکید
مالك ملك بزنجیر مشیت بسته است
تا نخواهد سر موئی نتواند جنبید
خواهشش داد مرا خواهش هر نیك و بدی
تا که دل کرد برغبت گنه و می‌لرزید
چه کنم گر ننهم سر به قضا و برضا
سخطم را نبود غائدهٔ غیر مزید
هر بدی سر زند از من همه از من باشد
لیس ربی و له الحمد بظلام عبید
بار الها قدم دل بره راست بدار
تا بهر گام مر او را رسد از قرب نوید
پیش از آنی که کند طایر جانم پرواز
گر بقربم بنوازی نبود از تو بعید
نا امیدم مکن از دولت وصلت ای دوست
که ز تو غیر تو دانی که ندارم امید
(فیض) را از می وصلت قدحی ده سرشار
تا که در مستی عشق تو بماند جاوید

با دوست مگو رازی ، هر چند امین باشد
شاید ز برون در ، دشمن بکمین باشد
چون دوست‌بود همدم ، دم هم نبود محرم
آگه بود از رازت با دل چو قرین باشد
رازی که نبی از حق بی دم شنود آن را
روحش نبود محرم ، هر چند امین باشد
از حسن و جمالش گر رمزی بدلم گوید
در سینه نگه دارم ، تا پرده نشین باشد
آمد بر من یکدم برد از دل من صد غم
گفتم که: همین‌یکدم، گفتا که: همین باش
گفتم: چکنم با دل تا غم نبود در وی
گفتا: غم من دارد ، بگذار غمین باشد
چون دیدکه هشیارم، رفت از برم‌ومیگفت:
عاشق چو چنان باشد ، معشوق چنین باشد
شیرین سخن تلخش شوری بجهان افکند
چون لب شکرین باشد، حرفش نمکین‌باشد
بر گرد سرش گشتم، گفتا: مهل از دستم
عاشق چو شود خاتم ، معشوق‌نگین باشد
گویند: بصحرا رو شاید بگشاید دل
صحرا نگشاید دل، خاطر چو حزین باشد
گویند: از این و آن تا چند سخن گوئی
زان روکه درآن باشد، زآنروکه‌درین‌باشد
گه مینگرم آنرا ، گه مینگرم این را
چون جلوه گه حسنش‌گه آن و گه‌این‌باشد

مه پیکری از مهرش ، تیری زندم بر دل — من مشتری آنم کان زهره جبین باشد
آنرا که هوای او در (فیض) نماند آب
در آتشم ار سوزد جان خاك زمین باشد

چون غم غم عشق تو بود زار توان بود — چون عز همه عز تو بود خوار توان بود
بازار جهان را چو غمت نیست متاعی — هر چند فروشند خریدار توان بود
گر عافیت اینست که این بیخبرانست — شکرانــه بیماری ، بیمار تــوان بود
یکذره گر از مهر تو تابد بدل و جان — بر هر دو جهان قاسم انوار توان بود
یکدم گر از آن زلف دو تا بوی توان برد — عمری دو جهان را همه عطار توان بود
در میکده لطف تو بی خویش توان زیست — در مصطبهٔ قهر تو هشیار توان بود
در حضرت قهر تو خطائی نتوان کرد — در مشهد عفو تــو خطا کار تــوان بود
گر باغ تماشای ترا در نگشاید — در حسرت آن ، در پس دیوار توان بود
گر روی تو در خواب نمایند بعشاق[1] — حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود
چون ناصر مستان ز خود رسته تو باشی — منصور تــوان بــودن و بردار تــوان بود
ای (فیض) طلب کن، که طلب چون طلب اوست
گر بیهده باشد که طلب کار توان بود

غم فراق تو ای دوست بی شمار بود — بدل چو غصه گره شد ، یکی هزار بود
نهان کنم غم عشق تو را ، چو جانم سوخت — که تا دلم بدرون شمع این مزار بود
بهیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود — دل ار خوش است بغیری ، ببوی یار بود
خوشا دلی که بجز حق بکس نگیرد انس — اگر غمی رسدش ، دوست غمگسار بود
ز سینه می‌نگذارم که غم برون آید — چو غمگسار بود دوست ، خوشگوار بود
درون سینه بدل راز خویش می‌گویم — دمست پرده در او سینه راز دار برد
مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب — بدر گهی که سر سروران بــدار بود
شود عزیز ابد آنکه را دهی عزت — نهی چو داغ مذلت ، همیشه خوار بود
چو لطف تو نبود ، سعی کس ندارد سود — اگر صیام و قیامش یکی هزار بود
دعا اثر نکند تـا عنایتت نبود — هزار اختر سعد ارچه در گذار بود

۱ـ کلیه نسخ :گر روی ترا ...

اگر نخواسته باشی نجات عاصی را — شفاعت شفعا را چه اعتبار بود؟
بدست خواهش تست اختیار مختاران — چو تو نخواهی ، کس را چه اختیار بود
دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت — ز وعظ و واعظی و شاعریم عار بود
بمجلسی که شمارند اهل عرفان را
ز (فیض) دم‌نتوان زد،چه درشمار بود

بتاب عارض ، تا مهرجان بهار شود — بتاب زلفان ، تا لیل دل نهار شود
تمام روی تو نتوان بیك نظر دیدن — اگرچه بهر نظر چشم کس چهار شود
ستاره‌ای بنما یا هلالی از رویت — که قرص بدر خجل، آفتاب خوارشود
بکف نهاده سر خود وصال میخواهم — کدام تا بر تو زبندو اختیار شود
برای دوست بود جانکه در تنست مرا — براه دوست فتم، چون تنم غبار شود
بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم — که گر بسینه بماند ، یکی هزار شود
بیا و درد دل من یکی یکی بشنو — توچون نهی بلبم گوش،خوشگوار شود
دمی چو شاد شوم وان یکاد میخوانم — زشش جهت که مبادا غمی دچار شود
من و غمیم بهم دشمنان یکدیگر — ز کار زار مبادا که کار ، زار شود
اگر بوصف در آرم غم فراق ترا — زبان وصف شود شعله، دم شرار شود
رود چو جان زتنم دل ز غم همان‌سوزد — درون خانهٔ تن، شمع این مزار شود
بنزد دوست‌روای(فیض) یك بیك بشمر
شمرده گر نشود غصه بیشمار شود

جور ز حد ببر ، مگو جور زیاد میشود — از نظری بروی تو ، جور تو داد میشود
جوروجفازتورواست، هرچه‌تومیکنی‌بجاست — گر تو همه وفا شوی، حسن کساد میشود
جور ووفا بهم‌خوش ومهروجفابهم‌نکوست — هست جفا صلاح حسن، گرنه فساد میشود
لطف نهان بجلوه آر، تا برود دلم ز کار — حسن چو جلوه میکند ، عشق زیاد میشود
نیست مرا بجز تو کس،مونس‌من‌توئی‌وبس — غم بدلم چو میرسد ، دل بتو شاد میشود
برك و نوای من توئی، باد صبای من توئی — عقدهٔ غنچه دلم ، از تو گشاد میشود
چون تو بیاد آئیم، خود بروم زیاد خود
(فیض) درآن زمان همه‌معنی یاد میشود

خواست دلم که ماتمم سور شود ، نمیشود — از سرم آتش هوا دور شود ، نمیشود

از سربوالهوس‌هوس جز غم عشق کی برد ظلمت شب بغیر روز نور شود ؟ نمیشود
مهر بتان دلفریب عقل ز سر نمی‌برد مستی بادهٔ هوس شور شود ؟ نمیشود
آنکه چشید ذوق می میل بزهد کی کند؟ دیده‌که دید روی‌دوست‌کور شود؟ نمیشود
زاهد خشك را شراب مست کند ؟ نمیکند دیو بصحبت ملك حور شود ؟ نمیشود
زاهد اگر زبهر خلد شعله شود دلش‌چه‌سود؟ هر حجری ز آتشی طور شود ؟ نمیشود
خوی بدی چوجا گرفت، می‌نرود به‌پند کس مار چگونه از فسون مور شود ؟ نمیشود
دوش دلم زبار خلق کاش رهد ، نمیرهد پای گران ز سر مرا دور شود ؟ نمیشود
یار بوعده‌ای گهی خاطر (فیض) خوش کند
ماتم من بدین فسون سور شود نمیشود ؟

خوش بود عدم، هستی ما را که خبر کرد؟ این مایهٔ آشوب و بلا را که خبر کرد؟
خون شد دلم از یاد سراپردهٔ فطرت ز آسایش جان، جور وجفا را که خبرکرد؟
این تن ز کجا راه بسر منزل جان برد ؟ این زنده‌بلامرده بلا را که خبر کرد؟
آرامگه بی خبری بود بهشتی بیداری و هشیاری ما را که خبر کرد؟
در دایرهٔ کون بغیر از تو نگنجد من چون‌بمیان آمد و ما را که خبر کرد؟
از کشور وحدت دو جهان چون بدر آمد تقدیر کجا بود ، قضا را که خبر کرد ؟
روزی که الست تو بیار است جهان را هشیاری اصحاب بلا را که خبر کرد ؟
عشق تو بهر بی سر و پا راه چسان یافت؟ معمار خرابات فنا را که خبر کرد ؟
سودای‌سخن(فیض) چسان برسرش افتاد؟
این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد؟

خنك دیده‌ای کان ترا دیده باشد ز گلزار حسنت گلی چیده باشد
سراپا نظر گشته باشد کسی کو جمال ترا یك نظر دیده باشد
چه‌دیده‌است چشمیکه رویت ندیده؟ چه بشنیده، آن‌کز تونشنیده باشد؟
بجمعی تو دزدیده نگذشته باشی که هر یك نگاهی ندزدیده باشد
خرامان براهیکه بگذشته باشی بسا دل ز حسرت خراشیده باشد
نقاب ارگشائی و گر رخ بپوشی ز بیگانه آن روی پوشیده باشد
گره گر زنی زلف را ورگشائی بهر طور باشی ، پسندیده باشد
نشاط دلم از نشاط تو باشد نخندیده باشی ، نخندیده باشد

کسی کو گرفته است در بر خیالت — به بیداری او چه‌ها دیده باشد
خیالی کسی راکه در سر مقیم است — محالست یك لحظه خسبیده باشد
کسی را که عشق نگاریست در سر — ز سیمای او غم تراویده باشد

چودروصف‌حسن‌توگویدسخن (فیض)
سرا پای موزون و سنجیده باشد

هرآن‌کس که‌خودرا پسندیده‌باشد — بهر مویش ابلیس خندیده باشد
نباشد پسندیده جزآنکه حقش — در آیات قرآن پسندیده باشد
ز انوار ایمان و اسرار عرفان — فروغی بسیماش تابیده باشد
ز دیدار او حق به دیدار آید — که نور خدا زو تراویده باشد
در آئینه روی آن صاحب دل — خدای جهان را عیان دیده باشد
بحق بسته باشد دل غیب‌بین را — نفرموده باشد ، نجنبیده باشد
خلایق ز حق سوی باطل گرایند — ز حق سوی حق او گرائیده‌باشد
بود مردمان را همه ترس از هم — خدا بین زجز خود نترسیده‌باشد
نخسبد دوچشم دوبینان همه‌شب — یکی‌بین دوچشمش نخسبیده‌باشد
پسندیدهٔ دشمنان نیز باشد — ز بس دوست اورا پسندیده باشد

خنك آنکه چون (فیض) گلهای قدسی
ز گلزار لاهوت می‌چیده باشد

واعظ بمنبر آمد و بیهوده ساز کرد — در حق هر گروه سر حرف باز کرد
ملا بمدرس آمد و درس دقیق گفت — حق را زغیرحق بگمان امتیازکرد
خالی ز معرفت چو ریاست پناه شد — انکار بر معارف ارباب راز کرد
زاهد در انتظار نعیم بهشت ماند[1] — عابد نماز را به تکلف دراز کرد
مغرور شد بعزت تقدیم در نماز — آن‌جاه‌دوست‌کو به‌امامت نمازکرد
صوفی به‌خانقاه درآمد بوجد وشور — جمع مرید را به لقا سر فراز کرد
برمسند محاکمه قاضی چو پا نهاد — دست نهفته گیر بهر سو دراز کرد
آنکومیان‌قاضی‌وخصمین‌واسطه‌است — بنهاد دام مکر و سر حیله باز کرد
فتوی پناه هیچ مدان عمامه کوه — بر وفق مدعای کسان مکر سازکرد

۱- نسخهٔ چاپی: زاهد ز انتظار...

حاکم چو برسریر حکومت‌قراریافت
بر بیکسان شهر در ظلم باز کرد
رشوت‌گرفت محتسب‌ونرخ را فزود
از لقمهٔ حرام، در عیش باز کرد
کوتاه کرددست فقیران ز مال وقف
آن میرزا که دست تصدی‌دراز کرد
مستوفی از زبان قلم حرف میزند
خود داند وخدا سر دفتر چوباز کرد
دانا چو دیدروی زمین راگرفت‌ظلم
کنجی‌خزید و دربرخ خود فرازکرد
(فیض) از فریب شعبدهٔ اهل روزگار
با حق پناه برد و زخلق احتراز کرد

عیش دنیا بجز خسان نرسید
جز ریاضت به عاقلان نرسید
سود کرد آنکه دل زدنیا کند
مرد آزاده را زیان نرسید
گشت‌بیچاره‌آنکه‌دنیاخواست
هرچه رابست دل، به‌آن‌نرسید
سود دنیا زیان، زیانش سود
زین‌دو، چیزی بعارفان نرسید
جان عارف گذشت ازدوجهان
دو جهانش بگرد جان نرسید
از هوا و هوس کسی نگذشت
که بعشرتگه جهان نرسید
هرکه دل در سرای فانی بست
همت کوتهش بآن نرسید
هرکه‌روزی‌زیاده‌خواست‌زقوت
دست‌جانش بقوت جان‌نرسید
هیچکس سر بنان فرو نارد
که بنانش بآب و نان نرسید
هر که‌دنیا بآخرت نفروخت
هم ازین ماند و هم‌بآن‌نرسید
همت هیچکس نشد عالی
که بفضل علوشان نرسید
نتوان شرح این معانی (فیض)
نه بدیعست گر بیان نرسید

سوخت هر چند دل، بجان نرسید
کارد غم به استخوان نرسید
جان بسی کند و روی یار ندید
دست رازم بهم زبان نرسید
عصهٔ این و آن دلم خون کرد
قصهٔ دل بد این و آن نرسید
غمگساری نماند در عالم
بکسی از کسی فغان نرسید
از غم جان خبر نشد دل را
نالهٔ دل بگوش جان نرسید
بس دعائی‌که از زمین برخاست
باز گشت و بآسمان نرسید
غم پیری نخورد پیر سپهر
بفغان دل جوان نرسید

غم جانی نخورد جانانی — دل زاری بدلستان نرسید
سوخت پروانه، شمع رحم‌نکرد — گل بفریاد بلبلان نرسید
ناله هر چند از دلم افروخت — شر ری رو به آسمان نرسید
ای‌خوش آن کس که‌تازه آمدورفت — نوبهارش بمهر جان نرسید

هر که‌چون (فیض) دل‌ز دنیا کند
بره عقبیش زیان نرسید

گذشت موسم غم، فصل‌وصل یار رسید — نوای دلکش بلبل به نو بهار رسید
سحاب خرمی آبی بروی کار آورد — نوید عیش بفریاد روزگار رسید
شکفته شدگل سوری، فلك بهوش آمد — بیار می، بملك مستی هزار رسید
صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد — شفا بخسته قراری به بی‌قرار رسید
قرار گیر دلا، مایهٔ قرار آمد — کنار بازکن ای‌جان، که آن نگاررسید
شب فراغ به صبح وصال انجامید — شکفته‌شو چوگل‌ای‌دل، که‌گلعذاررسید
فراق دیدهٔ مخمور از شراب وصال — ز لعل یار به صهبای خوشگوار رسید
بپای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را — دلم بیار و روانم بدان دیار رسید
بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد — کنون نماند غمی، یار غمگسار رسید
هر آنچه خواست دلم‌شد بمدعا حاصل — هزار شکر به امید، امیدوار رسید

دعای نیمشب (فیض) را که رد می‌شد
کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

یارآمد ازدرم سحری در فراز کرد — برقع گشودوروی‌چوخورشیدبازکرد[1]
هم بر دل شکسته در خرمی گشاد — هم برروان خسته در عیش باز کرد
اول ز راه لطف در آمد به دلبری — آخر ربود چون دلم آهنگ ناز کرد
افتادمش به پا ز ره‌عجز و مسکنت — کف برسرم نهاد ومرا سر فراز کرد
سوی خزان عمرخزان بردم آن بهار — صد در برویم ازگل رخسار باز کرد
گفتم: چه میکنندبدلهای عاشقان؟ — گفت: آنچه‌برروان‌ودل صیدبازکرد
گفتم: که میرسد بسرا پردهٔ قبول؟ — گفت: آنکه‌ازقبول‌کسان‌احترازکرد
گفتم: بکنه سر حقایق که میرسد؟ — گفتا: کسی که‌بردوجهان درفرازکرد

۱- این غزل در نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شوری‌نیست

پااز گلیم خویش مکش، کی توان رسید — درگرد آنکه بر دوجهان درفراز کرد
دامان نگاه‌دار و گریبان، نمی‌توان — با آستین کوته دستی دراز کرد
بگذار کبریا ز در مسکنت درآ — خاتم بعرش هم به تضرع نماز کرد

هر جان گداز یافت ز سوزی وجان (فیض)
در بوتهٔ محبت جانان گداز کرد

دل از ادنی کند آنکس که بر اعلی نظر بندد — شکوفه برگ افشاند که تا بادام تر بندد
ترا رفعت اگر باید ره افتادگی بسپر — ز بالا قطره می‌بندد که در پائین گهر بندد
نسوزد تا دل ازعشقی، بسر شوری نمی‌افتد[1] — ندارددردسر چون کس، چرا چیزی بسر بندد
نمیگنجدبیکدل غیریك معشوق، ممکن نیست — نه بندد تا بمعشوقی ز معشوقی نظر بندد
سر اندر راه آن بازو کمر در خدمت آن بند — که فرقت را نهد تاج و میانت راکمربندد
نهی سر بردرش، بخشد ترا از معرفت تاجی — بفرمانش کمر بندی ترا مهرش کمربندد
یدالله دست جان گیرد یحب الله دهد جانش — اگر بعد از قل‌الله همتی بر ثم دربندد
دلی با حق به پیونددکه اخلاصی در آن باشد — کسی مخلص تواندشد که خود رابرخطربندد

بیا ای(فیض) دست‌ازخویشتن برداریکباره
که تا دست خدا بر رویت از اغیار دربندد

جان جز خیال رویت، نقشی دگر نبندد — دل جز بعزم کویت، رخت سفر نبندد
بوی تو تا نیاید، جان ننگرد گلی را — روی تو تا نبیند، بربت نظر نبندد
مهر تو تا نتابد، یك جان ز جا نخیزد — گر خدمتت نباشد، یك دل کمر نبندد
ز آن‌روح کایزدپاك درجسم‌تونهان‌کرد — چشم قضا نبیند، دست قدر نه بندد
در گلشن حقایق یك گل چو تو نروید — در روضهٔ خلایق چون تو ثمر نه بندد
ننمائی ار رخان رانگشائی ار لبان را — از خار گل نروید، در نی شکر نبندد
آنکس که‌دید رویت، می‌خورداز سبویت — غیر تودر ضمیرش، صورت دگرنه‌بندد
رو از تو بر نتابم تا کام خود بیابم — دانم یقین خداوند بر بنده در نبندد

سودای شعر گفتن از تست درسر (فیض)
آنرا که درد سر نیست، چیزی بسر نبندد

مرغ خیال کس را، کس بال و پر نه‌بندد — هر جا پرد، بروکس راه گذر نه بندد

۱- نسخه چاپی و خطی ناشر: تا نسوزد...

عاشق چو هست صادق، یك لحظه نیست بی‌وصل — معشوق بر خیالش راه نظر نبندد
یاری که دل‌نشین شد، با جان چو جان قرین شد — بر هجر ره به بندد بر وصل در نبندد
عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان — لیکن به عشق صورت، پای نظر نبندد
از عشق حق نصیبی زهاد را نباشد — نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد
بهر بهشت بندد زاهد کمر بطاعت — جز بهر خدمت دوست، عاشق کمر نبندد
خواهی ز راه مقصود نومید برنگردی — حاجت بنزد او بر، کو بر تو درنبندد
از عشق باش پنهان، تا جسم تو شود جان[1] — تا در صدف نیاید باران، گهر نبندد

اشعار خشك آرند با وصف بت نگارند
چون (فیض) درحقیقت کس شعرتر نبندد

در سر چو خیال تو درآید — درهای فرح برخ گشاید
هرگاه به یاد خاطر آئی — فردوس برین بخاطر آید
نام تو چو بر زبان برانم — هر موی زبان شود، سراید
جان را بخشد حیات تازه — پیکی که ز جانب تو آید
چشم ازخط نامه نورگیرد — جان، فیض زمعنیش رباید
تا دیده بخون دل نشوئی — حاشا گر دوست‌رخ‌نماید[2]
چشم نگریسته در اغیار — آن‌حسن وجمال را نشاید
تا دل نکنی ز غیر خالی — در وی دلدار در نیاید
حق در دل آن کند تجلی — کاین آینه از سوا زداید
چشمی که گذر کند زصورت — معنیش جمال می‌نماید
چشم سرو سرگشوده دارم — تا او ز کدام در درآید

چون (فیض) دل‌شکسته دارد
او را رسد ار غمی سراید

شکر تو چسان کنم که شاید — از جز تو ثنای تو نیاید
گر هم نکنم ثنا چه گویم — نطقم بچه کار دیگر آید؟
آن لب که ثنای تو نگوید — آخر بچه خوشدلی گشاید؟

۱ـ نسخهٔ چاپی: تا چشم تو شود جان
۲ـ نسخهٔ چاپی: حاشا که دوست...

آندست که دامنت نگیرد	از بهر چه زآستین برآید؟
آن پای که در رهت نپوید	سوی که رود ، برکه آید؟
آن سر که هوای تو ندارد	بر تن بکدام امید باید؟
آندل که در و محبتت نیست	در سینه چه نغمه می‌سراید؟
آن جان که ز تو نشان ندارد	حقا که بجای تن نشاید
آن دیده که دیده روی خوبت	بر غیر چگونه میگشاید ؟
آن گوش که نام تو شنیده	چون حرف دگر درآن درآید؟
از فیض تو پای تا سر (فیض)	هر لحظه محبتی فزاید

آنم که سراسر وجودم
پیوسته بحمد تو سراید

هر دم سر پر شورم ، سودای دگر دارد	آهوی جنون من ، صحرای دگر دارد
طوفان محیط عشق یا دل‌چه تواند کرد	این قطره خون، در سر دریای دگردارد
ای خواجهٔ سوداگر سودا ببرم از سر	کاین دم سر سودائی، سودای دگردارد
پیش نظر عاشق، بالای‌فلك پست است	بالاتر از این بالا ، بالای دگر دارد
پهنای فلك‌گر هست ضرب‌المثل‌وسعت	صحرای دل عاشق ، پهنای دگر دارد
روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید	هر بار که می‌بینم ، سیمای دگر دارد
بلبل نگران گل ، پروانه اسیر شمع	حسن تو بهر روئی ، شیدای دگر دارد
مجنون‌زتومجنون شدوزتوجگرش‌خون‌شد	هر چند که در صورت لیلای دگر دارد
شیرین‌دهنان‌هستند،شیرین‌سخنان‌هستند	اما لب نوشینت، حلوای دگر دارد
گویندکه عنقائیست‌درقاف‌جهان‌پنهان	قاف دل عشاقت عنقای دگر دارد
ازحسن‌دل‌افروزت،فردای من‌امروزست	امروز بدل زاهد ، فردای دگر دارد
با عشق مکن نسبت سودای هوسناکان	کاین جای دگردارد، آن جای‌دگردارد
هر دل که درو تازد، ز اغیار بپردازد	در عرصهٔ دلها عشق ، یغمای دگردارد
دل‌را سردنیانیست،آرامگه اینجانیست	تن را چو ز سروا کرد، ماوای‌دگردارد

(فیض) ارچه زناسوتست، آئینهٔ لاهوت‌است
جانرا چو کند صیقل ، سیمای دگر دارد

بشارت کز لب ساقی دگر می‌صاف می‌آید	صفای سینه داده، بر سر انصاف‌می‌آید

رسید این‌مژده از بالا بشارت ده حریفان را
که عنقای می صافی ، ز کوه قاف می‌آید
همه‌عالم زیك‌می‌مست، لیکن اختلافی‌هست
ز عاشق نیستی خیزد ز زاهد لاف می‌آید
ز یکجا مست‌ومستیها، تفاوت‌شد ازین‌پیدا
که زاهد می کشد دردی ومارا صاف میآید
نمی‌باشد دل‌بیغش نماند از صاف جز نامی
بگوش ازصافی‌صوفی،همین اوصاف میآید
رمیداز پیشم آن آهو، ولیکن سرخوشم‌ازبو
ز آهو گر جدا شد نافه، عطر از ناف میآید
جداگشتم زاصل‌خودچوجزوی کز کتاب‌افتد
ولی شیرازهٔ اجزا از آن صحاف می‌آید
من بیدل ز دلدارم بسی امیدها دارم
بشارتهای بهبودی مرا ز اطراف می‌آید
کند در لطف‌اگر غرقم از آن قهار میزیبد
بسوزد گر بنار قهر از آن الطاف میآید
نثار خاك پایش را ندارم رایج نقدی
ز من بپذیرد ار قلبی، از آن صراف میآید
مرا در راه عشق او بسی افتاد مشکلها
کند گر مشکلاتم حل، از آن کشاف میآید
سزد از هر کسی کاری، کشدهرحاملی‌باری[1]
ز خوبان ترك انصاف و زما انصاف میآید
بده‌ساقی‌می‌بیغش که‌چون‌ازصاف سرخوش‌شد
بدل از عالم بالا معانی صاف می‌آید
سر غوغا ندارد (فیض) ملا گفتگو کم کن
ز اهل دل بیاید آنچه از اجلاف میآید

چو من کسی که ره مستقیم میداند
صفای صوفی و قدر حکیم میداند
طریق اهل جدل جمله آفتست و علل
ره سلامت ، قلب سلیم می‌داند
ز چشم‌مست توبرداشت نسخه‌ای‌عارف
ولیك منتسخش[2] را سقیم میداند
کسیکه‌حسن‌تودیده‌است‌وعشق‌فهمیده‌است
مزاج طبع مرا مستقیم میداند
چو عشق مظهر حسنست ، قدر من‌دانی
از آنکه قدر گدا را کریم میداند
رموز سر محبت ، حبیب می‌فهمد
کنوز کنه سخن را کلیم میداند
بدوست دارد امید وز خویش دارد بیم
کسی که معنی امید و بیم میداند
براه مرگ روانست جاهل غافل
مسافریست که خود را مقیم میداند
بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین
نه حزن باشد او را نه بیم می‌داند
کسی که لذت دیدار دوست را یابد
نعیم هر دو جهان کی نعیم می‌داند؟
ندیده است جمال و شنیده است نوال
که ترك لذت دنیا عظیم می‌داند

۱– نسخهٔ چاپی: سزد از هرکسی کاری‌کند هر حاملی یاری
۲– به ضم اول و فتح دوم و سوم: نسخه کرده شده

میان خوف و رجا زاهدست سرگردان	دو دل شده دل خود را دونیم میداند

بگریه‌رفت زخود (فیض) وطفل اشکش‌را
حساب دان همه در یتیم میداند

شود شود که دلم‌سوی‌حق ربوده شود؟	بجذبه‌ای همه اخلاق من ستوده شود؟
شودشود که روان سوی حق روان‌گردد	بساق عرش دو دست امید سوده شود؟
شود شود نفسی دیدهٔ دلم در عرش	بنازبالش برد الیقین غنوده شود؟
شود شود که رسدبوی حق زسوی یمن	چنانکه‌هوش زسر، جان‌زتن ربوده‌شود؟
شود شود که بجائی رسم زرفعت قدر	که آسمان وزمینم چو دود توده شود؟
شود شود که مصیقل شود بعلم وعمل	غبار شرك ز مرآت جان ز دوده شود؟
شود شود که عبودیتم شود خالص	بصدق بندگی اخلاصم آزموده شود؟
شود شود که‌نسیمی ز کوی دوست‌وزد	ز روی چهرهٔ جان‌پرده‌ها گشوده‌شود؟
شود شود که بر افتد حجاب ناسوتم	جمال شاهد لاهوتیم نموده شود؟
شود شود که بمفتاح‌عشق ودست نیاز	دری ز عالم غیبم بدل گشوده شود؟
شود شود که کشم سرمه‌ای ز نوریقین	بود که بینش چشم دلم فزوده شود؟

شودشود که‌شود (فیض) یکنفس‌خاموش
بود ز عالــم بالا سخن شنوده شود؟

ز نکته‌های بیانت خرد فزوده شود	ز لطف‌های نهانت نبوده بوده شود
چونکته‌ای شنوم زان دهان پنهانی	دری ز غیب بروی دلم گشوده شود
به گوهر سخنی، زان لب عقیق مرا	هزار عقدهٔ مشکل ز دل گشوده شود
جمال شاهد غیبی بچشم حق بینان	عیان در آینهٔ طلعتت نموده شود
نموده چهره در آئینهٔ جمالت حق	که صدق بندگیم درتو آزموده‌شود
اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی	ز رفعت‌این سرپستم‌بچرخ‌سوده‌شود
بیا و این ید بیضا بسینهٔ من نه	بود ززنگ کدورت‌دلم ز دوده‌شود
جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش	بمن نمای‌که هوشم زسر ربوده شود
خوشادمی که‌بیك جلوه‌ام‌کنی‌بی‌خود	نبوده بوده مرا ، بوده‌ام نبوده شود
سرم چو خاك شود، برسر رهی افتم	بودگذر کنی آنجا بپات سوده شود
ز زلفهای بلندت خرد ز دست رود	زحلقه‌های کمندت جنون فزوده‌شود

گهی هلال وگهی بدر درسر زلفت — نماید ار، بنسیمی ز هم گشوده‌شود
بچشم‌پاك‌چو بیند بروی‌خوب تو(فیض) — جمال شاهد لاریبیش نموده شود
زبان به بندم ازاین پس ز گفتگو شاید
ز پستهٔ شکرینت سخن شنوده شود

شودکه از دهنت بوسه‌ای ربوده شود؟ — شود که از دل من‌عقده‌ای‌گشوده‌شود؟
شود که فاش شود سر آن دهان نهان — ز تنگنای عدم نکته‌ای شنوده شود؟
شود که دل ز وصالت بمدعا برسد — غبار حسرت ازین آینه ز دوده شود؟
شود که تیغ کشی و بدارمت گردن — توجه تو و عشق من آزموده شود؟
شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار — ترحمی که بدل داری آن نموده شود؟
شود که بار دهی تا که سر نهم برهت — بخاك راهگذار تو جبهه سوده شود؟
شود که آتش عشقت بسوزد این‌تن‌من — بر هگذار تو خاك سیاه توده شود؟
شود که دست امیدم بمدعا برسد — ز کار بستهٔ من عقده‌ها گشوده شود؟
محال باشد ای(فیض) این‌که عاشق را
بدن به بستر راحت دمی غنوده شود

آن شوخ که داد دلبری داد — در فن ستمگریست استاد
بنیاد مرا بخواهد او کند — کرده است دگر ستیزه بنیاد
از جور وجفاش کی برم جان؟ — وز بیدادش کجا پرم ، داد؟
اُز غمزهٔ کافرش صد افغان — وز دست غمش هزار فریاد
یك لحظه نمی‌رود ز یادم — یك لحظه نمیکند مرا یاد
باد است بگوش او حدیثم — آندم که رساندش بدو باد
خرم چو شوم، دلش‌غمین است — گردم چو غمین، دلش شود شاد
گر جان‌خواهد، فدا توان کرد — ور دل خواهد، بجان توان داد
بیهوده بگرد عقل گشتم — عشقست که داد را دهد داد
مهر معشوق و آتش عشق
درسینه (فیض) تا ابد باد

جان از لطافت بدنش تازه می‌شود — دل از حلاوت سخنش تازه می‌شود[1]
هر دم حیات تازه از آن خط بدل رسد — گوئی که دم بدم چمنش تازه می‌شود

۱ نسخهٔ خطی مجلس‌فاقد این غزل است

او میکند تبسم و من میروم ز خود
مستیم هر دم از دهنش تازه می‌شود

چون‌غنچه بیندم‌شکفد چون‌گل‌ازنشاط
گوئی که دل زحزن منش تازه میشود

تا بشکند دلم ، شکند زلف، دم بدم
در دل جراحت از شکنش تازه می‌شود

گل گل شکفته میشود از روی نازکش
جائی چو بشنود سخنش تازه می‌شود

چون در خیال کس گذرد لطف‌آن‌ذقن
در دم طراوت ذقنش تازه می‌شود

یکبار هرکه در رخ خوبش نظر فکند
یابد دلش روان و تنش تازه می‌شود

بگذار (فیض)حرف بتان، از خدا بگو
جان از خدا و از سخنش تازه میشود

خوشا آنان که ترك کام کردند
به کام عار ننك از نام کردند

بخلوت انس با جانان گرفتند
بعزلت خویش را گمنام کردند

بشوق طاعت و ذوق عبادت
شراب معرفت در جام کردند

ز بهر صید معنی دانهٔ ذکر
فکندند و ز فکرش دام کردند

بحق بستند چشم وگوش ودل‌را
محبت را بعرفان رام کردند

بحق پرداختند ، از خلق رستند
بشغل خاص ترك عام کردند

نظر را وقف کار دل نمودند
بجان این کار را اتمام کردند

ز دنیا و غم دنیا گذشتند
مهم آخرت انجام کردند

کشیده دست از آسایش تن
بمحنت همچو(فیض) آرام‌کردند

خوشا آنکو انابت با خدا کرد
بحق پیوست و ترك ما سوا کرد

خوشا آنکو دلش شد از جهان سرد
گذشت از هر هوس ، ترك هوا کرد

خوشا آن کس‌که دامن‌چید ازاغیار
بیار واحد فرد اکتفا کرد

خوشا آن کسی‌که‌فانی‌گشت ازخود
ز تشریف بقای حق قبا کرد

خوش آنکو در بلا ثابت قدم ماند
بجان و دل بعهد او وفا کرد

خوش آنکو لذت دارالفنا را
فدای لذت دارالبقا کرد

خوش آن دانا که هر دانش‌که اندوخت
یکایك را عمل بر مقتضا کرد

خوشا آنکو بحدس صایب عقل
مهم و نا مهم از هم جدا کرد
خوشا آنکو به تنهائی گرفت انس
چو (فیض) ایام بگذشته قضا کرد

آنان که ره عالم ارواح بپویند
مردانه ز آلایش تن دست بشویند
بر فوق فلك رفته ، به جنات برآیند
بویندگل ازغیب وگل ازخویش بروینده
این طایفه نورند و حیاتند وجودند
با هر که نشستند چو جان در تن اویند
و آنان که بود بستهٔ تن پای خردشان
هرگز گلی از عالم ارواح نبویند
زنگ تنشان ز آینهٔ جان نزداید
دل را ز گل عالـم اجسام نشویند
این طایفه‌موتند وعدم، ظلمت وجهلند
بر بی خردیشان سزد ارواح بمویند
و آنان که نه ایننده‌ونه‌آن، مثل‌من‌وتو
درکش مکش این‌دونه پشتند نه رویند
چوگان قضا سوی زبرشان ببرد گه
افتند گهی زیر سراسیمه ، چو گویند
رفتن نتوانند و بمقصد نگرانند
نصف دلشان شاد که از راه بگویند
عزمی، که دو جا بستن دل کار زنانست
مردان خدا (فیض) چنین راه نپویند

تاکی ز صلاح من و زهد تو بگویند ؟
ای کاش برین شهرت بی اصل بمویند
تا کی چمن طاعت ما خوش بنماید
زین باغ ملائك گل اخلاص ببویند ؟
بر نامه ما چند نویسند گناهان
کو اشك ندامت‌که بدان نامه بشویند؟
داریم نهان سیهٔ از خلق ز خجلت
دانیم خدا دادند این را ، چه بگویند؟
آرند گروهی حسنات از دل پر درد
ترسند که مقبول نیفتد چو بجویند
جا دارد اگر ما عمل خویش بسنجیم
زان پیش که از ذره و مثقال بجویند
امروز بیا تـا گل توفیق بچینیم
فرد است ز خاك تن ما خار برویند[1]
ای (فیض) بیا در غم ارواح بموییم
زان پیش که در ماتم اجساد بمویند

قومی بمنتهای ولایت رسیده‌انـد
از دست دوست جام محبت چشیده‌اند
از تیغ قهر زندگی جان گرفته‌اند
وز جام لطف ، باده بیغش چشیده‌اند
هر چند گشته‌اند سرا پای صنع را
غیر از جمال صانع بیچون ندیده‌اند

۱- نسخهٔ چاپی و خطی ناشر: فرد است که ز خاك...

طوبی لهم ، که سر بره او فکنده‌اند[1] | بشری لهم، که ازدوجهان پاکشیده‌اند[2]
قومی دگر ز دوست ندارند بهره‌ای | جز آنکه حا و بای محبت شنیده‌اند
افتاده‌انـد در سفر ظلمت فراق | شادند از آنکه لذت دنیا چشیده‌اند
پا زهر لطفشان نکند دفع ز هـر قهر | لیك از می غرور ، سروری خریده‌اند
در منتهای رخوت و در منتهای جهل | دارند این گمان‌که به دانش رسیده‌اند
جز شکوه نیست برلبشان،جز بدل‌سخط | غیر از امل ز عمر نصیبی ندیده‌اند
با این همه بدنیی دون بسته‌اند دل | آیا در این عجوزه، شوها چه دیده‌اند[3]
صد سال عمر اگر گذرد یـا هزار سال | این قوم خام را که همان نارسیده‌اند

ز آنقوم‌نیست (فیض) و ازین‌قوم نیزنیست
او را مگر برای سخن آفریده‌اند

گر زنم لاف از سخن، شعر این تقاضا می‌کند | نیست لاف از خوی من، شعراین‌تقاضا می‌کند
جای لافست آنسخن‌کان وقت را خوش‌می‌کند | شعر را اینست فـن ، شعر این تقاضا می‌کند
دعوی عرفان وعشق و حرف هجران و وصال | برتر است از حد من ، شعر این تقاضا می‌کند
هرچه دل‌کرد آرزو و جان ازآن ذوقی گرفت | آرم آنرا در سخن ، شعر ایـن تقاضا می‌کند
گر مجاز آرم ، حقیقت مطلبم باشد از آن | گرچه دارم هر دو فن، شعر این تقاضا می‌کند
گاه قصدم زینت دنیاست از حسن بتان | کان بتست و راهزن ، شعر این تقاضا می‌کند
خط وخال و چشم وابرو،زلف ورخساروده‌ان | هست رمزی از فتن ، شعر این تقاضا می‌کند
هست حق عقبای من ، حسن بتان دنیای من | گویم از هر در سخن ، شعر این تقاضا می‌کند

نیست نیکو رد شعر(فیض) از صاحب دلان
گوید او گرما و من، شعر این تقاضا میکند

حق را نمیگویم بعام ، علم این تقاضا میکند | آرم برای خام خام ، علم این تقاضا می‌کند
عامی اگر پرسد ز من، عامی شوم من درسخن | گویم چرائی ناتمام ، علم این تقاضا می‌کند
برهان چو آردبیش‌من، برهان بودهم‌کیش من | حق را باو گویم تمام، علم این تقاضا می‌کند

۱ـ مستفاد از آیه ۲۹ از سورهٔ ۱۳: الذین امنوا و عملوالصالحات طوبی لهم وحسن مأب
۲ـ اشاره به ۱۹ از سوره ۳۹ وآیات مشابه: و الذین اجتنبوالطاغوت ان یعبدوها وانابوا الی الله لهم البشری فبشر عبادالذین یستمعون القول فیتعون احسنه اولیك الذین هدیهم الله و اولیك‌هم اولوالالباب
۳ـ نسخهٔ خطی ناشر: آیا در این عجوزه چه شوها که دیده‌اند

آید چو از راه جدل ، باشد مرا هم این عمل برهان نیارم در کلام، علم این تقاضا می‌کند
از نور مصباح یقین تا ره نه بینم مستبین حاشا نهم در راه گام، علم این تقاضا می‌کند
حرفی نیارم بر زبان از روی تخمین و گمان مجزوم[1] را سازم امام، علم این تقاضا می‌کند
از عمر تا دارم نفس از ره نخواهم کرد بس تا در جنان گیرم مقام، علم این تقاضا می‌کند
سایل شوم بر هر دری ، پرسم زهر واپستری شاید شوم از فیض عام، علم این تقاضا می‌کند
(فیض) و ره افتادگی تحصیل علم و سادگی
برساده نقش آید تمام، علم این تقاضا می‌کند

در کار دینم مرد مرد ، عقل این تقاضا می‌کند وز شغل دنیا فرد فرد ، عقل این تقاضا می‌کند
تقواست زاد ره مرا، علم است چشم و زهد پا ره ، شاهراه مصطفی ، عقل این تقاضا می‌کند
دنیا نمیخواهم ، مگر باشد تنم را ما حضر تن مرکبستم در سفر، عقل این تقاضا می‌کند
حرفی نخواهم زد جز آه ، اسرار می‌دارم نگاه دارم زکتمان صد پناه، عقل این تقاضا می‌کند
صد گون مدارا می‌کنم، تا در دلی جا میکنم دشمن ز سر وا میکنم، عقل این تقاضا می‌کند
احکام دین را چاکرم ، راه مبین را یاورم برخویشتن، خودداورم، عقل این تقاضا می‌کند
بااهل‌علمم گفتگوست و ز سرکارم جستجوست باجاهلانم‌خلق‌وخوست، عقل این‌تقاضا می‌کند
چون غایت‌هرره‌خداست. هرره‌که‌میپویم‌رواست لیکن‌من‌واین راه راست، عقل این‌تقاضامی‌کند
من بعد (فیض) وعاقلی، ترک هـــوا و جاهلی
فرمانبری بـــی کاهلی ، عقل این تقاضا میکند

عاقل نمی‌باشم دمی ، عشق این تقاضا می‌کند غافل نمی‌باشم دمی ، عشق این تقاضا می‌کند
در فکر اویم صبح و شام، در ذکرخیراو مدام کاهل نمی‌باشم دمی ، عشق این تقاضا می‌کند
حقم سرا پا حق پرست ، برمن ندارد دیو دست باطل نمی‌باشم دمی ، عشق این تقاضا می‌کند
میلم‌همیشه‌سوی‌اوست. سوئی‌بغیرازسوی‌دوست مایل نمی‌باشم دمی ، عشق این تقاضا می‌کند
درکارآن خورشیدوش، چشمم، چوتیرغمزه‌اش کاهل نمیباشم دمی ، عشق این تقاضا می‌کند
برداشتم خود را زپیش، دیگر میان اووخویش حایل نمی‌باشم دمی، عشق این تقاضا می‌کند
در عشق تا گشتم علم ، علمم فزاید دم بدم جاهل نمی‌باشم دمی، عشق این تقاضا می‌کند
هرچه اوکند من‌راضیم، هر چه اودهد من‌قانعم سایل نمی‌باشم دمی عشق این تقاضا می‌کند
عشقش بود در جان چو تن، جزعشق‌اورا (فیض)من
قابل نمی‌باشم دمی، عشق این تقاضا می‌کند

۱- تعیین کرده شده

عشق استفاده از قلم و لوح حق کند
در مکتب خدا رخ خوبان سبق کند
عز قبول و رفعت اخلاص عشق راست
گوهر چه میکند، همه از بهر حق کند
هرکس که ازحرارت‌عشقش عرق‌نریخت
در ورطهٔ کشا کش دنیا عرق کند
افلاك و انجمند اسیر امیر عشق
گه روشنائی آرد و گاهی غسق کند
گاهی‌طلوع وگاه زوال و گهی غروب
گاهی سحر،گهی فلق و گه شفق کند
آنکس‌که چار عنصر تن‌را بعشق‌سوخت
سلطان جانش حکم براین نه طبق کند
از حکم آنکه ماه تواند شکافتن
گردن اگر کشد سر خورشید شق کند
علم از خدا چو کرد پی مکتب و کتاب
گه شرح ما سیأتی و گه ماسبق کند
در دفتر سیه نبود نور عشق (فیض)
با مولوی بگوی که ترك ورق کند

جرعه‌ام را جام و مینا تنك شد
مستیم را دار دنیا تنك شد
اشك و آهم را دگر جائی نماند
هفت گردون ، هفت دریا تنك شد
تنك گردد سینه چون دل شد فراخ
از فراخی سینه‌را جا تنك شد
چون‌قفس شد برروان، حسن‌وخیال
عالم پنهان و پیدا تنك شد
وقت شد کز آسمان هم بگذرم
منظرم را زیر و بالا تنك شد
پشت براین توده باید کرد و رفت
گردشم بر روی صحرا تنگ شد
جان درین عالم نمی‌گنجد دگر
می‌روم آنجا که اینجا تنك شد
ساغرم سرشار شد از فیض حق
آب شد بسیار، دریا تنك شد
یافتم چو ره به عشرتگاه قدس
بر دلم عقبا و دنیا تنك شد
سینه‌بیش از کوه دارد تاب (فیض)
نور حق را طور سینا تنك شد
عمر شد در آرزوی دل تبه
روزگارم در تمنا تنك شد

دل مرا ز اندیشهٔ اسباب دنیا سرد شد
آخرت با یادم آمد ، آرزوها سرد شد
چون شدم آگه ز اسرار علوم آخرت
بر دلم دنیا و مافیها سراپا سرد شد
هرگهم دل گرم‌گردید ازتماشای جهان
یادم آمد آخرت، دل از تماشا سرد شد
دیدن‌گلزاروصحراطبع‌راچون‌برفروخت
مردنم‌یادآمد،آن‌گلزار وصحراسرد شد
نیست‌دنیا جای‌آرام آنکه‌را هوشی بود
بر دلش در زندگی لذات دنیا سرد شد

بر دل ارباب عقبا لذت دنیاست سرد — نزد اهل معرفت لذات عقبا سرد شد
هرکه دید ارباب‌دنیا را کلاب دوزخند — سروری‌را ماند و ازمردار دنیا سرد شد
آتش‌مهر زر و زیور چو در دلهاگرفت — ز مهریر مرك آمد، جوش دلها سرد شد
گرتوکندی‌دل زدنیا ورنه‌اوخود میکند — زین سبب‌اهل خرد را دل زدنیا سردشد

هر کسی را وقت مردن دل شود سرد ازهوا
(فیض) را در زندگی دل از هواها سرد شد

خویش را از دست دادم،روی اوبنموده شد — شد مرا نابوده بوده ، بوده‌ام نابوده شد
هم‌توراهی‌هم‌توره‌رو، خویش‌راطی کن،برس — آن رسد در حق‌که اواز خویشتن‌آسوده شد
کام‌عمر آن‌یافت‌کاندر راه طاعت‌صرف‌کرد — وقت اوخوش، کوتنش درراه‌حق‌فرسوده‌شد
زاهد از انکار عشق افکند در کارم گره — دست عشقم برسرآمد،آن گره بگشوده شد
دور چون با عاشقان‌افتادخودبرپای خاست — زان عنایت مستیئی برمستیم افزوده شد
عشق را نازم کزو شد پاك هر آلوده‌ای — گو سوی ما آ، هر آنکو از گنه آلوده شد
عشق میسازد مصفا سینه را از زنك شرك — زنك شرك سینه‌ام زین صیقلی بزدوده شد
جان روشن آن بود کائینه جانان بود — عمر معمور آنکه در راه خدا پیموده شد
(فیض) رادیدم‌بسرعت‌می‌رود گفتم: کجا؟ — گفت: نور حق زوادی ایمنم بنموده شد

گفت و گوی این سخنها سالها در پرده بود
چون شدند اغیار از آن برملا بشنوده شد

نمی‌بینم در این میدان یکی مرد — زنانند این سبك عقلان بیدرد[1]
ندیدم مرد حق ، هر چند بردم — بگرد این جهان چشم جهان گرد
گرفته گـرد گردا گـرد عالم — نمی‌بینم سواری زیر آن گرد
سواری هست پنهان از نظرها — زنا محرم زنان پنهان بود مرد
بود مرد آنکه حق را بنده باشد — به داغ بندگی مر دست هر مرد
بود مرد آنکه او زد بر هوا پای — رك و ریشهٔ هوس از سر بدر کرد
بود مرد آنکه دل کند از دوعالم — بیکجا داد و گشت ازخویشتن‌فرد
بود مرد آنکه باحق انس بگرفت — باو پیوست و ترك ما سوا کرد
بود مرد آنکه اورست ازمن وما — بر آورد از نهاد خویشتن گرد
بود مرد آنکه فانی گشت ازخود — ز تشریف بقای حق قبا کرد

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد ابیات ۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴ این غزل است

گر افشانی ز گرد خویش خود را | بگردش کی رسی تا برخوری گرد
ز گرد خود برآ ، درگرد اورس | سراغی یابی از گرد چنین مرد
خداوندا بفضل خود مدد کن | که ره یابم بمردی تا شوم مرد
بمردی میرسی ای (فیض) ومردی | بشرط آنکه گردی ازخودی فرد

خودت بر آینهٔ دل (فیض) گردی [1]

بمردی وا رهان خود را ازین گرد

مردآن باشدکه چون او را رهی بنموده شد | در همان ساعت بپای همتش پیموده شد
مردآن باشد که چشم‌وگوش‌ودست‌وپای او | جمله در راه خدا بهر خدا فرسوده شد
مرد آن باشد که‌دنیای دنی‌را چون شناخت | همت عالیش از لذات آن آسوده شد
مرد آن باشد که آتش در هوای نفس زد | پیش‌ازآن کاندر لحد ارکان چشمش‌توده‌شد
مرد آن باشد که بهر جلوهٔ انوار حق | کرد صیقل تا که مرآت دلش بزدوده شد
مرد آن باشد که اوهرچند علم‌آموخت،باز | کرد کوشش تا دگر بر دانشش افزوده شد
مرد آن باشد که کرد او غسل در اشك ندم | دست و پایش‌چون بلوث معصیت‌آلوده‌شد
عمر صرف گفتگو کردیم وکس فیضی نبرد | خودخجل گشتیم ازخود، سعی‌ما بیهوده‌شد

ای دریغا، خلق را گوش پذیرفتن کرست

آنچه گفتی(فیض) درپندکسان نشنوده شد

در دل شب خبر از عالم جانم کردند | خبری آمد و از بی خبرانم کردند
گوش‌دادندودرآن گوش،سروش افکندند | دیده دادند و سر دیده و روانم کردند
آشنائی بتماشا گه رازم دادند | آنگه از دیدهٔ بیگانه نهانم کردند
مستیم را بنقاب خمشی پوشیدند | زین سرا پرده چوخورشید عیانم کردند
بنمودند جمالی ز پس پردهٔ غیب | در کمالش به تحیر نگرانم کردند
شدنمودار فروغی که من ازحسرت آن | آب گردیدم و از دیده روانم کردند
در زمین طربم بار اقامت داند | مایهٔ شورش عشاق جهانم کردند
گوش جان را ز ره غیب سروشی آمد | سوی آرامگه قدس روانم کردند
بادهٔ صافی توحید بکامم دادند | ازخودی رستم و بی نام و نشانم کردند
تازه شدروح بیك‌جرعه‌ازآن‌می که‌کشید | وقت‌پیران‌زمان‌خوش،که جوانم کردند

۱- نسخهٔ خطی مجلس: خودت بر آینهٔ دل فیض‌گردی
۱- نسخ‌چاپی وخطی‌ناشر: خودت گردیست برآئینه دل

گفته بودم که شوم سرور ارباب جنون عقل و هوشم بگرفتند و چنانم کردند
داغها در دلم افروخته شد زآتش عشق عاقبت چشم و چراغ دو جهانم کردند
نظر همتم آنجا که توانست رسید بنظر پرورشم داده، همانم کردند
کام دل یافتم از همت عالی، صد شکر کانچه مقصود دلم بود چنانم کردند
فیضها یافتم از عالم بالا آنشب در ثنا تا با بد فاتحه خوانم کردند
نیست دردستم ازآن‌فیض کنون‌جزنامی همگنان گرچه بدین نام نشانم کردند

(فیض) را گفت‌کسی: دعوی بیمعنی‌چند؟
گفت: خاموش، سر مدعیانم کردند

کشد هرجنس جنس خود، سخن‌گرد سخن‌گردد دل از خود چون بتنك آید، بگردآن‌دهن‌گردد
چوگردم تشنهٔ معنی، دلم ز آن لب‌سخن‌گوید چو آب زندگی جویم، در آن خط وذقن‌گردد
می ومستی اگر خواهم، زچشمانش دهد ساغر ز حال دل خبر گیرم، درآن زلف وشکن‌گردد
که از ضد دل بضدآید،که ضدگردد بضد پیدا ز قد راستش پرسم، بدور قد من گردد
اگر در انجمن باشم، کشد دل جانب خلوت چو در خلوت نشینم، دل بگرد انجمن گردد
روم سوی چمن گر من، ز آهم میشود صحرا بصحرا گر روم، صحرا ز اشك من چمن‌گردد
چنانم از پریشانی که گر خواهم بلب آرم زبان از حرف جمعیت پریشان در دهن گردد
دلم گم‌کرده‌چیزی را، نمیداند چه‌چیز است‌آن اگر بوئی برد از خود، بگرد خویشتن گردد
دلی کو در جهان گل نباشد وصل را قابل بیاد صاحب منزل بر اطلال و دمن گردد
حجابش ما و من باشد، چوبشناسد من و ما را شناسد گر من و ما را، بگرد ما و من گردد
بود حب‌وطن زایمان[1] وطن جان رابود جانان وطن را گر شناسد جان، بقربان وطن گردد

ز یاران(فیض)میخواهد جوابی، چون‌غزل‌گوید
دهن گرد سخن گردد، سخن گرد دهن گردد

جهان را بهر انسان آفریدند در ایشان سر پنهان آفریدند
بانسان میتوان دیدن جهان را از آن در چشم انسان آفریدند
چو انسان بود روح آفرینش ز روح الله در جان آفریدند
بیا جان در ره جانان فشانیم که جانرا بهر جانان آفریدند

۱ـ مأخوذ از فرمایش حضرت رسول اکرم: حب‌الوطن من الایمان

فرو ناید مگربر درگه دوست سرم را خوش بسامان آفریدند
دلم از درد بیدرمان سرشتند ز دردش باز درمان آفریدند
دلم هر لحظه ای یاحی سرآید جهان‌را زآب حیوان آفریدند
برای یك گل خود رو هزاران هزاران در هزاران آفریدند
چوخوان آراستند ازبهرعشاق غذا از حسن خوبان آفریدند
نمکدان از دهان شکر ز لبها می و ساغر ز چشمان آفریدند
نکویان را دل آسوده دادند دل ما را پریشان آفریدند
دل عشاق را از شیشه کردند دل خوبان ز سندان آفریدند
دل زهاد را از گل سرشتند گـل عشاق از جـان آفریدند
بپاداش سجود اهل طاعت بهشت‌وحور وغلمان آفریدند
جزای سرکشان از معدل قهر جحیم و دود نیران آفریدند
ازآن پیوست حسن وعشق‌باهم کزآن‌این و ازاین‌آن آفریدند
میان(فیض) ومقصودش ز هستی
بسی کـوه و بیابان آفریدند

نهادم سر بفرمانش، بکن‌گو هر چه میخواهد سرم شدگوی چوگانش؛ بکن‌گوهرچه‌میخواهد
کند گر هستیم ویران ، زند گر بر همم سامان من و حسن بسامانش، بکن گوهرچه‌میخواهد
اگر روزم سیه دارد وگر عمرم تبه دارد من وزلف پریشانش، بکن گوهر چه‌میخواهد
ز دست من چه میآید ، مگر مسکینی و زاری زدم دستی بدامانش، بکن گوهر چه میخواهد
دل و جانم اگر سوزد ، ز تاب آتش قهرش من ولطف فراوانش، بکن گوهر چه میخواهد
شنیدم گفت: میخواهم سرش از تن جدا سازم سر و تن هردو قربانش، بکن گوهرچه‌میخواهد
نباشد گر روا در دین که خون عاشقان ریزند بلا گردان ایمانش ، بکن گوهر چه میخواهد
اگر دل میبرد از من و گر جان میکشد از تن فدا هم این و هم‌آنش، بکن گوهرچه‌میخواهد
ترا ای (فیض) کاری نیست با دردی کز او آید
باو بگذار درمانش، بکن گوهر چه میخواهد

بیاد یار در خلوت نشستم ، تا چه پیش آید ره اغیار را را برخویش بستم، تا چه‌پیش‌آید
چو دیدم‌پای سعی خویش در ره بسته، بگشادم بسوی رحمت حق هر دو دستم تـا چه پیش

۱ـ مأخوذ از فرمایش حضرت رسول اکرم: حب‌الوطن من الایمان

چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانهٔ عشقش — هنوز از نشأهٔ آن باده مستم ، تا چه پیش آید
بت من هستی من بود تا دانستم این معنی — به نیروی یقین این بت شکستم تاچه پیش‌آید
گشودم از میان خویشتن ز نار شیطان را — کمر در خدمت الله بستم ، تا چه پیش آید
ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد — امید از ما سوای حق گسستم، تاچه پیش‌آید
شکستم آرزوی نفس را در کام جان یك یك — زدست‌نفس وشیطان هردو جستم،تاچه‌پیش‌آید
بقرص نان [و] خلقانی قناعت‌کردم از دنیا — زحرص[و]آز و رنج خلق‌رستم،تا چه‌پیش‌آید
بصورت‌کار من شد پیش ودر معنیش پس‌دیدم — ازینمعنی بصورت‌پس نشستم، تا چه پیش‌آید
خجل گشتم ازین گفتار بی‌کردار و بس کردم
دهان خویش را چون (فیض) بستم، تا چه پیش‌آید

هد هدی کو که از سبا گوید؟ — خبر یار آشنا گوید؟
کو سلیمان که رمز منطق طیر — از خدا گیرد و بما گوید؟
کو خضر تا که موسی جانرا — از لدنا اشارها گوید؟
نوح کو تا که کشتیئی سازد — من رکب فیه قد نجا گوید؟
کو خلیلی که رو بحق آرد — لا احبی بما سوا گوید[۱]
کو کلیم اللهی لقاجوئی — رو برو حرف با خدا گوید؟
کو مسیحی که مرده زنده‌کند — خبری چند از سما گوید؟
کو محمد که سر ما او حی[۲] — با احبا و اولیا گوید؟
کو علی آن در مدینهٔ علم[۳] — تا ز حق شمه‌ای بما گوید؟
یا چو جامی ز هل اتی نوشد[۴] — رمزی از سر انما گوید[۵]؟
اهل بیت نبی کجا رفتند — وآنکه زایشان حدیث‌واگوید؟
همدمی کو که آشنا باشد — با دلم حرف آشنا گوید؟
یا دل از مدعی نهان با او — چند حرفی بمدعا گوید؟
کو طبیب دلی درین عالم — خسته‌ای درد دل کرا گوید؟
تا بگوشم رسد ندای الست — هر سر موی من بلی گوید؟

۱- اشاره به آیه ۷۶ از سورهٔ مبارکه ششم: فلما جن علیه اللیل راکوکباً قال هذا ربـی فلما افل قال لاحب الافلین
۲- اشاره به آیه ۱۰ از سورهٔ مبارکه ۵۳: فا وحی الی عبده ما اوحی
۳- مستفاد از حدیث: انا مدینة العلم و علی بابها
۴ و ۵- مستفاد ازآیات دوم و دهم سورهٔ مبارکه۷۶

یا شوم مست بادهٔ توحید   تا سرا پای من خدا گوید
یا چون آن فانیان سبحانی   بزبان خدا ثنا گوید
بس کن ای دل که حرف نازك شد   (فیض) را گوی تا دعا گوید

شکوه بس (فیض) اهل دردی کو
تا طبیبش از او دوا گوید؟

در سر بوالهوس نگر چون شر و شور میرود   در دل ماست یار و دل بر ره دور میرود
در سر چون درا درآ نالهٔ عاشقان شنو   قافله خیال بین سوی صدور میرود
عشق بهر که داد جان ، رست ز خاك و خاکدان   زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
عشق بهر که داد جان، رست زخاك وخاکدان   زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
هر که ز عشق یافت جان، یافت حیات جاودان   او نه بمیرد ، ار بمرد ، زنده بگور می‌رود
نی غلطم، کجا چو کور از پی نور حق شتافت   موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت   گر همه در بهشت یا در بر حور میرود
این دل پختگان عشق جانب حق همی رود   وان دل زاهدان خام ، سخت صبور میرود
آتش عشق ، مرد را پخته و سرخ رو کند   خام فسرده را صلا گربه تنور میرود
هست بهر خم فلك باده و نشأه دگر   هر که نه مست عشق شد ، مست غرور میرود

(فیض) چو دل بعشق داد، برسر غصه پا نهاد
شاد شد از سرور و باز سوی سرور میرود

زنده دل از چه بدن عالم نور میرود   جاهل مرده دل ز گور هم سوی گورمیرود
طالب نشأهٔ بقا سوی خدا روان شود   بستهٔ نشأه فنا سوی ثبور[1] میرود
هر که درین سراب دید نشأهٔ آخرت، بدید   در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود
وانکه ز نشأهٔ دگر کور بود درین سرا   چون برود ازین سرا ، هم کر و کورمیرود
هر که ز تقویش لباس ، افسر علم بر سرش   وانکه بمعصیت تنید، ناقص و عور میرود
هر که ز کینه وحسد آتش خشم بر فروخت   او ز تنور آتشی سوی تنور می‌رود
سوی بهشت میرود هرکه باختیار مرد   قعر جحیم جا کند، آنکه بزور میرود
هر که بخشم مبتلا ، راست چو مار می‌شود   وآنکه اسیرحرص شد،خوار چومور میرود

غفلت (فیض) بین که چون غرهٔ گفتگو شده
ماتم خود گذاشته در پی سور میرود

۱ـ به ضم اول ـ زیان و خسران

در سر شوریده سودا میرود — کز کجا آمد ، کجاها میرود
و آنکه عاقل خوانیش در کارها — در خیالش سود و سودا میرود
گه درآتش میرود، گاهی درآب — خاك بر سر در هواها میرود
هیچ در پیش و پس خود ننگرد — در بلا ها بی محابا می‌رود
خواجه با هوش‌آی و کاریاربین — حرف‌سوق و سود وسودا می‌رود
خواجه‌بیهوشست‌وکارش‌درزیان — عمر رفت و خواجه رسوا میرود
دی برفت امروز هم باقی نماند — جان بفردا می‌رسد ، یا میرود
این نفس را پاس باید داشتن — کاین نفس از کیسهٔ ما میرود
جان بجانان تازه میکردم بدم — ورنه جان بی جان ز دنیا میرود

گوشها بسته است (فیضا) لب ببند
کاین سخنهای تو بی جا می‌رود

چون سخن از دلبر ما میرود — شاهدان را رنگ سیما میرود
چون حدیث یار بی پروا کنید — این دل شوریده از جامیرود
در دل ما آ ، تماشا کن به بین — تا چه شور و تا چه غوغا میرود
وین سر شوریدهٔ ما را نگر — دم بدم تا در چه سودا میرود
دل هنوز از هیبت روز الست — می‌طپد هر لحظه ، از جا میرود
چون بلی گفتیم در روز نخست — بر سر ما این بلاها میرود
یك نظر آن لعل میگون دیده‌ام — خون هنوز از دیدهٔ ما میرود
یار آمد گفتگو را بس کنیم — صحبتش از کیسه ما می‌رود
نی غلط ، کی یار آید سوی ما؟ — در سر دیوانه سودا میرود

ز آتش هجران جانان هر سحر
دوده آه (فیض) بالا میرود

خوشا آن سرکه سودای تو دارد — خوشا آندل که غوغای تو دارد
ملك غیرت برد ، افلاك حسرت — جنونی را که شیدای تو دارد
دلم در سر تمنای وصالت — سرم در دل تماشای تو دارد
فرود آید بجز وصل تو، هیهات — سر شوریده سودای تو دارد
دلم کی باز ماند ، چون بپرواز — هوای قاف عنقای تو دارد

چو ماغی می‌طپم بر ساحل هجر — که جانم عشق دریای تو دارد
دل و جانرا کنم مأوای آن کو — دل و جان بهر مأوای تو دارد
نهم در پای‌آن شوریده، سر؛ کو — سر شوریده در پای تو دارد
فدایت چون کنم ، بپذیر جانا — چرا کاین سر تمنای تو دارد
چگونه تن زند از گفت و گویت
چو درسر (فیض) هیهای تو دارد

خوشا آندل که مأوای تو باشد — بلند آن سر که در پای تو باشد
فرو ناید بملك هر دو عالم — هر آن سر را که سودای تو باشد
سرا پای دلم شیدای آنست — که شیدای سرا پای تو باشد
غبار دل به آب دیده شویم — کنم پاکیزه ، تا جای تو باشد
خوش آن شوریدهٔ شیدای بی دل — که مدهوش تماشای تو باشد
دلم با غیر تو کی گیرد آرام ؟ — مگر مستی که شیدای تو باشد
نمیخواهد دلم گل گشت صحرا — مگر گل گشت صحرای تو باشد
خوشی در عالم امکان ندیدیم — مگر در قاف عنقای تو باشد
زهجرانت بجان آمد دل (فیض)
وصالش ده اگر رأی تو باشد

دلم بس نیست مأوای تو باشد — بیا تا دیده هم جای تو باشد
خوشا چشم نکو بختی که دروی — جمال عالم آرای تو باشد
خوش آن سرمست عشق لاابالی — که مدهوش تماشای تو باشد
خوش آن شیرین سخنهای شکرریز — که از لعل شکر خای تو باشد
نمك دارد سخن زان لعل شیرین — بده دشنامی ار رأی تو باشد
دل مخمور من بیمار آنست — که مست چشم شهلای تو باشد
خوشا آندم‌که جان بپذیری‌ای (فیض)
سرش آنگاه در پای تو باشد

چه کنم دلی را که ترا نباشد؟ — چه کنم تنی را که بقا نباشد؟
بزمین زنم سر ، بفنا دهم جان — برهت سر وجان چو فدا نباشد
بروم در آتش اگرم برانی — که بسوزم آنرا که سزا نباشد
شکنم دو پا را برهت ار نپوید — ببرم دو دست ار بدعا نباشد

بکنم دو چشمی که ترا نبیند نبوَد در و نور و ضیا نباشد
ببرم زبانرا چو نگویدت شکر دو لبم به بندم چو ثنا نباشد
نخورم ز نانی که‌نه طاعت‌آرد چه کنم طعامی که غذا نباشد
بکجا برم تن، نکشد چو بارت بکجا برم جاف، چو فدا نباشد
دلم ار نسازد ببلای عشقت سزد ار بسوزد، چو سزا نباشد
بجفا بسوزم ببلا بسازم که شنید عشقی که بلا نباشد
بجهنم‌آیم ، چوتوئی در آنجا نروم بجنت ، که لقا نباشد
لب (فیض) بندم ز حدیث اغیار
که حدث بود کان ز خدا نباشد

خورشید فلك روشنی از روی تو دارد هر جاست گلی،چاشنی از بوی تو دارد
چشمی که رباید دل، خلقی به نگاهی آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
هر جا که زند خیمه بر و بوم بسوزد قربان شومت عشق تو هم خوی‌تودارد
حیرتکده‌ای گشت سرا پای وجودم هر ذره جدا چشم و دلی سوی تر دارد
گه سوزی و گه داغ نهی گاه گدازی هر عیش‌که دلراست ز پهلوی تو دارد
هر عاشق بیچاره که در بند بلا نیست آشفتگی از نگهت گیسوی تو دارد
چون(فیض) نباشد ، ز هم‌اجزای وجودش
هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از سر ازل پرده به بوی تو گشادند اول در ایجاد بروی تو گشادند
آمد چو به بازار عیان درج حقایق اول سر آن حقه ببوی تو گشادند
آفاق پر از غالیهٔ و مشگ ختن شد آن دم که سر طرهٔ موی تو گشادند
صحرای زمین را همه ایوان تو کردند درهای سماوات بروی تــو گشاند
املاك همه جانب تو گوش نهادند افلاك همه چشم بسوی تو گشادند
انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند بر عارض شب طره ز موی تو گشادند
ازباده‌ات ارواح چو یك جرعه چشیدند جام ازتو گرفتند و سبو از تو گشادند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند نظارگیان پای بکوی تو گشادند
اکوان کمر خدمت والای تو بستند ابواب سعادت چـو بروی تـو گشادند
چون کعبهٔ مقصود تو بودی دو جهانرا آن قافله را راه بسوی تو گشادند
از چشمهٔ فیض ازلی گشت روان (فیض)
این آب حیاتی کـه بجوی تو گشادند

نور ازل ظهور کرد، رحمت خاص عام شد
حکم قضا نفاذ یافت کار قدر تمام شد
دانهٔ گندمی فگند آدم پاك را بخاك
بهر شکار روح قدس ، مرکز خاك دام شد
گشت فلك بامر حق بحر وجود کاینات
خلعت هر خلیفه‌ای در خور خود تمام شد
چون بمراتب وجود جای گرفت یك بیك
آنکه ز پس ظهور کرد، مرهمه را امام شد
میکده را گشود تا ساقی باقی الست
عاشق رند باده کش معتکف مدام شد
زمرهٔ طالبان حق بر سر مستی آمدند
وانکه ز باده ننگ داشت طالب‌جاه‌ونام‌شد
وقت رجوع‌چون رسید بهر جزای‌قول‌وفعل
جان که ز تن رمیده بود، باز بجسم رام‌شد
یافت‌حیات‌تازه‌دوست،مغزدرآمدش بپوست
وز تن و جال دشمنان طالب انتقام شد
خام چو داد دل بکام کار دلش بماند خام
(فیض) چوکند دل زجان کاردلش‌تمام‌شد

دلم هیهای او دارد ، سرم سودای او دارد
تنم بادا فدای جان،که جان غوغای‌او‌دارد
گهی در جعد مشگینی گرفتارم ببوی او
گهی این آهوی‌جانم، غم صحرای او دارد
گهی در دام هجرانم ، اسیر قید حرمانم
گهی در قاف قربت، دل سرعنقای او دارد
زمانی از گلی مستم که آرد بادی ازبویش
گهی از لاله‌ای داغم که‌آن سودای او دارد
گه از زلفی پریشانم بروئی گاه حیرانم[1]
که‌آن سودای او دارد،که‌آن سیمای‌او‌دارد
گهی محو قمر گردم،که دارد داغ اوبررو
گهی حیران خورشیدم، رخ زیبای او دارد
بگلذار جهان گردم ، مگر بوئی از آن یابم
فتم در پای سروی، کو قد و بالای اودارد
بگرد آن دلی گردم،که در وی جای اوباشد
بقربان سری گردم، که آن سودای او دارد
اگر در دیك سرسودا پزد دل نیست ازخامی
سر سودای او دارد ، غم حلوای او دارد
شکر گفتند صفرا رازیان دارد، غلط گفتند
لبش‌شد داروی آن‌کوتب و صفرای اودارد
دل و جان گرفدای یار بی پروا کنم شاید
گرش پروای دل نبود، دلم پروای او دارد
نمیگیرد قراری دل، طپد تا کی برین ساحل
چه سازد(فیض) این ماهی‌غم دریای اودارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید
سر بلندان ، گوشهٔ چشمی بسوی ما کنید
نو جوانان، چون بیاد نرگسش نوشید می
اول هر جرعه‌ای یاد من شیدا کنید
در شب زلف نگار دل فریبی گشت گم
بهر من روزی دل گم گشته‌ای پیدا کنید
از پی نظارهٔ دیوانگان دادند عقل
در گذشتن ای پری رویان سری بالا کنید

۱- نسخهٔ چاپی و خطی ناشر: گه از زلف پریشانم بروی گاه حیرانم

از دل پـر غصهٔ مـا تـا گـره‌هـا وا شود
خوب رویان ، یك بیك بند قباها وا کنید
دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان
یار ئی مستان مرا در عاشقی رسوا کنید[1]

(فیض) میخواهد که بامستان کند هم مشربی
بر در میخانه آمـد بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهم، هر چه باد باد
سر در قفای عشق نهم ، هر چه باد باد
کاهی دل شکسته من ، عشق کهربا
این که به کهربا بدهم ، هرچه باد باد
چون در هوای او تن من ذره ذره رفت
جان‌هم بمهردوست دهم، هرچه باد باد
خود را باو سپارم و تسلیم وی شوم
چون عشق گشت پادشهم،هرچه‌باد باد
ازجذب شورعشق بیك حمله ازدوکون
اندر فضای دوست جهم، هرچه باد باد

دل برکنم چو (فیض) ز بود و نبود خویش
از ننگ این وجـود رهـم، هر چـه باد باد

هر کجا داغ و درد و غم باشد
کاش بر جان من رقم باشد
نو بنو مر همیست بر دل ریش
درد و داغی که دم بدم باشد
ز آتش عشقم ار بسوزد جان
یا شود شعله دل، چه غم باشد؟
خام افسرده را چو باید پخت
آتش عشق ، مغتنم باشد
هر که در عشق میتواند سوخت
بجهنم رود ، ستم باشد
دارم امید آنکه در غم عشق
دل من ثابت القدم باشد
وه کـه گلـزار داغهای دلـم
خوشتر از روضهٔ ارم باشد
هر که در دل نباشدش عشقی
حـاصلـش حسرت و نـدم باشد

(فیض) را بخت اگر کند یاری
در ره عشق .حق علم باشد

سر چو بی عشقست‌ننك جان بود
دل که بی در دست، نام آن بود
دل‌که در وی‌دردنبودکی‌دلست؟
جان‌چوسوزی‌نبودش‌کی‌جان‌بود
دل ندارد،جان ندارد، هیچ‌نیست
هرکسی کو بیغم جانان بود
جان‌ندارد غیر آن‌کو روز و شب
آتش عشقیـش انـدر جـان بود
دل ندارد غیر آنکو هـجو من
داغ عشقی در دلش پنهان بود

۱- نسخه خطی کتابخانه مجلس:
دل‌به تنگ آمد مرا از نام وننگ‌ای‌عاقلان
یا ز می مستان مـرا در عاشقی رسوا کنید

دردها را عشق درمان میکند ... گر چه درد عشق بیدرمان بود
داغها را عشق مرهم می‌نهد ... زانکه داغ عشق مرهم دان بود
عشق باشد مرد را سامان و سر ... خود اگر چه بیسر و سامان بود
عشق اگرچه‌خود نداردخان‌ومان ... عاشقانرا عشق ، خان و مان بود
آخر از عاشق جنون ظاهر شود
دو آتش (فیض) چون‌پنهان‌بود؟

اهتدوا بالعشق طلاب الرشد ... گم شود آنکو ره دیگر رود
من بفتراك غم عشق کسی ... بسته‌ام دل را بحبل من مسد[1]
ای نگار می فروش عشوه گر ... مست‌عشقت‌فارغ است‌ازنیك‌وبد
شربتی زان لب بکام من رسان ... تا بماند زنده جانم تا ابد
چشمهٔ خضر است آن نوش دهان ... منع تشنه از زلالت کی رسد
اسقنی من فیك من عین الحیوة ... شربة احیی بها عمر الابد
(فیض) را محروم از وصلت مکن
کو ندارد غیر عشقت مستند

بی دل و جان بسر شود،بی تو بسر نمی‌شود ... بی دو جهان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود
بی سر و پا بسر شود، بی‌تن و جان‌بسرشود ... بی من و ما بسر شود، بی تو بسر نمی‌شود
درد مرا دوا توئی ، رنج مرا شفا توئی ... تشنه‌ام و سقا توئی ، بی تو بسر نمی‌شود
در دل وجان من توئی، گنج نهان من‌توئی ... جان وجهان من توئی ، بی تو بسرنمیشود
یار من و تبار من مونس غمگسار من ... حاصل کار و بار من، بی تو بسر نمی‌شود
جان بغمت کنم گرو ، تن شود ار فنا بشو ... هر چه بجز تو گو برو، بی تو بسرنمی‌شود
غیر تو گرو برو بباد ، غیر توگو برو زباد ... بی تو مرا دمی مباد، بی تو بسر نمیشود
کوثر و حورگو مباش، قصر بلور گومباش ... حلهٔ نور گو مباش بی تو بسر نمی‌شود
کوثر و حور من توئی، قصر بلور من توئی ... حله نور من توئی ، بی تو بسر نمی‌شود
آب حیات من توئی، فوز ونجات من توئی ... صوم و صلواة من توئی، بی‌توبسرنمیشود
عمر من و حیات من، بود من و ثبات من ... قند من و نبات من ، بی تو بسر نمی‌شود
هول ندای کن کند نخل مرا ز بیخ و بن ... هجر مرا تو وصل کن، بی تو بسر نمیشود

۱ـ مستفاد از آیه مبارکهٔ پنجم از سورهٔ ۱۱۱: فی جیدها حبل من مسد

گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر — جانب تست هر دو سیر، بی تو بسر نمیشود
گر ز برت جدا شوم ، یا زغمت رها شوم — خود تو بگو کجا روم، بی تو بسرنمیشود

(فیض) زحرف بس‌کند، پنبه درین جرس کند
ذکر تو بی نفس کند ، بی تو بسر نمی‌شود

عارفان از چمن قدس چو بوی تو کشند — خویش را بیخرد و مست بکوی تو کشند
چون بخورشید فتد چشم حقایق بینان — برقع چشمهٔ خورشید ز روی تو کشند
خستگانت بدرون ظلمات ار گذرند — هر طرف دست بیازند که موی تو کشند
عاشقان با جگر سوخته و چشم پر آب — تشنهٔ آب حیاتی که ز جوی تو کشند
هر چه بینند جمال تو در آن می‌بینند — صورت و معنی هر چیز بسوی تو کشند
سرو را در نظر آرند بیاد قد تو — گرد گلزار برآنند که بوی تو کشند
هر ثنا هر که کند در حق هرکس همه را — به له الملك وله الحمد بسوی تو کشند
روز ایشان بود آنگه که برویت نگرند — شب زمانی که در آن طرهٔ موی تو کشند
سخن هر که بهر سوی و بهر روی بود — همه را پخته و سنجیده بسوی تو کشند
لطف و قهر تو بکام دلشان یکسانست — مزهٔ نیشکر از تلخی خوی تو کشند
زاهدان درد کش جام هوا و هوس‌اند — عاشقان بادهٔ صافی ز سبوی تو کشند
هر کسی روی بسوئی بامیدی دارد — آخر الامر همه رخت بسوی تو کشند
کمر بندگیت بسته سراپای جهان — همه الوان نعم از سر کوی تو کشند
کبریای تو بسی سر بسجود اندازد — صوفیان چونکه بجان نعرهٔ هوی توکشند

(فیض) فریاد کنان بر اثر بانك رود
هر کجا ناله دلسوز ببوی تو کشند

هر که راه عشق پوید ، هم ز عشقش بر بروید — هر که جد وجهد و زرد ، عاقبت‌مقصدبجوید
هر که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد — ترك‌خان ومان بگوید، دست از جان‌هم‌بشوید
هر که او روی تو بیند ، برتوکی‌غیری‌گزیند — جز حدیث تو نگوید، جز وصال تو نجوید
هرکه ذوقی از تو دارد، یاکه بوئی ازتو یابد — مل نخواهد. کل نخواهد، مل‌ننوشد،گل‌نبوید
هرکه رو سوی تو دارد ، سوی دیگر رو نیارد — هرکه‌را شادی میسر، کی خورد غم یا بموید؟
ذوق ذکرت هرکه دارد، ذکرغیرش کی گوارد؟ — کام شیرین ازحدیثت، حرف دیگر کی‌بگوید؟

(فیض) دارد باتوسری ز آن سبب پیوسته بیخود
جز حدیث تو نگوید ، غیر راه تو نپوید

ما سر کن فکانیم ، مـا را کـه میشناسد ؟ — از دیده‌ها نهانیم ، ما را که میشناسد؟
هر چند بر زمینیم ، با خاك ره نشینیم — بر تر ز آسمانیم ، ما را که میشناسد ؟
ما همنشین ناریم ، از خلق بر کناریم — هر چند در میانیم ما را که میشناسد؟
ما جان جان جانیم ، از جسم برکرانیم — بیرون ازین جهانیم ، ما را که میشناسد؟
از نام ما مگوئید و زمانشان مجوئید — بی نام و بی نشانیم ، ما را که میشناسد؟
در هر جهت مپوئید و اندر مکان مجوئید — بیرون ز هر مکانیم ، ما را که میشناسد؟
ما را مکان نباشد ، ما را زمان نباشد — برتر ازین و آنیم ، ما را که میشناسد؟
مـا عاقلان مستیم ، مـا نیستان هستیم — اقـرار منکـرانیم ، مـا را کـه میشناسد؟

کم گوی (فیض) اسرار در در صدف نگه‌دار
مـــا بحـر بیکرانیم ، ما را کـــه میشناسد؟

خوش آنکه کشتگان غمش را نداکنند — تـا وعده‌های اهل وفـــا را وفا کنند
آندم که دوست گوید: ای کشتگان من — از لذت خطـاب ندانـم چها کنند
در شور و وجد و رقص درآیند عاشقان — از شوق دوست جامه جان ر قباکنند
آندم که دوست پرسش بیمار خودکند — دردش یکان یکان همه کار دوا کنند
سر گر بپای دوست فشانند عاشقان — هر دم برای دادن جان ، جان فداکنند
عشاق اگر الست دگر بشنوند ازو — بیخـود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر (فیض) محو دوست شود حالت نماز
کـروبیـان قدس بـاو اقتـدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند — کفر و ایمان هردو را یکسان کنند
عارفان از عشق اگر گردند مست — رازها در سینه کی پنهان کنند؟
عاشقاق را دوست هر دم جان نو — بخشد، ایشان باز جان قربان کنند
زاهدان گر زان جهان هم بگذرند — این جهان را روضهٔ رضوان کنند
عابدان گر بهر جانان جان کنند — عیش‌های نقد با جانان کنند
اهل دنیا گر ز صورت بگذرند — عیش را صافی و جاویدان کنند
عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام — دردشان را عاشقان درمان کنند
گر مریدان پند پیران بشنوند — کار را بر خویشتن آسان کنند

واصلان از راه اگر گویند ، باز
سالکان راگیج و سرگردان کنند
آنچه با حکمت کنند اهل نظر
عاشقان باگفتهٔ (فیض) آن کنند

بکوی سر قدر گر گذر توانی کرد
به پیش تیر قضا، جان سپر توانی کرد
چنانکه هست اگر سر کار دریابی
ز دل شکایت بیجا بدر توانی کرد
چو دانی آنچه‌بتومیرسدنوشته‌شده‌است
ز خار خار تأسف حذر توانی کرد
خدای را بعدالت اگر شناخته‌ای
بخویش نسبت اسباب شر توانی کرد
اگر ز آینهٔ سر غبار بزدائی
بچشم سر ، برخ او نظر توانی کرد
اگر نقاب بر افتد ز طلعت ازلی
بیك نگاه ابد را بسر توانی کرد
بر آستانهٔ جانان اگر دهد بارت
سر وتن و دل وجان خاك درتوانی‌کرد
اگر ز عالم صورت ز صدق دل نکنی
بجان بعالم معنی سفر توانی کرد
چگونه ثبت توان کرد (فیض) در اوراق
حدیث عشق چه سان مختصر توانی‌کرد؟

دل ز اغیار پاك خواهم کرد
لشگر غم هلاك خواهم کرد
خون‌دل‌رازدیده‌خواهم‌ریخت
سینه بهر توپاك خواهم‌کرد
ازطرب بازقصه خواهم‌گفت
غصه راغصه ناك خواهم‌کرد
چیك چیك کباب دل تا کی
سینه را چاك‌چاك‌خواهم‌کرد
زان‌لب‌وچشم، مست‌خواهم شد
حلقه‌درگوش تاك‌خواهم‌کرد
عاقبت‌جان بوصل‌خواهم داد
بر سر هجر خاك خواهم کرد
بهر آن تا نجات یابد (فیض)
خویشتن را هلاك خواهم کرد

مرا دردیست در دل، نه چوهر درد
دوای آن نه در گرمست و نه سرد
دوای درد من دردیست سوزان
که آتش در زند در گرم و در سرد
دوای درد من درد رسائیست
که از هر درد بیرون آورد گرد
دوای درد من دردیست شافی
که رو بد از دل و جان گرد هر درد

طبیبی ، مشفقی ، ربانیی کو
که دردم را تواند چاره‌ای کرد؟

دوایی خواهم از دست طبیبی
که تا گردم سراپا جملگی درد

نمی‌بینم بعالم سرخ روئی
نهم تا بر در او چهرهٔ زرد

بسوی اولیای حق نشانی
بنزد کیست یارب از زن و مرد ؟

بسی گشتم ، بسی جستم ، ندیدم
کسی کو باشدش یکذره زین درد

همه عمرم درین سودا بسر شد
ند مقصودم بدست آمد ، نه همدرد

بنه دل (فیض) بردردی که داری
خوشا حال کسی کو دارد این درد

طبیب حق دوا جز درد حق نیست
بدرد او شفا یابی ز هر درد

بردل‌وجان‌رواست‌درد، درسروتن چراست درد؟
تا که رسد ز تن بجان تاکه شود تمام مرد

میرسد از بدن بجان ، میکشد این بسوی آن
گر بتنست و گر بجان، هرچه بودسزاست‌درد

مغز ز پوست میکشد. هر دو بدوست میکشد
مرد چو گرم درد شد. شد دلش‌از دوکون سرد

درد دواست مرد را ، مرد دواست درد را
رد بود آنکه نبودش ، بیگه وگاه رنج ودرد

درد بود غذای روح . مایهٔ شادی و فتوح
هر که بدرد گشت جفت، شد ز غم زمانه فرد

علت و سقم آب و گل، هست شفای جان و دل
سرخی‌روی جان بود، روی تنت چوگشت‌زرد

گرد تن و سوار جان ، این شده پرده‌ای برآن
در طلب سوار تاز ، یاوه مگرد گرد گرد

درد چو در تو نیست هیچ ، بیهده در سخن مپیچ
گرم سخن شدی تو (فیض) هست سخن‌ولیك سرد

هر که بیمار تو باشد، درد بیمارش نباشد
نشنود قول طبیبان ، با دوا کارش نباشد

مست عشق ار زهر نوشدیاشکر فرقی نباشد
بر سرش گر تیغ بارد، هیچ آزارش نباشد

از حبیب ار جوربیند،لطف می‌پنداردآن‌را
لطف را پندارد او هرگز سزاوارش نباشد

هرکه رسواگردد از عشق‌بت صاحب‌جمالی
ازملامت سر نپیچد، عیب‌کس عارش‌نباشد

میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها را
برخود ارآسان‌بگیرد، عشق دشوارش‌نباشد

بر فراز آسمان کی جای یابد چون مسیحا　　جز کسی کو درزمین‌فکر خرو بارش نباشد؟

(فیض) مگذر زان سخن‌کانرا نمی‌آری‌بجا [تو]
بد بود گفتار ، آنکس را که کردارش نباشد[1]

عاشقان محو یار میباشند　　در غم عشق زار می‌باشند
از برون گرشکفته‌وخندان　　در درون‌سوگوارمی‌باشند
آنجماعت‌کز اهل معرفتند　　در تماشای یار می‌باشند
منعمان درشمار روز شمار　　پست وبی‌اعتبار می‌باشند
دردوکون‌اهل‌دانش‌وبینش　　در شمـار خیار می‌باشند
قوم دانا نمای اهل جدل　　در جزا اهل نار می‌باشند
اهل نخوت بروز رستاخیز　　زاروپامال وخوارمی‌باشند
آن‌گروهی‌که اهل‌معصیتند　　نزد حق شرمسار می‌باشند
اهل طاعت بقدر رتبهٔ خود　　هر یکی درشمار می‌باشند

(فیض) در گفت وگوی یارانش
همه در کار و بار می‌باشند

گر خون دل از دیده روان شد ، شده باشد　　رازی که نهان بود عیان شد ، شده باشد
گر پرده بر افتاد ز عشاق ، بر افتد　　ور حسن تو مشهور جهـان شد، شده باشد
دین و دل و عقلم همه شد در سر کارت　　جان نیز اگر بر سر آن شد، شده باشد
از حسرت آن لب گر ازاین دیدهٔ خونبار　　یاقوت تر و لعل روان شد، شد، شده باشد
بر یـاد رخت دیـدهٔ غمدیـدهٔ عشاق　　بر هر مه و مهر ار نگران شد، شده باشد
هر کو گل رخسار تو یکبار به بیند　　گر جامه دران نعره زنان شد ، شده باشد
چون رخش تجلی بجهانی ، بجهان تو　　عقل از سر نظارگیان شد ، شده باشد
در دیدهٔ عشاق عیانی تو چو خورشید　　رویت گر از اغیار نهان شد ، شده باشد

آئی چو بر (فیض) نماند اثر ازوی[2]
توشاد بمان او ز میان شد،شده‌باشد

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .
۲- نسخهٔ خطی ناشر: آئی چو بر فیض نماند آنرا روئی

گر گاسهٔ سر ظرف جنون شد ، شده باشد — ور بر تنم این کاسه نگون شد، شده باشد
از بام چو افتاد مـرا طشت برندی — رسوائی از انـدازه برون شد ، شده باشد
چون دست ز جان شستم، اگر درغم هجران — رنـــج تن رنجور فـــزون شد ، شده باشد
چون یاد لبش کردم و خون شد جگر من — از رهگـذر دیده بـرون شد ، شده باشد
گداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم — دل نیز در این واقعه خون شد، شده باشد
تا چشم چو صاد تو بخوبیت بـود فیض — گر بر سرش ابروی تو نون شد، شده باشد

حال دل خون گشتهٔ (فیض) ار تو بپرسی
گوئی‌چو بگویند که خون شد، شده باشد

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد ؟ — ز آنروی نقاب ار نگشاید، چه توان کرد؟
پنهان ز نظرها اگـر آید بتماشا — در دیده دل از ما بزداید ، چه‌توان کرد ؟
آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت — این دیده مر آنرا چو نشاید، چه‌توان‌کرد؟
در دیدهٔ عشاق چو خورشید عیانست — گر در نظر غیر نیاید ، چه توان کرد؟
چون روی نماید دل و دین را برباید — یك لحظه، ولیکن چو نیاید، چه‌توان‌کرد؟
آید بر این خسته دمی چون بعیادت — عمرم اگر آنـدم بسرآید ، چه توان کرد؟

ای (فیض) گرت یار نخواهد چه توان گفت؟
ور خواهد و رخ می‌ننماید ، چه توان کرد ؟

گاهی بغمزه‌ای دلی آباد میکند — گاهی بلطف غمزده‌ای شاد میکند
آنکو زیاد می‌نرود یکنفس مرا — شادم اگر مرا نفسی یاد میکند
بیچاره و شکست ، اسیر بلای عشق — دلرا درین قضیه که امداد میکند؟
گم گشتگان‌وادی‌خونخوار عشق‌را — سوی جناب‌دوست‌که ارشادمیکند؟
غم‌بر سر غم آمد و جای نفس‌نماند — دل تنگ شدکه ناله و فریاد میکند
در چشم من سراسر آفاق تیره شد — شام فراق بین که چه بیداد میکند
باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست — کاین بوی دوست عالمی آبادمیکند
بر من هر آنچه میرود ازمحنت‌وبلا — جرم تو نیست، حسن خداداد میکند

باد است نزد او سخن (فیض) و شعر او
کی او بدین وسیله مرا یاد میکند ؟

سوی این دون گدا آن شاه رو کی میکند[1] — التفاتی از سگش میخواهم ، اوکی میکند؟

۱ـ نسخهٔ خطی ناشر: سوی آن دون...

میتوانستم کز او احوال دل گیرم ، ولی
گفتگو با چون منی آن تندخو کی‌میکند[۱]؟
درشب تاریك زلفش صد هزاران همچو من
گم کندگر دل‌یکی‌را جست وجو کی‌میکند؟
از سر کویش‌کجا من میتوانم‌پا کشید ؟
این سر سودا پرستم ترك او کی میکند؟
مردم از غم ای مسلمانان مرا آگه کنید
با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند ؟
هر که خورشید رخش‌را دیده باشد یك نظر
دیدن غلمان و حوران آرزو کی میکند؟
فیض در روی بتان می‌بینند آیات خدا
ورنه‌در وصف بتان این گفتگو کی‌میکند؟

این دل‌سرگشته خود را جستجو کی میکند؟
عمر شد ، سوی صراط الله رو کی میکند؟
گرنباشد لطف حق، یابنده ره بین کی‌شود؟
گمرهانرا غیر لطفش جستجو کی میکند ؟
کیست باطاعت بدل سازد گنه را غیر او ؟
خون آهو را بجز او مشکبو کی میکند ؟
اغنیا محتاج او ، شاهان گدایان درش
اهل حاجت را نوازش غیر او کی میکند؟
صر صر قهرش غباری بر دلم افکنده است
ابر لطف او ندانم شست و شو کی میکند؟
دوست دردل میکند منزل ، گر ازخاشاك‌غیر
روبی، اماهرخسی‌این رفت و رو کی‌میکند؟
هر که او را رفتن خاك درش روزی شود
تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند ؟
هرکه بوئی از نسیم عشق بر جانش وزید
طیب انفاس ملك یا حور، بو کی میکند؟
(فیض) تاعاشق‌شد ازلذات عقبا هم گذشت[۲]
با کسی از بهر دنیا گفت و گو میکند ؟
در دل دنیا طلب کی عشق سازد آشیان
طایر گلزار جان با خار خو کی میکند؟

هرکه دارد درد عشقی ، یاد درمان کی کند؟
هیچ عاقل‌عیش خود را ماتمستان کی کند؟
هرکسی در عشق تازد عشق او را سر شود
وانکه عشقش شدبسامان فکرسامان کی کند؟
دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی
مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند؟
هر که ذوق بادهٔ عشق پریروئی چشد
آرزوی جوی‌وخم و حور وغلمان کی کند؟
ناصح ارمنع از چنین‌روئی کند بیهوده‌است
هر که دارد چشم‌با این،گوش‌با آن کی کند؟
حرف‌خوبان ترك‌کن چون زاهدی بینی تو(فیض)
مرد زیرك نزد آنان ذکر اینان کی کند؟

هر دل که عشق ورزد از ما ومن برآید
کوشم بجان درین‌کار ، تا جان ز تن برآید

۱- کلیه نسخ : گفتگو آن تندخو با چو منی کی میکند
۲- نسخه چاپی وخطی ناشر: فیض تا عاشق شد ازلذت...
۳- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است.

از عشق نیست خوشتر، گشتم‌جهان سراسر
سوی یمین گر آید ، از شك و ظن برآید
زهر فراق نوشم ، بهر وصال کوشم
حکمش بجان نیوشم ، تا کام من برآید
گر سردهم نفس را ، آتش فتد در افلاك
گر در چمن کشم آه ، دود از چمن برآید
گر آتش نهانم پیدا شود به محشر
دوزخ بسوزد از رشك، دودش ز تن برآید
گر روی تو به بینم هنگام جان سپردن
قبرم بهشت گردد ، نور از کفن برآید
بر باد بوی زلفت ار جان شود ز قالب
سنبل ز خاك قبرم ، مشك از بدن برآید
حمد تو می‌نگارم بر لوح هر هوائی
شکر تو میگذارم ، هر جا سخن برآید
گر شعر (فیض) خواند واعظ فراز منبر
بس آه آتش افروز از مرد و زن برآید

زهر فراق نوشم، تا کام من برآید
بهر وصال کوشم ، تا جان ز تن برآید
دل بر جفا نهادم، تا میتوان جفا کن
از جان کشم جفایت ، تا کام من برآید
تخم وفات در جان کشتم، که چون بمیرم
شام وفا پس از مرگ از خاك من‌برآید
گر بی وفاست معشوق، کان وفاست عاشق
عاشق وفا کند تا از خویشتن برآید
وقف تو کرده‌ام من ، جان و دل وسرو تن
در خدمتم سراپا تا جان ز تن برآید
هر کو سفر گزینند تا مقصدی بیابد
باید غریب گردد، ز اهل و وطن برآید
چون در سفر تو باشی،صد جان فدای‌غربت
گر ره زنی تو ، مقصود از راهزن برآید
در حضرتت برد (فیض) پیوسته ظن نیکو
انجاح[1] هر مهمی از حسن ظن برآید[2]

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید
آلودهٔ غمم بمیم شست و شو کنید
جام می لبالب از آن دستم آرزوست[3]
بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
چون مست‌می‌شوید ز شرب‌مدام دوست
مستی بنده هم بدعا آرزو کنید
ابریق می‌دهید مرا تا وضو کنم
در سجده‌ام بجانب میخانه رو کنید
بیمار چون شوم ، ببریدم بمیکده
از بهر صحتم بخم می فرو کنید
از خویش چون روم ، بمیم باز آورید
آیم به خویش، باز میم در گلو کنید

۱ـ به کسر اول برآوردن حاجت
۲ـ هر نسخه : ... از حسن و ظن برآید .
۳ـ نسخ چاپی، خطی ناشر و خطی کتابخانهٔ مجلس‌شوری: جام لبالب می از آن... است که بنظر میرسد کلمات در هنگام استنساخ مقدم و مؤخر شده‌اند

وقت رحیل سوی من آرید ساغری — رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید
تابوت، من ز تاك وکفن هم ز برگ تاك — در میکده بباده مرا شست و شو کنید
تا زنده‌ام نمیروم از میکده برون — بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید
در خاکدان من بگذارید یك دو خم — دفنم چو میکنید میم در گلو کنید
از مرقدم بمیکده‌ها جویها کنید — از هر خم و سبوی رهی هم بجو کنید
دردی کشان، ز هم‌چو بپاشد وجود من — در گردن شما که ز خاکم سبو کنید
ناید بغیر ریزهٔ خم یا سبو بدست — هر چند خاکدان‌مرا جست و جو کنید

بی بادگان چو مستیتان آرزو شود
آئید و خاك مقبرهٔ (فیض) بو کنید

خویش را اول سزاوارش کنید — آنگهی جان در سر کارش کنید
غمزه ای از چشم شوخش وا کشید — فتنه در خوابست بیدارش کنید
گر ندارد از غم عاشق خبر — ساغری از عشق درکارش کنید
پیش روی او نهید آئینه‌ای — در کمند خود گرفتارش کنید
گر بپرهیزد دل بیمار ازو — شربتی زان چشم درکارش‌کنید
یا به بیماری جان تن در دهید — یا حذر از چشم بیمارش کنید
خار منعی گر زند در دل خسی — بادهٔ گلرنگ در کارش کنید
گر نسازد با جفای دوست دل — با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار برندارد دوش (فیض)
کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمان از یمن آمد ، دل و جان تازه شد — دل چه وجان چه،جهان‌ازبوی رحمان تازه شد
آن شراب کهنه چون برسر دوید، از لطف‌آن — هم دماغ وهم دل و هم عقل و هم‌جان‌تازه‌شد
نفخه‌ای بگذشت زان بو برزمین و آسمان — هم زمین و هم زمان هم چرخ گردان تازه شد
زان نسیمی در چمن شد ، سر و از رفتار ماند — گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
نفخه‌ای زان رفت تا عقبی ، قیامت زان طپید — عالمی از نو بنا شد ، جان بجانان تازه شد
نفخه‌ای زان در نعیمستان جنت اوفتاد — هم بهشت و کوثر و هم حور و غلمان تازه‌شد

چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند ظلمت کفر ازمیان برخاست ، ایمان تازه شد
فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت
شاعران راهم ز نظمش‌طرز دیوان تازه‌شد

یاران ز چشم دل برخ یار بنگرید بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید
تا کی ز چشم عقل نظر در اثرکنید؟ عاشق شوید و صانع آثار بنگرید
خود را چوما بعشق سپارید دررهش بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید
از پای تا بسر همگی دیده‌ها شوید حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید
زین آب وخاك تیره بپوشیدچشم‌سر وز چشم سر به منبع انوار بنگرید
دکان جان و دل بگشائید در غمش اقبال کار و رونق بازار بنگرید
ازسوزجان متاع‌فراوان کنید غرض ز الله اشتراش خریدار بنگرید
تاریك وتیره، در هم وآشفته ودراز در زلف یار، حال شب تار بنگرید
چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید افغان و نالهای دل زار بنگرید
گفتار نیك (فیض) شنیدید برملا
در خلوتش بزشتی کردار بنگرید

شور عشقی گر که دل را بر سر کار آورد بلبل گلزار معنی را بگلزار آورد
آتشی در من زند از من بسوزد ما و من گوش هستیهای ما در حلقهٔ یار آورد
نور روی دوست‌عالمگیرشد،موسی کجاست پیر و خاتم شود تا تاب دیدار آورد
هرکه دیدار جمال دوست را انکار کرد جرعه‌ای از بادهٔ عشقش به اقرار آورد
میکند درپرده مستی، ترسم ار شوری کنم غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد
میکنم در پرده مستی، تا خس خشکی مباد در گلستان حقایق خار انکار آورد
عشق اگر در زاهدان یابد رهی ، از داغها در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد
عشق باید تا درین افسردگان آتش زند از نی رگهای تنشان نالهٔ زار آورد
در زمین دل نهال غم نشانیدم دگر بوکه بعد از روزگاری خرمی بار آورد
هرکه را خواهدچشاند از غم خود جرعه‌ای این متاعی نیست کانرا کس ببازار آورد
گر به بیند منکر عشاق ، خورشید رخش مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد
(فیض) دم درکش زمانی، بر خموشی صبرکن
یار شیرین، لعل شیرین را بگفتار آورد

تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد

آب حیوان در لب لعل تو و ما خشك لب
حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد

روز اول بر وصالت دل نمی‌بایست بست
کارچون‌ازدست رفت،کی میتوان‌تدبیر کرد

من ندانستم که خونریزاست‌عشقت،های‌های
بهـر قتل مـن قضا دیدی چهـا تدبیر کرد؟

عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود
گرچه این شام فـراق او مـرا دلگیر کرد

دم بدم آید نسیمی ، آورد بوئی ز دوست
اهل دلرا، اهل دل این را چنین تقریر کرد

یـك نشانهای وصالش میـرسد هردم بـدل
ایـن نشانها پای دل در حلقـهٔ زنجیر کرد

روز وصل او نیابم جز به آه نیم شب
عاشقان را رهنمائی نالهٔ شبگیر کرد

گفت: هان رو می‌نمایم جان فشان ای (فیض) نیز
زین بشارت جان فشاندم من ، ولی او دیر کرد

جان سوختهٔ روئیست ، پروانه چنین باید
دل شیفتـهٔ روئیست ، پروانـه چنین باید

تا لب نهدم برلب ، جان میرسدم برلب
احسنت، زهـی باده، پیمانـه چنین باید

گـه مست زنـاسوتم ، گـه غرقهٔ لاهوتم
گاه از خم و گه دریا ، مستانه چنین باید

چشم تو کند مستم ، لعلت برد از دستم
هر جام ، مئی دارد ، میخانه چنین باید

سرمست ز ساغر گشت، دل والهٔدلبر گشت
تن بیخبر از سرگشت ، مستانه چنین باید

زلفت ره دینم زد ابرو ره محرابم
ایمان بتو آوردم ، بتخانه چنین باید

در دل چو وطن کردی، جا در تن من‌کردی
جانم بفدا بادت ، جانانه چنین باید

جز جان من و جز دل جائـی کنی ار منزل
افغـان کنم و قالم ، حنانه چنین باید

در آتش عشقت (فیض) میسوزد و میسازد
تا جان برهت بازم پروانه چنین باید

دلی کز دلبری دیوانه باشد
بکیش عاشقان فرزانه باشد

دلی کو از غمی باشد پریشان
کلید عیش را دندانه باشد

غم آمد مایهٔ شادی در این راه
خوشاآندل که غم راخانه باشد

نخواهم من بهشت وکوثر وحور
بهشت من غم جانانه باشد

خیالش حور و اشکم نهر کوثر
شرابم عشق و دل پیمانه باشد

چو پروازی کنم یا جای گیرم
پر و بالم غم و غم لانه باشد

غم عشقی که پایانی ندارد
دل و جـان منش کاشانـه باشد

دلم جز درد و غم چیزی نخواهد
چرا خواهد ، مگر دیوانه باشد؟

مبادا غم دلی را جز دل من	که جای گنج در ویرانه باشد
اگر جای دگر مسند کند غم	دلم چون آستین خانه باشد
بر من غیر غم افسون و رزقست	بر من غیر عشق افسانه باشد
بهر جا هر غمی باشد بهل (فیض)
که جز جان منش کاشانه باشد

مژده ای از هاتف غیبم رسید	قفل جهان را غم ما شد کلید
گوی ز میدان سعادت ربود	هرکه غم ما بدل و جان خرید
صاف می عشق ننوشد، مگر	آنکه ز هستیش تواند برید
آنکه ازین باده بنوشد زند	تا بهابد نعرهٔ هل من مزید
سیر نگردد بسبو یا بخم	کار وی از جام بدریا کشید
تا چه کند در دل و در جان مرد	نشأهٔ این باده چو در سر دوید
ساقی از آن نشاه تجلی کند	عاشق بیچاره شود ناپدید
خود چو نهایت نبود عشق را[1]	کی برسد وصف شه بی پدید
کوش که تا صاحب معنی شوی
(فیض) نسازد بتوگفت و شنید

چو تو در بر من آئی، اثری ز من نماند	چو جدا شوی ز جانم، رمقی بتن نماند
سخن از دلم برآید بزبان که با تو گویم	چو نظر کنم بسویت، بزبان سخن نماند
بوطن چو بیتو باشم ، بودم هوای غربت	بسفر چو با تو باشم ، هوس وطن نماند
ز لطافت خیالت ز تجلی جمالت	همه جان شد است این‌تن، تن من بتن‌نماند
بنما رهم بجائی که همین تو باشی آنجا	غم جان و تن نباشد، سر ما و من نماند
دل و جان نخواهم الا که دهم بخدمت تو	چو بخدمت تو آیم، دل و جان بمن نماند
دم نزع گفت جانم : ز بدن چه‌ها کشیدم	هله دوستان بشارت که ز غم بدن نماند
پس مرگ اگر بیادت نفسی ز جان برآرم	شود اخگر این تن من ، بدن و کفن نماند
بزمانه یادگاری چو سخن نباشد ای (فیض)
برسان سخن بجائی که دگر سخن نماند

شد تهی از عشق سر، بی باده این‌میخانه ماند	صاحب منزل برون شد، خشت وخاک‌خانه‌ماند

۱- نسخ چاپی و خطی ناشر: حد و نهایت....

معنی انسان برفت و صورت انسان بجاست جان ز تن،می از قدح شد، قالب وپیمانه‌ماند
سالها شدزین چمن گلبانگ عشقی برنخاست ازمحبت صوت و حرف از عاشقی افسانه‌ماند
عاشق حسن مجازی عقل را در عشق باخت حسن شد سوی حقیقت او چنین دیوانه ماند
شمع چون آگه‌شدی از سوز دل پروانه سوخت سوخت شمع و داغ‌حسرت بر دل پروانه‌ماند
از برم رفت آن نگار وعقل و هوش ازسر ببرد یادگـــارم ز آن پری داغ دل دیـــوانه ماند
بار جان با عشق جانان برنمی‌تابید دل جان برون شد از تنم، در دل غم جانانه ماند
بار هستی (فیض) برگردن گرفت از بهر آن کاشنای دوست گردد، همچنان بیگانـه ماند
هیچکس آگه نشد از سر این بحر شگرف
سوخت بس‌غواص‌را تا درصدف‌دردانه‌ماند

زود از درم در آی که تابم دگر نماند می در پیاله کن که شرابم دگر نماند
تا باخودم، حجاب خودم ازخودم بگیر رفتم چو از میانه ، حجابم دگر نماند
عقلست پردهٔ نظر اهل معرفت عقل از سرم چو رفت، نقابم دگر نماند
دور از تو با خیال تو میداشتم خطاب دیدم چو آن جمال، خطابم دگر نماند
چندی پی سراب بتان گام میزدم بنمودی آب و روی سرابم دگر نماند
تا بود در برم جگر ، از دیده می‌چکید در فرقتت گداخت سحابم، دگر نماند
از دل ز دود صیقل غم زنگ معصیت کردم‌حساب‌خویش، حسابم دگر نماند
تا بسته‌ام امید به تبدیل سیئات گشتم همه ثواب، عقابم دگـــر نماند
لوح معارف است ضمیر منیر من زان ذوق درس وشوق‌کتابم دگرنماند
طی‌شد زمان،نماندمکان،سعی(فیض) را ساعت رسید، رنج‌شتابـم دگـــر نماند
تا چند بار تن دهدم زحمت روان
صدشکرحاجت‌خوروخوابم‌دگرنماند

دست از دلم بدار که تابم دگر نماند از بس سرشك ریختم، آبم دگر نماند
تا چند و چند با دل خونین کنم عتاب گشتم‌خجل ز خویش، عتابم دگرنماند
ای یار غمگسار ، دگر حال دل مپرس بستم زبان زحرف، جوابم دگر نماند
پندم دگرمده که نمانده است جای پند لب را به بند، تاب خطابم دگر نماند
آسودگی نماند دگر در سرای تن بیزار گشتم ازخود و خوابم‌دگرنماند

پایم فتاد از ره و دستم ز کار ماند — پیری شتاب کرد و شتابم دگر نماند
دیریست درد میکشم از عیش روزگار — در جام خوشدلی می نابم دگر نماند
در جست وجوی آب کرم، برو بحر را — گشتم بسی بسر، که سرابم دگر نماند
ای یار فیض برده ز بـاران صحبتم
دامان بکش ز (فیض) سحابم دگر نماند

جان گذر میکند، آن به که بجانان گذرد — قطره شد بیمدد، آن به که بعمان گذرد
دل چوغم میخورد، آن به که غم دوست خورد — عمر چون میگذرد، به که بسامان گذرد
تا بکی وقت به لاطایل و بیهوده رود؟ — تا بکی عمر بلا یعنی و خسران گذرد؟
چند اوقات شود صرف جهان فانی — نـه در اندیشهٔ آغاز و نه پایان گـذرد؟
حیف ازاین عمر گرانمایه که هر لحظه‌از آن — صرف طاعات توان کرد و بعصیان گذرد
گوش جان وقف حدیث تو کنم تا جان را[1] — لحظه لحظه بنظر حوری و غلمان گذرد
جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بر من — متصل لشکر دل، قافله جان گذرد
دل بعشق تو دهم تا رمقی در دل هست — جان برای تو دهم تا بجهان جان گذرد
هر که در کشتی عشق آمد ازین قلزم دهر — کـی دگـر در دلش اندیشهٔ طوفان گذرد
(فیض) دشوار شود کار چوگیری دشوار
ورتو آسان شمری، مشکلت آسان گذرد

زور بازوی یقینش رفع هر شك میکند — هر که‌اوازلوح هستی‌خـویش را حك‌میکند
طرفة العینی بمعراج حقایق میرسد — هرکه خود را با براق عشق هم تك میکند
اهل وحدت در جهان جز یك‌نمی‌بیند دلش — مشرکست‌آنکو بعقل خود دو را یك میکند
صیقلی کن لوح دلرا از ریـاضات بـدن — صیقــل دل چشم جـانرا کار عینك میکند
ناخن غیرت مزن بر دل که زخم ناخنش — چـار دیــوار حصار جـان مشبك میکند
عقل خود بین افکند دردل ز فکرت عقده‌ها — عشق را نازم که‌دستش عقده‌ها فك[2] میکند
عشق اگر بر موسی جانـت تجلی آورد — صد چو طـور هستی موهـوم مندك[3] میکند
عشق اگر الملك لی‌گوید وگر خامش شود — مو بموی عاشقان فریاد لـك لـك میکند

۱ـ نسخهٔ چاپی: گوش جان وصف حدیث...
۱ـ به فتح اول جدا کردن دو چیز ازهم
۳ـ به ضم اول منهدم گشته

کور و کررا عشق، چشم‌وگوش‌باقی میدهد — کودن و افسرده را هم گرم وزیرك میکند
من ندانم تیر مژگان بر دلـم چون میزند — اینقدر دانـم کـه زخم سینه کاوك[1] میکند
میزنم خود را به تیغ عشق ، بادا هرچه باد — یا ظفر یـا قتل ، کارم را زد ویـك میکند
باکسی کوخالی ازعشق است پرصحبت‌مدار — همنشین تأثیـر بسیار انـدك انـدك میکند
چون درشتی می کند دشمن تونرمی‌پیشه‌کن — نرمی از دل کینه‌ها بیرون یکایك میکند
حاش‌لله حاسدان را از من آزاری رسد — لیـك حـرف دل نشستم کار ناوك میکند
دوستان را بر درخت دوستی می‌پرورد — لطف ایزد دشمنان را یك بیك‌چك[2]میکند

نیست (فیض) از تازه‌گویان و نه هم ازشاعران
لیك کار تازه گویان اندك اندك میکند

هر که حرفی ز کتاب دل ما گوش کند — هر چه از هرکه شنیده است فراموش کند
تا ابد از دو جهان بیخبر افتد مدهوش — هر که یك جرعه می از ساغر ما نوش‌کند
لذت مستی بـی باده مـا هـرکه چشید — کـی دگر یـاد شراب و هـوس هوش کند
هرکه دید است رخ او ، ندهد گوش به پند — چشم‌خود وقف بر آن زلف وبناگوش‌کند
افسدوهاست شه عشق که در قریـۀ دل — هرچه یابد همه را بیخود و مـدهوش‌کند
ز آسمـان بهـر نثارش طبق نـور آیـد — سینۀ خویش بر اسرار چو سرپوش‌کند

پخت دل ز آتش سودای غم بیهوده
(فیض) مگذار که‌این دیك دگرجوش کند

ز خویش دست نداریم، هرچه بادا باد — سری ز پوست برآریم ، هرچه بادا باد
اگر چه تخم محبت بـلا ببار آرد — ببـوم سینه بـکاریم ، هر چه بادا باد
گذر کنیم زجان وجهان، بدوست‌رسیم — ز پوست مغز برآریم ، هرچه بادا باد
رهی‌که دیده و ران پرخطر نشان دادند — بـدیـده مـا بسپاریم ، هرچه بـادا باد
اگر چه گریۀ ما را نمیخرند بهیچ — ز دیده اشك بباریـم ، هرچـه بادا باد
اگرچه قابل عزت نه‌ایم از ره عجز — بـر آستانش بزاریم ، هرچـه بادا باد
بقصـد دشمـن پنهان خویشتن دستی — ز آستین بـدر آریم ، هرچـه بادا باد

۱- شکاف-پوچ
۲- بفتح اول نابود
۳- نسخۀ چاپی:... کارم را بدو یك میکند و نسخه خطی ناشر: **کارم را بر دو یك متکند**

کنیم محو زخود نقش خود، نگار نگار بلوح سینه نگاریم، هرچه بادا باد
چو(فیض) برسر خاك اوفتیم پیش از مرگ
عزای خویش بداریم، هرچه بادا باد

عید است‌وهرکس‌ازغلط، غیری‌گرفته یار خود مائیم و در خود عالمی، دار خود و دیار خود
داریم با خود گفتگو ، داریم در خود جستجو خود بیدل و در خویشتن جویندهٔ دلدار خود
گم کردهٔ خویشیم ما، از خلق در پیشیم ما از ما ببر تعلیم کار، آنگاه شو سرکار خود
گفتی‌که دشوار‌است‌کار، دشوارکارخود خودی خودرامبین‌حق‌را ببین،آسان‌کن‌این‌دشوارخود
از خود علم افراشتی، خود را کسی پنداشتی کس‌اوست،توخودناکسی،بگذرازین پندارخود
دل‌راخودی‌بارست‌بار، جان‌راخودی‌عارست‌عار ما بیخودان وارسته‌ایم،ازبار خود، ازعارخود
ما بار برکس کی شویم، بارکسان‌هم‌میکشیم بار دو عالم را بدوش برداشته بـا بار خود
نوروز و هرکس هر طرف، با دلبری و چنگ ودف
(فیض) و غم و شبهای تار ، با نالهای زار خود

عشق ، بدل گاه درد گاه دوا میدهد جمله امراض را عشق شفـا میدهد
گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم گاه دگر درد را، طبع دوا میدهد
این صدف چشم من، گاه گهر ریختن همچو دل بحر و کان داد سخا میدهد
هست درو بحرهاموج زنان، وین عجب بحر بود در صدف، عشق چها میدهد
دم بدم اندوه و غم بر سر هم می‌نهم باز دل تنگ را وسعت جـا میدهد
حاصل ایام عمر هرچه بود غیر دوست دین و دل و عقل و هوش کل‌بفنامیدهد
هر دمی از (فیض) جان گیرد و بازش دهد
آنکه ستاند ، دگر باز چرا میدهد؟

دوای درد ما را یار داند بلی احوال دل دلدار داند
ز چشمش پرس احوال دل‌آری غم بیمار را بیمار داند
وگرازچشم‌اوخواهی، زدل‌پرس که حال مست را هشیار داند
دوای درد عاشق درد باشد که مرد عشق، درمان‌عارداند
طبیب عاشقان هم عشق باشد که رنج خستگان غمخوارداند
نوای زار ما بلبل شناسد که حال زار را هم زار داند

نه هردل عشق را درخوردباشد نه هرکس شیوهٔ این کار داند
ز خود بگذشته‌ای چون (فیض) باید
که جز جانبازی اینجا عار داند

همه را خود نوازد و سازد گر چه ازخود بکس نپردازد
همه‌او،اوهمه‌است،خودباخود جاودان نرد عشق می‌بازد
کسوت نو بهر زمان پوشد مرکب تازه دم بدم تازد
گاه شاهد شود، کرشمه کند گاه با شاهدان نظر بازد
گه نیاز آورد بدرگه خود گاه بر خود بخویشتن نازد
گاه سوزد بقهر دلها را گاه سازد بلطف و بنوازد
هست درمان هر دلی دردی
(فیض) را درد عشق می‌سازد

یار اگر آشنا شود چه شود ؟ بخت اگر یار ما شود چه شود؟
گر ز خمخانهٔ می وصلش جرعه‌ای قسم ما شود چه شود؟
گر دل خستهٔ مرا ای جان غمزه‌ات غمزدا شود چه شود؟
نفسی گر بر آورم با تو تا دل از غصه وا شودچه شود ؟
در ره چون تو غمگساری اگر دل و جانم فدا شود چه شود؟
مرغ روحم که طایر قدس است زین قفس گر رها شود چه شود؟
چون حجاب من از منست اگر این من از من جدا شود چه‌شود؟
این سبو بشکند درین دریا بحر بی منتها شود چه شود؟
(فیض) از هر دوکون بیگانه
با توگر آشنا شود چه شود؟

گرپذیری‌تو ز من‌جان، چه شود؟ کار بر من‌کنی آسان، چه شود؟
دل ز من بردی و جان شد مشتاق گوفدای تو شود جان،چه شود؟
برقع از روی چو مه برگیری تا شوم واله و حیران،چه شود؟
از گلستان رخ و زلف تو من گربچینم گل و ریحان، چه‌شود؟
گردهان را بسخن بگشائی تا برم قند فراوان، چه شود؟
ساقی چشم تو گر باده دهد تاخردمست شود زان، چه شود؟

فکنی ز آن لب شیرین شوری — در نهاد شکرستان، چه شود؟
بر لبم لب بنهی تا آبی — کشم از چشمهٔ حیوان، چه شود؟
گره از زلف اگر بگشائی — تا شود خلق پریشان ، چه شود؟
سر (فیض) ار بودت تا از تو — شودش کار بسامان ، چه شود
بنوازی تو اگر موری را
تا شود رشك سلیمان، چه‌شود؟

صد جلوه کنی هردم و دیدن نگذارند — گل‌گل شکفد زان رخ وچیدن‌نگذارند
در باغ جمالت گل و ریحان فراوان — یك مـــردم چشمی بچریـــدن نگذارند
در آرزوی آب حیات از لب لعلت — لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارند
عشاق جگر سوختهٔ داغ غمت را — در حسن و جمالت نگریدن نگذارند
پرواز کند طایر جان سوی جنابت — در آرزوی وصـــل و رسیدن نگذارند
بیهوده پر و بال معارف چه گشائیم — در ساحت عز تـــو پریدن نگذارند
قرب تو و حرمان مرا تشنه لبی‌گفت — نزدیك لب آرند و چشیدن نگذارند
در سر سویدای دل و رخ ننمایند — در مردمـــك دیـــده دویدن نگذارند
تو در نظر و (فیض) ز دیدار تو محروم
غرق می وصلیم و چشیدن نگذارند

در روی چو خورشید تودیدن نگذارند — گرد سر شمع تـــو پریدن نگذارند
از بدر جبین تو هلالی ننمایند — گل‌گل شکفد زان رخ و چیدن‌نگذارند
صد بار نظر افکنم آن سوی و مکرر — از شرم و حیای تو رسیدن نگذارند
لعل تو مگر خمر بهشتست که کس را — زان باده درین نشاه چشیدن نگذارند؟
تا تیغ زدی جان طلبی، قاعدهٔ کیست — بسمل شدگانرا بطپیدن نگذارند؟
در دام تو افتاد دل (فیض) و مر او را
زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارند

غمی هست در دل که گفتن ندارد — شنفتن ندارد ، نهفتن ندارد
چوگفتن ندارد غم دل چه‌گویم — چه‌گویم؟ غم‌دل که گفتن ندارد
نهفتن ندارد غم دل ، چـه پوشم؟ — چه پـوشم ؟ غـم دل نهفتن ندارد
شنفتن ندارد غم دل چه پرسی؟ — چـه پرسی؟ غـم دل شنفتن ندارد
دلم چون‌غبار از تو دارد، چه‌روبم؟ — چه روبم؟ غباری که رفتن ندارد

شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد
دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد

چو خوابی بچشمم نیاید چه خسبم؟
چه خسبم؟ که این دیده خفتن ندارد

ز درد نهان لب فرو بند ای (فیض)
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن‌میان نزنم دم، که مو نمی‌گنجد
وزان‌دهان، که درو گفتگو نمی‌گنجد

چه گویم ازغم دل درشکنج گیسویش؟
که در زبان، سخن تو بتو نمی‌گنجد

حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان
حلاوت اینهمه درگفتگو نمی‌گنجد

وصال دوست نه بتوانم آرزو کردن
به تنگنای دلم آرزو نمی‌گنجد

بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر
حکایت شب هجران درو نمی‌گنجد

ز دود ناله چه‌گویم؟ کزآسمان بگذشت
ز خون‌دیده، که درنهر و جونمی‌گنجد

بس است (فیض) شکایت که پر شد این دفتر
ز دود دل که درو تار مو نمی‌گنجد

ز قرب دوست چگویم؟ که مو نمی‌گنجد
ز بعد خود، که درو گفت وگو نمی‌گنجد

چه جای نکتهٔ باریك و حرف پنهانست
میان عاشق و معشوق مو نمی‌گنجد

بیان چه سان بتوان از جمال او حرفی
چو در بیان و زبان وصف او نمی‌گنجد

زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم
چه جای نطق، تصور درو نمی‌گنجد

ز بس نشست ببالای یکدگر سودا
به بقعهٔ سر من های و هو نمی‌گنجد

سبو ز دست بنه ساقیا و خم برگیر
که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی‌گنجد

سبو چه باشد و یا خم؟ گلوی ماست فراخ
بیار بحر، مگو در گلو نمی‌گنجد

چو در خیال درآئی همین تو باشی تو
که در مقام فنا ما و او نمی‌گنجد

چو (فیض) در تو فنا شد، دگر چه میخواهد؟
چو جای وصل نماند آرزو نمی‌گنجد؟

سرم ز مستی عشق تو های و هو دارد
دل از خیال توبا خویش گفت‌وگو دارد

شراب از آن یدبیضا حلال وشیرینست
طهور باد که طعم سقاهم او دارد

چه‌سان‌طرب‌بکند‌دل؟ که‌ساقیش‌لب‌تست
چرا طلب نکند جان؟چو جان‌گلودارد

ز پای تا سر عشاق شد گلو همگی
ازآنکه ساقی جان بانگ اشربوا دارد

پیاله چون طلبم؟ چونکه ساقی مستان
خمی بدست و بدست دگر سبو دارد

بیار ، هر چه دهی میخورم ز دولت تو		فرا خور می عشقت دلم گلو دارد
چه لطفهاست که آن یار می‌کند با ما		تبارك‌الله، هی هی،چه خلق وخو دارد!
چه رفعتست‌وجمال و کمال‌وجودوکرم؟		که آسمان و زمین گفت‌وگوی اودارد
نظر به لاله ستان کن ، بداغها بنگر		گذر فکن به گلستان ببین‌چه‌بودارد!
بهر طرف نگری صنعت اللهی بینی		بجان‌خویش‌نگر،بین‌چه‌جست‌وجودارد
ازوست باده پرست آنکه را بود جانی		ز چشم، ساغر پر می ، ز سر کدودارد

جواب آن غزل مولویست (فیض) که گفت:

میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد

ز شراب وصل جانان سرمن خمار دارد		سرخود گرفته دل هم سرآن دیار دارد
چه‌کنددگرجهان‌راچو رسیدجان‌بجانان		چو رسیدجان‌بجانان بجهان‌چه‌کاردارد
سر من‌ندارد این سر، غم‌من‌ندارد این‌دل		که باین سرو باین دل غم کاروباردارد
ببر از سرم نصیحت، ببر از برم‌گرانی		نه سرم خرد پذیرد ، نه دلم قرار دارد
سرمن‌پراز جنون‌ودل‌من پراست از عشق		نه سرم مجال عقل و نه‌دل‌اختیار دارد
سر پر غرور زاهد ، بخیال حور خرسند		دل بی قرارعاشق ، سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده‌ای (فیض)

که تراست شعر و زاهد همه خشك بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد		سر من بغیر مستی هنری دیگر ندارد
هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی		نبود هنر جز آنرا که ز خودخبرندارد
کندآنکه‌عیب‌مستان نچشیده‌ذوق‌مستی		خودش‌اوتمام‌عیب است‌ویکی‌هنرندارد
ز ره ملامت آئی و گر از در نصیحت		چه‌کنی بمست عشقی که دراواثرندارد
توکه‌زاهدی‌بپرهیز،توکه‌عابدی‌سحرخیز		سرمن مدام مست و شب من‌سحرندارد
من وباز عشق ورندی‌که درین‌خرابهٔ‌دل		همه علم و زهد کشتیم ویکی‌ثمرندارد

دل ماست شاد و خرم بهر آنچه میکند دوست

غم آن نمیخورد (فیض) که دعا اثر ندارد

غرور خشکی زهد ار دماغ‌تر دارد		بیا که مستی ما نشأهٔ دیگر دارد
بهشت و خلد ونعیمش کی التفات افتد		کسی که حسن رخ دوست درنظردارد
بهشت یکطرف وعشق یك‌طرف‌چونهند		غلام همت آنم که باده بر دارد

بسنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشك
به بحر عشق در آئیم، کان گهر دارد
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی
درخت عشق جمال حبیب بر دارد
ز زهد خشك لقای حبیب نتوان چید
درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد
درا بحلقهٔ ما(فیض) و زهد را بگذار
که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

بعشق توبه شکستیم ، تا دگر چه شود
دلی بعهد تو بستیم، تا دگر چه شود
شدیم باز گرفتار دانهٔ خالی
ز دام توبه بجستیم ، تا دگر چه شود
بیك نگاه که کردی ز خویشتن رفتم
ز چشم مست تو مستیم، تادگر چه‌شود
گرفته ساغر می • ترك زاهدی کردیم
شراب خانه نشستیم ، تا دگر چه شود
عنان به مستی دادیم، تا چه پیش آید
ز هوشیاری رستیم ، تا دگر چه شود
فکنده سبحه زدست در هوای مغبچکان
بسو منات نشستیم ، تا دگر چه شود
برای آنکه مگر با خدای پیوندیم
ز هر دوکون گسستیم، تا دگر چه‌شود
نبود غیر دلی (فیض) را و آنرا هم
بشست زلف تو بستیم، تا دگرچه‌شود

کوه عقلی و بیابان جنونم داده‌اند
حیرتی‌دارم ازاین،کین هردوچونم داده‌اند!
ازفلك‌روزی نخواهم،نعمت عشقم‌بس است
در دل از غم رزقهای گونه گونم داده‌اند
داده‌اندم بی خم و مینا و ساغر باده‌ها
داده‌اند ، اما نمیدانم که چونم داده‌اند!
گاه رندم، گاه زاهد، گاه خشکم، گاه تر
باده‌ای از جام سرشار جنونم داده‌اند
مستیم امروز از اندازه بیرون می‌رود
یك دو ساغر دوش پنداری فزونم داده‌اند
گاه‌بیمارم، گهی‌خوش، گاه سرخوش، گاه مست
غالباً چشمان جادویت فسونم داده‌اند
میخورم‌خون جگر از خوان‌عشقت‌روزوشب
از قضا بهر غذا همواره خونم داده‌اند
میخورم خون جگر تا میبرم روزی بسر
قسمت از خوان قضا بنگرکه‌چونم داده‌اند
ای که گفتی سوختی‌ای (فیض) وکارت‌خام‌ماند
آری آری چون کنم؟ بخت زبونم داده‌اند

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد
در مسجد خرابی بتخانه‌ای بنا کرد
از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام
از سربرود هوش و در سینه کارهاکرد
حرفی‌زعشقم آموخت،زآن آتشی‌برافروخت
کزپای‌تاسرم‌سوخت بس‌شور وفتنه‌ها کرد

هم زهد کرد غارت ، هم رندی و بصارت   بادین و دل‌چها کرد، باخشك‌وترچها کرد!
گفتم : ترحمی کن بر جان ناتوانم   گفتا که: عشق هرگز بخشید یارها کرد
با آن عصای موسیم آن دم که اژدها شد   فرعون و قصر او را یك لحظه ز ابتداکرد
طوفان نوح دیدی چون شست نقش کفار   زان آب عشق بگذشت، اغیار را فنا کرد

(فیض) ار تو مرد عشقی از دل برآرهوئی
هوئی‌که‌چون برآری جانرا توان فدا کرد

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید   سلطان صبر رخت به ملك عدم کشید
مهرش چو جای کـرد در اوراق خاطرم   بر حرفهای غیر یکایـك قلـم کشید
دل را که بود طایر قدسی بریخت خون   شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید
شد زنده سر که در قدم دوست ، خاك شد   جان مرد، چون ز درگه جانان قدم کشید
در بزم عشق هرکه به عیش و طرب نشست   بس جرعه‌ها ز خون جگر دم بدم کشید
گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق   از جام بود و خم و سبو ، بحر کم کشید

زنهار (فیض) دست مدار از شراب عشق
تا آن زمان که بحر توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تا جان شد   جان هم ازعشق تا که جانان شد
کارم از کار عشق سامان یافت   دردم از درد عشق درمان شد
ره بایمان خود نمی‌بردم   کفر زلف تو راه ایمان شد
هرکه چشم تو دید ، مست افتاد   و آنکه روی تو دید حیران شد
هر کجا بود خاطر جمی   در غم زلف تو پریشان شد
از وصال تو (فیض) بهره نیافت   عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او هم به آه و افغان شد

دل را غمگین نمی‌توان کرد   غمگین را تمکین نمی‌توان کرد
تلخست جهان به غیر عشقت   کامی شیرین نمی‌توان کرد
عشق تو بجان خرید ای دوست   سودا به از این نمی‌توان کرد
ز آمد شد غیر پاك کردم   دل را چرکین نمی‌توان کرد

دل منـزل دوست است ، در وی — غیری تمکین نمی‌توان کرد
غم را شادی حساب کرد، — جان را غمگین نمی‌توان کرد
از هر که جفا کند بریدم — با دوست چنین نمی‌توان کرد
گر صبر توان ز ماه رویان — زان زهره جبین نمی‌توان کرد
جان و دل و دین فداش کردم — در عشق جز این نمی‌توان کرد

جز در ره وصل دوستان (فیض)
ترك دل و دین نمیتوان

عشق آمد و عقل را بدر کرد — فرزند نگرچه با پدر کرد.
بس عیب نهفته بود در عقل — عشق آمد و جمله را هنر کرد
آنها که غم تو کرد با من — کس را نتوان از آن خبر کرد
گفتم که : کنم بصبر چاره — کارم را چاره خود بتر کرد
کی صبر کند علاج عاشق — باید سد و چاره‌ای دگر کرد
هر کو بغم تو شد گرفتار — از کشور عافیت سفر کرد
جز نقش خیال تو نگنجد — غم را باید ز دل بدر کرد
پشت فلك از غم تو خم شود — یا ناله من در او اثر کرد

شرح غم عشق (فیض) میگفت
یاری چو نیافت مختصرکرد

کسی از عمر برخوردار باشد — که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری ما پسند است — دو عالم را بهل ز اغیار باشد
بغیر عشق دل چیزی نخواهد — که غیر عشق بـر دل بـار باشد
خلایق جمله در خوابند ، الا — دو چشم عـاشقان بـیدار بـاشد
ز کوی دوست می‌آید نسیمی — کسی یابد کـه او هشیار بـاشد
کسی را کو ز عشقی برد بوئی — چه پروای گل و گلزار باشد
دلی را کو بود داغی ز عشقی — کیش با لاله یا گل کار باشد؟
کسی کو یافت ذوق لذت عشق — ز جنت گـر زند دم، عـار باشد
بهشت دیگران گلـزار باشد — بهشت ما رخ دلدار باشد

نعیم زاهدان حور و قصور است
نعیم عاشقان دیدار باشد
جحیم بی غمان دود است وآتش
جحیم ما فراق یار باشد
نه پیچیم از بلای دوست گردن
که در عشق امتحان بسیار باشد
کسی را میرسد لاف محبت
که چشمش زار و دل افکار باشد
بهشت (فیض) باشد عشق جانان
ز اشکش تحتها الانهار باشد

من در او میزنم امروز ، باشد وا شود
گر تو داری صبر زاهد، باش تا فردا شود
میزنم بر شمع رویش خویش را پروانه‌وار
تا بسوزم در جمالش ، لای من الا شود
آب‌چشم آخر بخواهد بردنم تاکوی دوست
قطره قطره جمع گردد، عاقبت دریا شود
پرتوی از مهر رویت گر بتابد بر زمین
بگذرد از آسمان، عرش بر ینش جا شود
زلف اگر ازروی چون‌خورشید یکسوافکنی
از فروغ نور رویت هر دو عالم لا شود
گر صبا از زلف مشگینت نسیمی‌آورد
عاشقان را مو بمو آشفته و شیدا شود
گر بمیدان دست آری سوی‌چوگان‌در زمان
صد هزاران گوی سر از هر طرف پیدا شود
از غلاف مهر ، تیغ قهر چون بیرون کشی
بهر سبقت در میان عاشقان غوغا شود
چشم مستت گر نظر بر نرگسستان افکند
دیدهٔ نرگس ز فیض آن نظر بینا شود
در وجودش کی تواندکرد شك دیگر کسی؟
آن دهان نیست هستت گر بحرفی واشود
ناصحا عیب من بی دل برسوائی مکن
هر کسی کو عشق ورزد لاجرم دانا شود
جان بخواهی‌داد (فیض) آخر تودرسودای او
آری آری اهل دل را سر درین سودا شود

ای‌خوش‌آن‌صبحی که‌چشمم‌برجمالت واشود
یا شب قدری که در کوی توام مأوا شود
بیش ازین ایجان نیارم صبر کردن در برون
بردرت چون حلقه سر خواهم‌زدن‌تاواشود
هم در امروز از وصالم شربتی در کام ریز
نیست آرام و شکیبائیم تا فردا شود
من بخودکی راه یابم سوی آن عالیجناب؟
هم مگر لطف تو پرگردد ، عنایت پا شود
گر کشم دردیده خاك پای مردان رهت
گام و گام منزل این راه را بینا شود
گر در آتش بایدم رفتن در این ره ، میروم
تا چو ابراهیم آن آتش گلستانها شود
موسی جان را اگر گردن نهد فرعون نفس
چشمهای حکمت از سنگ دلش پیدا شود
بی تعلق چون مسیحازی تو در روی زمین
تا فراز آسمان چارمینت جا شود

گـر عنان اختیار خـــود نهی در دست او لقمه‌ای سازد ترا این نفس و اژدرها شود
گر ز بهر شهوت دنیا درآئی در غضب نفس فـرعـونت در آتش از ره دریـا شود
گام نه برگام مردان رهش مردانه (فیض)
گر همی خواهی که‌در بزم وصالت جا شود

یار را با تو کار خواهد بود کارها را شمار خواهد بود
هر چه پنهان بود ، شود پیدا لیل جان را نهار خواهد بود
آنکه‌خفته است‌شب،چه‌روز شود آگـه و هوشیار خـواهد بود
هر که کاری نمیکند امروز حال فـرداش زار خواهد بود
کار اگر زار با شدت فردا با خودت کار زار خواهد بود
بی حسابی که میکنی ، یك یك در حساب و شمار خواهد بود
هر که با نفس خود جهاد نکرد حسرتش بی شمار خواهد بود
هرکه در کارهای خود نرسید سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که میزان کار خود سنجید خاطرش را قرار خواهد بود
هر که مست شراب دنیا شد تا ابد در خمار خواهد بود
هر که مشتاق آخرت باشد رحمـت او را نثار خـواهد بود
اختیار ار بحق سپرد اینجا مالك اختیار خواهد بود
ور بود اختیار را مالك سخـرهٔ اختیار خـواهـد بود
در ازل شرم اگر نشد روزیش تا ابد شرمسار خواهد بود
این غزل در جواب مولانا
(فیض)رایادگارخواهدبود

رو بحق آوری ای جان‌چه شود؟ نروی همره شیطان چه شود
راه بیراه هوا چند روی ؟ روی اندر ره ایمان چه شود؟
راه تقوی و ورع گر سپری پندگیری تو ز قرآن چه شود؟
از هوس سر بهوا تا کی و چند؟ گر کنی کار بفرمان چه شود؟
خویش را گر تو بطاعت بندی بگسلی رشته عصیان چه شود؟
توبه‌ها چند کنی و شکنی نکنی گر تو گناهان چه شود؟
اول اندیشه کنی تا آخر نشوی زار و پشیمان چه شود؟

از دل ار خار هوس دور کنی
تا بروید گل و ریحان چه شود؟
گر گذاری بریاضت تن را
کم کنی طعمهٔ کرمان چه شود؟
جان و دل چند دهی درد خری؟
گرگرائی سوی درمان چه شود؟
(فیض) بیهوده کنی جان تاکی ؟
جان دهی در ره جانان چه شود؟

بنما رخ و جان بستان ، یعنی بنمی ارزد
یك جان چه بود صد جان، یعنی‌بنمی ارزد
عشق تو خریدم من ، بر جانش گزیدم من
عشق تو بجان ای جان ، یعنی بنمی ارزد
چون روی تودیدم من، ازخویش بریدم من
کردم دل و جان قربـــان، یعنی بنمی ارزد
دل شد چو غمت‌را جا سر رفت درین سودا
آن سود بـدیـن خسران، یعنی بنمی ارزد
دریای غم عشقت گـر غرق سر شکم کرد
آن بحر بدیـن طوفـــان، یعنی بنمی اررد
گر خانه کنم ویران، گنجم دهد آن سلطان
آن گنج بخان و مـــان ، یعنی بنمی ارزد
گر خانه‌کنم ویران، گنجم دهد آن سلطان
آن گنج بخان و مـــان، یعنی بنمی ارزد
یك بوسه ازآن بستان وندر عوضش جان‌ده
والله کـــه بـــود ارزان ، یعنی بنمی ارزد
خون گرچه بسی خوردم، عشق تو بسر بردم
(فیض) این بنگر بـا آن ، یعنی بنمی ارزد

هر کجا بود خوبـــی در فنون حسن استاد
در رموز معشوقی از تو میبرد ارشاد
زلف کافرت سرکش ، تیر غمزه‌ات جانکاه
دین زدست این نالد، جان از اوکند فریاد
عشق تو خرابم کرد ، هجر تو کبابم کرد
از لبت شرابـــم ده، زنـده‌ام کـن و آباد
بیتو چون‌توانم زیست، با توچون توانم‌بود
هجر میکند بیداد، وصل : میکند بنیاد
هجرت آتش افروزد ، وصل پاك می‌سوزد
ای زهجر تو فریاد ، وی‌زدست وصلت داد
چند اسیر خود باشیم؟ از خودم بخر جانا
گرد سر بگردانم ، لیکنم مکن آزاد
از خودم رهائی ده، تا همه ترا باشم
محو ذکر تو گردم ، جز تـو هیچ نارم یاد
خواهم از خود آزادی، تا ترا شوم بنده
چـون ترا شدم بنده، از جهـان شوم آزاد
بی تو در نفیرم من ، در غم و ز حیرم من
خویش را بمن بنما، تا شوم ز رویت شاد
(فیض) میرد ازدوریت وز بلای مهجوریت
کی تو این روا داری، چون پسندی این بیداد؟

کم عطا یا اعطیت ، من عطا یاك فزد
کم هدایا اهدیت ، من عطا یاك فـزد

کم خطایای غفرت، کم مساوی سترت | کم لسؤای صبرت ، من عطا یاك فزد
جرمها بخشیده‌ای و عیب‌ها پوشیده‌ای | در وفا کوشیده‌ای، مـن عطا یاك فزد
عفوها فرموده‌ای ، لطف‌ها بنموده‌ای | در کرم افزوده‌ای ، من عطا یاك فزد
طعم عرفان داده‌ای، ذوق ایمان داده‌ای | داد احسان داده‌ای ، من عطا یاك فزد
آفریدی به کرم ، پروریدی به نعم | مگذارم در غم ، من عطـا یاك فزد

(فیض) را گر داده‌ای شوق بیحد داده‌ای
عشق سرمد داده‌ای مـن عطـا یاك فزد

روی در روی یار باید کرد | پشت بر کار و بار باید کرد
خوندل را ز دیده باید ریخت | دل و جانـرا نثار باید کـرد
عشق هوش است و عقل سرپوشی | خویش را هوشیار باید کـرد
بندگی و فکندگی خواهی | عاشقی اختیار باید کرد
ور طلب میکنی بزرگی و جاه | عقل با خویش یار باید کرد
گر نه‌عشق‌است درخور تونه‌عقل | کار دنیات بار باید کرد
در سرت گر هوای فردوسست | با هوا کار زار باید کرد
از جهنم اگـر نـداری باك | طلب اعتبار باید کرد

حق تجلی نمود از همه سو
چشم را (فیض)چاربایدکرد

در عالم حسن تو کی رنج و تعب بیند ؟ | گر عالم عقل آید، صد عیش و طرب بیند
در عالم عقل آنکو چشم و دل او وا شد | گلهـای طـرب چیند ، اسـرار عجب بیند
از عقـل اگـر آرد رو سوی جناب عشق | از جلوهٔ هر مربوب رخساره رب بیند
آیات کلام حق آن خواند و این فهمد | این لذت لب یابد، آن صورت لب بیند
مانـد بکسی دانـا کـو روز ببیند حسن | خـوانندهٔ بـی دانش آنـرا کـه بشب بیند
اسرار طلب می‌کن، چون داد، طرب میکن | ورنه دهدت اجری چون صدق طلب بیند
سرباز درین نعمت، تن ده بغم و محنت | در تربیت جان کوش، تن گرچه تعب بیند
عارف که بود گم نام، ازجاه و حسب‌ناکام | معروف شود آنجا، صد نـام و لقب بیند
گر رنج برد حاجی ، صد گنج برد حاجی | سهلست اگـر در ره یغمای عرب بیند

گر (فیض) بود خشنود از هرچه ز حق آید
حق باشد از او راضی پاداش ادب بیند

محنت این سرا بکش ، ربح نجات میرسد / در ظلمات صبر کن ، آب حیات میرسد
گر تو کنی بدوست رو، تن بدهی بحکم او / صد مددش بجان تو از جذبات میرسد
بهر حلاوت حیات تـن بـه نبات عشق ده / چوب چو در شکر رسد شاخ نبات میرسد
بار صلات را بکش ، تلخی صوم را بچش / بهر صلات و صوم ازو صد صلوات میرسد
حج بگزار اگر ترا هست توان و طاقتی / در ره کعبه حـاج را صـد بـرکات میرسد
عشق بورز ای پسر ، در ره عشق باز سر / کشتهٔ عشق دوست را تازه حیات میرسد

در ره حق ثبات‌ورز تابرسی بدوست (فیض)
عـذر فتور خـواستن کـی بثبات میرسد

دم بدم از تو یاد خواهم کرد / هوش جان را زیاد خواهم کرد
دستم از وصل چون شود کوتاه / دل بیاد تـو شاد خواهم کرد
تا که از خود شود فراموشم / لطف و قهر تو یاد خواهم کرد
هم ز دام فراق خواهم جست / هـم شکار مـراد خواهم کرد
زاد عقبای جان من عشقست / زاد جان را زیاد خواهم کرد
دم بدم عشق تازه‌گر نبود / بچه تحصیل زاد خواهم کرد؟
ناله را سر بکـوه خواهـم کرد / از غـم هجـر داد ، خواهم کرد

(فیض) را درد عشق میسازد
دل بدین‌درد شاد خواهم کرد

غم کشت مرا ، ز دست غم داد / فریـاد ز غـم هـزار فریاد
اجزای مرا ز هم فرو ریخت / غم داد مرا چو گرد بر باد
بنیاد مـرا نهاد بـر غـم / آن روز که ساخت دست استاد
بنیاد منست بـر غم و هم / غم میکندم ز بیخ و بنیاد
ای دوست بگو بغم کـه تا کی / بر جان اسیر خویش بیداد؟
نی نی نکنم شکایت از غم / ویرانه عشق ، از غم آباد
چون مایهٔ شادیست هر غم / گوهر شادی فدای غم باد
گر غم نبود، کدام شادی؟ / ویران باید که گردد آباد
از غم دارم هر آنچه دارم / ای غم بادا روان تو شاد

خوش باش ای (فیض) درگذار است
گر شادی و گر غمست چون باد

از پی آن نگار خواهم شد — در ره او غبار خواهم شد
قصهٔ غصه شرح خواهم کرد — بر دل یار ، بار خواهم شد
خون دل را ز دیده خواهم‌ریخت — در غم عشق زار خواهم شد
چند بیهوده بگذرانی عمر — بر سر کار و بار خواهم شد
خویش را کارنامه‌خواهم ساخت — غیرت روزگار خواهم شد
همچو مجنون و وامق و فرهاد — شهرهٔ هر دیار خواهم شد
عقل رسمیست موجب غفلت — بجنون هوشیار خواهم شد
زان‌لب‌وچشم،مست خواهم‌گشت — رفته رفته ز کار خواهم شد

(فیض) اگر جان نثار او نکند
تا ابد شرمسار خواهم شد

زاهدم گفت ، زهد می‌باید — از من این کارها نمی‌آید
جام می‌گیرم ار بکف گیرم — شاهدی گر کشم ببر شاید
زهد جز اهل عقل را نسزد — رند را جام باده می‌باید
من‌ومستی وعشق‌مه‌رویان — ناصحم بهر خویش می‌لاید
آنچه باید نمی‌توانم کرد — کنم،از دستم آنچه می‌آید
داده‌ام خویش را بدست‌بتان — میکشم آنچه بر سرم آید
خویش‌را وقف‌شاهدان‌کردم — تا شهیدم‌کنند و جان پاید
گر کشندم بلطف می‌زیبد — ور کشندم بقهر می‌شاید
بر سر عاشقان خود این قوم — هرچه آرند شاید و باید

خوشتر از شهد و شکرست ای (فیض)
زهر کز دست دوستان آید

زهد و تقوی ز من نمی‌آید — میکنم آنچه عشق فرماید
کرده‌ام خویش را بدو تسلیم — میکند با من آنچه می‌باید
بکف عشق داده‌ام خود را — کشدم خواه و خواه بخشاید
دم بدم صور عشق در دل من — عقده‌ای را بـه نفخه بگشاید
هر نفس از جهان جان دل را — شاهدی تازه روی بنماید
هر صباحی بتازگی شوری — شب آبست عاشقان زاید

جان فزون‌میشود ز شورش عشق | تن اگر چه ز غصه فرساید
عشق، تن گیرد و روان بخشد | عشق، گل کاهد و دل افزاید

(فیض) هر دم ز غیب، معنی بکر
آورد نظم تازه آر آید

شراب عشقم اندر کام جان شد | ز جانم چشمهٔ حکمت روان شد
ز ترك کام، کام دل گرفتم | چو در دوزخ شدم دوزخ چنان شد
ز خواهش چون گذشتی در بهشتی | مکرر من چنین کردم، چنان شد
چو دل دید آن جهان بیزار شد زین | ز حق‌آگه چو شد زان هم جهان‌شد
جهان شد زین جهان و از جهان دل | فراز هر مکان و لامکان شد
بخدمت، از بزرگان میتوان بود | بهمت، از ملایك می‌توان شد
بنام دوست، از خود میتوان رفت | بیاد دوست، بی خود می‌توان شد

بفکر عشقبازی دیر افتاد
دریغا عمر (فیض) اکثرزیان‌شد

ندادم دل بعشق و جان روان شد | دریغا حاصل عمرم زیان شد
بتن تا میرسیدم، جان شد از دست | بجان تا میرسیدم، از جهان شد
نفس تا میزدم می‌شد بغفلت | مکان تا گرم میکردم، زمان شد
مرا در خواب کرد انفاس وبگذشت | ز خود غافل شدم تا، کاروان شد
شدم تا بر خدا بندم، هوا برد | چنین میخواستم دل را، چنان شد
همه عمرم درین اندیشه بگذشت | که عمرم صرف باطل شد، همان‌شد
بغفلت رفت عمر و فکر غفلت | ندانستم چه سان آمد چه سان شد
اگر چه فکر غفلت هوشیاری‌است | ولی راضی بآن کی میتوان شد
نبردم بهره‌ای از عمر صد حیف | که جان (فیض) بیجان‌ازجهان شد

خوش آنکو گشت دلدارش دلارام
غم جانانش جان افزای جان شد

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید | هر که نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید
هر سری کو ز می عشق تو مدهوش نشد | چه شنید از ره گوش و ز ره چشم‌چه‌دید؟[۱]

۱- نسخ چاپی و خطی ناشر: چو شنید از ره گوش و زره چشم چو دید

از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند	هر که از مائدهٔ عشق طعامی نچشید
تا بشام ابد از رنج خمار ایمن شد	هر که در صبح ازل ساغری از عشق چشید
آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست	بجز از عشق نبود، این خبر از غیب رسید
غیر عشق وغم عشق از دوجهان هیچ متاع	مردم چشم و دل اهل بصیرت نگزید

هرکه در بحر غم عشق فروشد چون (فیض)
نه بکس نی ز کسی زهد فروشد نه خرید

یاد باد آنکه اثر در دل شیدا میکرد	آن نصیحت که مرا واعظ و ملا می‌کرد
یاد باد آنکه مرا بود دل دانائی	عالمی کسب خرد زان دل دانا می‌کرد
اختیار از کف من برد کنون معشوقی	که بدل گاه گره می‌زد و گه وا می‌کرد
تاخت بر مملکت دین و دلم یکباره	آنکه صید من دلخسته تمنا می‌کرد
برد از دست من امروز متاع دل و دین	رفت آن کاین دلم اندیشه فردا می‌کرد
گو بیا کفر من دل شده بنگر [به] ملا	آنکه از دفتر دینم ورقی وا می‌کرد
گو بیا حالی و بر گریهٔ من فاش بخند	که پس پرده‌ام از پیش تماشا می‌کرد
بسته دید از همه سو راه رهائی بر خود	دل که گاهی هوس زلف چلیپا می‌کرد
ممکنم نیست ازین دام خلاصی دیگر	جاش خوش باد که از دور تماشا می‌کرد
دل بیچاره چو افتاد درین ورطه نخست	روز و شب ورد «متی اخرج‌منها» می‌کرد[1]
آخر الامر بگرداب بلا تن در داد	آنکه با ترس نظر برلب دریا می‌کرد

بت پرستید و برهمن شد و زنار ببست
رفت‌آن (فیض) که او دفتر دین وا میکرد

طرف گلزار گذشتی ز تو گل زار بماند	خار حسرت ز رخت در دل گلزار بماند
آنکه ره جانب او رفت، دگر باز نگشت	هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
زاهد بی خبر از سرزنشم دست نداشت	آنکه این کار ندانست در انکار بماند
یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من	راحت جان شد و اغیار دل آزار بماند
گشت بیمار که شاید بعیادت آئی	نگرفتی خبری از دل و بیمار بماند
هر که یك جرعه ز خمخانهٔ عشق تو چشید	دیده‌اش تا به ابد در کف خمار بماند

۱- اشاره به آیه ۱۷ از سورهٔ مبارکه هفتم: قال اخرج منها مذوماً مدحوراً لمن تبعك منهم لا ملئن جهنم منکم اجمعین .

(فیض) بیچاره رهی جانب مقصود نبرد
در بیابان غم بیهده ناچار بماند

یاد آن روز که از زلف گره وا می‌کرد	دو جهان بسته آن جعد چلیپا می‌کرد
نظری سوی من خسته نهان می‌افکند	نگه حسرتم از دور تماشا می‌کرد
تیر مژگان بدلم میزد و جانم به دعا	تیر دیگر بهمان لحظه تمنا می‌کرد
هر چه می‌دید در این ملك بغارت می‌داد	هرچه می‌دید درین بادیه یغما می‌کرد
آتشی در دل و جان زان رخ تابان می‌زد	علم فتنه بپا زان قد رعنا می‌کرد
خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست	گاه بر زلف گره میزد و گه وا میکرد
گاه بر مملکت عقل شبیخون میزد	گاه تاراج دل و دین بعلالا می‌کرد
گاه جان و تنم او زآتش حسرت میسوخت	از ره دیده گهم غرقهٔ دریا می‌کرد
گاه با من ز سر لطف دمی وا میشد	گه بزعم دل من قهر بر اعداد می‌کرد
غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه و ناز	بهر صید دلم اسباب مهیا می‌کرد
آتشی بود، چو رخساره بمی می‌افروخت	آفتی بود، چو قصد صف دلها می‌کرد
دل دیوانه گهی کعبه و گه بتکده بود	گاه میبست در فیض و گهی وا می‌کرد

عاقبت (فیض) چو تن داد درین بحر محیط
یافت آن گوهر معنی که تمنا می‌کرد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود؟	بی‌بال و پر و شور جنون چند توان بود؟
با بی خبران، بی‌بصران، چند توان زیست؟	در زمرهٔ کوران و کران چند توان بود؟
گر چشم تماشای جمال تو نداریم	با حسرت دیدار تو خرسند توان بود
گر نیست بدان زلف دو تا دست رس ما	خود موی‌توان گشت ودرآن بند توان بود
با عشق رخت هر چه بخواهی بتوان کرد	دیوانه توان زیست، خردمند توان بود
ما طایر قدسیم و ز خلوتگه انسیم	پا بستهٔ این کهنه قفس چند توان بود؟
حیفست که جز بندگی نفس‌کند کس	چون بر سر ارواح خداوند توان بود
گر فیض جنون شامل حال تو شود (فیض)	با عیب سراپای هنرمند توان بود

با موج محیط غمش آرام توان داشت
با شورش سوداش خردمند توان بود

حاشا که مداوای من از پند توان کرد	دیوانه به افسانه خردمند توان کرد

شور از سر مجنون به **نصیحت** نشود کم
از لیلیش افزون بشکر خند توان کرد

پنهان نتوان داشت جنون در دل عاشق
در سوخته آتش بچه‌سان بند توان کرد؟

واعظ سخن بیهده تا چند توان گفت؟
یا گوش به افسانه توچند توان کرد؟

خود چشم ندارد که دهد توبه از آنروی
با چشم چسان گوش باین پند توان کرد؟

با موج محیط غمش آرام توان داشت؟
شوریده بصحرای جنون بند توان کرد؟

ای هم نفسان حال دل زار مپرسید
نوعی نشکسته است که پیوند توان کرد

از شهد سخن‌های شکربار تو ای (فیض)
عالم همه پر شکر و پر قند توان کرد

دگر آمد رقیب آزار جان شد
گران شد بار و بار دل گران شد

نه با اغیار جانان را توان دید
نه بیجانان بجائی میتوان شد

سبك گر ساعتی رفتم ببزمش
در آن ساعت رقیب آمد گران شد

چو آمد یار، آمد نیز اغیار
چو رفت آزار دل، آرام جان شد

نه دل کندن توان از صحبت یار
نه با دشمن مصاحب میتوان شد

مسلمانان مرا راهی نمائید
ازین محنت‌چه‌سان بیرون‌توان شد؟

گل بیخار نتوان چید ای (فیض)
ببزمش با رقیبان می‌توان شد

عاشقی را جگری می‌باید
احتمال خطری می‌باید

نتوان رفت در این ره با پای
عشق را بال و پری می‌باید

گریهٔ نیم شبی در کار است
دود آه سحری می‌باید

دیده را آب ده از آتش دل
عشق را چشم تری می‌بابد

نبری پی سوی بی‌نام و نشان
خبری یا اثری می‌باید

ازتو تا اوست رهی‌بس خونخوار
راه رو را جگری می‌باید

تو نئی مرد چنین دریائی
رند شوریده سری می‌باید

بر تنت بار ریاضت کم نه
روح را لاشه خری می‌باید

دست در دامن آگاهی زن
سوی او راهبری می‌باید

نتوانی تو بخود پی بردن
مرد صاحب نظری می‌باید

چشم وگوش توبشرك آلوده‌است
چشم و گوش دگری می‌باید

هست هر قافله را سالاری	هر کجا پاست ، سری می‌باید
ناز پرورد کجا ، عشق کجا	عشق را شور و شری می‌باید
چون مگس چند زند بر سردست	(فیض) را لب شکری می‌آید
عاقبت نخل امید ما را
از وصال تو بری می‌باید

شکر افشان دهانش نگرید	لبن آلوده لبانش نگرید
بنگاهی بجهان جان بخشد	حکم بر جان و جهانش نگرید
خلقی از مستی چشمش مستند	می بی‌کام و دهانش نگرید
زهر میگیرد از ابرو مژگان	سهمگمین تیر و کمانش نگرید
خاطرش با من و رو باد گران	سوی من لطف نهانش نگرید
از لب من سخن او میگوید	در بیانم به بیانش نگرید
زیر هر پرده نهانش بینید	پرده هم اوست ، عیانش نگرید
(فیض) دل با حق ورودرخلقست	شرح حالش ز بیانش نگرید
گرندانیدکزاهل درد است
درد او در سخنانش نگرید

چو نقاش ازل طرح جهان کرد	محبت را چو جان در وی نهان‌کرد
شراب عشق بر آفاق پیمود	جهان را سر بسر لبریز جان‌کرد
جهان چون مست شد از بادهٔ عشق	گلی را دل ، زدلها جان روان‌کرد
برون آورد دست لطف از جیب	چگویم تا چها با جسم و جان‌کرد
دل آزادگان را جای خود ساخت	روان عاشقان جان جهان‌کرد
عنایتهای عشق لایزالی	چه با جان دل آزادگان‌کرد
نقاب ازروی چون خورشیدبرداشت	جمالی در هویدائی نهان‌کرد
ربود از سینه‌ها او هر دلی بود	چو دلها را ربود آهنگ جان‌کرد
بدردی (فیض) را بخرید از وی
دوای درد بی درمان به آن‌کرد

بوئی از گلستان جان آمد	بتن مردگان روان آمد
مرهم داغ سینه افکار	صحبت جان ناتوان آمد

زنگ دلهای عاشقان بزدود　　رنگ بر روی عاشقان آمد
بوی رحمانی از یمن بوزید　　مصطفی را ز حق نشان آمد
خار غم در دل زمانه شکست　　گل صحرای لا مکان آمد
رستخیز از زمین دل برخاست　　اهل دل را بهار جان آمد
کشتگان فراق زنده شدند　　موسم حشر کشتگان آمد
تن افسرده گرم و خرم شد　　دی تن را تموز جان آمد
مهر جان را بهار تازه رسید　　دشمن جان، مهر جان آمد
آب در نهر دهر جاری شد　　رنگ بر روی آسمان آمد
در دل دوستان گل وگلزار　　بر سر دشمنان سنان آمد
تیغ شد دست بو لهب ببرید　　بهر حماله ریسمان آمد[1]
بهر فرعون گشت اژدرها　　چوب تعلیمی شبان آمد
آب شد بهر سبطیان بیغش　　خون شد از بهر قبطیان آمد
منکران را جحیم و آتش و دود　　دل ما را نعیم جان آمد
وصف آن بو ز بس حلاوت داشت
(فیض) را آب در دهان آمد

خنک آنکو دلش شد از جهان سرد　　روانش یافت از برد الیقین برد
تعلقها بدل خاریست یك یك　　خوش آنکو از دلش خاری برآورد
نمیدانم چسان می‌بایدم زیست　　شود تا ما سوی الله بر دلم سرد
نمی‌دانم چه حیلت باید اندوخت　　بر آرم تا ز خارستان دل و درد
نمی‌دانم که خواهم باخت یا برد　　بریزم روبرو بر تخته نرد
نمی‌دانم چه می‌باید مرا گفت!　　نمی‌دانم چه می‌باید مرا کرد!
ز گرمیهای خامان سوخت جانم　　دلم افسرد از گفتار دم سرد
خداوندا مرا بینائیی ده　　ندانم که چه باید گفت و چون کرد!
نمیسازد ترا جز نیستی (فیض)
برآور از نهاد خویشتن گرد
توانی گر در ین ره ترك جان کرد　　توانی عیش با جان جهان کرد

۱ـ مستفاد ازمفهوم سورهٔ مبارکه ۱۱۱ قرآن کریم

اگرجان رفت ، جانان هست برجای
بجانان زندگی خوشتر توان‌کرد
چه باشدجان وصد جان دررەدوست
جهانی جان بقربان میتوان‌کرد
اگر دل از جهان کندن توانی
توانی هر چه خواهی در جهان‌کرد
گرش سر در نیاری می‌توانی
به زیر پا فلك را نردبان‌کرد
اگر دل از زمین کندن توانی
توانی رخنه‌ای در آسمان‌کرد
توانی خاك در چشم زمین ریخت
توانی حلقه در گوش زمان‌کرد
بود نقش جهان را جمله قابل
دلت را هر چه خواهی میتوان‌کرد
ترا چشم دو عالم می‌توان دید
تراگوش دو عالم می‌توان‌کرد
کسی‌کو بست دل در مهر جانان
مر او را میرسد این گفت و آن‌کرد
سزد مر بیدلان را اینچنین‌گفت
سزد مر عاشقانرا آن چنان‌کرد

دل از خود گر توان‌کندن درین راه
بسی دشوار (فیض) آسان توان‌کرد

تا جان نشود ز این و آن فرد
بر دل نشود غم جهان فرد
تا دل نشود بعشق او جفت
جان‌کی گردد در این و آن فرد
در آتش عشق تا نجوشی
جان می نتوان فدای آن‌کرد
بیدردی ، از آن تمام دردی
دردست دوای مرد بیدرد
درد است دوای هر فسرده
بفروش متاع جان ، بخر درد
تا مرد زنان و رهزنانی
در راه خدای نیستی مرد[1]
بزدای ز دل غبار کثرت
بنگر بجمال واحد فرد

کی (فیض) رسدبگرد مردان
تا زو باقیست ذره‌ای گرد

سرم سودای سودائی ندارد
دلم پروای پروائی ندارد
بجز سودای عشق لا ابالی
سر شوریده سودائی ندارد
بجز پروای بی پروا نگاری
دل دیوانه پروائی ندارد
دل آزاده‌ام از هر دو عالم
تمنای تمنائی ندارد
دلم اززندگانی سرد ازآن‌نیست
که دیگ عیش حلوائی ندارد
دلم از زندگانی سرد از آنست
که غم در دل دگر جائی ندارد

۱ـ کلیه نسخ ... نیستی فرد

دل عاشق نمی‌اندیشد از مرگ / که بر آزادگان پائی ندارد
چو عیسی جای او در آسمانست / که در روی زمین جائی ندارد
اگر دنیات باید دل بکن زو / که دنیا دوست ، دنیائی ندارد
نباشد هیچ عقبائی به از عشق
نگوئی (فیض) عقبائی ندارد

چه عیش آنراکه سودائی ندارد؟ / سر شوریده در پائی ندارد؟
چه لذت یابد از عمر آنکه درسر / خیال سرو بالائی ندارد؟
چه حظ از زندگی داردکه در دل / جمال ماه سیمائی ندارد؟
ز چشم بیفروغش بهره‌ای نیست / که در روئی تماشائی ندارد
تنش بیجان ،دلش‌خالی زمعنی‌است / که در سر عشق زیبائی ندارد
ـسی کو عشق و مأوایش نباشد / بعالم هیچ مأوائی ندارد
برون باید فکند آن سینه از دل / که در سر شور و غوغائی ندارد
کسی کو را بکوی عشق ره نیست / بزندانست ، صحرائی ندارد
چو(فیض) آنکس‌که با عشق آشنا شد
دلش دیگر تمنائی ندارد

هرکه را عشق یار میباشد / زبدهٔ روزگار میباشد
هرکه باعلم ودانشست قرین / در جهان نامدار میباشد
هرکه توفیق دست اوگیرد / عارف کردگار میباشد
هرکه اخلاص را شعار کند / حکمت او را نثار میباشد
هرکه یاری نخواهدازمخلوق / حق تعالیش یار میباشد
هرکه ز اغیار برکنار بود / دوستش بر کنار میباشد
با وفا هر که عقد محکم کرد / عهدهاش استوار میباشد
باقناعت هرآنکه خوی‌گرفت / بی نیازیش یار میباشد
هرکه باری نهد بدوش کسی / گردنش زیر بار میباشد
هرکه را جهل‌گشت دامن‌گیر / خوار و بی اعتبار میباشد
هرکه باحرص وباطمع شدیار / سخرهٔ افتقار[1] میباشد

۱- به‌کسر اول فقیر شدن .

باجسد هرکه باشدش سروکار — تا ابد سوگوار میباشد
هرکه خود را بزرگ میداند — سبك وخورد وخوار میباشد
بکرم هرکه میگشاید کف [۱] — بر اعادی سوار میباشد

شعر (فیض) است سربسر حکمت
غیر این شعر عار می‌باشد

اگر سوی شام ار به ری میرود — اجل آدمی را ز پی میرود
دلا ساز ره کن که معلوم نیست — کز ین خاکدان روح کی میرود
دی عمر آمد، بهاران گذشت — بهاران گذشتند و دی میرود
بهر جا دلت رفت آنجاست جان — سراپای دل را ز پی میرود
دل توچوشخص وتنت سایه‌است — بهر جا رود شخص وی میرود
دل اندر خدابند وبگسل ز خلق — که آخر همه سوی وی میرود

ازآن روی دل‌درخداکرد (فیض)
که لاشیء دنبال شیء میرود

کجا میرود روح و کی میرود ؟ — کجا وکی از پیش وی میرود ؟
کجا و کی و کی بود روح را — که این هردو،تن رازپی میرود؟
چو بیخود شوی دانی این رازرا — که در بیخودی دل بوی میرود
می عشق آگاه سازد ترا — که غفلت بدین گونه می میرود
بجز مستی وعشق و شور جنون — ز پیش تو این‌کار کی میرود
دمی سوی ما آ تماشای را — ببین تا چه غوغای می میرود
چنین برزمین ریخت‌خم‌می‌زخویش — چنان بر فلك های و هی میرود
که تاپشت ماهی رسیده است می — که تا زهره آواز نی میرود

دمی (فیض) را چون‌برآیدچنین
خرد را دگر کی ز پی میرود

عاشقان از لب خوبان می مستانه زدند — بنظر زلف دلاویز بتان شانه زدند
هرکه مجنون توشد ازهمه‌قیدی‌وارست — عاقلان راه نبردند به افسانه زدند

۱- نسخهٔ چاپی و خطی ناشر ... میگشاید بکف

عاشقان‌چاره دل دادن جان چون دیدند جان نهاده بکف دل در جانانه زدند
در ازل باده‌کشان عهد بمستی بستند پاس پیمان ازل داشته ، پیمانه زدند
راه ارباب خرد چون نتوانست زدن بمی و مغبچه راه من دیوانه زدند
گفت حافظ چوکشید ازسراندیشه‌نقاب غزلی راکه : ملایك در میخانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند
(فیض) خوش باش‌که ما را نتوان از ره برد
رهبران دل ما ساغر شکرانه زدند

زروی مهوشان چشمم دمی دل برنمی‌دارد از ین بهتر کسی ازعمرحاصل برنمی‌دارد
یکی میگفت : دل بردار ازروی بتان‌گفتم : مراعشقست‌چون‌جان، کس‌زجان‌دل‌برنمی‌دارد
ز تیغ جور خوبان زنده میگردد دلم، آری چنین مرغ ازچنان صیاد بسمل برنمی‌دارد
دل‌ازعشق مجازی‌روبه معشوقی حقیقی‌کرد چوحق بین شد، دگراومهرباطل برنمی‌دارد
زمعنی‌یافت‌چون‌صیقل،زصورت‌زنك‌کی‌گیرد صفا چون یافت‌ازجان، دل‌زتن گل برنمی‌دارد
شراب عشق حق نوشد بهر دم بی‌دهان و لب
زچشم‌مست‌خوبان (فیض) ازآن‌دل برنمی‌دارد

آنکه باشدمست‌زهد، اوعیب‌مستان‌چون‌کند؟ خودبت‌خودگشته، منع‌بت‌پرستان‌چون‌کند؟
از چنین روئی مکن بیهوده منعم زاهدا هرکه دارد چشم‌بااین، گوش‌باآن‌چون‌کند؟
طاعت حق بهرکام خودکنی، گوئی مرا : روزوشب‌گرد بتان‌گشتن مسلمان‌چون‌کند؟
قبلهٔ من‌گر چه اینانند ، مقصودم خداست ور نه‌مرد ره دل اندر بند طفلان چون‌کند؟
تو خدا را میپرستی بهر شیر و انگبین بندگی از بهر خوردن اهل ایمان‌چون‌کند؟
من خدا می‌بینم اندر روی شاهد، خط گواه زانکه ناپاینده نورخویش‌رخشان‌چون‌کند؟
توخدا را بهرخود خواهی، من اینان بهراو زاهدا انصاف‌خواهم،منع این، آن‌چون‌کند؟
میکنم دعوی حق بینی ولی اثبات آن شاهد نا بالغ و خط پریشان چون‌کند؟
(فیض) بس‌کن گفتگو ، شعر تر مستانه‌گو
شاعرصوفی سخن با خنك مغزان‌چون‌کند؟

غمزهٔ چشم پر فنت سحر حلال میکند بی سخن‌آن لب ودهان وصف جمال میکند
بسکه ز معنی جمال ، یافته صورتت کمال جلوه‌ات از جمال خود سلب کمال میکند
زینهمه حسن ودلبری، بستن‌چشم چون‌توان زاهد بی بصر عبث جنك و جدال میکند

کندن دل چه سان‌توان ازرخ وزلف‌دلبران صنع جمـال آفرین عـرض جمـال میکند
بیخبری زحسن خود ورنه زخویش میشدی کار تو نیست ، دیگری غنج و دلال میکند
بردل‌هرکه بگذری، روح [و]روان کندگذر بـر دلت آنکـه بگـذرد، یـاد جبال میکند
آن ستمی‌که میکنی هرنفسی بجان (فیض)
دشمن اگـرکند بکس در مـه وسال می‌کند

ای کاش که این سینه دری داشته باشد تا یار ز دردم خبری داشته باشد
یا با دل ما صبر سری داشته باشد یا رحم بر آن دل گذری داشته باشد
تاکی‌گـذرد عمرکسی در غم هجران ؟ فـرخنده شبی‌کان سحری داشته باشد
شد عمرگـرانمـایـه ما صرف محبت ای کاش که آخـر ثمری داشته باشد
سوزیـم بیـك آه زمین را و زمـان را گر دود دل مـا شرری داشته باشد
برداشته‌ام شب همه شب دست تضـرع ای کاش دعاها اثری داشته باشد
گردد قدم ، ار رنجه‌کنی جانب عشاق خاك قدمت ، هر که سری داشته باشد
در بوم دل از هجرتو بس خارکه‌کشتم بو کز گل وصل تو بری داشته باشد
راز دل خود (فیض) بـه بیگانه نگوید
گر یار ز حالش خبری داشته باشد

کاش از دل بی دل خبری داشته باشد زین قصهٔ مشکل خبری داشته باشد
گر از دلم آگاه شدی رحم نمودی ای‌کاش دل از دل خبری داشته باشد
ای‌کاش بداند جگراست این، نه سرشکست از خارج و داخل خبری داشته باشد
کشتم همه مهر و درویدم همه غم، کاش زین مزرعهٔ دل خبری داشته باشد
ایکاش بداندکه چه کشتم، چه درودم زین کشته و حاصل خبری داشته باشد
ای کاش بدانم که چرا میکشدم زار مقتـول ز قـاتل خبـری داشته باشد
زان خواستم از وی نظری، تا بدهم جان کاش از دل سائل خبری داشته باشد
ای کاش بفهمم سخن ناصح پر گو دیوانه ز عاقل خبری داشته باشد
در بحر غم عشق غریق است دل (فیض)
ای کاش ز ساحل خبری داشته باشد

مرا تو دوست نداری، خدا نخواسته باشد بنزد خود نگذاری، خدا نخواسته باشد
برانیم ز در خویشتن بخواری و زاری حق وفا نگذاری، خدا نخواسته باشد

سگان کوی [و] درت‌را چو بشمری ز سر لطف
مرا در آن نشماری، خدا نخواسته باشد
ز دست عشق تو خون جگر پیاله پیاله
کشم، تو رحم نیاری، خدا نخواسته باشد
بمیرم و ببرم حسرت رخت بقیامت
چنین کشیم به‌زاری، خدا نخواسته باشد
کنم بخدمت تو عرض مدعای دل ریش[1]
تو رو بمدعی نیاری، خدا نخواسته باشد
بتو گمان نبرد (فیض) اینقدر ستم و جور
تو این صفات نداری، خدا! نخواسته باشد

بجانی لطف پنهان می‌فروشد
جهانی جان بیکجان می‌فروشد
دهد بوسی، عوض جانی ستاند
بخر، والله ارزان می‌فروشد
دلم هر دو جهان با صد جهان جان
بیکدم وصل جانان می‌فروشد
نفهمیده است ذوق عشق و مستی
که هشیاری به مستان می‌فروشد
شراری گر بیابد ز آتش ما
جنان زاهد به نیران می‌فروشد
بیك مو زاهدا زلف دو تایش
دو صد خروار ایمان می‌فروشد
چو آرد در حدیث آن لعل شیرین
شکرها از نمك‌دان می‌فروشد
سبوئی محتسب در پرده دارد
عبث خشکی برندان می‌فروشد
بده جان در رهش ای (فیض) کان یار
وصال خویش ارزان می‌فروشد

از می عشق مست خواهم شد
و ز نگاهی ز دست خواهم شد
پیش بالای سر و بالائی
خواهم افتاد و پست خواهم شد
غمزهٔ یار اگر بود، ساقی
باده ناخورده مست خواهم شد
گر ازین دست باده‌ای خواهد
میکش و می پرست خواهم شد
زلفش ار این چنین زند راهم
کافر و بت پرست خواهم شد
در ره او ز پای خواهم ماند
رفته رفته ز دست خواهم شد
گرچه در عشق نیست گشتم (فیض)
باز از عشق مست خواهم شد

سینه را چاك چاك خواهم دید
لشکر غم هلاك خواهم دید
خلوتم با تو دست خواهد داد
بزم از اغیار پاك خواهم دید

۱- نسخهٔ خطی وچاپی ناشر..، عرض مدعا دل خویش

با تو یکچند شاد خواهم زیست / غیر را غصه ناك خواهم دید
بر لبم چون نهی لب میگون / سر روحی فداك خواهم دید
عاقبت جان بوصل خواهم داد / رمز هذا بذاك خواهم دید
زان لب وچشم مست خواهم شد / حسرت، جان اتاك خواهم دید
کامم از تو حصول خواهد یافت
بر درت (فیض) خاك خواهم دید

دل بستم اندر مهر او تا او برای من شود / بیگانه‌گشتم از دوکون، تا آشنای من شود
مهرش بجان میکاشتم، تا بردهد مهر ووفا / دردش بدل می‌داشتم، کاخر دوای من شود
او را سراپا من نخست مهر و وفا پنداشتم / کی‌گفتمی‌کان بی‌وفا جوروجفای من شود؟
پروردم‌آن بالا بناز، تاکش شبی دربرکشم / کی این‌گمان‌بردم‌که‌اوروزی بلای‌من شود؟
گفتم: نخواهدکرد اوبرمن‌کسی را اختیار / کی‌گفتم او را مدعی آخر بجای من شود؟
کشتم بدل خار غمش کارد گل شادی ببار / در خاطرم‌کی‌میخلید کو غم‌فزای من شود؟
گفتم: تواند بود (فیض) در خدمتت بندد کمر
گفتا شود تاج سران گر خاك پای من شود

زحمت‌مکش‌طبیب‌که این‌تب نمیرود / بی شربت بنفشهٔ آن لب نمیرود
تا بی زمهر دردلم‌آن مه فکنده‌است / تا تاب او ز دل نرود، تب نمیرود
بیمارعشق به‌نشود جزبه‌وصل‌دوست / این درد دل بناله یارب نمیرود
تا چند در فراق برم انتظار وصل / آن‌روز خودنیامد واین شب نمیرود
بار فراق چند تواند کشید دل / این‌جان‌سخت‌بین‌که زقالب نمیرود
ساقی‌بیا ولب به‌لبم نه‌که این خمار / از سر بغیر جام لبالب نمیرود
عشق بتان وسیلهٔ عشق خداست، لیك
(فیض) از وسیله جانب مطلب نمیرود

داد از غم عشقت ای صنم، داد / فریاد ز تو، هزار فریاد
بیمارت را نمی‌کنی به / غمناکت را نمیکنی شاد
بر نالهٔ من نمی‌کنی رحم / و ز روز جزا نمیکنی یاد
داد از تو کجا برم؟ که جز تو / کس نتواند داد من داد
من در غم تو، تو لا ابالی / انی فی داد و انت فی واد

یکباره بیا بریز خونم / از من تسلیم و از تو بی‌داد
تا کی دل (فیض) ای ستمگر
در بند غم تو و تو آزاد

بی تو یکدم نمی‌توانم بود / خستهٔ غم نمی‌توانم بود
ذره‌ای تا ز من بود باقی / با تو همدم نمی‌توانم بود
بی لقایت نمی‌توانم زیست / با لقا هم نمی‌توانم بود
نظری کن به‌من ز من بستان / همدم غم نمی‌توانم بود
بنگاهی بلند کن قدرم / بیش ازین کم نمی‌توانم بود
تابکی غم خورم که غم نخورم / در غم غم نمی‌توانم بود
جام گیتی نمای عشقم ده / کمتر از جم نمی‌توانم بود
عشق‌سورست و عقل ماتم من / زار ماتم نمی‌توانم بود
(فیض) میگویدم مزن دم سرد [۱]
واقف دم نمی‌توانم بود

گفتم: مگر ز رویت زاهد خبر ندارد / گفتا که: تاب خورشید هربی‌بصر ندارد
گفتم: بکوی عشقت پایم بگل فرو شد / گفتا: که کوچهٔ عشق راهی بدر ندارد
گفتم: سرای دل‌راره‌کو ودر کدام‌است؟ / گفتا: بدل‌رهی‌نیست، این‌خانه در ندارد
گفتم: توگوی خوبی ازدلبران ربودی / گفتا که: مادر دهر چون من پسر ندارد
گفتم که: برفلك‌هست‌خورشیدوماه‌تابان / گفتا که: همچو روئی شمس وقمرندارد
گفتم: رهی بکویت بنمای اهل دل را / گفتا که: راه عشقت راهی دگر ندارد
گفتم که: از غم تو تا چند زار نالم / گفتا که: در دل ما زاری اثر ندارد
گفتم که: (فیض) در عشق از خویش بیخبر شد
گفتا: کسیست عاشق کز خود خبر ندارد

ای مسلمانان مرا عشق جوانی پیر کرد / پای‌دل را کافری در زلف خود زنجیرکرد
نی غلط، گردد جوان از عشق‌بازی اهل دل / غم که باشد تا تواند عاشقان را پیر کرد؟
نی‌غلط هم نیست، سوزدمغز را دراستخوان / هم جوان هم پیر را ازجان شیرین سیرکرد
از بنی آدم چه میخواهند این قوم پری؟ / یارب این بیدادخوبان راکه برما چیرکرد؟

۱- نسخهٔ چاپی و خطی ناشر: فیض میگوید...

تا دچار من شده است، ابرو کمانی در کمین — بهر قصد جان من مژگان خود را تیر کرد
ای عزیزان با دل من نازنینان را چه‌کار؟ — در شمار چیستم تا بایدم تسخیر کرد؟
نی غلط کردم که اینان نیزچون‌من سخره‌اند — پادشه عشق است، معشوقی کجا تقصیر کرد
روزاول پای دل را (فیض) میبایست بست — کار چون ازدست شدکی‌میتوان تدبیر کرد؟

بودنی چون بایدش بودن، پشیمانی چه سود؟
رو نماید آخـر آن کاول قضا تقدیر کرد

دل گر غمین شود ، شده باشد چه می‌شود — جان گر حزین شود، شده باشد چه‌می‌شود؟
عشقش چو گرم‌کرد و برافروخت سینه را — آه آتشین شود ، شده باشد چه می‌شود؟
از غم چو شاد میشود این دل،گر آن نگار — دل آهنین شود، شده باشد چه می‌شود؟
گفتی که: با تو بر سر ناز و کرشمه است — گو، اینچنین شود، شده باشد چه می‌شود؟
جان بستهٔ بلاست ، جگر دوز غمزه‌ای — گر دلنشین شود ، شده باشد چه می‌شود؟
ما را بس است یار ، اگر جای زاهدان — خلــد برین شود، شده باشد چه می‌شود؟

بس مرد عشق را همه جانها بلب رسید
(فیض) ارچنین‌شود،شده‌باشدچه‌میشود؟

هر کجا آن ماه سیما میرود — بس دل وبس دین به‌یغما میرود
گر بصحرا رفت ، دریا می‌شود — زآب چشمی کان به صحرا میرود
ور بدریا میرود ، خون می‌شود — بس‌که خون دل بدریا میرود
سرو آزادی نخواهد بعد از این — گر بباغ آن سرو بالا میرود
میشود گل رنك رنك از شرم اگر — در چمن بهــر تماشا میرود
زلف و گیسو چون پریشان میکند — در سر شوریده سودا میرود
نشنود دل پند، واعظ لب ببند — این سخنهای تــو بیجا میرود

از مـی لعل شکر ریز لبش
بر زبان (فیض) اینها میرود

شهره شهر شود هرکه جمالی دارد — کشد آزار خسان هرکه کمالی دارد
حسن را جلوه مده در نظر بی‌دردان — جلوه آفت بود آنرا که جمالی دارد
خمش ای مرغ خوش‌آواز که در سر صیاد — بهر تدبیر شکار تو خیالــی دارد

خط وخالش چوکند جلوه ، و بالی‌شودش[1] دل طاوس بدان شاد که بالی دارد
گوهر دل مده از کف بمتاع دنیا که نیرزد بکهی ، هرچه زوالی دارد
گو به بیهوده مکن سعی که در دار فنا هرکه راحت طلبد فکر محالی دارد
جان کند در طلب دنیی و بیگانه خورد خواجه شاد است که مالی ومنالی دارد
زائد از قدر ضروریش ، و بالست و بال ای خوش آنکس که کفافی ز حلالی دارد
(فیض) را برسرآن‌کوی چو بینی بیخود
بگذارش بهمان حال که حالی دارد

در سرم عشق تو غوغا دارد عشق تو قصد سر ما دارد
بی خودم کرد نگاه مستت چشم تو نشأهٔ صهبا دارد
میکند عارض تو عرض خطی با دل ما سر سودا دارد
دانهٔ خال تو بهر صیدم دامی از زلف چلیپا دارد
زمرهٔ سرو قدان را پیشت قد شمشاد تو بر پا دارد
پیش روی تو قمر را چه محل کی قمر لعل شکر خا دارد
رشك خال وخطت ازخور چه عجب رخ خورشید کی اینها دارد ؟
چه عجب گر بردم مجنون رشك این صفا کی رخ لیلا دارد
چه عجب گر دل من روز ندید زلف تو صد شب یلدا دارد
تیر مژگان تو گر هر لحظه جا کند در دل من جا دارد
می نداند که چه با ما کردی زاهد از ما گله بیجا دارد
نمکیدست لب شیرینت تلخ گوئی که غم ما دارد
الحذر ای که سر دین داری غمزه‌اش روی به یغما دارد
وصف‌آن یار مکن دیگر (فیض)
زاهد ما سر تقوی دارد

شوخ‌آهوچشم من چون روی درصحرا کند بهر صید از تیر مژگان رخنه در دلها کند
تیر آن ابرو کمان هرگز نمی‌گردد خطا هر که را گردد دچار اندر دل او جا کند
افکند تیری ز مژگان جانب نظار گان تا برای عشق خود در هر دلی جا وا کند
تا بنگریزد شکار از دام او، چون صید کرد هر دلی را حلقه‌ای از زلف خود بر پا کند

۱- نسخه چاپی وخطی ناشر : خط وخالش چکند جلوه ....

عکس صیادان‌که صید خویش را ازپی‌روند
صیدش از پی میرود، تا شایدش پروا کند

عشق چون در دل کند جا، پادشاه دل شود
چون غلامان عقل را در پیش خود برپاکند

هرچه خواهد میکند درکشور دل شاه عشق
عقل را کو زهره‌ای تا حجتی القا کند

عشق صیادست و دلهای خلایق صید او
عقلهای ما اسیرش تا چها با ما کند

عشق‌معشوقست‌ومعشوقست‌عشق،ای عاشقان
کوکسی تا این سخن در خاطر او جا کند

(فیض) بس کن زین سخنها، ترسم ار شوری کنی
شعر خامت در میان پختگـان رسوا کند

مستی ز شراب لب جانان مزه دارد
می‌خوردن ازآن لعل‌بدخشان مزه دارد

چون‌پرده‌براندازدازآن‌روی چه‌خورشید
بر گردنش آن زلف پریشان مزه دارد

لعل لبش آندم که در آید به تبسم
شوریدن ما در شکرستان مزه دارد

مستان چو درآید که شود ساقی مستان
در پای وی افتادن مستان مزه دارد

ظلمات بمان زلف برانداز ولبش بوس
خضرآب حیات ازلب جانان مزه دارد

یك شب اگرم تنگ در آغوش در آید
بیهوشی دل، بی‌خودی جان مزه دارد

ای(فیض) بگوشعرازین‌گونه‌که‌درعشق
این نوع سخن‌های پریشان مزه دارد

نی‌نی غلطم. این چه سخن بودکه‌گفتم
از روی بتان خواندن قرآن مزه‌دارد

لعل لب تو چه با شکر کرد؟
وان لؤلؤتر چه با گهر کرد

زلف و خالت چه کرد با مهر؟
چشم و ابرو چه با قمر کرد؛

رفتار خوشت چه کرد با سرو؟
گفتار خوشت چه با شکر کرد؟

آب و رنگت چو کرد با گل؟
سیب ذقنت چه با ثمر کرد؟

لطف و قهرت چه کرد با جان؟
هجر تو چه با دل و جگر کرد؟

چشم خوش مست تو چه پرداخت
چون جانب عاشقان نظر کرد؟

ایزد روزی که حسن میساخت
حسن تو ز نشأهٔ دگر کرد

برخورد ز عمر هر که یکبار
بر صفحهٔ عارضت نظر کرد

امروز نسیم، بوی جان داشت
مانا بحوالیت گذر کرد

وصف حسن تو (فیض) میگفت
چون نتوانست مختصر کرد

چشم شوخ تو فتنه میسازد ابروانت دو تیغه میتازد
قد و خدت چو بگذری بچمن بر گل و سرو و نسترن نازد
از همه نیکوان گرو ببری جلوه‌ات رخش حسن چون تازد
هر که تیری ز غمزهٔ تو خورد دین و ایمان و عقل و جان بازد
تیر مژگان، کمان ابرویت دم بدم سوی هر کس اندازد
غمزهٔ شوخ را بگوی که تیر سوی هر بوالهوس نیندازد

چون ترا دید میرود از کار
(فیض) سوی تودست چون یازد

مراست دیدن روی تو بی‌نقاب لذیذ چنانکه‌تشنهٔ‌ده‌روزه[ر]است‌آب،لذیذ[1]
بود لذیذ مرا در بهشت ذوق وصال چنانکه عابد صدساله را ثواب،لذیذ
بود مراد تو ترك حساب ای زاهد مراست‌چون‌وچرا‌هاش‌درحساب،لذیذ
مرا بروز قیامت پس‌از لقای‌حبیب بود جواروی وپرسش وخطاب، لذیذ
زحوروقصر بلوروعسل‌مگوی که‌من جزاوم هیچ نباشد بهیچ باب، لذیذ
بود ز چشم خوش یار لذت مستیم چنانکه عامه را مستی شراب، لذیذ
ازاین جهان‌غم اوانتخاب کردم من که نزدمن‌غم اوهست‌بیحساب. لذیذ
بود ز سینهٔ بریان خود مرا لذت چنانکه گرسنه‌ای را بودکباب، لذیذ

نماند صحبت اصحاب را دگر فیضی
مراست(فیض)همین صحبت کتاب[2]لذیذ

زاهدا گر ترا ریاست لذیذ من دلداده را هواست لذیذ
گر ترا عافیت بود مطلوب من دیوانه را بلاست لذیذ
گر ترا جوی شیر خوش آید نزد من اشك بی‌بهاست لذیذ
گر تو با جوی خمر خوش‌داری مر مرا خون دیده هاست لذیذ
گر ترا انگبین دهد لذت حرف شیرین او مراست لذیذ

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

گر تو حور و قصور می‌خواهی　　عاشقانرا از و لقاست لذیذ
(فیض) با زاهدان جدال مکن
عشق نزد خسان کجاست لذیذ

از نگاه نیم مستت العیاذ　　وز بلای زلف شستت العیاذ[1]
بر صف دلها زد و تاراج کرد　　فتنه‌های چشم مستت العیاذ
دل ز من بردی و قصد جان کنی　　کی برم‌من جان زدستت؟ العیاذ
زلف بگشا، موبمووارس، به‌بین　　هیچ دل از دام رستت العیاذ
از میانت نیست چیزی در میان　　وز دهان نیست هستت العیاذ
از سرا پا هر چه داری الحذر　　پای تا سر هرچه هستت العیاذ
(فیض) از تو هم پناه آرد بتو
گرنه پروای منتت العیاذ

از بلای چشم مستت العیاذ　　العیاذ از هر چه هستت العیاذ[2]
تن‌زگل نازکتر ودل همچوسنگ　　چون توان رستن زدستت؟ العیاذ
یك نظر کردم برویت شد نشان　　از نگاهی روی خستت العیاذ
شب همه شب نالم ازدست غمت　　هیچ پروای منستت؟ العیاذ
نالهٔ من ز آسمانها در گذشت　　هیچ میگوئی چه استت؟ العیاذ
تا بشادی در برویم بسته‌ای　　از گشادت همچو بستت العیاذ
(فیض) صد توبه گر از عشقت رهد
باز می‌افتد بشستت العیاذ

مرا رنجور کردی، یاد میدار　　ز خویشم دور کردی، یاد میدار
چو دل‌بستم بوصل از من بریدی　　مرا مهجور کردی، یاد میدار
نهان‌کردی زمن خورشید رویت　　مرا بی‌نور کردی، یاد میدار
چو در عشق خودم کردی‌گرفتار　　غمم پر زور کردی، یاد میدار
چو مست بادهٔ آن چشم گشتم　　مرا مخمور کردی، یاد میدار
نمیبایست ز اول آن وفا کرد　　مرا مغرور کردی، یاد میدار

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

امید وصل تو شمع دلم بود   چراغم کور کردی، یاد میدار
نمك زان لب‌نشاندی بردل ریش   سرم پرشور کردی، یاد میدار

ستم بر (فیض) کردی در شکایت
مـرا معذور کردی، یـاد میدار

بدل کاشتم مهر آن طفل جاهل ز راه نظر   بجز طفل اشکم نشد هیچ حاصل‌ازین رهگذر
کنون در کنارم نشستند طفلان بپهلوی هم   چه‌طفلان؟زخون‌قطره‌ای‌چندسایل‌زدل‌باجگر
کندطالع واژگون خرق عادت نظرکن ببین   چه‌دانه!چه‌بر!درنگرتخم‌وحاصل‌عجایب‌نگر
نشد نرم ازین اشکهای پیاپی زمین دلش   همانا زسنگ آفریدندآن دل وزان سخت‌تر
نه یکجو وفائی نه یکذره رحمی ببارآمدم   همه سعی من گشت باطل، ندیدم ثمر
ازآن زلف‌خم درخم پیچ‌پیچش بمن میرسد   بلاها بلاها، قوافل، قوافل، بحالم نگر

اگر چشم از آنرو بپوشم بتلخی شکیبا شوم
شودکار بر(فیض) دشوار ومشکل، زبدهم بتر

اهل‌الدیار اهل الدیار، هل جامع‌العشق القرار؟   با عشق کی گنجد قرار، ناصح بروشرمی‌بدار
ناصح برو شرمی بدار، با پندعاشق را چه‌کار   یا پند بهر او بیار، یـا بـا جنونش واگذار
ای پند گوی هوشمند، جان و دلم را شد پسند   از روی ومویش پند وبند،پندی‌مگوبندی‌میار
من واله جانانه‌ام ، از خـویشتن بیگانـه‌ام   عاقل نیم دیوانه‌ام ، دیوانه را کاری مدار
دیوانه‌راتدبیرچیست؟جزبندوجززنجیرچیست؟   این‌وعظ واین تذکیرچیست؟یکدم‌مرابامن گذار
دل ازجهان بگسسته‌ام، درزلف جانان بسته‌ام   از خویشتن هم رسته‌ام، با غیریارم نیست‌کار
من‌ترك‌مستی‌چون‌کنم؛روسوی پستی چون‌کنم؟   درعشق‌سستی چون‌کنم؟ عشقست عالم‌را مدار
ازمن مجو صبر ودرنك، بگذارحرف عارونتك   نی صبر دارم نی درنك، نه‌ننك میدانم نه‌عار
عاشق ملامت جو بود ، راه سلامت کی رود ؟   رسوائی او را می‌سزد، با وعظ وپنداوراچکار

ای واعظ عاقل نما (فیض) از کجا پند از کجا
بگذر تو از تقصیر ما، جرم از مجانین در گذر

با عشق‌کی گنجد قرار؟ ناصح برو شرمی بدار   با پند عاشق را چکار، ناصح برو شرمی بدار
من حرف‌او را طی‌کنم؟ من‌ترك نقل ومی‌کنم؟   این‌کارها من کی؟ کنم ناصح برو شرمی بدار
ای عاقلان بهر خدا، جان و من و جـان شما   من ازکجا عقل ازکجا، ناصح برو شرمی بدار
جائی که اوگرمی‌کند، صد لطف‌وصدنرمی کند   چون‌دیده بی، شرمی‌کنند، ناصح بروشرمی‌بدار

زان یار با مهر و وفا دوری کجا باشد روا؟ بهر خدا بهر خدا ، ناصح برو شرمی بدار
ما رسته‌ایم از غیر یار ، ما را بود با یار کار با یار ما را واگذار، ناصح برو شرمی بدار
چون عشق برما چیر شد، در حلق ما زنجیر شد از دست ما تدبیر شد، ناصح برو شرمی بدار
چون‌عشق‌در‌دل‌ریشه‌کرد، دل‌عشق‌بازی پیشه‌کرد کی میتوان اندیشه‌کرد، ناصح برو شرمی‌بدار
دیرآمدی، دیرآمدی، چون جست این تیرآمدی بی رای و تدبیر آمدی، ناصح بروشرمی بدار
من از کجاو وعظ و پند؟ یکدم دهان خودببند هرزه درائی تا بچند؟ ناصح برو شرمی بدار
تا کی از این چون وچرا؟تاکی کنی‌این ماجرا؟ کشتی مرا، کشتی مرا، ناصح برو شرمی بدار
ناصح چه میگوئی بما؟ ناصح چه‌میجوئی زما؟ ناصح چه میخاری قفا، ناصح برو شرمی بدار
از روی ما شرمی بدار ، بهر خدا شرمی بدار ناصح بیا شرمی بدار، ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال ، کم‌کن دل آزاراجدال
(فیض) ازکجا وقیل‌وقال، ناصح بروشرمی‌بدار

از پای تا سرچشم شو، حسن و جمالش را نگر و ره نیابی سوی او ، بنشین جمالش را نگر
در بزمش ار بارت دهد از چشم‌مستش‌باده‌کش زان‌باده‌چون‌دل‌خوش‌شوی،غنج‌ودلالش رانگر
گیسوی عنبر بوی او وان زلف تو بر توی او وان نرگس جادوی او، آن خط وخالش‌رانگر
افسونگری‌ها رابه بین ، وان جادوئیها را ببین صد فتنه آرد یکنظر، چشم غزالش را نگر
در خندهٔ شیرین او، بس زهره بین شادی‌کنان وزعارض و ابروی او ، بدر و هلالش‌را نگر
یکدم به پیش او نشین، کان حیا و شرم بین یکره برویش کن نظر ، وان انفعالش را نگر
یك بوسه از لعلش بگیر، زان زندهٔ جاویدشو لعل مذابش را بچش ، آب زلالش را نگر
از خنده زیر لبش ، رمز جمالش فهم کن وز ناز و از تمکین او، جاه و جلالش را نگر
ازمصحف‌رویش بخوان، ایمان عاشق را عیان وز کفر پیچا پیچ او ، کفر و ضلالش را نگر

حال‌دلش‌پرسید (فیض) گفتا که: در زلفم بجو
آن خسته‌گر پیدا شود، بنشین و حالش را نگر

ز حق جوئی نشان ؟ الله اکبر نشان کی میتوان؟ الله اکبر
نشان‌ازبی نشان‌کی‌میتوان‌یافت؟ نیاید در نشان الله اکبر
برو در عالم اسما سفر کن مظاهر را بدان ، الله اکبر
ز اقلیم هیولا رخت برگیر برو تا لامکان ، الله اکبر
گذرکن ز آسمان وعرش‌وکرسی بسوی کن فکان الله اکبر

حقیقت را به بین اندر مظاهر — و رای جسم و جان، الله اکبر
جهان آئینهٔ نور حق آمد — درین بین عکس آن ، الله اکبر
ز خط و خال معنی گیر و بگذر — صور را با زمان ، الله اکبر
کبیر است وجلیلست وعظیمست — نگنجد در جهان ، الله اکبر
لطفیست و ندارد مثل و مانند — نه پیدا نه نهان ، الله اکبر
بمان این هستی عاریتی را — مگر یابی نشان ، الله اکبر
ز گفت‌وگوی(فیض) اسرارپنهان — نمیگردد عیان ، الله اکبر

ز دیدن‌یارسیدن برتوان خورد
نیاید در بیان ، الله اکبر

دلم تابان مهر اوست ، یارب باد تابان‌تر — بصر حیران‌حسن اوست، یارب بادحیران‌تر
فروزان از جمال دوست شد چشم خدا بینم — خدایا دم بدم سازش بلطف خودفروزان‌تر
مرا گیرد ز من هر دم دگر با خویشتن آرد — شود هر لحظه‌بهر صید من آن‌غمزه فتان‌تر
نمیدانم چه‌افسون می‌دمددرمن، که‌هرساعت — شود شوق من‌افزون‌تر، شود دردم‌فراوان‌تر
شدم چون جمع درکاری کند در دم‌پریشانم — پس افزاید پریشانیم تا گردم پریشان‌تر
چو او خواهد پریشانیم بیزارم ز جمعیت — چواوسوزددلم‌راخواست، یارب‌بادسوزان‌تر
چو او خواهد پریشانم، فزون بادم پریشانی — شود دل‌چون پریشان‌تر، شودکارم‌بسامان‌تر
نگنجددردتودردل که‌این تنك، آن‌فراوانست[1] — فراوان میدهی چون درد، کن دل‌رافراوان‌تر
چو دردت بردلم ریزد، ز جانم ناله برخیزد — فزون‌کن درددل تا جان‌شودزین دردنالان‌تر
مهل‌یکدم دوچشمم‌را که تاازگریه باز آیند — ز بهر خویشت‌آبی ده‌که تا باشند گریان‌تر
پشیمان‌کن مرا یارب ازآن‌کاری که‌من کردم — ز کارخود پشیمان‌دار و ازخویشم‌پشیمان‌تر
دلم گرمعصیت خواهد، توانی آنکه‌بازاریش — چوخواهدطاعت، اورامیتوانی کردخواهان‌تر
نمیدانم چرا با من کسی الفت نمیگیرد! — نمی‌بینم بسوی خود ز وحشت هیچ آسان‌تر
خدایا از بدم بگذر ، که از هر بد پشیمانم — زمن کس‌نیست‌مجرم‌تر، زمن‌هم کس‌پشیمان‌تر

خدا آسان کندبر(فیض) کاری راکه دشوار است
چو کاری باشد آسان، سازدش از لطف آسان‌تر

ای بهار جان و ای جان بهار — ز ابر رحمت جان ما را تازه‌دار

۱ـ نسخهٔ چاپی وخطی‌ناشر:... که این تنگ وآن فراوان است

تاب قهری بـرهـوای دل بزن آب لطفی بـر زمین دل ببار
پای توفیق از سر ما وامگیر دست تأئید از دل ما برمدار
ریشه جان را از آن کن آبکش میوهٔ دل را ازین کن آبدار
مبتلای محنت هجرم مکن بر سر من هر چه میخواهی بیار
هرچه میخواهی بکن، آن توام لیکن ازخود یکنفس دورم مدار
ای ز تو سر سبز باغ عاشقان سایه خود از سر ما برمدار
دست‌غفران چون برون‌آری زجیب این سر شوریده ما را بخار
ره بسوی خود نمودی (فیض) را از کرم دارش درین ره استوار
در ازل لطفی عنایت کرده‌ای
تا ابد این مرحمت‌پاینده‌دار[1]

ای ز تو در هر دلی نوری دگر وز غمت در هر سری شوری‌دگر
تا برد از چشم بیمارت شفا هر طرف بنشسته رنجوری دگر
سرمهٔ خاك رهت را منتظر بر سر هر کوچه ای کوری دگر
بر سر بازار عشقت دارها بر سر هر دار منصوری دگر
در خرابات وصالت باده‌ها تشنهٔ هر باده مخموری دگر
میکشم تا بار غمهای تـو را میبرم از هر غمی زوری دگر
چند باشم زنده در گور فراق یا بکش یا وصل یا گوری دگر[2]
دورم‌از خود کردی و گفتی‌بناز : باش گر از وصل ما دوری دگر
نی همین (فیض) است مجهور از درت
بر سر هر کوست مجهوری دگر

ای در سرم از تو جوش دیگر در کشور جان خروش دیگر
در چشمهٔ سلسبیل نوشی است و اندر دهن تو نوش دیگر
هر عاشق را غمی و جوشی است عشاق تراست جوش دیگر
هرکس باشد ز ساقیئی مست وین قوم ز میفروش دیگر
هر قومی راست عقل و هوشی مجنون تراست هوش دیگر
هر دوش این بار بر نتابد عشق تو کشم بدوش دیگر

۱- نسخهٔ چاپی: تا ابد این رحمت...
۲- این بیت و بیت بعدی درنسخه خطی شماره ۴۲۷ کتابخانه مجلس شوری نیست

آن حرف که از زبان عشق است   من میشنوم بگوش دیگر
آنرا که زبان عشق فهمد   گوش دگر است و هوش دیگر
هر کس ز غمی سر آید و (فیض)
دارد ز غمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم ، بر آوردم ز کویت سر   بهر دلبر که دادم دل، تو بودی حسن آن‌دلبر
بهر سو چشم بگشادم ، جمالت جلوه گر دیدم   بهر بستر کـه بغنودم ، خیالت یافتم در بـر
بهر جائی که بنشستم ، تو بودی همنشین من   نظر هرجا که افکندم ، ترا دیدم در آن منظر
بهر کاری که دل‌بستم،تو بودی مقصد ومطلب   بهر یاری که پیوستم ، تو بودی همدم و یاور
گر آهنك حضر کردم ، تو بودی منزل و ماوا   وگر عزم سفر کردم ، تو بودی هادی و رهبر
برون ازخود سفرکردم، ترا بیرون ز خود دیدم   چوسربردم‌بجیب‌خود، توخود بودی‌بجیب‌اندر
درون خانه چون رفتم ، مقیمت یافتم آنجا   چو از خانه‌برون رفتم، مقامت بود خودبردر
ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو   اگر در شهر اگر صحرا، اگر در بحراگردربر
شدم از (فیض) چون فانی، ندیدم جز تو دیاری
بکوی نیستی رفتم ، برآوردم ز هستی سر

تجلی حسنه من معدن النور   فدك القلب منی دكة الطور
حزرت صاعقا ثم استفقت   رأیت‌الموت والاحیا بلاصور
تخرب فی هواه دار جسمی   ولکن بیت قلبی فیه معمور
و من ینظر الی آیات وجهه   یجده‌مصحفاً‌فی‌الحسن‌مسطور
حوالی خده شعرات خضر   کان المسك ممزوج بکافور
و ما الخضراء شعراً حول فیه   فراهم آمده ، گرد شکر مور
نهنك عشق، دلرالقمه‌ای کرد   چوافتادم‌دراین دریای‌پرشور
دمو عی بحر و الهجران‌نیران   من بیچاره غرق بحر مسجور
از ینسان شعرها میگوئی ای (فیض)
نویسد تا ملك بر رق منشور

آمدم کاتش زنم در بیخ جبر و اختیار[1]   تا بسوزد شرك و گردد نور توحید آشکار
آمدم تا خویش را بر لا و بر الا زنم   تا نماند غیر یار ، اغیار گردد تار و مار

۱- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شوری: آمدم کاتش زنم از بیخ...

آمدم فانی شوم در ساقی جام الست
تا بقا یابم بدان ساقی ، بمانم پایدار

آمدم تـا سرگشایم باده‌هـای کهنه را
تـا نمانـد در میان عاقـلان یك هوشیار

آمدم تا توبه‌های خشك مغزان بشکنم
تلخشان شیرین کنم زین‌آب تلخ‌خوشگوار

آمدم برگیرم از روی معانی پرده‌ها
تا شود اسرار پنهان بر خلایق آشکار

آمدم پس میروم تا منبع هر هستئی
تا به بینم ز آینه‌آغاز کار ، انجام کار

میروم تا باز جویم معدن این شور و شر
ازکجا این‌مستی آمد، چیست‌اصل‌این‌خمار

میروم تا باز جویم‌اصل این جوش وخروش
تا مگر واقف شوم از منبع این چشمه‌سار

تا به‌بینم باده و مستی و مستی بخش را
می کدام‌وچیست‌مستی، کیست‌آنجامیگسار؟

میروم تا باز بینم روح را ماوا کجاست
از کجا آمد، کجا خواهدگرفت آخر قرار؟

باز می‌آیم بدینجا تا نشان‌ها آورم
از دیار شهریار و شهریـاران دیار

باز می‌آیم که تا آگه کنم زان رازها
آنکه را نبود خبر از کار سرو از سرکار

باز میآیم که نگذارم به عالم کج روی
رهزنان را رهبرانیم ، رهروان را راهوار

باز می‌آیم که تا از خود نمایم رستخیز
تا شود سر قیامت هـم در اینجا آشکـار

باز می‌آیم که تا با (فیض) گیرم الفتی
تا کنم جمعیتی حاصل ز بود مستعار

شهر یارم آرزو شد در دیار درد یار
درد یارم برد آخر تا دیار شهریار

بود عقل و هوش‌یارم، بردم از سرهوش،یار
در طریق عشقبازی، هستم اما هوشیار

آر،زو بوئی صبا سویم ، که‌جانم آرزوست
هم بیار از من خبر بر،هم خبر از وی‌بیار

گفت‌آن مهر و که: هرمه‌رو نمایم‌همچوبدر
روی بنمود و هلالـی گشتم انـدر انتظار

بارها گفتم که : بارت میکشم باری بده
بـر درت یکبار، بارت داردم در زیر بار[1]

چون از آن گل‌زار گشتم سوی گلزارآمدم
چون هزاران صدهزاران ناله کردم زار زار

روزگار من گذشت و روزگار من گذشت
حـالیا در ماتم خود میگذارم روزگـار

راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم
مرحبا بالموت راحاً لیس فیها من خمار

فاض قلب الفیض من فیض‌الحکم فیضوضة
کالسحاب الماطر الفیاض او فیض البحار

گفتی مرا که: چیست ز خوبان عجیب‌تر؟
ز ایشانست آفرینش ایشان عجیب‌تر

در آب و خاك روح دمیدن عجب بود
در خون و نطفه صورت انسان عجیب‌تر

۱ـ کلیه‌نسخ:...بارم داردم درزیر بار

گویند، آفتاب عجیب است و مه غریب / از مهر و ماه عارض خوبان عجیب‌تر
ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان / ز ابرو و چشم غمزهٔ خوبان عجیب‌تر
ناز و کرشمه و خد و قدش عجب بود / گشتن اسیر صورت صبیان عجیب‌تر[1]
از جان عجیب‌تر چه بود در سرای تن؟ / عشقست در سرای تن از جان عجیب‌تر
گوشم شنید قصهٔ مجنون عامری / چشمم بدید قصهٔ خون زان عجیب‌تر
خون خوردن کسیست برای کسی عجب / آنگه برای بی غم نادان عجیب‌تر
ای کاش داشتند ز دل دلبران خبر / از دلبری تغافل ایشان عجیب‌تر

رندی و شاعری عجبست از طریق (فیض)
آنگاه شعرهای پریشان عجیب‌تر

بکوش ساقی از آن باده ساغری دست آر / که بوی آن کند ارواح مست را هشیار
چوروح ازآن بکشد دین و دل بباد دهد / چو عقل از آن بچشد افکند سر و دستار
بدل سرور بیارد، ز سر غرور برد / بدیده نور ببخشد، خرد خرد زخمار
بیك پیاله شود صد هزار عاقل مست / هزار مست بیك جرعه زان شود هشیار
ز کج رویش از آن می سپهر گردد راست / ز خواب غفلت ازآن می جهان شود بیدار
از آن میئی که شود زنده گر به‌مرده چکد / از آن میئی که بخار ار چکد شود گلزار
از آن شراب که بالفرض زاهد ار نوشد / کند میا من مستیش محرم اسرار
از آن شراب که گر منکری از آن بچشد / بر غم انف خودش در زمان کند اقرار
از آن‌شراب که گر مست، این شراب خورد / رهد ز بادهٔ انگور و از صداع و خمار

خیال آن می شیرین بکله شور افکند
بصبر تلخ مکن کام (فیض) زود بیار

فروغ نور جمال تو در دل بیدار / ز دود ز آینهٔ کون ظلمت اغیار
بسوخت غیر سراسر در آتش غیرت / منادی لمن الملك واحد قهار
چو سیل قهر جلال احد هجوم آرد / چه چاره جز که بجولان او رود اغیار
بساحت جبروتش کجا رسد اوهام / چو عقل را ملکوتش به‌بسته راه گذار
شروق نور ازل شد چو در دلی تابان / ز اهل دل بر باید بصیرت و ابصار

۱- نسخ چاپی و خطی ناشر:
ناز و کرشمه خد و قد بس عجب بود / گشتن اسیر صورت چسبان عجب‌تر

چسان توان بجمالی چنان نظر افکند[1] — که صف کشیده پی دور باش او انوار
کند طلوع چو خورشید ما حی‌الاعیان — چه جای نور سنـا برق یذهب الابصـار
چو دست باز شود عز فرد بی‌مانند[2] — کجا بماند از اغیار در جهان آثار

ثنای او مشنو (فیض) جز ز گفتهٔ او
که نیست دردو جهان غیرذات او دیار

ساقی قدحـی بیار سرشار — تا هر دو کشیم می بیکبار
از دست شویم هر دو با هم — یك مست شویم ما دو هشیار
تن را بدهیم و جبه بر سر — از سر برهیم و بار دستـار
گردیم دمی ز خویش بیخود — باشیم دمی ز خود خبردار
یکـرنك شـویـم در غم هـم — تا غم شادی و گل شود خار
تا تن همه جان شود درین ره — تا جـان جانان شود درین کار
تا از من و تو اثر نمـاند — جز او نبود کسی درین دار
هم خود با خویش عشق بازد — هم خود باشد خویش را یار
نه عشق بماند و نه عاشق — ماند معشوق پاك از اغیار

ای (فیض) تـو از میـانه برخیز
تا پرده برافتد از رخ یـار

ما را پیوسته بسته بر کار — دارد با مـا عنـایتی یـار
دادند بدست خلق ما را — پا بسته فتاده‌ایم در کار
دادند عنـان بدست سفلـه — ما را کردند بر خسان خوار
هر دم بتن از کسی رسد رنج — هر دم بدل از خسی جهد خار
بر دوش گرفته بار خلقی — رانیم بـره خـران بی‌بـار
صد شکر خدایرا که یکدوش — از پهلوی ما نمی‌کشد بار
ما بر دل کس گران نبـاشیم — گو بر دل ما گران شود بار
هر کو بر دوش خلق بارست — او را ندهند نزد حـق بـار
آنکس که بگوشه‌ای نشیند — آسوده ز زحمت خس و خار
نی بار نهد بدوش مردم — نی بر گیرد ز دوش کس بار

---

۱ ـ کلیه نسخ : چسان توان به جمالی توان نظرافکند ـ مصراع متن استدراك مصحح است
۲ـ نسخهٔ چاپی: ... فرد بی پایان

وارسته ز جور گلعذاران — فارغ ز جفای خار اغیار
او را نشود کمال حاصل — او را نرسد عنایت از یار
از وی کمتر بگویمت کیست — راحت طلبان مردم آزار
زین قوم حذر کن ای برادر — از صحبتشان هزار زنهار

چون (فیض) ستمکش ار نباشی
بر خسته دلان مشو ستمکار

شب همه شب زاری بر در پروردگار — روز چو شد یاری خسته دلان فکار
داد گدائی بده بر در الله دوست — داد گدایان بده از مدد کردگار
غم ز دل خستگان تا بتوانی ببر — بر در حق نالهها تا بتوانی بیار
یاد قیامت بروز، تا بتوانی بکن — اشك ندامت بشب، تا بتوانی ببار
کیسهٔ پر زر برو در ره مسکین بریز — کاسهٔ چوبین فقر بر در حق شب بدار
شب همه شب جان بده در طلب مغفرت — روز چو شد نان بده از طلب کسب وکار
کن سبك از ناله شب، دوش ز بار گناه — روز ز بهر کسان دوش بنه زیر بار
دوش نگردد سبك از غم يك معصیت — تا نکشی از خسان جور گرانی هزار
باش چو در محفلی، دل بخدا رو بخلق — چونکه بخلوت روی روی دلت سوی یار

آنچه نمودم بتو راه صوابست (فیض)
گر روی این ره رسی زود بپروردگار

گشتم به بحر و بر [ز] پی یار بی سیر — تا پای سعی آبله شد ماندم از سفر
برخشك و ترگذشتم وجستم نشان وی — از وی نشان نداد نه خشکی مرا نه تر
از هر که شد دچار گرفتم سراغ او — کز یار بی نشان چه دهد بیخبر خبر
جانم به لب رسید و نیامد بسر مرا — کس دیده مردهای نرسد عمر او بسر
آمد سحربخواب من آن دزدخواب من — هم دزد را گرفتم و هم خواب را سحر
گفتم: زمن‌چه‌خواهی‌وگفتا که: جان‌ودل — گفتم که: حاضر است بیا هر دو را ببر
بگرفت جان ودل ز من آن یار دلنواز — او جای خود گرفت و شدم من زخود بدر
آیم اگر بخویش دگر باره جان دهم — آن خواب را که روزی من شد در آن‌سحر

گفتم (بفیض): خواب ز بیداریت‌بهست
اینك بخواب دیدی بیداری دگر

میبرد دل را هوا، دستم تو گیر — پای‌می‌لغزد ز جا، دستم تو گیر
پای دل در دام دنیا بند شد — اوفتادم در بلا، دستم تو گیر
روز روشن در ره افتادم به چاه — کورگشتم از قضا، دستم توگیر
در ره عصیان بسر گشتم بسی — تا که افتادم ز پا، دستم تو گیر
کار چون از دست شد آگه شدم — سر نهادم مرا تر، دستم تو گیر
آمدم بر در گهت ای کان لطف — ناتوان گشتم، بیا دستم تو گیر
بیکس و بیچاره و درمانده‌ام — عاجز وبی‌دست‌وپا، دستم توگیر
دست و پائی میزدم تا پای بود — چونکه پایم‌شد زجا، دستم‌توگیر
چون، تو دل‌را سربصحرا داده‌ای — هم‌توخود راهش‌نما، دستم‌توگیر
چنك در لطفت زنم هر دم، مباد — گردم‌ازوصلت جدا، دستم‌توگیر
(فیض) را بیگانگان افکنده‌اند — ای رحیم آشنا، دستم تو گیر

بر سر خاك رهت افتاده خوار
یا معز الاولیا، دستم تو گیر

بیاد عشق ما میسوز و میساز — بدرد بی وفا میسوز و میساز
سفر دیگر مکن زینجـا بجایـی — در اقلیم بلا میسوز و میساز
چو پروانه بدل نوریت گرهست — بگرد شمع ما میسوز و میساز
چو بلبل گر هوای باغ داری — درین گل‌زار ما میسوز و میساز
دلت از جور ما گر تیره گردد — به امید صفا میسوز و میساز
بحلوای وصالت گر امید است — درین دیك جفا میسوز و میساز
گهی در آتش ما شعله میزن — بخوی تند ما میسوز و میساز
گهی در فرقت ما صبر میکن — به امید لقا میسوز و میساز
گه ازوصل خوش‌ماکام میجوی — درین نور وضیا میسوز ومیساز
سر زلفم اگر در شستت آید — در آن دام بلا میسوز و میساز
وفا ازما مجو، ما را وفا نیست — درین جور و جفا میسوز و میساز

کسان عشق بتان ورزند ای (فیض)
تو در عشق خدا میسوز و می‌ساز

ای که درگل‌زار حسنش میخرامی‌مست ناز — میفکن گاهـی نگاهی جانب اهل نیاز

ای که ازسرتا بپاروبی‌چوخور، بنمای روی[1] تا به بینم شاهد حق ز آینهٔ ارباب راز
روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی او روی او پیداست در روی اسیران نیاز
عیشها دارند ز الطاف نهانی مخلصان قصهٔ الطاف محمود است و اخلاص ایاز
آه ازینصورت پرستان تهی از معرفت از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز
چندوچند؟ ازصورت‌وصورت‌پرستی‌شرمدار شاهد معنی است حاضر، تو بصورت‌عشقباز
رو بشهرستان معنی آر از این صورتکده تا که باشی در میان اهل معنی سر فراز
هر که‌دستش کوته‌ازمعنی‌است درصورت‌زند لیك باید کرد معنی را ز صورت امتیاز
چون ندای معرفت لب را ببند از گفتگو العیاذ از آستین کوته و دست دراز
از ریاوغل وغش‌خالی شو ای طاعت پرست صدق واخلاص وامانت‌بهتراست ازصدنماز
شستن ظاهر ز انواع نجاستها چه سود باطن آکنده‌است‌چون‌ازشرك‌وکین‌وحرص‌وآز

از ره عجز و نیاز آمد بدرگاه تو (فیض)
بر دلش بگشا دری ای بی‌نیاز چاره ساز

گوشهٔ چشمی بسوی دردمندان‌کن بناز تا به بینی روی ناز خود بمرآت نیاز
آنکه‌ازخود رفت‌ازدیدار تو،بازازرخت بازمی‌آید بخود چشمی‌کند گر باز باز
نازکن هرچند بتوانی‌که عاشق میکشد عاشقان را مغتنم باشد ز اهل ناز، ناز
چون‌بخاطر بگذرانی‌اینکه‌راهی سردهی در زمان آن ناز را آیند جان‌ها پیشواز
مست‌بیرون‌آی‌وازمستان‌عشقت جان‌طلب تاکند جان‌ها بسویت بهر سبقت ترکتاز
چشم‌مستت‌را بگو تابنگرد ازهر طرف چون گذر آری بعمری بر اسیران نیاز
چون گذرآری‌براهل دل‌توقف‌کن دمی تا شود چشم نظربازان بر آن‌رخساره‌باز
بردرت‌خوارایستاده،ازتوخواهم‌یکنظر ای بصد تمکین نشسته بر سر عز و ناز
آنکه‌رویت‌دیده،یکباره‌دگر‌بنماش‌روی تا کند چشمی بزوی دلگشایت باز باز
چند باشم درامید وبیم وصل وهجرتو دل‌مبر یاجان‌ببر، ای دلنواز جان گداز
درفراق خود مسوزانم بده‌کامم‌زوصل رحم‌کن برزاریم‌جز، تو ندارم چاره‌ساز

روی آتشناك بنما تا بسوزد بیخ غم
درفراقت(فیض)را تاچندداری‌درگداز؟

بکین غم فلك برخاست امروز بیا ساقی که روز ماست امروز

۱- نسخهٔ چاپی: ای که سرتا...

بگردان جام می، دوران شادی است | هوای ساغر و میناست امروز
بگردش آر، چشمان تو میناست | لبانت ساغر صهباست امروز
بخواب آمد مرا خورشید امشب | فروغت بزم ما آراست امروز
گران از بزم رفت و یار بنشست | غم از جان و دلم برخاست امروز
صفای سینه‌ها و بادهٔ صاف | جدال محتسب بی‌جاست امروز
قیامت قامتی از جای بر خاست | از آن قامت مرا فرداست امروز
مشوغافل که درمژگانش‌ای (فیض) | بقتل ما اشارتهاست امروز

ز تو خنجر ز من بنهادن سر
مرا عید و ترا اضحاست امروز

برون آی و خورشید رخ بر فروز[1] | شب فرقت ماست مشتاق روز
ز هجر تو تا چند سوزد دلم؟ | جمالی بر افزوز و هجران بسوز
فراق تو تا کی؟ گهی وصل هم | همه شب مده، گاه شب، گاه روز
دلا وصل و هجران شب و روزیست | گهی این گهی آن بساز و بسوز
گهی مست شو، گاه مخمور باش | گهی پرده در باش، گه پرده دوز
چو زاهد ز مستیت پرسد بگو | مرا جایز آمد ترا لایجوز

بجو وصل دایم تو ای (فیض) ازو
نئی قابل این سعادت هنوز

دامن از دوستان کشیدی باز | مهر از عاشقان بریدی باز
زانکه پیوند با تو محکم کرد | بی سبب مهر بگسلیدی باز
می ندانم دگر چه بد کردم | می نگوئی ز تن چه دیدی باز
خسته کردی دلم بجور و جفا | وز سر رحم ننگر یدی باز
در حق دوستان مخلص خود | سخن دشمنان شنیدی باز
می‌نهم از غم تو سر در کوه | جامهٔ صبر من دریدی باز

گفته بودی: وفا کنم با (فیض)
گفتی و مصلحت ندیدی باز

ای دل ار بگذری ز عشق مجاز | بر تو گردد در حقیقت باز
چه به پهنای راه میگردی؟ | از برای حقیقت است مجاز

۱ـ کلیهٔ نسخ: ...رخ برافروز

راه بسیار، رو بمقصد کن
راه نبود مگر برای جواز
بهل این قوم بی‌حقیقت را
اسب همت ز مهر شان در تاز
آتش پر شرند و پر ز شرر
ذره‌ای نیست سوزشان را ساز
روزگاری دل ترا سوزند
تا که کردند یکدمت دمساز
آتشی در دل تو افروزند
کاین وصالست با هزاران ناز
جگرت خون کنند گه ز فراق
گاهی از وعده‌های دور و دراز
بهرشان چند آب رو ریزی
یاگذاری بخاك روی نیاز
دست از دل ز مهرشان بکسل
تاکند در فضای حق پرواز
جای حق‌است دل، بروب ازغیر
غیر ، باطل بود ، بحق پرداز

حق چنین گفت در دل من (فیض)
آنچه حق گفت ، با تو گفتم باز

ای خفته رسید یار ، بر خیز
از خود بفشان غبار ، بر خیز[1]
هین بر سر لطف و مهر آمد
ای عاشق یار زار بر خیز
آمد بر تو طبیب غم خوار
ای خسته دل نزار ، برخیز
ای آنکه خمار یار داری
آمد مه می‌گسار ، برخیز
ای آنکه به هجر مبتلائی
هان مژدهٔ وصل یار ، بر خیز
ای آنکه خزان فسرده‌کردت
اینك آمد بهار ، بر خیز
هان سال نو و حیات تازه
ای مردهٔ لاش پار ، برخیز
ای‌کاهل سست ، چند خسبی ؟
هین چیست بکارو بار ، بر خیز
هین مرغ سحر بنغمه آمد
جان را تو بنغمه آر ، بر خیز
آهی ز درون خسته برکش
از دیده سرشك بار ، بر خیز
فرصت تنگست و کار بسیار
بر خویش تو رحم آر ، بر خیز
کاری بکن ار تنت درست است
ور نیست شکسته وار ، بر خیز
رو چند بسوی پستی آری ؟
سر راست نگاه دار ، بر خیز
ترسم که نگون بچاه افتی
بر خیز از ین کنار ، بر خیز
یاران رفتند جمله ، بشتاب
تأخیر روا مدار ، بر خیز

۱- این غزل در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شوری نیست .

ما نا پای تو در نگـار است — دستت گیرد نگار ، بر خیر
خواهی تو باضطرار برخاست — حـالـی تـو باختیار ، بر خیز
اصحاب اگر بخواب رفتند
ای (فیض) توزینهار برخیز

یکدگر را عیب می‌جویند خلقان در لباس — ور نباشد عیب بشمارند خلقان در لباس[1]
هرکسی عیبی که دارد میکند پنهان ز خلق — عیب جان رادرسکوت وعیب‌ابدان درلباس
عیب جویان ازسکوت کس برون‌آرند عیب — وز لباسش هم برون آرند پنهان درلباس
تا بیکدیگر نشستند این گروه عیب جو — آن ازین بی‌پرده‌جویدعیب‌واین‌زان درلباس
فاسقـان بی‌پرده میگـویند عیب یکدگـر — صالحـان گـویند عیب اهل ایمان درلباس
یوسفان از دست‌گرگان‌گر درون چه روند — پوستین یوسفان درنـد گـرگان درلباس
آنکه را عاجز شوند از جستن عیب صریح — صد فسون آرند تا بندند بهتان درلباس
ازهنرآنکس‌که عاری باشداورا چاره نیست — غیر آنکو عیب بندد بـر نکویان درلباس
صد هزاران آفرین بـر جان بینائی‌کـه او — خلق را بیند همه از عیب عریان درلباس
عیب (فیض) راکردپنهان حق ستارالعیوب — از حسد لیکن برو بندند بهتان درلباس
خواستم تامن نگویم عیب اخوان ، چاره‌نیست
بر زبانم رفت عیب عیبجویان در لباس

درد دل ما ز یار ما پرس — احوال نهان ز آشنا پرس
چون بنده خدای را شناسد — اوصاف خدا هم از خدا پرس
سر اسمـاء ملـك نـدانـد — او ادنی را ز مصطفا پرس
رازی‌کـه خدا بمصطفی گفت — از غیر مجو . ز مرتضا پرس
کی می‌داند اسیر تقدیر — اسرار قدر هم از قضا پرس
این مسئله مفتیان ندانند[2] — افسانـهٔ عشق را ز مـا پرس
سر را از کبر ساز خـالـی — آنـگـاه سخـن زکبریا پرس
زین‌شیفته، حال‌دل چه‌پرسی؟ — زان زلف بجو و ازصبا پرس
گر (فیض) خمش‌کند زگفتن
سر خمشی ز گـفته‌ها پرس

۱- این غزل در نسخه خطی مجلس شوری نیست .
۲- نسخ چاپی و خطی ناشر ... متقیان ندانند

دل را عبرت ازین جهان بس — جان را عرفان جان جان بس
سر را سودای عشق جانان — از لذتهای جاودان بس
چشم و گوش و زبان و دل را — قرآن و حدیث و شرح آن بس
تن را خلقان و قرص نانی — از نعمتهای این جهان بس
آنکو راضی به این نباشد — او را رنج و غم روان بس
آلوده معصیت چو شد نفس — اقرار و انابت و فغان بس
آنرا که بصبر چاره سازد — بیرون ز حساب ، اجر آن بس
آن مؤمن صالح‌العمل را — فردوس و نعیم جاودان بس

چون (فیض) انیس جان چو خواهی
یاد جانان انیس جان بس

یک غمزهٔ جان ستان مرا بس — از وصل تو کام جان مرا بس
تا هستی آن شود یقینم — دشنامی از آن دهان مرا بس
از عشرت و عیش و کام دنیا — درد دل و سوز جان مرا بس
آب گرمی و نان سردی — از نعمت این جهان مرا بس
دل می ندهم به دلستانان — آن دلبر دلبران مرا بس
کی عشوه شاهدان نیوشم — آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی بندم به فانیان (فیض)
آن ساقی باقیان مرا بس

در دلم مهر ماهروئی بس — در سراز عشق‌های و هوئی بس
آب چشم و هوای دلداری — آتش عشق و خاک کوئی بس
چون مرا نیست تاب بزم وصال — سر کوئی و جستجوئی بس
بخیال از وصال خرسندم — ز آب دنیا مرا سبوئی بس
زان دهان قانعم به دشنامی — یادم آرد بگفتگوئی بس
دست درگردنش نیارم کرد — زان رخ وزلف رنگ‌وبوئی بس

هر دو عالم فدای یک مویش
(فیض) را مویه‌ای و موئی بس

ای نگاه خفته‌ات صیادکس — غمزهٔ مستانه‌ات جلاد کس

باد ویران از غمت دلهای ما — ای خراب تو بـه از آباد کس
کم مباد از عاشقان بی داد تو — ای فدای جور و ظلمت داد کس
ای که هم شادی ز توهم غم زتو — شاد میکن خاطر نـاشاد کس
ای ز تو بر عاشقان بیدادها — غیر بیداد تو ندهد داد کس
کی رسی هـرگــز بفریاد کسی — یا رسد هرگز بتو فریاد کس
ای که‌دریادی کسان راروزوشب — هیچ میآری تو هرگز یاد کس

(فیض) از بیداد تو شد داد خواه
کی دهد بیداد خوبان دادکس ؟

تا در رخت دید ، سیمای آتش — شد این دل مـن ، مـأوای آتش[1]
از عشق نـامـی من مـی‌شنیدم — کی دیده بودم دریای آتش
از رشك رویت وز رشك خویت — سوزد سرا پا ، اجزای آتش
زلف سیاهت بر روی ماهت — مانند دودیست ، بالای آتش
تا در دل من جا کرد عشقت — جاکرد در سر ، سودای آتش

در آتشت (فیض) در فیضت آتش
هم آتشش جـا ، هـم جـای آتش

در عشق دیدم غوغای آتش — زین پس ندادم ، پروای آتش
گـو آشنا شو بـا عشق آن کـو — خواهد به‌بیند دریای آتش
در آتش عشق هرکس کـه سوزد — کی باشد او را ، پروای آتش ؟
دوزخ ندارد بر عاشقان پای — کاین‌دست‌عشق‌است، بالای آتش
در عالم عشق ، من هر دو دیـدم — دریـای آتش ، صحرای آتش
اندر سرم آ بهر تماشا — بشنو در آنجا ، هیهای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد
شد این دل (فیض) مأوای آتش

بتی از دور اگر بینی مرو پیش — که من دیدم سزای خویش از خویش
بکــوی دلبری افتد گــذارت — بهر دو دست گیر ای دل سر خویش
در آن کو صد بلا می‌آید از پس — درآن‌کو صد خطر میخیزد از پیش

۱ـ این غزل را نسخهٔ خطی مجلس شوری ندارد

شود تن زار و جان مأوای انوار
جگر از غصه‌خون، دل ازجفا ریش
گهی از غمزه‌ای بردل خورد تیر
گه از مژگانی آید بر جگر نیش
گه از زلفی بجان آید کمندی
گه ازگیسوئی افتد دل بتشویش
چه ها از عشق اینان من کشیدم
هنوزم تا چه آید بعد ازین پیش
طبیبان را زغم دل خون شود خون
اگر دستی نهندم بر دل ریش
برسوائی کشد آخر مرا کار
ندارم طاقت کتمان ازین پیش
مگر عشق خدائی گیردم دست
که سازم عاشقی را مذهب و کیش
رساند تا مرا آخر بجائی
که نبود حد انسانی ازین بیش
خدایا (فیض) را عشق رسائی
کرم کن از محبت خانهٔ خویش

ای که‌میجوئی برون ازخویشتن دلدارخویش
در درون‌جان‌تست ازخویشتن جویارخویش
پردهٔ دلدار تو جویای دلدار تو است
جستجو بگذار تا بینی رخ دلدار خویش
گر نداری تو بصر رو وام کن از وی بصر
تا به‌بینی در درون جای خود دلدارخویش
از گل رویش درون خویش را گلزار کن
زین گلستانها گذر کن، باش خود گلزارخویش
بگذر از داری که آب و گل‌بود بنیاد آن
مسکن ازدل‌سازو ازجان‌دار باخود دارخویشتن
ازدل‌وجان‌ساز دارو، باش خود هم‌جان‌ودل
هم‌تودارخویش‌باش وهم‌توخوددیار خویش
گر تجارت میکنی خود را بیار خودفروش
تا زیانت سود گردد،باش خودبازار خویش
بی‌بصیرت کارکردن پشت بر ره کردنست
روبصیرت کسب کن،پس‌روی کن‌در کار خویش
باربرکس گرنهی دوش خودت گردد گران
دوش‌خودخواهی‌سبك،برکس‌میکفن بارخویش
در حقیقت هست آزار کسان آزار خود
بگذر از آزارکس، فارغ شواز آزارخویش
(فیض) را بس‌زار دیدم، گفتمش: زار که‌ای
گفت: حاشا یار من، من‌زارخویشم زار خویش

رفتیم من و دل دوش ناخوانده بمهمانش
دزدیده نظر کردیم در حسن درخشانش
دیدیم زحسن‌احسان، دیدیم‌دراحسان حسن
دل‌برد ز من حسنش، جان داد بدل خوانش
مدهوش‌رخش شددل، مفتون لبش شد جان
این را بگرفت اینش آنرا بربود آنش
دل یافت بنزدش یار، بنشست بر دلدار
جان لطف ز جانان دید، پیوست بجانانش
دل‌خواست ازوچاره، جان‌جست ازو درمان
هریك چوبدید اوبود،خودچاره و درمانش

دل داد بعشقش جان،بگرفت دوصد چندان ای کاش شدی صد جان، هرلحظه بقربانش
جان داد بعشق ایمان، بستد بعوض ایقان ایمان چو به ایقان داد، باعین شد ایمانش
چشمش باشارت گفت یك نکته بابرویش یعنی: چونفهمد (فیض) حاجب‌توبفهمانش
چون نیك نظر کردم در عالم بیهوشی
دیارندیدم هیچ، جزحسن وجز احسانش

سحر رسید ز غیبم بگوش هوش سروش که خیز و از لب ما بادهٔ طهور بنوش
از آن سروش شدم مست و بیخود افتادم شراب تا چه کند چون سروش برد ازهوش
گذاشتم تن و با پای جان روانه شدم روان روان‌شد و تن‌تن زد از سماع سروش
بقدسیان چو رسیدم مرا گرفت از من صلای ساقی ارواح و بانگ نوشانوش
ندا رسید دگر بار، کای قتیل فراق بیا و از لب ما شربت حیات بنوش
ز پای تا سر من مو بمو دهانی شد چشید ذوق حیاتی از آن خجسته سروش
مرا گرفت ز من، خود بجای من بنشست فؤاد من شد و چشم من و مرا شد گوش
نهاد بر سر من زان حیات سرپوشی که مرگ دست ندارد بزیر آن سرپوش
حیات غیب رسید و سر ممات رسید
چنان‌برید که ننشست‌دیك(فیض) ازجوش

بیا ساقیا بر سرم نور پاش که از حد مستی گذشت انتعاش
پیاپی بده ساقیا جام می که بی‌مستیم نیست ممکن معاش
بده از سفال شکسته میم اگر جام زرین نباشد، مباش
اگر محتسب گویدم در چه‌ای؟ بگویم، شرابست ومستیست‌فاش
چه پنهان‌کنم، از که پنهان‌کنم؟ بداندکسی،گو بدان هرکه باش
چو نتوانی از حق نهفتن گنه چه ترسی ز واعظ بترس ازخداش
مرا از درون هست مستی مدام که دارم ز خود بادهٔ بی تلاش
می کهنه‌ام از برون نو به نو فزاید بدل دم بدم انتعاش
ز می آنقدر خرقه‌ام پاك نیست که پیر مغانش نگیرد بلاش
بنوش آنچه در ساغرت میکنند ترا نیست کاری بدرد و صفاش
سر توبه را گر ببرند فیض
زچشمان ساقی دهد خونبهاش

میکنم هرچند پنهان، میشود این راز فاش | عشق رانتوان نهفتن، هست‌بیجا این‌تلاش[1]
دل‌زمن‌بردی‌ببر، جان‌نیزاگرخواهی رواست | هر دو عالم باشد ار قربان یکموی تو، باش
مدعائی نیست دلرا غیر جان کردن فدا | مدعی گر غیر این گوید، سپردم با خداش
مرغ دل خواهد که برگرد سرت‌گردد مدام | گر بجان میشد میسر، بنده میکردم تلاش
ماه وخورشید فلك شمع و پری حور وملك | هر فروزان‌روی، پیش روی تابان تو لاش
سرو وشمشاد وصنوبرکی رسد بر قامتت؟ | هر سهی قدی بلاگردان بالای تو کاش
دل برون ناید، عبث آن زلف‌را برهم مزن | این دل آشفته جز زلف پریشان نیست‌جاش
ای‌که گفتی نیست خوبان راوفا، بردار دل | از پی دل میروم کاری ندارم با وفاش[2]
گر تو گوئی دل نسازد با جفای گلرخان | دیده سازد با رخش، گو دل نسازد باجفاش

هرکسی خواهد که از خود دفع گرداند بلا
(فیض) میخواهدکه باشد، تاکه‌باشددربلاش

بغم خوردن بنه دل شاد میباش | خدا را بنده‌ای آزاد میباش
هوا را پشت پا زن، خاك ره شو | تهی‌دست‌ازجهان‌چون بادمیباش
بر افکندگان افکندگی کن | بر سنگین دلان فولاد میباش
خلیل حق چو بینی شو ذبیحش | بنمرودی رسی ، شداد میباش
چو بینی موسیئی میباش هارون | وگر فرعون ، ذوالاوتاد میباش
بعاد ار بگذری میباش صر صر | چو برخوردی بهودی،هادمیباش
بیا شاگردی آل نبی کن | جهان را سر بسر استاد میباش
از ایشان گیر تعلیم قواعد | پس آنگه صاحب ارشاد میباش
خدا را بندگی کن در همه حال | چو(فیض)ازهردوکون آزادمیباش

اگر خواهی رهی سوی حقایق
رسوم شرع را منقاد می باش

چو مرد اوشدی ، مردانه میباش | چومست او شدی،مستانه میباش
اگر در سر هوای دوست داری | ز خویش و آشنا بیگانه میباش
چو خواهی لذت مستی بیابی | شراب عشق را پیمانه میباش

۱- این غزل در نسخهٔ شماره ٤٢٧ کتابخانه مجلس شورای ملی نیست
۲- نسخ چاپی و خطی ناشر: از پی دل میرود...

چو درهای سعادت باز خواهی کلید عشق را دندانه میباش
چو زلف اوپریشان شد بصد دل درو آویز خود را شانه میباش
وگـر زلفش شود زنجیر عشاق برو عاشق شو و دیوانه میباش
چو گل باشد، تو بلبل باش و مینال وگر شمعست ، روپروانه میباش
اگر جز جان تو مسند کند دوست فغان کن، ناله کن، حنانه میباش
تو یك قطره ز بحر لامکانی درون این صدف در دانه میباش
خمش کن گفتگو بگذار ای (فیض)
دهان را مهر کن ، بی چانـه میباش

یار آمـد یار ، پیش دویدش هم دل و هم جان، پیش کشیدش [1]
هر چه بخواهد نزد وی آریـد هـر چه بگوید ، سر بنهیدش
دل خودکه بود، جان خودکه بود محو شویدش ، محـو شویدش
غیری آیـد هستی فـروشد بخنجر لا سـر ببریـدش
غیر که باشد ، سوی چه باشد هـی بکشیدش ، هـی بکشیدش
عشق دوست را چه حلاوتست الصلا یـاران ، هـی بچشیدش
خامی ار گوید عشق چه باشد ؟ آتش بزنید ، خوش به پزیدش
محتسبی اگر گرانـی کند رطل گرانـی ، پیش نهیدش
عشق (فیض) را گردیدمیهمان
ازدل وازجان ، خوان بکشیدش

دلبرا درد مرا درمان تو باش عاشقانرا سرتوئی، سامان تومباش
درد بی‌درمان مرا درجان زتست هم دوای درد بی درمان تو باش
شد دل بریانم از تو داغدار مرهـم داغ دل بریان تـو باش
در ره تو جان و دل کردم فـدا مر مرا هم‌این‌دل بریان تو باش
دل برفت وجان برفت ایمان برفت دل تو باش وجان تو باش ، ایمان تو باش
بـی دلان را دلبر و دلـدار تو عاشقان‌را جان تووجانان توباش
از سر هر دو جهان بر خاستم
(فیض) را هم‌این توو هم‌آن توباش

۱ـ این غزل درنسخه خطی شماره ۴۲۷ کتابخانه مجلس شوری نیست

ای دل اندرراه‌اوده اسبه ران را جل مباش	چست‌ران، چالاک‌رو، لابث[1] مشو، کاهل مباش
تا جمال او نه‌بینی یك نقس ساکن مشو	تا نیابی وصل ره رو، رهن هر منزل مباش
خویشتن را بی‌محابا در خطرها در فکن	در میان بحر رو، وابسته ساحل مباش
راه دورووقت دیرومرکبت سست وضعیف	بال عشقی جو، بپر، دربندآب وگل مباش
دمبدم در هر قدم هوش دگر در سر در آر	آگهی در آگهی جو، مست لایعقل مباش
آگهی‌گر نیستت با عشق میکن احتیاط	رودلیلی جو، چوعقلت نیست‌بی‌عاقل مباش
جمله عالم راهمه حق دان ودرحق ثبت‌شو	حق‌شنو، حقگوی وحق‌بین، حق‌شنو، باطل‌مباش
چون حدیث اوکنی، سر تا بپا گفتار شو	چون شراب اوکشیدی، مست‌شو، عاقل‌مباش

تا توانی همچو(فیض) ازمغزگو، بگذرزپوست
همچو شعر شاعران بی مغز ولا طایل مباش

سلسله فکر را در ره دانش بکش	تا برسی منزلی کان نبود محرمش
چونکه بدانجا رسی باده عرفان بنوش	پس ز پی معرفت ذوق محبت بچش
نور محبت چو تافت بر دل و بر جان تو	بادهٔ ناب ازل از خم وحدت بکش
در ره عشق حبیب تا بتوانی بکش	محنت اگر رو دهد تا بتوانی بکوش
شاد بزی، عنقریب وارهی از چار ونه	کام بگیر از حبیب خارج ازین پنج و شش
چونکه بلی‌گفته‌ای وقت سماع الست[2]	وصل ترا حاصلست، لیك پس‌ازکش مکش
آنکه رعایت نکرد شرط بلی را نخست	گوش بلی گوش گیر، سوی منادیش‌کش
حکم‌کند تا بر او آنچه مر او را سزاست	رهزن و کمره بحق وا رهد ازکش مکش

شرط بلای الست معرفت اولیاست
(فیض) چوتوعارفی جان‌ودلت‌بادخوش

چو جان ز قدس سرازیرگشت با دل ریش	که تا سفرکند از خویشتن بخود در خویش
فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد	نه راه پیش نه پس داشت ماند در تشویش
ز حادثات و نوایب به بر و بحر افتاد	بلند و پست بسی آمده بره در پیش
هم از مقام و هم از خویشتن فرامش‌کرد	فتاد در ظلمات حجاب مذهب و کیش
یکی بچاه طبیعت فرو شد، آنجا ماند	یکی اسیر هوا گشت و شد محال اندیش

۱ـ درنگ کننده

۲ ـ این بیت و ابیات بعدی‌مستفاد. است از آیه ۱۷۲ از سوره مبارکه هفتم: و اذا اخذ ربك من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم ـ القیمة انا کنا کن‌هذا غافلین

به لاف کرد گهی دعوی الـوهیت گهی گزاف سخن‌گفت ، از حد خود بیش
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد یکی به اوج علا شد بآشیانه خویش
یکی چـو (فیض) میان‌کشاکش اضداد
اسیر بی دل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش رند قلاش میگفت به پاکباز اوباش[1]
کـز سر حـقیقتم خبـر ده یك نکته بگو برمز یا فاش
گفتا : سخن برهنه خواهی بشنو تو ز عور مفلس لاش
جـز ذات یـگـانـهٔ مـجـرد کس‌نیست‌دراین سراتوخوش‌باش
پیوسته موحد است خود را پنهان شده لام الف در الاش
هر کوفانی دروست ، باقیست من مات من‌الهوی فقد عاش
این حرف اگر فقیه فهمد شاباش ، زهی فقیه ، شاباش
چون (فیض) اگر شوی مجرد
بس‌فیض‌که یابی ازسخنهاش

آمد خیالش دوشم در آغوش بگرفت تنگم رفتم من از هوش
هشیار گشتم ، دیدم جمـالـی کزدیدنش‌عقل می‌گشت مدهوش[2]
گفتم : میم داده تا مست گردم گفتاکه : پیش آ، می‌ازلبم‌نوش
چون پیش رفتم تا گیرمش لب لب ناگرفته رفت از سرم هوش
زان پس دگـر من خود را ندیدم تا آنکه گشتم از خود فراموش
گوئی که من خود هرگز نبودم او بوده تنها ، من بوده روپوش
بودم نقابی ، یا خود سرابی اوبوده‌هم‌دوش، خودرادرآغوش
نی مست بودم ، نی هست بودم بودم خیالی در خواب خرگوش
این قصه را (فیض) جائی نگوئی
میدار در دل ، میباش خاموش

دل از کفم برد ترك قبا پوش بسته کمر من در خیل هندوش[3]
از حد چو بگذشت ایام هجـرش در خفیه رفتم تـا بـر سرکـوش

۱- این غزل در نسخه خطی‌کتابخانه مجلس نیست
۲- نسخ چاپی و خطی ناشر : کز دیدنش عقل‌گشت مدهوش
۳- این غزل در نسخهٔ خطی‌کتابخانه مجلس شوری نیست

گفتم: وصالت گفتا : رخ دوست | تا وقتش آید اکنون تو میگوش
گفتم : نگاهی گفتا: که زوداست | چندی بحسرت خون جگر نوش
گفتم که : لطفی گفتا : که خامی | در دیگ قهرم یکچند میجوش
گفتم که : زلفت زد راه دینم | گفتا چه دینی ؟ پر زهد مفروش
گفتم که: خون شد دل در غمت گفت: | در یاد ما کـن دل را فراموش
گفتم که : هجرت بنیاد ما کند | گفتا که: ای (فیض) بیهوده مخروش

رفتم که دیگر حرفی بگویم
برلب زدانگشت، یعنی که خاموش

عشق دردیست از خزانهٔ خاص | عشق را کی دهند جز بخواص[1]
جهد کن تا ز اهل عشق شوی | که بجز عشق نیست راه خلاص
گـر فلاطونی و نـداری عشق | عامی عامی نئی نئی ز خواص[2]
عمر بی عشق اگر گذشت ترا | اوفتادی ولات حین مناص
عـام باشی و عشق هست تـرا | میشوی عنقریب خـاص الخـاص
اهل علمی کـه خالـی از عشقند | علماشان مخوان ، بگو قصاص

(فیض) اگر عاشقی سخن بس کن
گفتگو را بمان بقاضی و قاص

عالم چو خاتمیست که آن راست عشق قص | از قصه‌هاست قصهٔ عشق احسن القصص[3]
حق در کلام خـویش بآیات مستبین | در شأن عشق و رتبه عالیش کرد نص
ارواح ما ز عالم قدسست و کان عشق | محبوس در بدن شده کالطیر فی‌القفص
روزی چـو کرد حصـه مقسم قرار داد | خون جگر وظیفهٔ عشاق زان حصص
بس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش | طـول النوی بحـر عنـا هذه الغصص
عاشق فنای خویش طلب میکند مدام | اهل عـزیمتست نمیجـوید او رخص

از دست عشق جـان نبرد (فیض) از آنکـه نیست
در خیـل اهـل عشـق از او هیچکس اخـص

۱- این غزل در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شوری نیست
۲- نسخ خطی ناشر و چاپی : عامی عامی نئی ز خواص .
۳- اشاره به آیه سوم از سورهٔ یوسف : نحن نقص علیك احسن‌القصص بما اوحینا الیك هذالقران و ان کنت من قبله لمن‌الغافلین .

عبرت بگیر ای دل ازین دهر پرغصص | ز احوال انبیا و سلاطین شنو قصص
بنگر چها ز قوم کشیدند انبیا | بس جرعه‌های خون که کشیدند از غصص
حق کرد بر خواص موکل بلای خویش | قسمت زیاده داده کسی را که بود اخص
شاهان نگر که با دل پر حسرت از جهان | رفتند سوی گور ز قصر مشید[1] جص[2]
دانا در این جهان ننهد دل، تنش در او | چون جان‌اوست در تن، چون مرغ درقفص
بر راستی کار جهان این دلیل بس | کو کرد بر جفاش بکردار خویش نص
فریاد میکند که من اینم، مخور فریب | از بهر خود مجوی در آمیزشم رخص
پنهان نمی‌کند بدی خود چو اهل غدر | پیدا و روشن است بدیهاش چون برص

ای (فیض) قسمتی است معدل نعیم و غم
بر اهل نشأتین مساوی بود حصص

توشهٔ عام و بنده بندهٔ خاص | خدمتت را غلام یا اخلاص
گر نوازیم، از خواص شوم | ور کشی در غمم، ز خاص‌الخاص
هرکه در چون تو شاهدی دل بست | تا سر و جان نباخت نیست خلاص
دو جهان شد مسخر حکمت | تا که بر وحدت تو باشد ناص
می‌کشد هر کجا که میخواهد | عاشقان را گرفته عشق نواص
هر دلی کو بدام عشق افتاد | نیست او رانه‌زان مفر، نه مناص[3]
شاهدان خلق را شهید کنند | نه بر ایشان دیت[4] بود نه قصاص
زانکه عشاق کشتهٔ عشقند | عشق را جایز است قتل خواص

سخن (فیض) چون شکر گردد
زان لب لعل گر دهیش مصاص[5]

بر جمال تو هست خالت نص | خط بود نیز بر کمالت نص
نزد بینا دو شاهد عدلند | خال و خط هردو برجمالت نص

۱- به فتح اول گچ‌اندود
۲- به فتح اول معرب گچ
۳- گریز
٤- خون‌بها
۵- به‌ضم اول ـ راز ـ سر

شاهد خط شود چو شاهد روز | خال، کتمان کند بحالت نص
نزد قاضی شود شهادت رد | محو گردد ز خط و خالت نص
چونکه آن زور کرد این کتمان | چون توان کرد بر جمالت نص
نون ابرو و صاد چشمت نیز | هر دو هستند بر جمالت نص
یك بیك زین دوچون نکول کند | هر دو باشد بر انفعالت نص
باز چون خال و خط شود بیرنك | هر دو باشند بر زوالت نص
بر ثبات خیالت اما هست | صورت اول خیالت نص

در سر (فیض) نقش اول حسن
هست بر حسن بیزوالت نص

غم با دلت آشناست، ای فیض | جانت هدف بلاست، ای فیض
هر درد وغمی که روز وشب زاد | برجان ودلت قضاست، ای فیض
هر فتنه که از سپهر آید | اند سر توش جاست ای فیض[1]
زخم و دردی که از حبیب است | بی مرهم و بی‌دواست، ای فیض
چه زخم وچه درد، هرچه اوکرد | هم‌مرهم و هم شفاست، ای فیض
درد تو دوا، غم تو شادیست | چون‌روی‌تو باخداست، ای فیض

حاشا که ز غم کنی شکایت
دانی‌چوغم ازکجاست‌ای (فیض)

عمر تو همه هباست، ای فیض | درد دینت کجاست، ای فیض
بهر دنیا مباش غمناك | تا در نگری فناست، ای فیض
روی دل از این جهان بگردان | بنگرکه چه در قفاست، ای‌فیض
خود میدانی که در قیامت | ز آشوب‌وبلا چهاست، ای فیض
چون کار ز دست ما برون شد | دردیست که‌بیدواست، ای فیض
ما نا مفتون شاهدانی | رنك زردت گواست، ای فیض
کردم بطبیب حال خود عرض | گفت ازاثر هوی است، ای فیض
گفتم که : هوا ز سر بدر شد | گفتا: هوست بجاست، ای فیض
غافل منشین ز فتنهٔ نفس | این نفس تو اژدهاست، ای فیض

۱- نسخهٔ چاپی و خطی ناشر: اندر سر تست جاش...

بگذار حدیث نفس و بگذر
بس شر که ز گفت خاست ای (فیض)

عشقت ره و رهنماست ای فیض — جز عشق رهی کجاست، ای فیض
در عشق به بین جمال مقصود — عشق آینهٔ خداست، ای فیض
جان و دل ما بعشق باقیست — عشق آب حیات ماست، ای فیض
هم در ره عشق کان شادیست — غمهای دگر بلاست. ای فیض
از عشق طلب هر آنچه خواهی — کو معدن هر عطاست، ای فیض
از عشق توان ز فتنه رستن — عشق آفت فتنه‌هاست، ای فیض
در عشق گریز و در غم عشق — جز عشق همه فناست، ای فیض

پیوسته ز عشق فیض جو فیض
کو منبع فیضهاست، ای (فیض)

سمآء الناس للعشاق ارض — لهم فی ارضهم طی و فرض
سماء العاشقین ذات طی — و للناس لها طول و عرض
فلو للناس فی لغد فیض ارض — لنا فی قبضة الیوم ارض
و ارض العشق فیحاء عجیب — ففی الطی لها طول و عرض
فلو بذل الدراهم فرض قوم — فبذل الروح للعشاق فرض
ولو تبدیل ما کان قرضا — لنا تبدیل عین الذات قرض

الا یا (فیض) امسك حسبك الان
و حسب القوم مما فاض عرض

غیر عشق رخ دلدار ، غلط بود غلط — هر چه کردیم جز این کار، غلط بود غلط
هر چه گفتیم و شنیدیم ، خطا بود خطا — جز حدیث لب دلدار ، غلط بود غلط
کاش اول شدمی از دو جهان بیگانه — آشنائی بجز آن یار ، غلط بود غلط
اینکه گفتند وفائی بجهان میباشد — ما ندیدیم وفا دار ، غلط بود غلط
یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود — سخن یاری اغیار ، غلط بود غلط
هوس گلشن فردوس ، سبك بود سبك — عشوه دنیی غدار ، غلط بود غلط
ای برادر ز من راست شنو حرف درست — هر چه جز یار و غم یار ، غلط بود غلط

(فیض) جز عشق و غم عشق دگرچیزی‌نیست
کار دیگر بجز این کار ، غلط بود غلط

حرف بیگانگی یار ، غلط بود غلط
سخن دوری و آزار ، غلط بود غلط
آشنا بود وفادار و بدلها نزدیک
غیر این در حق آن یار ، غلط بود غلط
راست آن بود که مستان غمش میگفتند
سخن مردم هشیار ، غلط بود غلط
یار با ماست نه دورست نه بیگانه ز ما
آن سخنهای دل آزار ، غلط بود غلط
هر چه گفتیم و شنیدیم باو بود و ازو
تهمت صحبت اغیار ، غلط بود غلط
حسن او بود که بر روی بتان جلوه نمود
حسن اغیار جفا کار ، غلط بود غلط
عشق او بود که آتش بدل و جان میزد
عشق خوبان ستمکار ، غلط بود غلط
عمر آنست که با دوست سراید ای (فیض)
هر چه کردیم جز این کار ، غلط بود غلط

سوی ما میکنی نگه بغلط
دل ما می بری ز ره بغلط
با دلم لطف اگر کنی سهلست
میکند آدمی گنه بغلط
رغم من سوی غیر مینگری
دل من میکنی سیه بغلط
گر مرا دیگری گمان کرده
نگه خود کنی تبه بغلط
باز گردی ز کوچهٔ مقصود
گر دچارم شوی بره بغلط
گر بر آئی بگوشهٔ بامی
تا نمائی بخلق مه بغلط
شاه‌فرمان روا توئی ای جان
دیگران راست نام شه بغلط
نیست جای سپاه غم دل من
این طرف آمد این سپه بغلط
لطفت از بهر غیر عمداً هست
(فیض) را نیست هیچگه بغلط

روی دل سوی هوا کردم غلط
جاده در راه خدا کردم غلط
چشم عقلم بود و بستم ، کاشکی
کور بودم ، از عما کردم غلط
یا گمان بردم هوا هم رهبریست
رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمیبایست بستن در هوا
دل چو بستم در هوا ، کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دو بار
اندرین ره بارها کردم غلط
کاشکی یك یا دو جا بودی غلط
گام و گام و جابجا کردم غلط

هیچ کس با من نمیگوید درست — کز کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان روزروشن راه راست — چشم بینا از کجا کردم غلط
بست چشم عقل را دست هوا
(فیض)ره را ازهواکردم‌غلط

ای رهنمای گم شدگان ، اهدنا الصراط — وی نور چشم راه روان ، اهدنا الصراط [1]
در دوزخ هوا و هوس مانده‌ایـــم زار — گم کرده‌ایم راه جنان ، اهدنا الصراط
بگذشت عمر در لعب و لهووبی خودی — شاید تدارکـــی بتوان ، اهدنا الصراط
ره دورو وقت دیر و شب تار و صد خطر — مرکب ضعیف وجاده نهان، اهدنا الصراط
غولی ز هر طــرف ره وا مانده ای زند — آه از صفیر راهزنان ، اهدنا الصراط
نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم — ای ازتوسود و از تو ، زیان اهدنا الصراط
از شارع هـوا و هوس در نمـی رویم — گاهی‌در این وگاه درآن ، اهدانا الصراط
رفتند اهــل دل همه بـا کاروان جان — ما مانده‌ایم بی دل وجان ، اهدنا الصراط
گم گشت (فیض) و راه بجائی نمیبرد
ای رهنمای گمشدگان ، اهدنا الصراط

هرآنکه سوی توآمد شد از فنا محفوظ — بزیر سایهٔ لطفت شد از بلا محفوظ
زخوف و حزن پناهیست کعبهٔ وصلت — درین پناه بود جان ز هر عنا محفوظ
اشاره‌ایست ز ابرو وچشم وتیرو کمان — که تا بما نگریزی نئی ز ما محفوظ
فرو گذاشت ز رخ آن دو عروه وثقی — که‌هرکه چنك بما زدشد ازبلا محفوظ
بزیر سبزهٔ خطش نهفته لب میگفت : — که‌آب چشمهٔخضراست نزدما محفوظ
تو تا بخود نگری مرگ با توداردکار — زخود بر آی‌که تا باشی ازفنا محفوظ
تو چند باشی حافظ رسوم مردم را — بیا بدرگــه ما تا شوی بما محفوظ
بسوی مأمن عشق خدا گریزای (فیض) — که‌تازخویش‌رهی،گردی ازفنا محفوظ
کسی که غور کند نکته‌های شعر مرا
شود زجهل‌وضلال ایمن،ازخدامحفوظ

ای یار مخوان ز اشعار، الا غزل حافظ — اشعار بود بیکار ، الا غزل حافظ
در شعربزرگان‌جمع کم یابی‌تواین‌هردو — لطف سخن و اسرار ، الا غزل حافظ

۱ـ نسخ چاپی وخطی ناشر : وی چشم راه . . .

استاد غزل سعدیست نزدهمه‌کس لیکن دل را نکند بیدار ، الا غزل حافظ
صوفیه بسی گفتند، درهای نکو سفتند دل را نکشد در کار ، الا غزل حافظ
در شعر بزرگ‌روم ،اسراربسی‌درج‌است شیرین نبود ای یار ، الا غزل حافظ
آنها که تهی دستند ازگفته‌خودمستند کس را نکند هشیار ، الا غزل حافظ
غواص بحار شعر نادر بکفش افتد نظمی که بود در بار ، الا غزل حافظ
شعری که‌پسندیده‌است،آنست که‌آن‌دارد آن نیست بهر گفتار،الا غزل حافظ
ای (فیض) تتبع کن طرزغزلش چون نیست
شعری که بود مختار ، الا غزل حافظ

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ ؟ از عنای جان و رنج تن چه حظ ؟
مرگ را نشناختن تا وقت مرك غافلان را از چنین مردن چه حظ ؟
سعی کردن بهر دنیا روز و شب ناگهانی مردن و ماندن چه حظ ؟
خواجه را از جمع کردن‌ها چه سود ؟ تخم حسرت در جهان‌کشتن چه حظ ؟
عاقلان را از مراعات رسوم جز مشقتهای جان و تن چه حظ ؟
اهل عزت را ز عزو سروری جز مراعات گران کردن چه حظ ؟
کار عقبا را پس افکندن چه سود ؟ فوت کردن وقت تا رفتن چه حظ ؟
زینت دنیا ندارد چون بقا عاقلان را دل درآن بستن چه حظ ؟
(فیض) را زین پندهای بیهده
گفتن‌وبنوشتن وخواندن‌چه‌خط

بی دلانرا از نکو رویان چه حظ ؟ ز آفت دین و بلای جان چه حظ[1] ؟
زاهدان را چون ز خوبان بهره نیست ازدل ایشان‌راچه‌سود،ازجان‌چه حظ ؟
شاهدان را از جمال خود چه ذوق ؟ عاشقان را از غم اینان چه حظ ؟
چون کسی را تاب دیدار تو نیست از جمالت ای مه تابان چه حظ ؟
تا نگه کردی دلم را برده‌ای زین نگاه دلربا ، ای جان چه حظ ؟
دل بری و دین بری و جان بری از تو ای برهمزن سامان چه حظ ؟
درد تو چون خستگان را راحتست خسته را از جستن درمان چه حظ ؟
هجر تو جان میستاند ، وصل دل مرمرازین وصل‌وزین هجران‌چه حظ ؟

۱ – نسخهٔ چاپی : زآفت دل و ...

درد تو در دست و درمان نیز درد
(فیض) رازین درد وزین درمان چه حظ ؟

خورشید روئی ، گردید طالع
دردم نهان شد ، چون برق لامع
گر ایستادی ، آتش فتادی
هم در مدارس ، هم در صوامع
آنرا که دیدش ، طالع قوی بود
وانکو ندیدش ، از ضعف طالع
این ماه رویان ، کم رو نمایند
آن ماه چرخست ، کان هست طالع
ازبس عزیزند ، از کس گریزند
دیدارشان را ، باشد موانع
مهر زمین را ، مه مه توان دید
مهرفلك هست ، هر روز طاطع
خورشید رویان ، هرجا نباشند
خورشید چرخست، کان‌هست‌واسع
ساقی بده می ، بیگانه‌ای نیست
ازخویش رفتم ، دیگر چه مانع

بگذار ای (فیض) اشعار باطل
از حق سخن‌گو، کان‌هست‌نافع

نجم خیالت ، گردد چو طالع
در چرخ آیند ، اهل صوامع
رو مینماید ، دل می رباید
لیکن نپاید ، چون برق لامع
آن‌هم بوقتی ، بر نیك بختی
کو کرده باشد ، رفع موانع
گه دل رباید ، گه جان فزاید
گه غم زداید ، دارد منافع
دلخستگانیم ، بر خاك کویت
تا توکرائی ، بختست وطالع
بر درگه تو ، بهر شفاعت
جز تو نداریم ، خود باش شافع

دیگر نگوئی ، ای (فیض) الا
شعری که باشد ، ورد مجامع

ایاك ادعوا ، انت السمیع
ایاك ارجوا ، انت الشفیع
همت بلندم کوتاه دستم
انت الرفیع ، انت المنیع
هر جا کنم رو ، روی توببینم
بالا و پستی ، انت الوسیع
یا من احاط بکل شی
والکل احصی ، انت الجمیع
دنیای من تو ، عقبای من‌تو
هم‌این وهم‌آن، انت البدیع
طی کن کتابم ، وقت حسابم
بگذر زمن زود ، انت السریع

کأساً اذقنی ، من عین حبك
(الفیض) یدعوا ، انت السمیع

یار بما نظر نکرد ، صبر و شکیب را وداع
ناله ما اثر نکرد ، صبرو شکیب را وداع
یار نظر نمیکند ، نالـه اثـــر نمیکند
غصه سفر نمیکند ، صبرو شکیب را وداع
یار ز ما کرانه کرد ، شرم وحیا بهانه‌کرد
صبرمرا روانه‌کرد ، صبرو شکیب را وداع
یار بعشق اشاره‌کرد ، عشق بناله چاره کرد
جامهٔ صبرپاره‌کرد ، صبرو شکیب را وداع
آتش‌عشق درگرفت ، ناطقه رخت برگرفت
عقل رهِ سفرگرفت ، صبرو شکیب را وداع
آتش عشق تیز شد ، جان بـره گریز شد
باقی صبر نیز شد ، صبرو شکیب را وداع
عشق شکیب میبرد ، جامهٔ صبر می درد
کس‌غم‌مانمیخورد، صبرو شکیب را وداع

(فیض) ز عشق مست شد ، مست می الست شد
دین ودلش ز دست شد ، صبروشکیب را وداع

بر سر خسته‌ات بیا دم نزع
تا ترا سر نهـم بپا دم نزع
تا که جان را بپایت افشانم
قدمی رنجه کن ، بیا دم نزع
زندگی را ز سر دگـر گیرم
پرسشی گر کنی مرا دم نزع
آرزوی دل آن بود ای جان
که به بینم رخ ترا دم نزع
نفس باز پس به پیشت اگر
بسپارم،خوشا خوشا دم نزع
پیشتر آئـی از دمـی خوشتر
که ندارد اثـر دوا، دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم
(فیض) در خدمتست تا دم نزع

عشق بر اکوان محیطست‌و وسیع
عشق در عالم مطاع است و مطیع
عشق در دلهـا حیاتست و روان
عشق در سرها سماع است و سمیع
عشق در مردان حق آئینه است
مینماید پرتـــو حسنِ منیع
عشق در سالـك رهست و راهبر
میرساند تـــا بـــدرگاه رفیع
عشق در املاك ، واله بودنست
عشق در افلاك ، جولان سریع
عشق ، آتش ، سوختن ، افروختن
عشق در انجم نظرهای بدیـع
عشق درکوی زمین افتادگی است
عشق در انهار جریان سریـع
عشق در بحرست امواج غریب
عشق در بر است دامان وسیع

عشق در کوهست تمکین و ثبات　　عشق در باد هــوا سیر سریع
عشق در مرغان خوش الحان نعم　　عشق در گلهای الــوان بدیع
عشق در اطفال لهوست و لعب　　در زنـان ازواج را بودن مطیع
عشق در نادان ز دانایان سؤال　　عشق دانا ، دانش و خلق وسیع
عشق دلهای تهی از عشق حق　　پـر شدن از مهر رخسار بدیـع
عشق در شاعر ، معانــی بستن است
عشق در (فیض) است احصای جمیع

مطرب عمر این سراید در سماع :　　میروم ای عیش جویان الــوداع [1]
هرکه را باز است گوش هوش جان　　میکند این نغمــه از عمـر استماع
هرکه او زین نغمه باشد بهره ور　　بـاشدش از زندگانــی انتفاع
جان من در کار سازی سعی کن　　دم بدم بانگ رحیل است و وداع
گر بحق نزدیك گردی یك وجب　　او شود نزدیك تو بر یك ذراع
گر ذراعی میشوی نزدیك تو　　او شود نزدیك تو مقدار باع [2]
گر تو آهسته بسوی او روی　　فهـو للعبد لـ.لاسراع راع
از عبادت قرب حق تحصیل کن　　در تقرب از فنا گیـر انتفاع
شوزخودفانی بحق‌باقی چو(فیض)　　خویش را و ماسوارا کن وداع
بی شجاعت نیست کو صف بشکنند
آنکه خود را بشکنند نعم الشجاع

هرکه جا داد او رسوم اهل دنیا در دماغ　　از شراب خون دل ، هردم کشد چندین ایاغ
آنکه بار ننگ و عارابلهان گیرد بدوش　　او الاغ است اوالاغ‌است‌اوالاغ‌است‌اوالاغ
دل چو پرشد از غم دنیا ، نماند جای دین　　شغل دنیاکی گذارد بهر دینداری‌دماغ ؟
درکمین عمر بنشسته است دزدی هر طرف　　از زن وفرزند و مال وخانه و دکان وباغ
آنزمان آگه شود کز عمر ماند یکنفس　　بر زبان واحسرتا و بر دل وجان درد وداغ
پیرشد آن بوالهوس گوید: جوانم من هنوز　　کار خواهم کرد زین‌پس ، عمربگذاردبلاغ [3]

۱ـ نسخهٔ کتابخانه مجلس فاقد این غزل است
۲ـ واحد طول
۳ـ هزل ، شوخی

ابلهان را واعظی کردن نه کارتست (فیض)
کار خود نیکو کن و می‌دار از عالم فراغ

جان اسیرمحنت وغم ، دل قرین درد وداغ
بید ماغم ، بیدماغم ، بیدماغم ، بیدماغ
میشود از قصه خون وز دیده می آید برون
لحظه لحظه‌میخورم ازخون دل چندین‌ایاغ
در درونم لاله هست و گل ز یمن داغها
وز برون نه‌گشت صحرا خواهم‌ونه‌سیرباغ
شد ملول ازصحبت‌جان سوزم،ازپیشم‌برفت
از که‌گیرم این دل‌گم‌گشته را یارب‌سراغ ؟
دل بفرمانم نشد ، تا چند بتوان داد پند
زین غم جانسوز سرتا پای گشتم داغ داغ
از مراد خود گذشتم ، هرچه خواهدگوبشو
خواهش‌آن بیغمان،من دارم‌ازخواهش‌فراغ
من بخود درمانده وبیچاره با صد درد وغم
دم بدم بیدردی آید گیرد از حالـم سراغ
مهربانیهای دم سردان بسی سرد است،سرد
گرمی این بیغمان سوزنده تر از سوز داغ

آنکه از حال دلم پرسید ، گوید : کو جواب ؟
ای برادر رحم کن بر (فیض) بیدل ، کودماغ

گذشت عمرو نکردیم هیچ کار ، دریغ
نه روز گار بماند ونـه روزکار، دریغ
برفت عمر بافسانه و فسون ، افسوس
گذشت وقت به بیهوده و خسار،دریغ
نکرده‌ام همهٔ عمـر یك عمل حاصل
نبوده‌ام نفسی با تو هوشیار ، دریغ
هرآنچه گفتم وکردم تمام ضایع بود
بهرزه رفت مرا روز و روزگار، دریغ
بپار گفتم کامسال کار خواهم کرد
گذشت عمرمن‌امسال همچو پار،دریغ
زهر خموشی بی‌یاد تو هزار افسوس
زهرسخن‌که نه‌حرف‌تو، صد هزاردریغ
زهرچه بینم و رویت درآن نمی‌بینم
هزار بار فسوس و هزار بار . دریغ
نه‌یك‌فسوس‌وده وصد،که بیحساب افسوس
نه‌صددریغ‌وهزاران،که بیشمار، دریغ

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماندای (فیض)
بکار کوش، مگو: رفت وقت کار دریغ

بهرزه شیفته شد دل بهر خیال، دریغ
نبرد ره بتماشای آن جمال، دربغ
بسوی عشق حقیقی نیافتیم رهی
فدای دوست نکردیم عمر و مال، دریغ
ببوم سینه نکشتیم تخم مهر و وفا
نخورد هیچ دل ما غم مآل، دریغ
خیال وصل بسی پخت این دل پر شور
بدست هیچ نیامد از آن خیال، دریغ
تمام عمر بعشق مجاز فانی رفت
بماند جان ز حقیقت در انفعال، دریغ

نخوردجان‌غم جانان‌دراین‌جهان روزی ... گذشت درغم بیهوده ماه و سال؛ دریغ
گذشت عمر به مهر بتان سنگین دل ... بعشق حق ننمودیم اشتغـال، دریغ
نشست زنگ حوادث بر آینهٔ دل ما ... نتافت پرتو آن حسن بی‌زوال، دریغ
زعشق نیست بجز نام (فیض) را، افسوس
ز دوست نیست بدستش بجز خیال، دریغ

هرچه نبود سخن یار، دروغ است دروغ ... جز حدیث لب دلدار دروغ است دروغ
یار آنست که او با تو بود در همه حال ... گوید ار غیر منم یار، دروغ است دروغ
هیچکس را بجهان نیست جز او غمخواری ... حرف غمخواری اغیار، دروغ است دروغ
یار با ماست بهرجای، تو از جای مرو ... حرف اغیار دل‌آزار، دروغ است دوغ
آید از حسن فروشی چو سروشی در گوش ... که‌چومن نیست ببازار، دروغ است دروغ
اعتمـادی نبود بر سخن نـوش لبان ... آنچه‌گفت‌آن بت عیار، دروغ است دروغ
حسن آن یار وفاپیشه باقی حسن است ... حسن اغیار جفـا کار، دروغ است دروغ
یار یکتا بگزین وز دو جهان دل برگیر ... وصف يك چیز به‌بسیار، دروغ است دروغ
از من راست شنو (فیض) زهر کج مشنو ... اوست حق،هستی‌اغیار، دروغ است دروغ
محرم راز بجز عاشق صادق نبود
زاهد ودعوی‌این کار، دروغ‌است دروغ

ز عشق تو نرهیدم، که گفت رست دروغ؟ ... چرا کنند چنین تهمتی بدست دروغ؟
که گفت دل بسر زلف دیگری بستم؟ ... خداش در نگشاید چنـانکه بست دروغ
که گفت با دگری بود مست ومی دردست؟ ... کجاو کی؟دگریکه؟ چه‌می؟ چه‌مست؟دروغ
دروغ کس مشنو، با تو من بگویم راست ... نه راستت که بر عاشق تو بست دروغ
به مهر غیر نیـالـوده‌ام دل و جـان را ... هرآنچه در حق من گفته‌اند؛ هست دروغ
ز (فیض) پرس اگر حرف راست می‌پرسی ... که هرگزش بزبان در نبوده است، دروغ
زراستـان سخن راست پـرس و راست شنـو
مگو و مشنو و باور مکن، بد است دروغ

هی نیاری بر زبان حرف دروغ ... حیف باشد زان‌دهان حرف‌دروغ
من چوباتوراستم، توراست باش ... تا نباشد در میان حرف دروغ
آن اشارات دروغینت بس است ... نیست‌حاجت درمیان‌حرف دروغ

نکتهٔ باریك گویم عذر آن | گرچه‌آید زان دهان حرف دروغ
بشکند درتنگنا آن‌حرف راست | درهم افتد گردد آن حرف دروغ
(فیض) بس کن، کی؟ کجا سرمیزند؟ | از دهان آنچنان، حرف دروغ
گر شنیدی از کسی باور مکن
اوکی آرد بر زبان حرف دروغ

ای که با ما وعده‌ها کردی خلاف | از وفا و عهد و پیمانت ملاف
وعده‌های تو دروغ اندر دروغ | لافهای تو گزاف اندر گزاف
چند غم را سر بجان من دهی | در دل من بهر غم سازی مصاف؟
چند غم در دور من گرد آوری | تا بگردم روز و شب آرد طواف؟
چند بافی بهر من از غم پلاس؟ | چند سازی بهر من از غم لحاف؟
گاهم از شادی لباسی هم بدوز | بستری از شادمانی هم بباف
جان نخواهی برد از دست غمش
(فیض) گفتم با تو حرف پاك و صاف

فدای دوست نکردیم جان و دل، صد حیف | ز اختیار نرستیم ز آب وگل، صد حیف
ز عشق حق نزدیم آشتی بجان نفسی | همیشه ز آتش دیویم مشتعل، صد حیف
بکام دوست نبودیم یکنفس، صد آه | رسید دشمن آخر بکام دل، صد حیف
جهاز عقبی باقی نمی‌کنیم دمی | بکار دنیی فانیم مشتغل، صد حیف
گذشت عمر نکردیم از سر اخلاص | عبادتی که زند سر ز نور دل، صد حیف
نیافت آینهٔ دل صفا ز صیقل ما | بماند‌در‌دل‌ما زنگ ز آب وگل، صد حیف
دل از پی هوس و دست رفت از پی دل | بکار دوست نداریم دست و دل، صد حیف
بروز داوری از کرده‌های خود باشیم | بنزد دوست چه شرمنده و خجل، صد حیف
براه دوست نرفتی و عمر رفت ای (فیض)
نکرد روح عزیزان ترا بحل، صد حیف

جز خدا را بندگی، حیفست حیف | بی غم او زندگی، حیفست حیف
در غمش در خلد عشرت چون کنم | ماندگی از بندگی، حیفست حیف
جز بدرگاه رفیعش سر منه | بهر غیر افکندگی، حیفست حیف
سر ز عشق و دل ز غم خالی مکن | بی خیالش زندگی، حیفست حیف

عمر و جان درساعت حق صرف کن / درجهان جز بندگی، حیفست حیف
کالبد را پرورش، ظلمست ظلم / جان‌کندجز بندگی، حیفست حیف
جـان و دل در باز در راه خدا / غیر این بازندگی، حیفست حیف
اهل دنیـا را سبك کن ناتـوان / با گران افکندگی، حیفست حیف
یارب از عشقت بده شوری مرا
(فیض)راافسردگی،حیفست‌حیف

ز عشق جوی کرامت، ز عشق جوی شرف / بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی / غرامتست و ندامت تحسر است و اسف
بعشق کوش که فخر است عشق مردان را / مفاخران نـرسدشـان بغیر عشـق صلف
بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو / ز سینه ساز برای خدنگ عشق، هدف
بغیـر عشق منـه دل کـه زود برگیـری / بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف
بهر طرف بمپوی و عنـان بعشق سپار / برد ترا بهمان ره که رفت شاه نجف
ز من شنو سخن راست، یار در دل ماست / بعشق کوش و برون‌آور این گهر ز صدف
اگر تو غوص کنی در بحار گفته (فیض)
سفینه پرکنی از در که آوریش بکف

در دل تنگم خموشی میکند انبار حرف / محرمی کو تا بگویم اندك از بسیار حرف
حرفهـای پختـهٔ سنجیـده دارم در درون / گر بنطق آیم توانم گفت صد طومار حرف
محرمی خواهم که در یابد بحدس صایبش / از لب خاموش من بی‌منت اظهـار حرف
حال دل‌ازچشم‌گویا فهمدآنکش دیده‌هست / عاشقان را نیست جزاز چشم گوهربارحرف
من نمیخواهم که گویم حرفی از اندوه دل / چون‌کنم‌چون‌میتراودازدل‌خونبارحرف ؟ [۱]
خار خار گفتنی چون تنگ دارد سینه را / آید از بهـــر گشایش بر زبان ناچارحرف
چند حرف ازقشربتوان‌گفت با اصحاب‌کل / اهل دل کوتا بهم‌گوئیم از اسرار حر ف ؟
بحـر پر در معارف خواهـم وکان سخن / تا بریزد بر دلم از لعل گـوهر بار حـرف
از بلاغت میزدایدگاه زنگ از دل سخن / وز حلاوت گاه دل را میبرد از کار حرف
صاحب دلر است فهم رازهـا از سازهـا / صاحب دل شو شنو ازنای وموسیقار حرف
نکته‌ها در جست در صوت طیور آگاه را / گرتراهوشی‌است درسر،بشنوازمنتقار حرف

۱ـ نسخ چاپی وخطی ناشر: میکند چون میتراود ...

شد مضامین در میان اهل معنی مبتذل
تازه‌گوئی کو که آرد فکرش ازابکار حرف ؟
هرکه قدرحرف نشناسد مکن با او خطاب
حیف باشد حیف ، جز با مردم هشیار حرف
مستمع ز افسردگی خمیازه‌اش درخواب کرد
باکه گویم ؟ کی توان الا بربیدار حرف ؟
چون نمی‌یابی کسی گوئـی دهد حرف ترا
بعد ازاین ای (فیض) میگو بادرودیوارحرف

عشق است اصل بندگی، من بنده ومولای عشق
عشق است آب زندگی، من بنده‌ومولای عشق
برتر زجان دان عشق را، مشمار آسان عشق را
مفروش ارزان عشق را، من بنده‌ومولای عشق
عشق است جان جان جان، ازعشق شدپیدا جهان
عشق است پیداونهان، من بنده ومولای عشق
جنت سرای عشق دان، دوزخ بلای عشق دادن
جان رافدای عشق دان، من بنده‌ومولای عشق
عالم برای عشق دان ، آدم قبای عشق دان
خاتم لقای عشق دان، من بنده‌ومولای عشق
عشق است چون شیرژیان، عشق است چون ببردمان
عشقست نادرپهلوان، من بنده‌ومولای عشق
مشمارمنکر عشق را ، هشیاربنگر عشق را
بازیچه مشمرعشق را، من بنده ومولای عشق
نزدیکش آئی گم‌شوی، چون قطره درقلزم‌شوی
درآتشش هیزم شوی، من بنده ومولای عشق
جان موجهٔ دریای عشق، دل گوهریکتای عشق
سرکاسه صهبا عشق، من بنده ومولای عشق
سرمطبخ سودای عشق، جان محفل غوغای عشق
دل جای های های عشق، من بنده ومولای عشق
کارمن وتدبیر عشق ، سعی من وتقدیر عشق
حلق من وزنجیر عشق، من بنده‌ومولای عشق
فخرمن ازبالای عشق ، ازهمت والای عشق
وزکبرواستغنای عشق، من بنده‌ومولای عشق
من عاشق سیمای عشق من واله‌وشیدای عشق
من چاکرولالای عشق، من بنده ومولای عشق
دست منست وپای عشق ، کرد منست ورای عشق
(فیض) است واستیلای عشق، من بنده‌ومولای عشق

جان منزل جانان عشق، دل عرصهٔ جولان عشق
تن زخمی چوگان عشق، سرگوی درمیدان عشق
هم طالب ومطلوب عشق، هم راغب ومرغوب عشق
خواهنده‌ومحبوب عشق عشق است هم خواهان عشق
هم قاصد ومقصودعشق، هم واجدوموجود عشق
هم عابد ومعبودعشق، عشق است سرگردان عشق
هم شادی وهم غم بود، هم سور وهم ماتم بود
عشق است اصل دردها، عشق است هم درمان عشق
عشق است مایهٔ دردوغم، عشق است تخم هرالم
هم سینه‌ها بریان عشق، هم دیده‌ها گریان عشق
هم مایهٔ شادی است عشق هم خط آزادیست عشق
هم گردن گردنکشان درحکم و درفرمان عشق
بس یونس روشن دلی کورا نهنگ عشق خورد
بس یوسف گل پیرهن درچاه ودرزندان عشق

دل‌راسزاجزعشق‌نیست،جان راجزاجزعشق‌نیست | راحت‌فزاجزعشق‌نیست ، من‌بندهٔ‌احسان‌عشق
جنت‌بود بستان عشق ، دوزخ‌بود زندان عشق | آن‌پرتوی‌ازنورعشق ، وین‌دودی‌ازنیران‌عشق
برخوان غم مهمان منم ، زان‌میخورم‌خون‌جگر | خون‌جگرسازد غذا ، هرکس‌که شدمهمان‌عشق
برعشق‌بستم خویش‌را ، برخویش بستم‌عشق‌را | تاعشق باشد زان مـن ، من‌نیزباشم زان عشق
عشق‌است اورا راهبر ، ازعشق‌کی باشـد مفـر | عشقست دلهارامقر ، جانهاست هم قربان‌عشق
تاباشدم جان دربدن ، ازعشق میگویم سخن | عشق‌است جان‌جان من ، ای من‌بلاگردان عشق

ای (فیض) فیض‌ازعشق جوی ، تامیتوان‌ازعشق‌گوی
ازجان و ازدل دست شـوی ، شو واله و حیـران عشق

زنده آن سرکو بود سودای‌عشق | حبذا آن دل که باشد جای عشق
از سر شوریدهٔ من کم مباد | تاقیامت آتش سودای عشق
خار ها در دل بخون میپرورم | بوکه روزی‌بشکفد گلهای عشق
رفته رفته دل خرابی میکند | عاقبت خواهم شدن رسوای عشق
خویش را کردم تهی از غیردوست | تا وجودم پ‌.رشد ازغوغای عشق
کاروکسب من‌همین عشق‌است‌وبس | مگسلاد این دست من ازپای عشق
خدمت او را بدل بستم کمر | هستم ازجان بنده ومولای عشق
هم زمین هم آسمان را گشته‌ایم | نیست دردی در جهان همتای‌عشق
تا ننوشی باده از جام فنا | مست‌کی گردد سراز صهبای عشق
تاپزی در دیك سر سودای سود | کی چشی هرگز تو ازحلوای‌عشق ؟
چون فرو خواهیم شد ما عاقبت | خود همان بهتر که دردریای عشق

ناله میکن (فیض) زیرا خوش بود
ناله های زار در سودای عشق

تن را بگداز در ره عشق | جان را در باز در ره عشق
درمان مطلب ، مخواه راحت | با درد بساز در ره عشق
از دیـده بریز خون دل را | شو جمله نیاز در ره عشق
تن را از اشك شست و شوده | جان پاك بباز در ره عشق
از خون جگر دلا وضو کن | هنگام نماز در ره عشق
دل را ازغیر رفت و رو کن[1] | شو محرم راز در ره عشق

---

۱ ـ نسخه‌های چاپی وخطی ناشر : دل رازغیر . . .

بگذر ز رعونت و نزاکت
بگذار تو ناز در ره عشق
کبرو نخوت زسر بدر کن
شو پاك ز آز در ره عشق
بررخش بلا سوار شو (فیض)
خوش خوش می‌تاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق
هم توئی درد وغمانم ای عشق
هم توئی حاصل ومحصول دلم
هم توئی جان وجهانم ای عشق
هم توئی مایهٔ سوداگریم
هم توئی کار و دکانم ای عشق
هم توئی اصل وجود و عدمم
هم توئی سود و زیانم ای عشق
هم توئی طاعت و هم معصیتم
هم توئی نار و جنانم ای عشق
هم توئی مایهٔ آشفتگیم
هم توئی امن و امانم ای عشق
گاه میسوزی و گه میسازی
تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق
دوست کس دیده که دشمن باشد !
هم تو اینی و هم آنم ای عشق
دل من بردی و جان میخواهی
ای بقربان تو جانم ای عشق
در دل (فیض) بمان یکدو نفس
تاکه جان برتو فشانم ای عشق

ای وصل تو جانفزای عاشق
وی یاد تو دلگشای عاشق
ذکر خوش تو حلاوت او
نام تو گره گشای عاشق
ای روی تو والضحی ومویت
و اللیل اذا سجای عاشق [1]
مویت کفرست و روی ایمان
ای مایهٔ ابتلای عاشق
دردش از تو دواش از تو
ای راحت و ای بلای عاشق
تو با وی و او ترا طلبکار
وصل تو خرد ربای عاشق
در روی تو بیند آنچه خواهد
ای جام جهان نمای عاشق
از تو آید ، بتو گراید
ای مبدا و منتهای عاشق
جان میکندت فدا چه باشد
گر بپذیری فدای عاشق
در حنجرهٔ ملك نباشد
آن نغمهٔ دلربای عاشق
در حوصلهٔ فلك نگنجد
آن ناله چون درای عاشق

۱ ـ مستفاد از آیه‌های یك ودوسورهٔ مبارکهٔ والضحی : والضحی ، واللیل اذاسجی

ای باعث هوی هوی صوفی — وز بهر تو های های عاشق
پیوسته تو از برای خویشی — هر گز نشوی برای عاشق
هر گز نشدی بمدعایش — ای مقصد و مدعای عاشق
او را یك کس بجای تو نیست — داری تو بسی بجای عاشق
هم قوت دل و روان اوئی — هم قوت دست و پای عاشق
(فیض) است، دعای تو چه باشد
گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق — سرمست علی‌الدوام معشوق
از خویشتنش خبر نباشد — دایم مست مدام معشوق
مستی نکند ز آب انگور — مستیش همه ز جام معشوق
برخاسته از سر دو عالم — پاینده شده بدام معشوق
از کام وهوای خویش رسته — کامش همه گشته کام معشوق
گامی ننهاده هیچ جائی — جز بر آثار گام معشوق
گم کرده نشان و نام خود را — گشته است نشان بنام معشوق
وحشی صفت از جهان رمیده — وز جان و دلست رام معشوق
گوش هرقوم با سروشی است
گوش (فیض) و پیام معشوق

ای که هستی بنور هستی طاق — احی من احرقة نار فراق [1]
لطف کن جامی از شراب وصال — سوختند از فراق تو عشاق
ارنا من لقائك الميمون — نظرة بالعشی و الاشراق
می توانی که زنده گردانی — بوصال آنکه را کشی ز فراق
جانم از فرقت تو می نالد — بشنو ای دوست نالهٔ عشاق
دل ما را گزید مار هوا — قد اتینا الیك انت الراق
کام ما تلخ ماند از بعدت — نرسد شهد قربت ار بمذاق
برتو آسان و سهل بخشش قرب — دوری و صبر از تو بر ما شاق
گر تو ما را برانی از در خود — مالنا منك من ولی واق

۱ ـ این غزل درنسخهٔ خطی کتابخانه مجلس‌شوری نیست

بکجا از درت پناه بریم ؟ درگه تست ملجاء عشاق
(فیض) اگر باغم توباشد جفت
در دو عالم بود بشادی طاق

ای تودرلطف و[در]نکوئی‌طاق رحم کن بر اسیر قهر فراق[1]
بتو دادیم امید ها هر چند در بدی کرده‌ایم استغراق
هم تو ما را نگاه دار از خود ما لنا منك ربنا من واق
کاری از دست ما نمی آید هم تو کن کار ما ، توئی خلاق
ما همه فانئیم و تو باقی ما لنا ینفد و مالك باق
طاعت ما پذیر از در لطف جرم بخشای از ره اشفاق
بر تو بخشایش گنه آسان صبر بر جان ما بغایت شاق
جگر ما گزید مار هوا قد سممنا و عندك التراق
نظری کن ز روی لطف و کرم
(فیض) را بالعشی و الاشراق

بوی گلزار هوست قصهٔ عشق میبرد سوی دوست قصهٔ عشق
میکشد رفته رفته جان از تن مغز گیرد ز پوست قصهٔ عشق
ای که صد چاك در دلست ترا چاك دل را رفوست قصهٔ عشق
هست در ذکر حق نهان مستی می حق را کدوست قصهٔ عشق
هر که دارد ز حق به دل شوقی بردش سوی دوست قصه عشق
دم بدم رو بسوی حق دارد هرکه را گفت‌گوست قصهٔ عشق
هر سر موی من کند شکری که مرا مو بموست قصهٔ عشق
رو بروی خدا بود عاشق که جهان‌پشت وروست‌قصهٔ‌عشق
یکنفس ذکر حق ز دست مده دوست دارد چودوست قصهٔ عشق
گلستان حق و بوی گل ذکرش حق‌محیط‌است‌وجوست‌قصه‌عشق
خام افسرده بهره‌ای نبرد پختگان رانکوست قصهٔ عشق
ذکر حق (فیض) بوی حق دارد
گل گلزار اوست قصهٔ عشق

---

۱ ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس ناقد این غزل است

درجهان افگنده‌ای غوغای عشق — عالمی را کرده‌ای شیدای عشق
آفتاب و ماه و اختر ها روان — روز وشب سرگشتهٔ سودای عشق
کرد مینای فلك قالب تهی — برزمین تا ریختی صهبای عشق
میدهد جان را حیاتی دم بدم — صور اسرافیل بی آوای عشق
میکشد جانهای اهل دل ز تن — دست عزرائیل استیلای عشق
عقلها را همچو سحر ساحران — میکند یك لقمه اژدر های عشق
رفته رفته میشوم از خود تهی — تاسرم پر گردد از سودای عشق
در دل شب عاشقان راعیشهاست — خوشتراست ازروزهاشبهای عشق
روز های تیره بر شبها فزود — عمر من شد یك شب یلدای عشق

ای تهی از معرفت زحمت ببر
(فیض) داندقدرنعمتهای عشق

تا بکی حسرت برم بر کشتگان زار عشق — هر چه بادا باد گریان میروم بر دار عشق
ز آشنایان جهان بیگانه گشتم در غمش — از جهان بیزار گردد هر که باشد زار عشق
هر که با عشق آشنا شد خویش را بیگانه دید — عافیت را پشت پا زد هر که شد بیمار عشق
پیش ازین هم گر چه بودم مست‌وازخود بیخبر — مستی دیگر چشیدم تا شدم هوشیار عشق
چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ — صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار عشق
هر کتابی خوانده باشد ، جمله از یادش رود — هرکه اوخواند چومن یکحرف ازطومار عشق
ای‌که میپرسی که‌یارت کیست ، یارکیستی ؟ — یار من عشقست ومن هم نیستم جز یار عشق
میفروشم صد هزاران دانهٔ تسبیح زهد — تا خرم از اهل دل یکرشته از زنار عشق
کار من عشقست و بیکاریم عشق کار ساز — بهتر است از صد هزاران کاروان بیکارعشق
الصلایاران ، کشید از هرچه جزعشقست دست — نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق
بس به تنگ آمد مرا ازهر چه جزعشقست دل — میفروشم خویش را یك تنگه در بازار عشق

هر که پرسد (فیض) زار کیست میگویم بلند
زار عشقم ، زار عشقم ، زار عشقم ، زار عشق

درد دل مرا نکند به دوای خلق — بیماری خدای بهست از شفای خلق
رنج از خداست راحت و راحت ز خلق رنج — قربان یك بلای خدا ، صد عطای خلق
صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده — صد ره صدای کوه بهست از ندای خلق

هـر یك ترا بدام بلای دگر کشد　　ای چشم بسته، روی مکن در فنای خلق
گویند خلق : راه حق اینست زینهار　　مشنو ، مرو بسوی جهنم بپای خلق
میکن حذر ز پیروی دیـو سیـر تـان　　زنهار سیلیئی نخوری ز ابتلای خلق
بار گرانشان بدل و جان نه و برو　　میکش برای حق دو سه روزی بلای خلق
آزار خلق ، روی دلت سوی حق کند　　راهیست سوی معرفت حق ، جفای خلق

دانی تو (فیض) آنکه نیاید ز خلق هیچ
بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

شکر لله که شد عیان ره حق　　یافت جانم درین جهان ره حق
پیشتر ز آنکه پا زره ماند　　دید چشم دلم غیان ره حق
در تنم بود مرغ روح قریب　　برد او را به آشیان ره حق
در پس پرده ره عیان دیدم　　دیدم از رهزنان نهان‌ره حق
در طلب خون دل بسی خوردم　　نتوان یافت رایگان ره حق
از برونش سؤال می کردم　　بود در جان من نهان ره حق
همه کس را نمی دهند نشان　　هست مخصوص عاشقان ره حق
ای بسا عاقلی که آمد و رفت　　زو نهان ماند در جهان ره حق

(فیض) درخود بخود سفر میکن
که ترا در دلست و جان ره حق

هی نیاری بر زبان جزحرف حق　　نیست‌لایق‌زان‌دهان‌جزحرف حق[1]
لوحش الله زان دهان شکرین　　حیف باشدزان‌لبان جزحرف حق
بر وفای عهد و پیمان دل منه　　بر زبانت مگذران جز حرف حق
من‌چوحق‌گویم‌توهم‌حق‌گوی‌باش　　تا نباشد در میان جز حرف حق
هی‌چه می‌گویم ازآن‌حقه دهان ؟　　کفتگوکی می‌توان جزحرف حق
باطل اندر آن دهان حق می‌شود　　کی برون‌آید ازآن جزحرف حق

حق و باطل زان دهان شیرین بود
(فیض) مشنوزان دهان جزحرف حق

گذر کن ز بیغولهٔ نام و ننگ　　بشه راه مردان در آ بی درنگ

۱ ـ این غزل درنسخهٔ خطی کتابخانه مجلس‌نیست

رسوم سفیهان ابلـه بمان — که رسم سفیهان کند کار تنگ
فراخست و هموار راه خرد — دراین راه نه خار باشد نه سنگ
بدست آوری گرتو میزان عقل — نباشد ترا با خود و غیر جنگ
چو آهنگ جان تو آرد هوا — بخیل هوای خدا زن تو چنگ
هوس بر سرت چون نزول آورد — فرو بر هوس رابدم چون نهنگ
بقـــــدر ضرورت ز دنیابگیر — مکن بار بر خود گران و ملنگ
کمی مال ، افزونی راحت است — کمی جاه ، آسایش ازنام و ننگ

پذیرفتی این نکته راگرچه (فیض)
و گر نه سر خالی از عقل و سنگ

پروردگارا بندهام ، الملك لك و الحمدلك — ز احسان‌توشرمنده‌ام ، الملك‌لك‌والحمدلك
دل بستهٔ فرمان تو ، جان غرقه احسان تو — پیش‌تو سرافکنده‌ام ، الملك‌لك والحمدلك
ازخود ندارم‌هیچ هیچ ، جزاحتیاج پیچ‌پیچ — وزتو برحم‌ارزنده‌ام ، الملك‌لك و الحمدك
دادی‌بمن جان رایگان ، گفتی‌بمن‌ده بازآن — جان میدهم‌تازنده‌ام ، الملك‌لك والحمدلك
گفتی به امرم سر بنه ، بهر لقایم جان بده — منت‌بجان من‌بنده‌ام ، الملك‌لك‌والحمدلك
ازلطف وازقهرتومن ، اززهر وپازهرتو من — درگریه ودرخنده‌ام ، الملك‌لك والحمدلك
درعشق‌خودسوزی‌مرا ،چون‌شمع‌افروزی‌مرا — ازلطف توتابنده‌ام ، الملك‌لك و الحمدلك
راهم‌نمودی‌سوی‌خود ، دادی‌نشان‌کوی‌خود — جوینده یابنده‌ام ، الملك لك و الحمدلك
جان‌راخریدی‌ازضلال ،دادی‌شرف‌گفتی‌تعال — کی‌من‌بدین‌ارزنده‌ام ،الملك لك والحمدلك
ازمن‌نه خیرآیدنه‌شر ، نی‌مالك نفعم‌نه ضر — تومالك ومن‌بنده‌ام ، الملك لك والحمدلك
بی‌تو ز هربد بدترم ، وز هیچ هم بس‌کمترم — باتو بجان ارزنده‌ام ، الملك لك والحمدلك
از خود فنای بیکران و زتو بقای جاودان — من‌فانی پاینده‌ام ، الملك لك و الحمد لك
ازخودنیرزم‌یك‌پشیز ، ازتوشداین‌ناچیزچیز — آخرمکن شرمنده‌ام ، الملك‌لك والحمدلك

ای (فیض) حق را بنده‌ام ، ازغیر حق دل کنده‌ام
گویم بحـق تا زنده‌ام ، الملك‌لـك والحمدلك

آفـریننده جهـان لبیك — هرچه گوئی کنم بجان لبیك
سر فرمـــان نـهاده‌ام پیشت — امر فرما مرا بخوان لبیك
گـر بیا عبدیم خطاب کنی — تا ابـد گویمت بجان لبیك

گر نـدائی کنی مرا پنهان | من هویـدا کنم عیان لبیك
گر بمیرانیم دمـی صد بار | گـویم ار خوانیم عیان لبیك
چون شود خاك ذره ذره تنم | شنوی از گلـم همان لبیك
در قیامت چو خوانیم گوید : | مو بمویم یکان یکان لبیك
هرکه خواند زروی صدق ترا | آیدش فاش ز آسمان لبیك
هر که ده بار گویدت یا رب | گوئی اندر دلش نهان لبیك
گر بود عارف او برد ذوقی | ورنه گردد ذخیره آن لبیك
چوخوشست‌ای خدای‌روزی کن | از تـو در سر عاشقان لبیك

عاشقم کن بده خطاب و جواب
تا برد (فیض) ذوق آن لبیك

چو بنشینم چو برخیزم،قعودی لك قیامی لك | ترا ام نیستم خود را شخوصی‌لك مقامی لك [۱]
اگر گویم سخن با کس، اگر خاموش بنشینم | بتو وزتست، بهرتو ، سکوتی لك‌کلامی لك
شفا خواهم که تا باشم توانـا بر عبودیت | بلا خواهم که جان بازم شفائی لك سقامی لك
ثیاب از بهر آن پوشم شوم شایستهٔ طاعت | غذا از بهر آن نوشم ، لباسی لك قوامی لك
کنم از بهر آن طاعت که قربان رهت گردم | صلوتی‌لك زکوتی لك،جهادی لك صیامی لك
اگر بیدار و هشیارم ، نظر بر روی تو دارم | وگردرخواب ودر مستی،فسکری لك‌منامی لك
دوائی‌منك دائی منك، رجائی‌منك شغلی منك | سماعی منك وجدی منك،سکری فی کلامی لك
کشیدم جرعه‌ای از بادهٔ عشقت ز خود رفتم | تیقنت دوامـی بك وانی فی دوامـی لك
بدنیا تازیم عشق جمال تـو بجان ورزم | کنم چون روی‌درجنت بود آنجا مقامی لك
وجود (فیض) شد درذات تو مستهلك وفانی | فلست منه فی شیء ، تمامـی لك تمامی لك

ز خود فانی بتو باقی بتو وز تو کنم مستی
شدی چوی بنده را ساقی تکررفی کلامی لك

وجودی لك ، شهودی لك، ثبوتی‌لك،ثباتی‌لك | بقائی لك، حیاتی لك ، فنائی لك ، مماتی لك
قیامی لك،قعودی‌لك،رکوعی لك،سجودی لك | خضوعی‌لك،خشوعی‌لك،قنوتی لك صلاتی لك
سکوتی‌لك،کلامی لك،فطوری لك،صیامی لك | عکوفی فـی المساجد لك ، ز کوتـی لك
مجبی لك من الفج و احرامی الـی الحج | و کشفی لك عن الراس اتینی تبیاتی لك

۱- نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است

وقوفی بالمشاعر لك و سعیی فی‌الشعایر لك | و بالبیت طوافی لك و مشیی هرولاتی لك
و حلقی لك و تقصیری و ذکرك لك و تکبیری | لك رمی بجمرات و هدنی اضحیاتی لك
زیاراتی و خیراتی عباداتی و طاعاتی | بك منك بتوفیقی و نیاتی لهاتی لك
وان عشت فعیشی لك وان موة فمتنی لك | لك ابقی وفیك افنی، حیاتی لك وفاتی لك
فوادی مهجتی لبی مثالی نیتی حسی | خیالی فکرتی عقلی اری مجموع ذاتی لك

رقیت فی مقاماتی وجدت (الفیض) مرقاتی
فبعث فیك عن ذاتی فذاتی لك صفاتی لك

آن روی در نظر چو نداری ببار اشك | چون حق بندگی نگذاری ببار اشك
ازبهر کار آمده‌ای یا به سازگار | ور نه بعذر بیهده کاری ببار اشك [1]
از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی | در عذر آن بگریه وزاری ببار اشك
ریزند اشک های ندامت مقصران | جانا مگر توچشم نداری، ببار اشك
روز شمار تا نشوی از خجالت آب | بشمارجرم خویش و بزاری ببار اشك
آمد خزان عمر و بهارش ز دست رفت | در ماتمش چو ابر بهاری ببار اشك
چون وقت کاررفت، فغان نیز می‌رود | اکنون که هست‌فرصت‌زاری ببار اشك
بی شمع‌روی‌دوست چوشب‌میکنی‌بروز | چون شمع سوزناك به زاری ببار اشك
تا هست آب در جگر و چشم تر بسر | برکرده‌های خویش بزاری ببار اشك
تخمی چو کشت دهقان،آبیش می‌دهد | تخم عمل تو نیز چو کاری ببار اشك

سوی جحیم تا نروی از ره نعیم
آهی بکش‌چو(فیض)وبزاری‌ببار‌اشك

کی بود دل زین چنین گردد خنك | جانم از برد الیقین گردد خنك
وارهم ز اغیار و گردم مست یار | خاطرم از آن و این گردد خنك
جان به مهر او دهم تا دل مرا | زان عذار آتشین گردد خنك
بر فراز آسمان ها پا نهم | تا دل من از زمین گردد خنك
نزد من آی و مرا بستان ز من | تا گمانم از یقین گردد خنك [2]
تیز تر کن آتش عشق مرا | خاطرم عشق اینچنین گردد خنك

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس شوری: ورنه بقدربیهوده ...
۲ ـنسخهٔ چاپی: تا گمانم‌آن یقین .؟ـ

بیخودم کن تا بیا ساید دلم — خاطر اندوهگین گردد خنك
جان ز من بستان ز خویشم وارهان — آتش هجران بدین گردد خنك
زان کفم ده بادهٔ کافورئی — زان چنان تا اینچنین گردد خنك
جرعه‌ای زان بر فلك ریزد ملك — تا دل عمرش برین گردد خنك
جرعه‌ای هم بخش کن بر دیگران — تا که دلهای حزین گرد خنك

بس کنم زین نالهای بیهده
کی‌دل (فیض) از انین گرددخنك

در دلم تا جای کرد ازلطف آن رشك ملك — غیر او تا ثبت کردم غیرت او کرد حك
گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی — گفتمش از جان برم فرمان فان الامرلك
ره بوصل تو نبردم چند گشتم کو بکو [۱] — ای دل سرگشته خون شووزره چشمم بچك
اشك خونین از جگر میریز بر روی زمین — آه آتشناك از جان میرسان سوی فلك
در جحیم نفس باشی چند با شیطان قرین ؟ — در بهشت جان درآی وهمنشین شو باملك
گر تو مردی با هوای نفس میکن کار زار — ورنه مانند زنان چادر بسربند ولچك
بگذر از دنیای دون وسعی کن بهر جنان — بهر حورالعین گذرکن زین عجوز مشترك
او بدور او محیطست وتوئی غافل از او — در میان آب و غافل ز آب میباشد سمك

آب وتابی درسخن باید که تاثیری کند
اشك‌وآهی بایدت ای(فیض)آوردن‌کمك

ای دهانت تنك شکر ، لعل لب کان نمك — نیستم گر قابل بسیار از آن باری کمك [۲]
وه چه رفتار و چه گفتار و دهانست ومیان — ای زسر تا پای شیرین وی ز پا تا سر نمك ؟
چشم‌و ابرو، خطوخال وزلف وگیسو، خدوقد — لطف صنع ایزدی را شاهد آمد یك بیك
از نگاهی می توانی عالمی بی خود کنی — زانچه میخواهم ز تو دستی تهی بر مردمك
ای که میپرسی چه سان او با کسان‌سرمیکند — میکند لطفی ولـی بـا عاشقانش کمترك
خواستم کامی ز لعلش ، لب گزید آنگه مکید — یعنی هرگز این نخواهد شد ، لب حسرت بمك
گفت جای ماست دل ، مگذار غیری را درآن — کان بود با دیگران مانند بوبکر و فدك

۱– نسخهٔ چاپی : رو بوصل تو...
۲– این غزل درنسخه خطی کتابخانه مجلس نیست .

گفتمش : دروصل خواهی کشتنم یا درفراق ؟ گفت ، بی‌تا بی‌مکن خواهیم‌کردن زین دویك

داد من از خود بخواهد خواست روزی آن صنم

گر تو داری (فیض) شکی ، من ندارم هیچ شك

میبرد غیرت ز حسن تو ملك رشك دارد بر تو خورشید فلك

کو ملك را چشم و ابروی چنین کی بود حور جنان را این نمك

از میانت میشوم من در گمـان وز دهانت نیز می افتم بشك

نی توانم نفی و نی اثبات کـرد دیده کس بود و نبود مشترك ؟

دل ز من بردی و قصد جان کنی رحم‌کن بگذار با من زین دویك

هم‌دل‌وهم‌جان‌چه‌سان شاید‌گرفت عدل کن الروح لی والقلب لك

(فیض)راگرزان دهان لطفی‌کنی

آب حیوانی زید ور نه هلك

یا املی و بغیتی ، لیس هوای فی سواك لیس سواك منیتی ، لیس هوای فی سواك

انت حبیب بهجتی ، انت طبیب علتی انت شفاء لو عتی ، لیس هوای فی سواك

یارگرفته‌ام بسی ، چون تو ندیده‌ام کسی[۱] غیرتونیست مونسی ، لیس هوای فی سواك

فیك لقیت ما لقیت ، غیر رضاك ما رضیت اختبرك کیف شئت ، لیس هوای فی سواك

حبك فـی سریرتـی نورك فـی بصیرتی سیر هواك سیرتی ، لیس هوای فی سواك

تسلمنی الی‌الهلاك لا و هواك ما اراك ان هوای فـی هواك ، لیس هوای فی‌سواك

گر بکشی زهی شرف ، ان‌لقاك فی‌التاف تیغ بکش ولا تخف ، لیس هوای فی‌سواك

ما املی سوی لقاك ، ان ردای فی نواك ان تلفی یکن رضاك ، لیس هوای فی‌سواك

(فیض) سواك ما هوی ، غیر لقاك ماهوی

غیرهواك ما هوی ، لیس هوای فی سواك

ارانی اراك و لست اراك ارانی سواك و لست سواك

ارانی اراك و انت بمرای ارانی و انت سوی ما اراك

ارانی ولست اری غیرو جهك ارانی اری ما سواك سواك

هـواك اراك ولست بمرای ارانی و انت سوی ما رآك[۲]

۱ـ نسخه‌های چاپی و خطی ناشر : یارگرفته‌ام‌کسی ...

۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس : سواك اراك ولست بمرای اراك و انت سوا ما اراك

سواك سواك اراك و انی — فلست اری فی سواك سواك
اری مـا سواك طـلالا و فیا — فما هو سواك و ما انت ذاك
اراك اراك سواك سوائی — و لست سوائی و لست سواك
ارانی و انی کسانا لباسا — ارانی سواك و لست بذاك
سوای ارانی سواك و انی — فلست اری فی وجودی سواك
و انی و انی فد آء لانك — و مائیتی دون انی فداك

لقاك هوای و حق اللقاء
هوی(فیض) افناوه فی‌لقاك

الهـی الهـی فقیر اتاك — ولا یرتجی من لدنك سواك
لقاك هوائی رضاك منائی — فهب لی‌لقاك وهب لی رضاك
هواك رضائی رضاك هوائی — هوائی هواك رضائی رضاك
جفاك وفـاء و حق الـوفـاء — جفاك وفاء فکیف وفاك
غنای لـدیك و فـقـری الیك — و فقری غنای غنای غناك
شفائی و دائی و روحی وهمی — لدیك و عنك و فی یبتناك
حنینی انینی لجائی رجائی — الیك علیك لدیك لداك
اراك معـی اینما کنت کنت — و انت ترانی ولست اراك
امامی و رائی یمینی شمالی — اذا ما نظرت فها انت ذاك
و لست اخاف سواك فـانـی — بمرای لك لم ازل فی حماك

ولا ارتجی غیرك ان (فیضاً)
وثوق بان لم تخب من رجاك

ذاب قلبی من اشتیاق لقاك — حسرت وصل می‌بریم بخاك
بر سر آتش تو می‌سوزیم — در هوای تو می‌شویم هلاك
چون ضروریست سوختن ما را — احرق ارواحنا بنار هواك
می‌دهیم از پی وصال تو جان — اهدنـا ربـنـا سبیل رضـاك
گر تو خواهی‌که ما هلاك شویم — جان فشانیم از برای هلاك
دوست خواهدچوسوزش وشورش — من و سوز درون و سینه چاك

دل و جان پاک کردم از اغیار پاک باید رود به عالم پاک
ز آتش عشق گر بسوزد (فیض)
کم شو از بحر گو خس وخاشاک

بهوای تو می‌شویم هلاک وز برای تو می‌شویم هلاک
بر سر آتش تو می‌سوزیم در هوای تو می‌شویم هلاک
می‌دهیم از پی رضای تو جان در رضای تو می‌شویم هلاک
گر پسندی که ما هلاک شویم بر ضای تو می‌شویم هلاک
هر چه هستیم سخرهٔ قدریم وز قضای تو می‌شویم هلاک
ای ردای تو کبریا ، تو کبیر در ردای تو می‌شویم هلاک
در سرای وجود غیر تو نیست در سرای تو می‌شویم هلاک
ما همه فانئیم و تو باقی در سرای تو می‌شویم هلاک
لمن الملك واحد القهار زین ندای تو می‌شویم هلاک
دل ما گرچه تنك و تاریکست در فضای تو می‌شویم هلاک
همه جانها بدرگهت سپریم در فنای تو می‌شویم هلاک
(فیض) چون نیستی سزای نجات
بسزای تو می‌شویم هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنک نهنگی که جا کرده در بحر تنك
هزاران هزار ارغم آید بدل کند جمله را لقمهٔ عشق شنك
غمم بر سر غم نه و شاد باش دل عاشق از غم نیاید به تنك
غمی کز تو آید بشادی خورم که تلخ‌از توشیرین‌وصلحست جنك
بقربان کفر سر زلف تو همه چین و ما چین ختا و فرنك
سوی بوستان گر خرامی بناز گل از شرم رویت شود رنگ رنگ
ترا (فیض) چون عشق شد دستگیر
درین راه پایت نیاید به سنك

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل امشبم این نکته روشن گشت‌از آن‌شمع‌چگل
شور عشقی درسرم هر لحظه افزون میکند لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل
صحبتی داریم با هم ، بی غباری از رقیب عشرتی داریم خوش بیزحمتی از آب، وگل

قاصد و پیغام هردم میرسد از جان بجان میبرد هر لحظه پیکی نامه‌ای از دل بدل
گاه لطف و گاه قهرو گاه نازو گه نیاز گه کنارو گه کناره گاه عزو گاه ذل
میرسد از پیچ زلفی تا بشی هردم بجان میفتد از مهـر روئی پرتوی هر دم بدل
نی غم مهجوری و دوری نه منع ناصحی دل بر دلـدار دایم جان بجانان متصل
منبع هرلطف وزیبائی وخوبی‌اوست(فیض) از دوعالم شو به‌آن معشوق یکتا مشتغل

بر سر هر دو جهان نه جان و در راهش فکن
وز جمیع مـاسوی یکبارگـــی بر دار دل

پرتو شمع رخت شد در وجودم مشتعل سوخت ازمن‌هرچه بوداز اقتضای آب وگل
بود ذرات دلـم هر یك بفرمـان کسی مهرت آمد حاکم این مملکت شد مستقل
گفت : از بهر نثار ما چه داری‌غیر جان ؟ خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل
گفتم : از بهر نثار مقدمت جانی کم است لیکن از دستم نیاید غیر آن جهد المقل
ای‌ز رویت هرچه جان‌را هست ازانوارقدس وی ز مویت مانده دل درظلمت‌این‌آب‌وگل
ای فدایت هر که او راهست عز واعتبار وی برایت هرکه هر جا میکشد خواری‌وذل
جان چه‌باشدبا دل‌ودین تاکه‌قربانت‌کنند ؟ گر دو عالـم را ببازم در رهت باشم خجل
در نعیم سایهٔ مهـر رخت آسوده بود پیش ازآن کارند جانها را بقید آب وگل
باز آنجا میروم تا جان برآساید ز غـم میگشایم قید آب و گل ز پای جان ودل

(فیض) اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی
جسم و جان را پاك کن ز آلایش این آب و گل

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی مثال هر جمال‌ازتست،زآنرودوست‌میداری جمال
از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکنده‌ای زین سبب دل میبردهر جانبی صاحب جمال
تا بود اهـل نظر را حسن خوبان دلـربا میرسد هـر دم تجلی از جمال بـی زوال
میرباید ز اهل دل دل را بصد افسونگری حسنهای ذوالجمال و جلوه‌های ذوالجلال
خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن ملك دین ویـران زتیغ لشکر غنج ودلال
حسن صورت دلفریب وحسن سیرت دلپذیر این بود پاینده ، آن در کاهش ودر انتقال
آن نباشد حسن کان کاهد ز دوران سپهر حسن آن باشد که افزاید بهر روزی کمال
آن نباشد حسن کز وی کام دل گردد روا حسن آن باشدکه خون ازدل بریزدبی قتال
حسن آن باشدکه جانها را بسوزد بی نظیر حسن آن باشد که تنها را گدازد ز انفعال

حسن آن باشد که مهرش چون کند درسینه جا
با دل آمیزد چون جان ،آسوده ازبیم زوال

حسن آن باشد که بشناسد محبت از هوس
تا دهد آنرا سر افـرازی و این را پایمال

حسن نشناسد مگر صاحب کمالی کوچو (فیض)
در ترقـی باشد او هر روز و هفته مـاه و سال

ای فغان از هی هی وهیهای دل
سوخت جانم زآتش سودای دل

این چه فریاد است وافغان در دلم
گوش جانم کر شد از غوغای دل

این همه خون جگر از دیده رفت
بـر نیامـد دری از دریای دل

میخورم من خون دل، دل خون من
چون کنم؟ ای وای من، ای وای دل

ظلمت دل پرده شد بر نور جان
نور جان شد محو ظلمتهای دل

ز خمها بر جانـم از دل میرسد
آه و فریـاد از خیانت‌هـای دل

جان نخواهم برد زین دل جز بمرك
نیست غیر ازکشتن من رای دل

عاقبت خونم بخواهـد ریختن
این هژ بر مست بـی پروای دل

دل چه میخواهد ؟ز من بهر خدا
دور سازید از سر من پای دل

آفـت دنیا و دین من دلست
آه از امروز و از فردای دل

رفت عمرم در غم دل وای من
خون شد این دل درتن من وای دل

روز را بر چشم من تاریك کرد
دود آ ه و نالـهٔ شبهـای دل

جان تو بیرون روازین تن زآنکه نیست
تنگنای این بـدن جز جای دل

پای نه در بحر جان سر سبزشو
(فیض) میخشکی تو درصحرای دل

منزلگه یار است دل، مأوای دلدارست دل
ازغیر بیزارست دل، کی جای اغیاراست دل؟

جمعیت خاطر مده از دست بهر کار تن
در بارگاه قدس جان پیوسته درکاراست دل

گردره دلدار نیست براهل دل عاراست جان
از مهرجانان گرتهیست بردوش جان باراست دل

از پرتو رخسار او جان مجمع انوار شد
از عکس خال وخط او پیوسته گلزاراست دل

تاروی او رادیده‌ام محراب جان ابروی اوست
تا چشم او را دیده‌ام پیوسته بیماراست دل

گیسوش تا آشفته شد ،دود ازسر من میرود
تا شد پریشان زلف او مشتاق زناراست دل

طرز خرام قامتش یاد از قیامت می‌دهد
جان واله از بالای او بیخود زرفتاراست دل

بر دور شمع روی او پروانهٔ دل بی شمار
درتار زلفش موبموگم گشته بسیاراست دل

از روی او درآتشم از موی او در دو و آه
ازخوی‌او جان دربلا،درعشق‌او زاراست دل
تادردل من‌جاگرفت ، عشقش‌بدل مأواگرفت
کارجنون بالاگرفت ، ازعقل بیزاراست دل
گاهی‌زوصلش‌سرخوشم ،گاهی‌بهجران‌مبتلا
گه‌سوددارد‌گه‌زیان ، درعشق‌مازاراست دل
دل رابه بندای (فیض) در از جسم وبگشا سوی‌جهان
زان رهگــذر راحت رسان زیــن ره در آزار است دل

نگاه ار کنی جان ستانی تغافل کنی دل
ز وصلت جگرخستگان رامه‌من‌چه‌حاصل[1] ؟
چه لطفت نوازد کسی را ، چه‌قهرت گدازد
چو زهر تو نوش است و نوش زهر قاتل
چوآئی ،زشادی‌دهم‌جان‌روی‌چون ، زاندوه
ز دست فراق و وصال تــوام کار مشکل
نشینی بر مْن دمی ، هوشم از سر ربائی
چوبرخیزی ازپیش من فرقتت خون‌کند دل
برافرازی ارقد وقامت ، قیامت شود راست
برافروزی اررخ ، شود نور خورشید عاطل
اگر جان ستانی و گر دلربائی بهــرحال
بود دل ز هر جا ز هرکس بسوی تو مایل
چه سازد ز دست بتان ستمگر دل (فیض)
بجز آنکه خوانـد الا ما خـلا الله باطل

گلزار رخت دیدم ، شد خار بچشمم گل
پیچید دلم را عشق ، در سنبل آن کاکل
چشمت‌زنگه‌سرمست ، لب ساغرمی دردست
اجزای تو هر یك مست ، از بادهٔ حسن گل
حسن توجهان بگرفت‌ای‌جسم جهان راجان
افکند می عشقت در خم فلك غلغـل
از چشم خمارینت پیمانه کشد نـرگس
و ز خط نکارینت در یـوزه کنـد سنبـل
دیدارت از آن من ، پیمانه ز بیگانه
رخسارت از آن من ، گل راتبه بلبل
از طرهٔ مشگینت روز سیهی دارم
باشد که شبی بینم بر گردن خویشش غل
گریم ز فراق تو بر رهگذر مردم
چندانکه همی بندنـد بـر سیل سر شکم پل
از شعله آه من افتد بزمین آتش
و ز ناله زار من پیچد بفلك غلغل
سودای سخن در سر هر دم بنوای تو
گویدبضمیر (فیض) بالهجه‌تازی قل

صد شکر که عاقبت سرآمد غم‌دل
کردآنکه دلم‌ریش،شداومرهم‌دل
شددوزخ‌من‌بهشت واندوه نشاط
بگرفت سپاه خرمی عالم دل
آمد سحری بدل سرافیل سروش
صوری بدمید ، سور شدماتم دل

[1] – این غزل درنسخهٔ خطی کتابخ:نه مجلس نیست

یکچند اگر دیو هواداشت ، رسید آخر به سلیمان خرد خاتم دل
کوهی شده بود ازاحد سنگین‌تر از بس که نشسته‌بود برهم‌غم دل
چون دست‌من‌ازدادن‌جان‌کوته‌بود هرغم که زیاد شد گرفتم کم دل
ناگه بوزید بادی از عالم قدس برداشت زروی دل غم‌در هم‌دل[1]
سوز دل از آتش جهنم گذرد جنت نرسد بروضهٔ خرم دل
درگریه دل‌کجارسدزاری چشم ؟ دریای دو دیده‌گم شود درنم دل
هربار که شد دچار من بودگران آن‌یارکجاست‌کوبودمحرم دل ؟
ازبس که‌دلم‌رازنهان‌داشت‌بسوخت کو اهل دلی که تاشود همدم دل

این در سخن که ریزد ازخامهٔ (فیض)
آید همه از یم کف حاتم دل

نشود کام بر دل ما رام پس بنا کام بگذریم ازکام
چون که آرام میبرند آخر ما نگیریم از نخست آرام
عیش بیغش بکام‌دل چون نیست ما بسازیم با بلا نا کام
آنکه را نیست پختگی روزی گر بسوزد که ماند آخر خام
جاهلان نامها بر آورده عاقلان کرده خویش راگمنام
عاقلان را چه کار با نامست چه‌کند جاهل ار ندارد نام
کوری چشم جاهلان ، ساقی بادهٔ جهل سوز ده دو سه جام
تا چو سرخوش شویم زان باده بر سر خود نهیم اول گام
بگذریم از سر هوا و هوس عیش برخویشتن کنیم حرام
نفس را با هوا زنیم بدار دیو را با هوس کنیم بدام
سالك راه حق نخواهد غیش عاشق روی حق نجوید کام
بیدلان را مجال عیش کجا ؟ سالکان را بره چه جای مقام ؟
دام روح است این سرای غرور مرغ را آشیان نگردد رام
خویش را وقف کوی حق سازیم مقصد صدق حق کنیم مقام
بهره‌ای از لقای حق ببریم پیشتر از قیام روز قیام

---

۱ ـ نسخ چاپی وخطی ناشر : برداشت زروی غم . . .

نیست آنرا که حق شناس بود	جز بخلوت سرای حق آرام
ای صبا چون بعاشقان برسی
برسان اززبان (فیض) سلام

بخوشی بگذریم از هر کام	بر سر خود نهیم اول گام
رای باشد برای آن حق رای	کام باشد بکام آن خود کام
چون که‌رستی‌زخود ، رسی‌درخود	کام یابی چو بگذری از کام
نشوی هست تا نگردی نیست	نشوی مست تا تو بینی جام
در فکن خویش رادر آتش عشق	تا نسوزی تمام خامی خام
بیخ غم را نمیکند جز عشق	ظلمت شام کی برد جز بام ؟
بند عشقت گشاید از هر بند	دام عشقت رهاند از هر دام
عشق سازد ز سر کار آگه	عشق آرد ترا ز حق پیغام
مرغ معنی شکار کی شودت ؟	تا نگردی تمام چشم چو دام
چون زنان تابرنگ و بو گروی	ننهی در حریم مردان گام
بچشی جرعه‌ای ز بادهٔ عشق	تانگردی چو جام خون آشام
خویشتن را بحق سپار ای (فیض)
جز بحق دل نگیردت آرام

وقت آنست که جوینده اسرار شویم	بگذاریم تن کار و دل کار شویم
روح را پاك بر آریم ز آلایش تن	پیشتر ز آنکه اجل آید و مردار شویم
چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم	بعد ازین از دل و جان ماش طلبکار شویم
عشق را کاش بدانیم کدامست دکان	تادو صد جان بکف آریم و خریدار شویم
جای آن دارد اگر صد دل وصد جان‌بدهیم	قابل مرحمت یك نظر یار شویم
گره دل نگشاید بسر انگشت خرد	کار عشقست ، بیا از پی این کار شویم
علم و تقوی و عبادت همه مستی آرد	جرعه‌ای کو ز می عشق که هشیار شویم ؟
افسر عشق پی زیور جان دست آریم	تابکی در پی آرایش دستار شویم ؟
آتش عشق درین پردهٔ ناموس زنیم	هر چه هستیم برخلق نمودار شویم
بر سر کوچه و بازار اگر می نوشیم	به از آنست که در پردهٔ پندار شویم
قوت افسرده دلی چندزپس کوچه خریم	از پی مائده عشق به بازار شوم

چند چند آن بت عیار فریبد ما را ؟ خیز تا رهزن هر جابت عیار شویم [1]
گر ز آزار گرانان بدرائیم از پای به از آنست که خود بر سر آزار شویم
شد شب عمروزآفاق سرت صبح دمید [2]
چشم‌ودل بازکن ای (فیض) که بیدارشویم

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم هر دو با هم زاده‌ایم از دهر ، باهم توأمیم
هر دو از پستان فطرت شیر باهم خورده‌ایم يك‌صدف پرورده ما را هر دو در يك يميم
میدرخشد نور عرفان از سواد داغ دل چشم ما این داغ و ماچشم وچراغ عالمیم
جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق نیستیم از هم جدا هر گز ، همیشه با همیم
در حریم دوست مارا نیز چون او بارهست هر کجا عشقست محرم ، ماهم آنجا محرمیم
میرساند عشق مارا تا جناب کبریا گرچه جسم ما ز خاك و ما ز نسل آدمیم
روز اول گر ملك از سایه ما میرمید ما کنون از نارسیهای ملایك درهمیم
در خم قتلست ما را گرفلك از کجروی پا نهادن‌بر سرش‌را ، راست ما هم درخمیم
در ازل شیر غم از پستان مادر خورده‌ایم ما چه غم داریم از غم ، دست پرورد غمیم
کهنه غربال فلك گر بر سر ما ریخت غم بر سر خاك غم اکنون یکدو دم درماتیم
هست ما را مختلف احوال در سیر وسلوك گه زهر بیشیم بیش و گاهی از هر کم کمیم
گاه بر فوق سماواتیم و گه بر روی خاك گاه دریای محیطیم و گهی دیگر نمیم
عاشقان‌رانطق‌و خاموشی‌بدست‌خویش‌نیست ما چو نی در ناله و فریاد در بند دمیم
گربنطق آئیم‌پیش‌ازوقت ، چون‌روح‌اللهیم ورخمش‌باشیم هنگام سخن ، چون مریمیم
چون گشاد سینه را پیوند باغم کرده‌اند مابهم پیوسته‌باغم ، چون دوحرف مدغمیم
رازدل را برزبان (فیض) آوردن خطاست
گوشهاگویندپنهان ،ماکی‌اینرامحرمیم ؟!

گران شدبردل من تن ، بیاتن‌گرد جان‌گردم همه تن می‌شوم شاید برجانان روان گردم
چوجان را اوبود جانان ز سرتاپای گردم‌جان جهان‌راچون‌بوداوجان بجان‌گردجهان‌گردم
گران‌جان‌نیستم‌گرمن، سبك‌بیرون‌روم‌ازتن زمین تاکی توان بودن ، بیاتا آسمان‌گردم
ز بهر آنکه تا بینم رخ پیدای پنهانش گهی‌ازخودبرآرم‌سر، گهی درخودنهان‌گردم

---

۱ ـ این بیت وبیت بعدی درنسخه خطی کتابخانه مجلس نیست
۲ ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس : شد شب هجرو . . .

زبس جستم نشان او ، نشان گشتم بجست و جو
نشان از وی چو نتوان یافت هم خود بی‌نشان گردم
ز اوصاف جمال او کنم تا نکته‌ای روشن
ز سر تا پا زبان باشم ، ز پا تا سربیان گردم
بدور آتش روئی پریشان چون دخان باشم
به پیچ و تاب چون زلفان بگرد گلرخان گردم
شدم در عشق پیر و او جوانی می‌کند با من
ندارد عشق چون پیری ،بیا من هم جوان گردم
نهادم سر بفرمانش چه گویم پیش چوگانش ؟
چو تیرم میکند تیرم،کمان خواهد کمان گردم
کجم گرمی کند گر راست،فزونم میکند گر کاست
گر این خواهد من این باشم،ور آن خواهد من آن گردم
چنان بودم که میدانی،چنین گشتم که می‌بینی
چنین خواهد چنین باشم،چنان خواهد چنان گردم
بهارم خواهد او، ازجان بروبم لاله و ریحان
خزان خواهد،بسوی اصل بی‌برگی خزان گردم
کنم او راکه اوگوید ، روم آنجا که او پوید
زمن خیری که اوجوید همان باشم،همان گردم
گهی هشیاروگه مستم ، گهی بالا گهی پستم
چو اینم میکند اینم ، چو آنم کرد آن گردم
ز دست (فیض) در رنجم و لیکن طالب گنجم
مگر گردد دچار من درین ویرانه زان گردم

دل از جورم گریزان شد ، بیا دنبال دل گردم
بسی بد کرده‌ام با دل، ز دل شاید بحل گردم
دل از بهر خدا باشد ، نه از بهر هوا باشد
بدل گر جادهم باطل، ز روی حق خجل گردم
برای عشق دلـدارم درون سینه دل دارم
سزاوار سر دارم ، از او گـر مشتغل گردم
بود جای محبت دل ، بدل ناقص شود کامل
من گمراه بی حاصل ، بدل درآب وگل گردم
محبت را دلی باید ، دهم گر جان بدل شاید
بجان گر دل بدست آید ،بجان دنبال دل گردم
بدست آیدمرا گردل،درین ویران سرای گل [1]
وگرنه همچو گل خواران اسیر آب وگل گرم
گهی دل در خدا بندم، گهی دل در هوا بندم
گهی دنبال عزپویم ، گهی دنبال ذل گردم
ز بحر ارقطره دور افتد، هوا آنرا فنا سازد
بیا تا بـا محیط خود ، بزودی متصل گردم
شوم گه طالب معروف و گاهی طالب عارف
گهی دنبال خورشید و گهی دنبال ظل گردم
پرد با بال صاحبدل ، کسی کورا نباشد دل [2]
دلی خواهم من بی دل،که‌تا خود مستقل گردم
دلم شایسته گر نبود ، بر صاحب دلانـم رد
دل شایسته دست آرم ، قبول اهل دل گردم
دلم یك شعله بود از عشق بیرون رفت از دستم
بیا ای (فیض) تا در ماتـم دل مشتغل گـردم

۱- نسخهٔ خطی ناشر : ... درین سرای ویران گل
۲- نسخهٔ چاپی ناشر ... کسی را کونباشد دل

چنان شدم که قبیح از حسن نمی دانم
مپرس مسأله از من ، که من نمی‌دانم

جنون عشق سرا پای من گرفت از من
چنان که پای ز سر ، سرزتن نمی‌دانم

مرازخویش‌برون‌کرد وجای من بنشست
کنون رهی بسوی خویشتن نمی‌دانم

شراب حسن از وصاف میکشم بیظرف
صراحی و قدح و جام ودن [1] نمی‌دانم

بهر کجا نگرم روی خوب او بینم
خصوص گلشن و طرف چمن نمی‌دانم

چو وصف او کنم ازپای تا بسر سخنم
زبان و لب نشناسم ، دهن نمی‌دانم

حدیث او همه جا آشکار می‌گویـــم
درون خلـــوت از انجمن نمی‌دانم

کند چو معنی او جلوه . میشوم معنی
حروف را نشناسم ، سخن نمی‌دانم

شود تنم‌همه جان‌صورتش چوجلوه‌کند
چوجان شدم همه تن،جان زتن نمیدانم

چو یاد او کنم ازپای تا بسر شوم او
چو او شدم همه من ما و من نمیدانم

چو من شدم همه او وشد او. تمامی‌من
روان ز قالب جان از بدن نمی‌دانم

وصال او همه جا چون میسرست مرا
طلل نجویم و ربـــع و دمن نمی‌دانم

مرا وطن چوشدآنجاکه یارمن‌آنجاست
دگـــر دیار غریب از وطن نمی‌دانم

ببوی او همه کس را عزیز می‌دارم
چو(فیض) خاك‌رهم ما ومن نمیدانم

بسوی او نگرم ، کان ناز می‌بینم
وگـــر بخویش ، سرا پا نیاز می‌بینم

دل‌ارغمین‌شود،آن را ز خویش‌می‌یابم
وگرخوش است ، ازآن دلنواز می‌بینم

به آسمان و زمین بینم اربدیدهٔ دل
جبال معرفت و بحـــر راز می‌بینم

غبار غیر ز مرآت دل چو می‌روبم
بروی دوست در دوست باز می‌بینم

چوعشق نیست‌رهی سوی او،سخن‌کوته
کـــه راه دیگر و دور و دراز می‌بینم

بروی دشمن اگربسته شد دری‌ازدوست
بروی دوست در دوست باز می‌بینم

زر وجود من از عشق غیر شد خالص [2]
ببوتهٔ غـــم او تا گـــداز می‌بینم

وفای اوست وفا و جفای است وفا [3]
وفـــا جفا شود ار امتیاز می‌بینم

عنای اوهمه‌راحت ،غمش‌همه شادیست
بلای اوست‌عطا ، سوز و ساز می‌بینم

۱ـ نوعی خم
۲ـ نسخ چاپی وخطی ناشر : زروجود من ازغش نمیرسد خالص
۳ـ نسخ چاپی و خطی ناشر : وفای اوست وفا وفای اوست وفا

بغیر هستی او هستیئی نمی‌دانم — جهان همه بحقیقت مجاز می‌بینم
بمیرم ار بجز او زندگانیئی دارم — بسوزم ار بجز او کار ساز می‌بینم
فنا شوم ، اگر اغیار را بقا باشد — نباشم ، ار بجز او بی نیاز می‌بینم
حرام باد بر آن دل محبتش که درو — بجز محبت او را جواز می‌بینم
هزار سجده شکر ار کنی کمست ای (فیض)
که بر رخ تو در دوست باز می بینم

تا بعشق تو جان و دل بستم — رستم ازخویش و باتو پیوسنم
تا بروی تو چشم بگشادم — کافرم گر بغیر دل بستم
تا بدیدم گشایش لطفت — بر دل انوار قهر را بستم
مزهٔ قهر یافتم در لطف — لطف در قهر هم مزید ستم
هوشیارم کنی گه مستی — هم ز تو هوشیار و هم مستم
تو همانی که بودی از اول — من دم تو بکهنه پیوستم
هستی تو بذات تو قایم — من دمی نیستم ، دمی هستم
تو بلندی ز خویشتن داری — من بتو عالی وبخود پستم
(فیض) درکفر دید ایمان را
تا که زلفت فتاد در شستم

چون یار ما تو باشی ز اغیار فارغیم — چون کار ما توئی ز همه‌کار فارغیم
از تو چو خرمیم غمی را مجال نیست — باشد چو غم‌غم تو، ز غمخوار فارغیم
چون دوستدارماتوئی ازدشمنان‌چه باك — چو هست لطف تو ز ستمکار فارغیم
چون مکرهای خیر تو هست ازبرای‌ما — از شر مکر حاسد و مکار فارغیم
در راه تو جهاد کنیم امر اگر کنی — ورنه ز حرب و چالش وپیکار فارغیم
دل را کباب خواهی جان نیز می‌دهیم — ور تو دهی شراب ز خمار فارغیم
باشی تو در نظر بکجا افکنیم چشم — در چشم ما چو هستی ز اغیار فارغیم
معنای تست هرچه درآید بچشم ما — زان روی ما ز صورت دیدار فارغیم
بسیار کرده‌ایم گنه بر امید عفو — عفوت چوهست زاندك و بسیار فارغیم
چون سیرگاه (فیض) بساتین حکمت است
از باغ وراغ و سبزه و گلزار فارغیم

از عشق یار سرخوشم ، ازحسن یار هم | زان می مدام مستم و زان میگسار هم
او جلوه مینماید و من میروم ز خود | از خویش شکر دارم و از لطف یار هم
هر کس که دید جلوه‌اش ازخویش شد تهی | از دست رفت کارش ودستش زکار هم
یك جلوه کرد بر دوجهان هر دومست شد | بیخود از و زمین وفلك بی قرار هم
یك جلوه کرد حسرت از وصد هزار ماند | آن جلوه را فدا من وچون من هزار هم
زان جلوه است شعله دلهای عاشقان | زان جلوه است داغ دل روزگار هم
زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه | زان جلوه است جوش وخروش بحار هم
زان جلوه است تازگی و سبزی چمن | زان جلوه است شور خزان وبهار هم
زان جلوه است ناله وافغان عندلیب | زان جلوه‌است لطف گل وقهر خار هم

زان جلوه کام (فیض) برآمد درین جهان
در نشأه‌ای که عیش بود پایدار هم

دردم ز حد فزون شد و غم بیشمارهم | آه از فلك برون شداشك از کنار هم [۱]
با ما ببین که عشق چها کرد و میکند | از دل ببرد طاعت و از جان قرار هم
دل پا کشید از دو جهان برامید وصل | جان داشت دست‌ازخودودل‌شد نزار هم
پا باز ماند از روش و دست از عمل | ز اندیشه ماند عقل و سرا پا ز کار هم
آهم ز درد آتش و اشکم ز غصه خون | بخت از فراق تیره و ایام تار هم
نی ره بکوی او بودم نی قبول او | نه کس نشان دهد نه دهد یار بار هم
افتاده‌ام غریب و حزین مستمند وزار | نی بر سرم طبیبی و نی غمگسار هم
یا رب بگیر دست من زار از کرم | بازم‌رهان‌ز خویش وازین گیر ودار هم

ای فیض غم مخورکه بمقصود میرسی
بختت مساعدت کند و روزگار هم

خیز تازین خاکدان بیرون رویم | زین سرای مردگان بیرون رویم
زنده گردیم از حیات جاودان | زینجهان‌جان‌ستان بیرون رویم
راست از هم صحبتیهای کجان | همچوتیری‌از کمان بیرون رویم
تا شویم الا بما شا را محیط | زین محیط آسمان بیرون رویم
گوهر بحر یقین آید بکف | گر ز صحرای گمان‌بیرون رویم

۱- این غزل در نسخه خطی کتابخانه مجلس نیست .

بی نشان از بی نشان آگه شویم بی‌نشان‌گراز نشان بیرون رویم
خیز تا بر موطن اصلی رسیم از مقام سالکـان بیرون رویم
خیز تا از مغز جان روغن کشیم پس‌زروغن‌شعله‌سان‌بیرون رویم
در بلا و در ولا قربان شویم از تن وجان‌وجهان بیرون رویم
(فیض) تا چند از مکان و لامکان
از مکان ولا مکان بیرون رویم

کبیره ایست که خود را گمان کنم هستم گناه دیگر آن کز مـی خودی مستم
گناه خویش خودم ، دوزخ خودم هم خود اگـر ز خویش برستم ز هـول پل رستم
بروی من ز سوی حـق گشود چندین در ز سوی خویش دری چون بروی خود بستم
ز خود اگر نکنم خویش را رسم بخدا بوصـل او نرسم تـا بخویش پـا بستم
بود بد دو جهان جمله درمن و از من ز هر بدی برهم گـر ز خویشتن رستم
مگیر بـر من مسکین اگـر بدی کردم ۱ که تو کریمی و من از خرد تهـی دستم
اگـر چه مستم با هوشیار همراهـم کـه گر ز پای در آیـم بگیرد او دستم
شکـــار معرفت خویش را فکندم دام برون نیامـد ازین بحر جز تهی دستم
بپای مردی عشق ارشکست خویش دهم
چو (فیض) در صف مردان حق زبر دستم

گه جلوه لاهوت دهد جام شرابـم گـه عشوهٔ نـاسوت فریبد بسرابم
گه نقل و کباب از کف جانانه ستانم گه فرقت جانانه کند سینه کبابم
جز محنت دوریش عقابی نشناسم جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم
بی دوست یکی تشنه لب گرسنه‌چشمم با دوست‌چو باشم همه نانم همه آبم
شد عمر گرامی همه درمدرسه‌ها صرف کو عشق‌که فارغ‌کند ازدرس وکتابم
کو عشق که معمور کند خانهٔ دل را عمریست ز ویرانی دل خانه خرابم
تا چند درین بادیه سر گشته توان بود ای خضر خدا ره بنما ، راه صوابم
(فیض) وسرتسلیم و رضابرقدم دوست
گر تیغ کشد بر سرمن روی نتابم

عشق تو کوتا که حرزجان کنم بعدازآن جان ودلش قربان کنم

۱ـ نسخه چاپی : میگر تو بر من ... ونسخهٔ خطی ناشر منگرتو برمن ...

همتی کو تا بظلمت در روم | جست وجوی چشمهٔ حیوان کنم
هست انبان معانی در دلم | هر چه یابم اندرین انبان کنم
شکر لله دید سیرم داده‌اند | سر برارم سیر در قران کنم
طاعت حق است این در راکلید | آنچه فرموده‌است حق من آن کنم
اهل بیت مصطفا وجه اللهند | روی دل را جانب ایشان کنم
سر نهم در سیر قرآن وحدیث | کار جان را سربسر سامان کنم

(فیض) بر خیز آنچه بتوانی بکن
چند گوئی این کنم یا آن کنم

امروز دگر در سر، سودای دگر دارم | با این دیوانه، غوغای دگر دارم
هر عهد که بستم من، بشکست دل شیدا | دل رای دگر دارد، من رای دگر دارم
مجنون ز غم لیلی، بگرفت ره صحرا | من در دل دیوانه، صحرای دگر دارم
آن داد قرار من، بگرفت قرار من | مأوای من اینجا نیست، ماوای دگر دارم
عنقاطلبا خوش باش، کزدولت عشقش من | درقاف وجود خود، عنقای دگر دارم
ای منتظر فردا چون من ز خودی فردآ | کامروز نشد اینجا، فردای دگر دارم
زاهد اگر از شاهد، با شهد بود خرسند | من از لب نوشینش، حلوای دگر دارم
مجنون وهمان لیلا (فیض) و رخ هر زیبا | کز پرتو هر جانان، لیلای دگر دارم

گفتم که: بشیدائی افسانه شدم گفتا:
من بر سر هر کوئی شیدای دگر دارم

تا کی ز فراق تو نهم بر سر غم غم؟ | تا چند بدل غصه نشیند بسر هم؟
ای صیقلی اشك بیا تا بزدائیم | این زنگ که از سینه بهم آماده از غم
ای بلبل همدرد دمی گوش فرا دار | من هم بسرایم، بود این غم شودم کم
نی نی نکنم از غم هجر تو شکایت | از دوست چو آید همه‌شادیست‌نه غم‌غم
شاداست‌مرا دل‌اگر ازدوست رسدزخم [1] | خوش باد ترا وقت که گردی پی مرهم
هر چند برآورد ز دل گوهر اسرار | غواص زبان هیچ ازین بحر نشد کم
بسیار سخن برسخن ازسینه‌زندجوش | دل پر شود از قحط سخن گرنزنم دم

۱ــ نسخه چاپی و خطی ناشر! شاد است دل اگر ...

آید سخن از دل بزبان تا که بر آید — دربان لبان ردکند از قحطی همدم [1]

نازم‌بدل و سینهٔ دریا دل خود (فیض)

هر چند غم آید بودش جای دگر غم

همه عمر بر ره تو رخ خود بخاك سودم — به کمینگه وصالت همه انتظار بودم

بفغان گهی و گاهی بطرب ترانه کردم — که مگر تورحم‌آری همه نغمه‌ای سرودم

بخیال من که هردم بره تو میدهم جان — بگمان تو که هرگز بتو آشنا نبودم

دل وجان ودین ودنیا خرد وصلاح وتقوی — بره تو رفته رفته همه رفت هرچه بودم

چه کنم دلم نخواهد زجهان بجز تو یاری — بیکان یکان نشستم ، همه را بیازمودم

نرود ز آینه دل سبحات عکس رویت — که بصیقل جمالت دل تیره را زدودم

چو حدیث جانفزایت نشنید گوش جانی — چو تو دلبری ندیدم همه را بخود نمودم

شب فرقت تو آمد بدلم هزار عقده — بتو چشم چون گشودم‌همه عقده‌ها گشودم

دل (فیض) بیخودانه بهوای تست در رقص

که تو شمع و من بگرد سر تو مثال دودم

خم ابروی‌تو محراب رکوع است وسجودم — بی خیال تو نباشد نه قیامم نه قعودم [2]

جلوه حسن تو دیدم طمع از خویش بریدم — تا که شد محو در انوار وجود تو وجودم

میکند تازه بتازه سپه حسن شهیدم — چشم وابرو ولب وخال وخط تست شهودم

شیر مهرت به ازل داده مرا دایه لطفت — نرود تا بابد مهر تو بیرون ز وجودم

با تودرعیشم وعشرت همه سودم همه نورم — بی‌تودررنجم و محنت همه آهم همه دودم

خودهمه‌فقرم‌وحاجت،همه بخلم‌همه حاجت — زتو بخشایش وجودم ، زتوسرمایه و سودم

جاهل و مرده بخود، زنده و دانا بتو باشم — بخودم هیچ نباشم ، بتو باشم همه بودم

یکدم ار بگذردم بیتو ، سرا پای زبانم — بگذرانم نفسی با تو ، سراسر همه سودم

روی بر رهگذر دوست با خلاص نهادم — بر ملك منزلت خویش بدینگونه فزودم

آنچه را علم گمان داشتم از سینه ستردم — عقده جهل بلا حول ولا قوه گشودم

هیچ بودم ، بخودم بود چو پندار وجودی — همه کشتم ، چو شدم بیخبراز بود و نبودم

توبه کردم ز خود و نامهٔ اعمال دریدم — نیك اگرکشتم و گربد همه را نیك درودم

۱ـ نسخ چاپی و خطی ناشر : دربان به آن روکند از ...

۲ ـ این غزل درنسخهٔ خطی کتابخانه مجلس‌شوری نیست

عاشق ورندم و میخواره بگلبانگ علا لا   زاهد ار نیست چنین بنده چنینم که نمودم
سر بسرخواب پریشان بود این عالم فانی   بهر جمعیت دل نالـهٔ بیهـوده سرودم

(فیض) را نعمت بسیار چودادی مددی کن
تا کند شکر عطایای تو بر رغم حسودم

شبها حدیث زلف تو تکرار میکنم   تسبیح روز وصل تـو بسیار میکنم
چون دم زند صباح ز انوار طلعتت   جان راز عکس روی تو گلزار میکنم
از پای تا بسر همه تن دیده میشوم   جان را بدیده قابل دیدار میکنم
از غمزهٔ نگاه تو بیهوش می‌شوم   دل را ز چشم مست تو هشیار میکنم
عکس تو چـون در آینهٔ دل در آیـدم   بیخود حدیث واحـد قهار میکنم
ترجیع بند هـر سخنم ذکر خیر تست   در هر کلام نام تو تکرار میکنم
با مردمان حدیث توگـویم در انجمن   تنها حدیث با در و دیوار میکنم
گیرم سنای دل ز سنا بـرق روی تـو   دریوزه‌ای ز قاسم انـوار میکنم
غم را بیاد روی تو از سینه می‌برم   دم را بذکر موی تو عطار میکنم
شب را بیاد زلف تو می‌آورم بزور   چـون روز شد ستایش رخسار میکنم
آهنگ من چـو کـرد بر آهنك میزنم   دل را ز غم بناله سبکبار میکنم
گر سر من بغیر نگوید رفیق من   زودش بلطف خـازن اسرار میکنم
هرکس که‌گوش جان بسخنهای من‌دهد   او را بصور موعظه بیدار میکنم
هر کار خوب راکه ز کردار عاجزم   تحسین هر که کـرد بگفتار میکنم

پنهان‌کن از خلایق اگر عاشقی‌کنی
با(فیض)هم مگوی‌که این‌کارمیکنم

غم عشقت بحلاوت خورم و دلشادم   این عبادت به ارادت کنم و آزادم
دم بـدم‌صورت خـوبت بنظر می‌آرم   تا خیال خودی و خود برود از یادم
هر خیال تو مرا عید نو و نوروزیست   شادئـی دم بـدم آیـد بمبارکبـادم
عید نوروز من آنست‌که بینم رویت   عید قربان که لقای تو کند بنیادم
بخیال تو بود زندهٔ جاوید دلم   گر خیال تو نباشد گـرهی بر بادم
گـر نخواهی تو زمن هیچ نیایـد کاری   ور بود خواهش تو در همه‌کار استادم
میزنم تیشهٔ عشقت بسر هستی خـویش   در حقیقت‌که تو شیرینی و من فرهادم

گرنبازم سر خود درقدمت ، بهرچه‌ام؟ کـــرد استـــاد ازل بهـــر همین بنیـــادم
بهر جان باختن از جان جهان آمـده‌ام بهر قـربان شدن از مادر فطـرت زادم
میگسستم ز بقا تا بـه لقا پیوندم بهر برخاستن از اوج بقا افتادم
(فیض) ترسدکه غم عشق‌کند ویرانش می نداند کـه ز ویـرانی عشق آبـادم

این جواب غزل حافظ شیرازکه‌گفت :
(بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم)

دم بدم از تو غمی میرسد و من شادم بند بر بند من افزاید و من آزادم
عید قربان من آندم ، کـه فـدای تو شوم عید نـــوروز ، کـه آئی بمبارکبادم
یاد آنروز کـه دل بردی و جان میرقصید کاش صد جان دگر بر سر آن میدادم
مرغ دل داشت هوای تو در اقلیم الست کرد پروازی و در دام بلا افتادم
گر نگیری تو مـرا دست ، در آیم از پـای نرسی گـر تـو ، بـجـائـی نرسد فـریادم
آهی ار سر دهـم ، از پـای در آرد آهـم گـریـه بنیاد کـنم ، سیل کند بنیادم
زدن تیشه بر این‌کـوه مرا پیشه شده است بیستونیست فـراق تو و مـن فـرهادم
یاد من خواه بکن ، خواه مکن مختاری لیکن ایدوست تـو هـرگـز نروی از یادم
میشوم پیرو جوان میشودم در سر عشق بهر عشق تو مگـر مـادر گیتی زادم
گاه ویرانم و از خویش بود ویرانیم گاه آبـاد و ز معمـاری تـو آبـادم
داد از تو بتو آرم کـه نباشد جـایـز (فیض) را این که به بیگانه رساند دادم

این جواب غزل حافظ خوش‌لهجه که‌گفت
(زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم)

اگر آهی کشم دریا بسوزم وگر شوری کنم دریا بسوزم[1]
شود دل شعله چون برباد روئی شوم تن شمع وسر تا پا بسوزم
کنم هر چند پنهان آتش جان میان انجـمـن پیـدا بسوزم
خوشم با سوختن در آتش عشق بهل تا من در این سودا بسوزم
در آنجا هرکه باشد، هرچه باشد بسوزد ز آتشم هر جا بسوزم
کنم گر اقتباسی ز آتش قدس وجود خویش سر تا بسوزم
نیارم تـاب یا آرم ندانم ! تجلی کن بسازم یا بسوزم
نه من ماند نه ما ماند چو آئی بیا تا بی من و بی ما بسوزم

۱ـ درکلیه نسخ مصراع **اول** بهمین صورت‌است‌لکن به نظر مصحح گویا ... دنیا بسوزد و یا دلها بسوزدصحیح باشد

ترا خواهم مرا گر تو نخواهی | تجلی بیشتر کن تا بسوزم
بسوزد ظاهر و باطن ز سوزم | اگر پیدا وگر پنهان بسوزم
ز سوز جان اگر حرفی نویسم | ورق را سر بسر یکجا بسوزم

چو (فیض) ار دم زنم ازآتش دل
زبان و کام با لبها بسوزم

منم که شیفتهٔ زلف تو ببوی توام | منم که واله و شیدای تو بموی توام
گرالتفات کنی سوی من بجای خودست | گل سر سبد عاشقان روی توام
بزیر پرده نهانست عشق محجوبان | منم که عاشق پیدای روبروی توام
ترا خلایق گم کرده و نمیجویند | زمن نئی گم و سرمست جستجوی توام[1]
حدیث بی بصران با تو سرد می‌باشد | منم که روی برو گرم گفتگوی توام
همه ز جام و سبوی خیال خود مستند | منم که مست ز جام تو و سبوی توام
شنیده‌ام که ز کوی تو میوزد بوئی | نشسته چشم براه گذار بوی توام
شنیده‌ام که ترا رحمتیست بی‌پایان | چهار چشم طمع دوخته بسوی توام
شنیده‌ام که بدان را به نیکوان بخشی | امید بسته و حیران خلق و خوی توام
ز خوداگر چه بدم، نسبتم بتونیکوست | سگم اگر چه ، ولی از سگان کوی توام

بغیر (فیض) که یاردچنین سخن گفتن ؟
منم که مست تو و مست گفتگوی توام

منم که ساختهٔ دست ابتلای توام | منم کـه سوختهٔ آتش لقای توام
منم که‌توی بتویم سرشته ازحمدت | منم که موی بمو،تابتا،ثنای توام
منم که بر قدم دوستان تست سرم | منم که بنده و مولای اولیای توام
بغیر درگه تـو سرفرو نمی‌آرم | خراب وواله وشیدای کبریای توام
گرفته روی تو ورای تودو عالم را | منم که‌عاشق‌وحیران‌روی‌ورای توام
جهان مسخر من ، من مسخر امرت | همه برای من‌آمد که من برای توام
نبات ومعدن‌وحیوان‌برای من‌درکار | همه فدای من‌ومن‌بجان فدای توام
چشیده بادهٔ توحید از ندای الست | ز خویش رفته وگوینده بلای توام
شنیده گـوشم تا آیـت لقا الله | نشسته منتظر وعـدهٔ لقای توام

۱- نسخهٔ چاپی و خطی ناشر : ز من نئی پنهان مست جستجوی توام

نشسته‌ام بـره نفخهٔ روان بخشت دوچشم دوخته درمقدم صبای توام
دلم گرفته‌شدازجورخویشتن‌برخویش در انتظار نسیم گره گشای توام
خراب‌یك‌نگه‌ازچشم‌مست خونریزت هلاك‌یك‌سخن ازلعل جانفزای توام
مراچوساخته‌ای آنچنان‌که خواسته‌ای بمدعای خود ارنه ، بمدعای توام
زمین وچرخ دوسنگ آسیا ومن‌دانه زلطف‌تست‌که درخوردآسیای توام
کشد چو (فیض) سرطاعت از خط فرمان
نعـوذ بالله مستوجب بـلای توام

پیشتر ز افلاك شور عشق بر سر داشتم پیشتر ز املاك تسبیح تو از برداشتم
پیش‌ازآن کزمشرق‌هستی برآید مهرومه بر کمر از شمسه مهر تو زیور داشتم
پیش‌ازاین‌ناهید،دربزم‌تومطرب‌بوده‌ام[1] پیش ازاین بهرام؛بهرديوخنجر داشتم
کی‌زکیوان‌بودوازبرجیس‌وازبهرام‌نام؟ کزجوارت‌تخت‌وازقرب‌توافسر داشتم
پیشتر از پیر تیر و خامهٔ تدبیر او حرف‌مهرت‌می‌نوشتم،کلك‌ودفترداشتم
یاد ایامی‌که سوز عشق جانان سازبود ازدل‌وازسینه‌درجان عود ومجمرداشتم
یاد ایامی‌که با او بودم و بی خویشتن عیشها با یار خود در عالم زر داشتم
یاد ایامی‌که بوی حق ز هرسو میوزید عقل‌وجان‌وهوش‌ودل زان بومعطرداشتم
گاه میدادم‌دل ازکف ، گاه میبردم‌بفن دلربا بودم گهـی و گاه دلبر داشتم
گاه درآتش ز عشق‌وگاه درآب‌از حیا مشرب ماهی و آئین سمندر داشتم
رسم بینائـی و آئین توانائیم بود در ازل آئینه و ملك سکندر داشتم
من ندانستم بغربت‌خواهم افتاد ازوطن بهر عیش جاودانی فکر دیگر داشتم
عشرتی میخواستم پیوسته‌بی‌آسیب‌هجر دروصالش بی‌عنا عیشی مصور داشتم
شکرکز صبح ازل پیوسته تا شام ابد خویشتن را در بقای او معمر داشتم
(فیض) میداند که مقصودم از این افسانه چیست
آشنا داند کـه من بـی تن چه در سر داشتم

هرجمیلی که بدیدیم بدو یار شدیم هرجمالی که شنیدیم گرفتار شدیم
پیش هرلاله رخی‌ناله وزاری‌کردیم چون بدیدیم تراء،ازهمه بیزار شدیم
خار اغیار بسر پنجه غیرت کندیم تا ز عکس‌رخ‌گلزار تورخسار شدیم
بیخبر بر در میخانهٔ عشق افتادیم قدح باده کشیدیم و خبردار شدیم

۱ـ کلیه نسخ ... تومطرب بوده مه

مست بودیم و سرازپای نمیدانستیم
از الست توسرا پا همه هشیار شدیم

خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده
ازسماع کن ، بیحرف توبیدار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما
هرگه‌ازچشم‌خوشت‌خسته‌وبیمارشدیم

چه سعادت‌که درایام‌غمت‌دست‌نداد
خنك آندم‌که بعشق توگرفتار شدیم

فیضها ازپی عشقت بدل‌وجان بردیم
زان سبب معتکف خانهٔ خمار شدیم

دم بدم نفخه‌ای ازغیب‌بجان می‌آید
تازگلبانك اشارات تو درکار شدیم

تا امانت بسپاریم ، کرم‌کن مددی
بامید مدت حامل این بار شدیم[1]

هر کسی در همه کار از تو مدد میجوید
(فیض) هم از تو مدد یافت که هشیار شدیم

هرجمالی که برافروخت خریدار شدیم
هرکه مهرش دل ما برد گرفتار شدیم

کبریای حرم حسن تو چون روی نمود
چار تکبیر زدیم ، از همه بیزار شدیم

پرتو حسن توچون‌تافت،برفتیم‌ازهوش
چونکه هوش‌ازسرمارفت خبردار شدیم

در پس پردهٔ پندار بسر می‌بردیم
خفته بودیم زهیهای تو بیدار شدیم

ساغری ساقی ارواح فرستاد از غیب
نشأه‌اش بیخودئی داد که هشیار شدیم

باردانش که چهل سال کشیدیم بدوش
بیکی جرعه فکندیم و سبکبار شدیم

مصحف روی وحدیث لبت ازیاد ببرد
هرچه خواندیم ودگربرسرتکرار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما
بعبث ما ز پی نسخهٔ عطار شدیم

روز ما نیکتر از دی . دی ما به زپریر
سال‌ومه‌خوش‌که به‌ازپاروزپیرار شدیم

هرچه دادند بما از دگری بهتر بود
تا سزاوار سرا پردهٔ اسرار شدیم

در دل و دیدهٔ ما نور تجلی افروخت
تا به نیروی یقین مظهر انوار شدیم

سر ز دریای حقایق چو برون آوردیم
بر سر اهل سخن ابر گهر بار شدیم

راه رفتیم بسی تا که بره پی بردیم
کارکردیم که تا واقف این کار شدیم

آشنا (فیض) از ینگونه سخن بهره برد
نزد بیگانه عبث بر سر گفتار شدیم

ما را ره توفیق نمودند و بریدیم
بر ما در تحقیق گشودند و رسیدیم

یکچند بهر صومعه بردیم ارادت
یکچند بهر مدرسه گفتیم و شنیدیم

اقلیم معارف همه را سیر نمودیم
در باغ حقایق بهمه سبزه چریدیم

۱- اشاره به‌آیه ۷۲ ازسورهٔ مبارکه ۳۳ : انا عرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال‌فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه‌کان ظلوماً جهولا

بس عطر روانبخش ز گلها که گرفتیم — بس میوه دلپرور دلخواه که چیدیم
کردیم نظر در شجر زینت دنیا — نه سایه نه برداشت از و مهر بریدیم
ناگاه شد از قرب نمودار درختی — مقصود دل آن بود به کنهش چو رسیدیم
دادند بما عیش مصفای مؤید — در سایه آن رحل اقامت چو کشیدیم
دیدیم چو ما ساقی میخانهٔ توحید — یکجرعه از آن بادهٔ بیرنگ چشیدیم
صد شکر دل آسود ز تشویش کشاکش
چون (فیض) نه‌پیرو نه فقیه و نه‌مریدیم

اگر بدیم و گرنیك ، خاکسار توایم — فتاده بره تو ، و خاك رهگذار توایم
بلندی سرما خاکساری در تست — بنزد خلق عزیزیم ازآنکه خوار توانم
توئی قرار دل ما اگر قراری هست — وگر قرار نداریم بیقرار توایم
بسوی تست بهر سو که میکنیم سفر — بهر دیار که باشیم در یار توایم
اگر اطاعت تو میکنیم مخلص تو — وگر کنیم گناهی گناه کار توایم
بهرچه در دل ما بگذرد تو آگاهی — اگر ز خلق نهانیم آشکار توایم
ز کردهای بد خویشتن بسی خجلیم — بپوش پردهٔ عفوی که شرمسار توایم
اگر چه نامه سیاهیم از اطاعت تو — چو (فیض) دشمن دیویم و دوستدار توایم
بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت ؛
غمین مباش که ما یار غمگسار توایم

گر دل بعشق من دهی ، بهر تو دلداری کنم — ور تن بحکم من نهی ، جان ترا یاری کنم
مستی شود گر آرزوت از عشق خود مستت کنم — مخمور اگر باشی، ترا از غمزه خماری کنم
یاری اگر خواهی جلیس، من باشمت یار و انیس — خواهد دلت گر گفتگو بهر تو گفتاری کنم
چشم دلت روشن شود خار گلت گلشن شود — چون روی سوی من کنی، من هم ترا یاری کنم
یك لحظه هشیار ارشوی، ساقی شوم، ساغر دهم — دوراز تو، بیمار ارشوی، من رسم تیماری کنم
درد ترا درمان کنم ، کار ترا سامان کنم — عیب ترا پنهان کنم بهر تو ستاری کنم
خیل ترا قوت دهم جند ترا نصرت دهم — بر دشمنان جان تو ، آئین پیکاری کنم
چون یار غمخوارت منم کف برمدار از دامنم — تامن ترا یاری کنم، تا لطف و غمخواری کنم
(فیض) این جواب، آنغزل از شعر مولانا که گفت :
(کاری ندارد این جهان تا چندگل کاری کنم[1])

۱- در دیوان شمس جاپ انتشارات صفی‌علیشاه چنین غزلی ازمولانا دیده نشد .

خدایا از بدم بگذر ببخشا جرم و عصیانم
مبین درکردهٔ زشتم ، به بین درنور ایمانم

تو گفتی: بنده‌ای‌خواهم که‌اخلاصی‌دراو باشد
چودردست تومی‌باشد، گراخلاصم دهی‌آنم

در ایمان‌بدل سفتم ، شهادت بر زبان گفتم
غبار شرك خود رفتم ، سزد بخشی گناهانم

تو اهل سحر را دادی بجنت جا باسلامی
مرا هم جادهی شاید چه شد آخر مسلمانم

چو مهر دوستانت را نهادی دردل ریشم
چو باشد مهر ایشانم دهد جا نزد ایشانم

چو بغض دشمنانت را نهادی در دل تنگم
شود گر بغض آنانم ، برون آرد ز نیرانم

بفرمان رفته‌ام‌گاهی ، سجودی‌کرده‌ام‌گاهی
نمی ارزد اگرکاهی،درآتش خود مسوزانم

ندارم‌برتومن منت که‌کردم‌گه گهی خدمت
ترابر من بودمنت که دادی قدرت آنم

چو دورازمن‌نئی یارب‌مرا مپسنددورازخود
بنزدیکیت جمعم کن که دوراز تو پریشانم

چو بی یادم نمیباشی مرا بی‌یاد خود مگذار
بیاد خود کن آبادم که بی‌یاد تو ویرانم

دلی دارم پراکنده‌که هرجزویش درجائیست
بده جمعیتی یارب که دارد دل پریشانم

دلی دارم‌که میدارد مرا از خویشتن غافل
چو غافل‌میشوم ازخویش ، بازیگاه شیطانم

دلی دارم که میخواهد مرا ازمن جدا سازد
ازاین‌خواهش‌جداسازش‌که‌ازخودفصل‌نتوانم

چوحشر هرکسی با دوستانش میکنی یارب
مرا نزد علی جاده ، که او را از محبانم

محب آل پیغمبر نمیسوزد درآتش (فیض)
چودارم‌مهرشان دردل ، چه ترسانی زنیرانم

یاد یاران که‌کنند از دل و جان یاری هم
پا ز سرکرده، روند از پی غمخواری هم

غم زدایند ز دلهای هم از خـــوشخـــوئی
بهره گیرند ز دانش بمدد کاری هم

کم کنند از خود و افزونی یاران طلبند
رنج راحت شمرند از پی دلداری هم

رنج بر جـــان خود از بهر تن آسائی یـــار
حامل بار گـران بهـر سبکباری هم

همه چون غنچه بتنهائی و با هم چون‌گل
تنگدل از خود و خندان بهوا داری هم

رنجه کردند که راحت برسانند بهم
زخمی تیغ جفا بهر سپر داری هم

از ره لطف و محبت همه هم را دلجوی
وز سر مهر و وفا در صدد یاری هم

نور بخشند بهم چونکـه بصحبت آیند
روز خورشید هم و شمع شب‌تاری هم

این می وساقی آن وآن طرب ومستی این[۱]
جام سرشار هم و منبع سرشاری هم

سرشان ز آتش سودای محبت پر شور
پای پر آبله در راه طلبکاری هم

۱ـ نسخهٔ خطی ناشر : این می و ساقی آن و طرب ...

خواب غفلت نگذارندکه غالب‌گردد همه هم را بصرند و همه بیداری هم
راحت جان و طبیبان دل یکدگرند یار تیمار هم و صحت و بیماری هم
همه همدرد هم و مایهٔ درمان همند[1] همه پشت هم و آسان کن دشواری هم
(فیض) تا چندکنی وصف و نکوشی‌که شوی
خود از آن قوم که باشند بغمخواری هم

بیائید یاران بهم دوست باشیم همه مغز ایمان بی پوست باشیم
نداریم پنهان زهم عیب هم را که‌تاصاف وبیغش‌بهم دوست باشیم
بود غیب ما و شهادت برابر قفاهم بطوری که در روست باشیم
بود دوستی مغز و اظهار آن پوست چه حیفست ما حامل پوست باشیم
مکافات بد را نکوئی بیاریم اگر بد کنیم آنچنان کوست باشیم
بکوشیم تا دوستی خوی گردد بهر کو کند دشمنی دوست باشیم
نداریم کاری به پنهانی هم همین ناظر آنچه در روست باشیم
ز اخلاق مذمومه دل پاك سازیم بر اطوار یاری که‌خوشخوست باشیم
بود سینه‌ها صاف و دلها منور چو آئینه کان مظهر روست باشیم
گریزیم ز اهل شقاق[2] و شقاوت طلبکار یاری که نیکوست باشیم
نداریم از دامن یار حق دست بکوشیم تا آنچنان کوست باشیم
اگر خود سك کوی جانان نباشیم سك کوی آن‌کو درآن‌کوست باشیم
خدا را اگر دوست داریم ، باید کجا در حقیقت خدا دوست باشیم
نباشیم تا با خدا دوستان دوست کجا در حقیقت خدا دوست باشیم
بیائید تا ناظر روی حق بین از آنرو که آئینهٔ اوست باشیم
بیائید خود را بدریا رسانیم چرا بستهٔ آنچه در جوست باشیم
برآئید چون (فیض) از پوست ، یاران
که تا جملگی مغز بی پوست باشیم

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم انیس جان غم فرسودهٔ بیمار هم باشم
شب‌آید، شمع هم گردیم وبهریکدیگر سوزیم شودچون‌روز، دست‌وپای‌هم،درکارهم باشیم

۱- نسخه‌های چاپی و خطی ناشر :... دمان دهند
۲- به‌کسر دشمنی

دوای‌هم ، شفای هم ، برای هم ، فدای هم دل هم، جان هم، جانان هم، دلدارهم باشیم
بهم یکتن شویم ویکدل ویکرنك ویك‌پیشه سزی در کار هم آریم و دوش بارهم باشیم
جدائی را نباشد زهره‌ای تا در میان آید بهم آریم سر ، بـرگـرد هم پرگارهم باشیم
حیات یکدگر باشیم و بهر یکدیگر میریم گهی خندان زهم،گه‌خسته وافگارهم باشیم
بوقت هوشیاری عقل کل گـردیم بهـر هم چو وقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم
شویم از نغمه سازی عندلیب غم سرای هم برنگ و بوی یکدیگر شده،گلزار هم باشیم
بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی اگر غفلت کندآهنگ ما ، هشیار هم باشیم
برای دیده‌بانی خواب را بر خویشتن بندیم ز بهر پاسبانی دیدهٔ بیدار هم باشیم
جمال یکدگرگردیم و عیب یکدگر پوشیم قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم
غم هم، شادی هم، دین‌هم، دنیای هم‌گردیم بلای یکدگر را چاره و ناچار هم باشیم
بلاگردان هم گردیده ، گرد یکدگر گردیم شده قربان هم از جان و منت دار هم باشیم
یکی‌گردیم در گفتار و درکردار ودررفتار زبان‌ودست وپا یك‌کرده خدمتگارهم باشیم

نمی‌بینم‌بجزتوهمدمی‌ای (فیض) درعالم
بیا دمساز هم گنجینهٔ اسرار هم باشیم

بدوست حال دل سوگوار را چه نویسم ؟ بیار غار خود احوال غار را چه نویسم ؟
بروز عید خود ، آن مایهٔ سرور و سعادت حکایت غم شبهای تار را چه نویسم ؟
غم فراق عزیزان فزون ز حد شمار است چگونه عرض کنم بیشمار را چه نویسم ؟
ز دست رفت مرا کار و بار تا تو برفتی بجان کار ، غم کار و بار را چه نویسم ؟
کنارکردی و شد بی‌کرانه درد و غم من حدیث درد و غم بیکنار را چه نویسم ؟
قرار دل‌چو توئی ، بی تو دل قرار ندارد سوی قرار ز غم بیقرار را چه نویسم ؟
بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد حدیث یك‌غم بیش از هزار را چه نویسم ؟
غبار غم بسر هم نشست در دل تنگم چه‌گویم از دل تنگ وغبار را چه نویسم ؟
چه‌ها که بر سرم آورد روزگار جدائی شکایت ستم روزگار را چه نویسم ؟
حکایت غم‌هجران شنید هرکه،دلش سوخت بدوستان سخن شعله بار را چه نویسم ؟
بروزگار من آنها که از فراق تو آمد ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم ؟

خموش(فیض) که‌بریارحال‌پنهان نیست
بیار قصه هجران یار را چه نویسم ؟

از دور بر خرامش قدت ثنا کنم — نزدیک چون رسی ، دل و جانرا فداکنم
دارم بزیر پردهٔ ناموس مستیئی — تا آنزمان که پرده بر افتد چه‌هاکنم
صد راه عقل بسته شود اهل هوش را — گر یك ورق ز دفتر عشق تو وا کنم
عالم بسوزد از نفس آتشین من — حرفی زسوز سینهٔ خود گر ادا کنم
تا ریشه‌ای ز جان بودم در زمین تن — حاشا ز دست دامن مستی رها کنم
گویند ترك عشق وره عقل پیش گیر — دیوانه‌ام مگر که چنین کارها کنم ؟ !
هر ذره درد را بدوائی خریده‌ایم — من آن نیم که درد بدرمان دوا کنم
بر آستان دوست نهادم سر نیاز — شاید بروی خویش در فیض وا کنم
بر خاك مسکنت فتم و ناله سر کنم — باشد که در دلش زره عجز جا کنم
از بهر یك نظر که بسوی من افکند — جا دارد ار هزار سحرگه دعا کنم
در بحر آتشین بود ار گوهر مراد — تا نایدم بکف بدل و جان شنا کنم
(فیضم) گرفته است جهان را فروغ من
در یوزهٔ علوم ز دفتر چرا کنم ؟

من والهٔ جمال فروزان یك کسم — آشفتهٔ دو زلف پریشان یك کسم
سامان مرا یکی و سرمن یکی بود — سودایکی و بی‌سروسامان یك کسم
هرجا بهرکه روی کنم سوی اوبود — بینای یك جمالم وحیران یك کسم
جمعیتم زجمع کمالات یك‌کس‌است — شیدای یك جمیل‌وپریشان یك کسم
تیغ ارکشد بقصد سرم، بسملش شوم — در مذبح محبت قربان یك کسم
مشرك نیم پرستش باطل نمیکنم — حق‌بین وحق‌پرست‌بفرمان‌یك کسم
از هر خسی قبول عطائی نمیکنم — مستغرق مواهب احسان یك کسم
چون گربگان بسفرهٔ هرکس نمیروم — همچون‌شترنواله‌خورخوان‌یك کسم
از خوان هرکه هرچه خورم یا برم چو (فیض)
روزی خور خدایم و مهمان یك کسم

ازآن زصحبت یاران کشیده دامانم — که صحبت دگری میکشد گریبانم
چوخلوتست‌دل،آید دراو دل آرامی — بپاسبانی دل در توقع آنم
ز دوست رنج پیا پی‌مرا بود خوشتر — ز راحتی‌که رسد از فلان و بهمانم
گذشت آنکه‌بصحبت‌نشاط رومی‌داد — کنون‌بمجلس صحبت‌به‌بیت‌الاحزانم

کجا شدآنکه بهنگام شعر میخواندم چه شد نشاط رفیقان و کو رفیقانم
کجا شدآنکه بگردون فغان من میرفت گره گره شده اکنون بسینه افغانم
کجاست یار موافق، رفیق روحانی بلطف جمع کند خاطر پریشانم
یکیست یارمن ونیست غیراو یاری ولیك در طلبش چاره‌ای نمیدانم
بسوی چاره نبردم رهی به بیداری مگربه‌خواب به‌بینم که‌چیست‌درمانم
خیال دوست چنان میزند ره خوابم که‌خواب‌مرگ‌گمان‌میشودکه‌نتوانم
ز مرگ دم بدمم میرسد پیام خوشی بگو بیا که روان را بپاش افشانم

دل تو(فیض) اگر باتو صحبتی خواهد
بگـو ز صحبت نامحرمـان گریزایم

دل وجان منزل جانانـــه کردم می توحید در پیمانـــه کردم
از این افسانهـا طرفـی نبستم بمستی ترك هر افسانه کردم
ز عقل و عاقـــلان یکسر بریدم عـــلاج این دل دیوانـه کردم
شدم در ژنده پنهـان از نظرها چوگنجی جای در ویرانه کردم
شود تا آشنا آن دوست بـا من ز هر کس‌خویش‌را بیگانه کردم
بهر جانب که دیدم مست نازی نگاهـــی سوی او مستانه کردم
بهر جاحسن او افروخت شمعی بگردش خویش را پروانه کردم
دلم شد فانی اندر عشق باقـی به آخر قطره را در دانه کردم
بهـــر جزو دلم جای بتی بود بمستی ترك این بتخانه کردم

بیك پیمانــــه دادم هر دو عالم
چو (فیض) این‌کار را مردانه‌کردم

یك بوسه ازآن دو لب گـــرفتم ز آن بـادهٔ بوالعجب گرفتم
ز آن تنگ دهـان ، شکر مزیدم ز آن نخل روان، رطب گرفتم
مهرش بـــدل شکسته بستم ذکـــــر خیرش بلب گرفتم
زان مصحف روی خواندم‌آیات زآن زلف ، بحق سبب گرفتم
تیر نگهش بـــروز خوردم تـــار زلفش بــه شب گرفتم
بس فیض کز آن جمال بردم بس کام که بی طلب گرفتم
میهـــا خوردم برغم زهـــاد از بـــی ادبـان ادب گرفتم

اندوه بعاقلان سپردم عاشق شدم و طرب گرفتم

رو جانب قدس کردم آخر
چون (فیض) ره عجب گرفتم

بس جور کشیدیم دراین ره که بریدم المنة لله که بمقصود رسیدیم
طی شدالم فرقت و برخواست غم ازدل با دوست نشستیم ومی وصل چشیدیم
از علم یقین آمد و ازگوش بآغوش دیدیم عیان آنچه بگفتار شنیدیم
تا صاف شود عیش ز آلایش عصیان با دوست یکی گشته سرمرگ بریدیم
بس عقده مشکل که دراین راه گشودیم بس گم شدگان را که بفریاد رسیدیم
با پای برفتند گروهی ره جنت ما با پر عرفان بره قدس پریدیم
بروحدت حق فاش ونهان داده شهادت تا ساغری از باده توحید چشیدیم
عرفان ولی را ز ره وحی گرفتیم فرمان نبی را بدل و جان گرویدیم
با پای دوم راه سفر رفت محبش ما سر به تبرهای تبراش بریدیم
قومی سپر خویش نمودند سوم را ما تیغ براءت بسر هر سه کشیدیم

چون (فیض) رسیدیم بسرچشمه حیوان
از مرگ رهیدیم و ز آفات جهیدیم

کنم اندیشهٔ دنیا ، شود عقبا فراموشم کنم اندیشهٔ عقبا ، شود دنیا فراموشم
بیا اندیشه باقی کنم، کان جای اندیشه‌است ز فانی بر کنم دل، تا شود یکجا فراموشم
کسی کزوی من آبادم ، دمی نگذارد ازیادم ولی‌ازعزو استغنا ، کنم خود را فراموشم
شوم غافل از و هر دم ، دگرآید فرا یادم بیادش گویم ای مقبل، مشو جانا فراموشم
مرو تا بینمت سیر و بیادم آر چون رفتی بیا اینجا درآغوشم ، مکن آنجا فراموشم
دل اندر عهد او بستم بامید وفا داری چودانستم که خواهد کرد بی پروا فراموشم
مرا آن یار میگوید ، بیادم دار پیوسته نه امروزم بیاد آری، کنی فردا فراموشم
اگر پیوسته نتوانی ، گهی در خاطرم میدار بیادی‌چون مراهرجا، مکن یکجا فراموشم
بیادی‌چون مرا هردم ، سزدگاهی کنی یادم روی یکدم گر از یادم ، مکن‌الا فراموشم

چو (فیض) از دین و ازدنیا گذشتم بهر یاد او
به آن غایت که شد هم دین و هم دنیا فراموشم

رعیتی است چوخواری، بیاامیرشوم میسراست‌غنا ، من‌چرا فقیر شوم ؟

بهمتی شوم استاد کارخانهٔ عشق / تلمذ خـردم بس بیاد پیر شوم
بود چو عزت درعشق،رو بعشق آرم / عزیز دهرتوان شد، چرا حقیر شوم ؟
ز قید عقل رهم ، دل بعشق حق بندم / چرا بعقل وتکالیف عقل اسیر شوم ؟
بـداردم بـدر شه ، بگیردم بگنه / بدست عقل چودر بنددارو گیر شوم
جنون عشق بدست آورم ، شوم استاد / شهنشهـی کنم و میرهرامیر شوم
دوم ز مملکت عقل تا فلات جنون / بشیر اهل جنون باشم ونذیر شوم
اگر اسیر شوم عشق را ، اسیری به / که چون اسیرشوم عشق را ،امیر شوم

هر آنچه یافتم ای (فیض) از اسیری بود
مرید باشم از آن به که شیخ و پیر شوم

تا من نشوم بیخود ، هشیار نمی‌باشم / تا دل ندهم از کف ، دلدار نمی‌باشم
گر غیر شوم یکدم ، با یار نه پیوندم / تا یار نمی‌باشم ، با یار نمی‌باشم
من هم من وهم اویم ، هم قلزم وهم جویم / یك بینم و یك باشم ، بسیار نمی‌باشم
آنرا که شود چاره ناچار ، فنا گـردد / چون چاره من شد او ، ناچار نمی‌باشم
آنراکه رخش بیند ، هوشی بنمی‌ماند / ز آنروست که من یکدم هشیار نمی‌باشم
در دار چو باشد او ، غیری نبود دیار / دیار چو باشد او ، در دار نمی‌باشم
از یار وفا دارم یکدم نشوم غافل / در ذکرم و در فکرم ، بیکار نمی‌باشم
گرصحبت اوخواهی ، ازصحبت خود بگذر / با خویش چو باشم من ، با یار نمی‌باشم
هـرگاه کـه با غیرم ، در خوابم و بی‌خیرم / بیدار چو می‌باشم ، بیدار نمی‌باشم
او نیست چو درکارم ، بیکارم و بیکـارم / در کار چو می‌باشم ، در کار نمی‌باشم
بیماری اگر بینی ، بیماری عشقست آن / بیمار چو می‌باشم ، بیمار نمی‌باشم
صد شکر ، بدرویشی هرگز نزدم نیشی / آسایش خـلـقـانم ، آزار نمی‌باشم
آیانم و هموارم ، آسان کن دشوارم / مانند گران جانان ، دشوار نمی‌باشم
پائی چو رسد بـر سر ، دستی فکنم اسپر / از خاك رهم کمتر ، جبار نمی‌باشم

ای (فیض) بس از دعوی ، از دعوی بیمعنی
آن بس که بدوش کس ، من بار نمی‌باشم

ای خوش آنروزی که ماجان درره جانان کنیم / ترك یك جان کرده،خودرا منبع صدجان کنیم
اختیار خود به بیش اختیار او نهیم / هرچه اومیخواهد ازما، ازدل وجان آن کنیم

خدمت سلطان عشق حق ، شهنشاهی بود
همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم

در طلسم ماست پنهان گنج سر معرفت
تا شوداین گنج پیدا ، خویش را ویران کنیم

همتی کو ؟ تا چو ابراهیم بر آتش زنیم
آتش عشق خدا ، بر خویشتن بستان کنیم

یا چو اسمعیل در راه رضایش سر نهیم
خویش را در عید گاه وصل او قربان کنیم

یا چونوح اول به‌سنگ دشمنان تن دردهیم
بعد از آن ازآب چشم‌آفاق را طوفان کنیم

یا بحبل الله آویزیم دست اعتصام[1]
همچو عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم

یا چو احمد بگسلیم از غیر حق یکبارگی
هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم

میکند بر موسی جان بغی[2] ، فرعون هوا
کوعصای عشق حق تا دردمش ثعبان کنیم

رست خارکفر دردل از فراقش ، وصل کو ؟
خار را بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم

گر چنین روزی شود روزی خدایا (فیض) را
دردهای جمله عالم را بخود درمان کنیم

گر شود روزی شبی کان ماه را مهمان کنیم
خویش را در مطبخ مهمانیش قربان کنیم

نیست ما را منزلی شایستهٔ او ، غیر دل
خانهٔ دلرا بشمع روی او تابان کنیم

نیست مقصد جز گداز عاشقان معشوق را
نزد او دلرا کباب و سینه را بریان کنیم

ما حضر باید که باشد بر مراد میهمان
هرچه اوخواهد زما ، اورا بآن مهمان کنیم

گرشرابی خواهد ازما خون دل پیش آوریم
آبی ار خواهد گوارا ، دیده راگریان کنیم

نیست ما را آب ونانی ، آب ونان‌ماست‌او
آب گردیم از خجالت ، گر حدیث نان کنیم

جان نباشد قابل آن تا نثار او شود
دل‌شود ازغصه خون ،گرماحدیث جان کنیم

نیست حد ما که اندازیم سر در پاش (فیض)
چون غبار ره شود ، در راه او افشان کنیم

ای خدا،عشقی،که دل برآتشش بریان کنیم
ماه سیمائی، که جان از مهر او تابان کنیم

روح بخشی کو دهد هر دم حیات تازه‌ای
دم بدم جان بخشد وما در رهش قربان کنیم

لاله‌رخساری ،که دل خون‌گرددازسودای‌او
عکس گلزار عذارش داغهای جان کنیم

ساغر چشمی ،که ساقی باشد آنرا غمزه‌ای
چون بگرداند ، خرد بر دور اوگردان کنیم

۱- مستفاد از آیه شریفهٔ ۹۸ از سورهٔ سوم : و اعتصموا بحبل‌الله جمیعاً و لاتفرقوا و اذکروا نعمت‌الله علیکم اذکنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخواناً

۲- ستم - جور

گر شود میهمان ما آن مایهٔ درمان ما	سر بپایش افکنیم ، اورا بجان مهمان‌کنیم
این سر خالی نباشد گر سزای پای او	از تنش دورافکنیم ، ازنوسری سامان‌کنیم
خارخشك زهد، دلرا رنجه دارد، عیش‌کو ؟	تا به‌آب دیدگـان این خـار را بستان‌کنیم
تا یکی افسردگیها، آتشین روئی‌کجاست؟	تا به آب و تاب او ، دلرا بهارستان‌کنیم
درد بی دردی ز ما خواهـد برآوردن دمار	درد عشقی ، تا بدرد این دردرا درمان‌کنیم
کارها دردست ما چون‌نیست ، باید ساختن	آنچه شایدکی توانیم ، آنچه آیدآن‌کنیم؟
بـا قضا هـرکـو ستیزدکار او مشکل شود	ما قضا را تن دهیم و کار را آسان‌کنیم
(فیض) صبری بایدت تا دردها درمان شود
بیهده تا چند گوئی این کنیم و آن‌کنیم

عمر عزیز تا بکی صرف در آرزوکنم ؟	های بیا که آرزو جمله فدای هوکنم
چند خجل کند مرا توبهٔ آبروی بر ؟	میسزد ار ز توبه خون ریزم و آبروکنم
اشتر لنك لنك من ، پاش خورد بسنگ من	سنگ دگر چه افکنم ؟ زحمت اودوتوکنم
رخ بنمای پیر من ، چند بخانقاه تن	نعرهٔهای هـازنم ، مستی هوی هوکنم
چند تنم بگرد تن ، بخیه زنم برین بدن	بفکنم این تن و بجان روی بجستجوکنم
روچوکنی بسوی من ، جان شودم تمام تن	بس زنشاط جان وتن ، درتن وجان‌نموکنم
جا طلبی ز من ، ترا بر سر خویش جا دهم	آب طلب کنی ز من ، دیده برات جوکنم
خانه سر ز مـا سوی پـاك‌کنم بـرای تـو	منزل دل زآب وگل بهر تو رفت وروکنم
هم بشراب عشق تن پاك‌کنم ز هر درن	هم بشراب عشق جان بهرتوشست وشوکنم
کی‌بودآنکه‌مست‌مست‌شسته زغیردوست‌دست	پشت‌کنم بهر چه هست ، روی‌بروی اوکنم
گه بوصال روی او،جان‌کنم ازشکوه ،کوه	گه ز خیال موی او ، شخص بدن‌چوموکنم
گه بوصال جان دهم ،گه بفراق تن نهم	گه بخطاب انت انت ، گاه بغیب هوکنم
بار خدا بده به (فیض) نقد هر آنچه میدهی[1]
عمر عزیر تا بکی صرف در آرزوکنم ؟

باده بیار ساقیا تا که بمی وضو کنم	مست خدا شوم‌نخست، پس بنماز رو کنم
کوزه گران چوعاقبت از سر من سبو کنند	بهر شراب عشق حق ، خودسرخودسبوکنم
بوئی از آن شراب اگر وقت نماز بشنوم	روچو بقبله آورم ، عطر بهشت بو کنم

۱ـ نسخه چاپی و خطی ناشر : باز بده به فیض نقد هر آنچه میدهی بده

چیست بهشت و عطر آن، بوی خدا رسد از آن — مست خدای چون شوم ، کار خدا نکو کنم
گر نرسد بجام دست؛ یا به سبو رسد شکست — با ده زخم بدم کشم ، در دهن و گلو کنم
باده بود چو جان مرا ، گر نرسد روان مرا — غوطه زنم درون خم ، تا بروان فرو کنم
سرچه زمی تهی شود، نیست بجز کدوی خشك — من بیکی کدوی می، چارهٔ این کدو کنم
گر نکشم شراب او، پس بچه خوشدلی زیم؟ — گرنکنم حدیث او؛ پس بچه گفتگو کنم ؟
کفتر مست او منم ، بر سر دست او منم — زان بنشاط بیخودی بقو بقو بقو کنم
در از لم شراب داد ، جام الست ناب داد — باز کشم از آن شراب ، مستی کهنه نو کنم
گر ز طبیب عاشقان مرهم لطفی آیدم — زخم هزار ساله را در نفسی رفو کنم
سر نکشم ز همرهان پا بکشم ز گمرهان — پشت کنم بدشمنان ، جانب دوست رو کنم
چند بهر جهت دوم ، سخرهٔ این و آن شوم — سوی حبیب خود روم ، روی بروی او کنم

بس که مرا ز خویش راند ؛ بس که بسینه ریش ماند
(فیض) بیا ز قهر او روی بلطف او کنم

از برکات حسن تو جذب مراد میکنم — یاد خدای آیدم ، چون ز تو یاد میکنم
جلوه کنی چو بر دلم ، قیمت جلوه ترا — نیست همین که جان دهم، چون ز تو یاد میکنم
قبلهٔ جانم آن جمال ، هم بوصال و هم خیال — غم بدلم چو میرسد، هم بتو شاد میکنم[1]
کارچو تنك میشود بر دل و جانم ازجهان — روی شکفتهٔ تو یاد بهر گشاد میکنم
مونس و یار من توئی مصلح کارمن توئی — کار مرا بمن ممان ، زانکه فساد میکنم
نامه چو میفرستمت ، باد صبا چو میوزد — جان بمشایعت روان از پی باد میکنم

در صفت تو جان من شعر چه سان توان نوشت ؟
(فیض) ز خویش میرود چون ز تو یاد میکنم

رسید از دوست پیغامی که مستانرا نظر کردم — شدم من مست پیغامش، زخود بیخود سفر کردم
چوره بردم بکوی دوست، کی گنجم دگر در پوست — بیفکندم زخود خود را رهش را پا ز سر کردم
چو جان آهنك جانان کرد، وصل دوست شد نزدیك — ز پا تا سر بصر گشتم ، سراسر تن نظر کردم
بیاد ، دوست چون افتم ، زچشمانم گهر ریزد — سر شکم را بدریای خیال او گهر کردم
زجانم برزبان گر چشمهٔ حکمت شود جاری — از آن زاری مدد یابم ،که در وقت سحر کردم
قضا افکند هر گه سوی من تیر فراموشی — بیادش تازه کردم جان ، خیالش را سپر کردم

۱- نسخه‌های چاپی و خطی ناشر : غم بدلت چو میرسد ...

بدستم خیری ارجاری‌شود ، زان‌منبع‌خیراست ز من گر طاعتی آید ، نـه پنداری هنر کـردم
شراری از دمم تا کم نگردد از دم سردی بهر جا زاهد خشکی‌که دیدم ، زو حذر کردم

اگر بیوقت وبیجا (فیض) رازی‌گفت معذور است
هجوم غم چو جا را تنگ کرد ، از دل بدر کردم

چون غمی زور آورد ، خودرا بصحرامیکشم ناله را سر میدهم ، از دیده دریا میکشم
رازدردل بیش ازاین نتوان نهفتن چند و چند بر سر هر چار سو بانگ علالا میکشم
نی‌غلط ، کی میتواق گفتن بهر کس رازدل ؟ همدمی هر جـا بیابم ، نـاله آنجا میکشم
هر کجا گردد دوچارم بی سراپـا آگهی بی سراپا در رهش سر می‌نهم وا میکشم
روز بذل وصل جان افزای خود گر سر کشید من بگرد کوی او از ضعف تن پا میکشم
سر خوشم از نشأهٔ صهبای جام معرفت چون نیابم محرمی ،این باده تنها میکشم
آگهی باید ز سر جان و آنگه رنج تن گر نباشم آگه از خود ، رنج بیجامیکشم
گاه در چشمم در آید گاه در دل جا کند از جمالش گاه ساغر ، گاه مینا میکشم
از برای آنکـه در عقبا بیابـم راحتی رنج گونا گون بسی در دار دنیا میکشم
سر بسر صحرا ز دود آه من شد کوه کوه تا نسوزد شهر را آهم بصحرا میکشم[1]
درد روزم را بشب می‌افکنم ز آشفتگی کار دی را از پریشانی بفردا میکشم
هر جمیلی از جمالش باده‌ای دارد دگر باده‌های گونه گون زان حسن یکتا میکنم
دیده‌ام جامست و بت مینا و حسن دوست می بادهٔ توحید حق زین جام و مینا میکشم
آن صهیبی کو کند پرهیز از صهبائیم آن صهیبم من‌که باپرهیز صهبا میکشم

(فیض) میخواهدکه سر خویش را پنهان‌کند
مـن ز نظمش اندك اندك رازهــا را میکشم

از معانی مغز بیرون میکشم معنوی داندکه من چون میکشم
بسته دارم تا نظر در صورتــی معنی هــر لحظه بیرون میکشم
لیلیی دارم کـه نتوان دیـدنش در غمش صد بار بیرون میکشم
کاسه‌های زهـر هجـر دوست را عشق میداندکه من‌چون میکشم
موسیم من عقل هارون من است منت نصـرت ز هارون میکشم
يك‌سر مو سر نه می‌پیچم ز عقل این ریاضتها بقانون می‌کشم

۱ ـ نسخه‌های چاپی و خطی ناشر : تانسوزد شهر آهم را ...

از پی تحصیل زاد آخرت — جورها از دنیی دون میکشم
دم بدم زان غمزه ، تیری‌میرسد — خامهٔ پرهیز در خون میکشم
بهر بی اندازه عیشی در درون — محنت ز اندازه بیرون میکشم
دل ز دنیا کنده و در ارض تن — رنج خسف [۱] جسم قارون‌میکشم
رنجها باشد کلید گنجها — رنجها از طاقت افزون میکشم

تارسم از رنج در گنجی چو (فیض)
جورها از چرخ گردون میکشم

از دلم بس ناله بیرون میکشم — وز جگر بس کاسهٔ خون میکشم
بر درت می‌آورم صد گون نیاز — تا زتو یک ناز بیرون میکشم
عشوه‌ای را گاورد در گردشم — عشوه‌ها از چرخ گردون میکشم
خون دل ریزم بجای می بجام — خون بجای آب گلگون میکشم
مطربان چون‌دست برقانون‌کشند — ناله‌ها من هم بقانون میکشم [۱]
چون تبسم‌میکنی ،خون‌میخورم — حسرتی زان لعل میگون میکشم
گر کند رطل گران دریا دلی — من ز خون دیده جیحون میکشم
بر سر راهت فتاده خوار و زار — خویش‌رادرخاك ودرخون میکشم
کاسه های زهر هجران ترا — هیچ‌میدانی‌که من چون‌میکشم ؟
گر کشند از دست‌دشمن جورها — من زدست دوست افزون‌میکشم
طالع شوریده‌ای دارم‌چو (فیض) — اینهمه از بخت وارون میکشم

محنت وبیدادم از دست خود است
حاش‌لله کی ز گردون میکشم ؟ !

من ببوی خوش تو دلشادم — ورنه از خود گرهی بر بادم
شوم از خویش بهرلحظه خراب — کند آن لطف خفی آبادم
بی نسیمت بردم باد صبا — لطف کن تا ندهی بر بادم
ای خوش آندم که مرا یاد کنی — ای که یکدم نروی از یادم

---

۱ – به فتح فرو بردن
۲ – این بیت در نسخه‌های چاپی و خطی ناشربه این صورت آمده :
مطربا چون دست بر قانون کشند — نالـه من هم به قانون میکشم

لطف پنهان ز دلم باز مگیر — که درین لطف نهانی زادم
لطف تو گر نبود با غم تو — قهر این غم بکند بنیادم
نرسی گر تو بفریاد دلم — از فلك هم گذرد فریادم
بیستون غمت و تیشهٔ صبر — که تو شیرینی و من فرهادم

کمر بندگیت بست چو (فیض)
از غم هر دو جهان آزادم

من آن نیم که توانم زتوجدا باشم — جدا شوم ز تو در معرض فنا باشم
بغیر سایهٔ لطف تو جای دیگر هست — جدا اگرزتو باشم ، بگوکجاباشم ؟
خدای را مپسند ای تو زندگانی من — که یکنفس بفراق تو مبتلا باشم
جدا زتوزیم ار من ، تنی بوم‌بیجان — وگر بیاد تو میرم ، ابوالبقا باشم
برای تو زیم و در ره تو میمیرم — ترا نباشم اگر من ، بگو کرا باشم؟
بآسمان برسم‌گر ، ترا زمین گـردم — سر شهانم ، اگر من تراگدا باشم
ترا نه‌بیند اگر، چشم من چکارآید؟ — فدای تو نشوم، در جهان‌چرا باشم؟
اگر ندای تعال تو نشنود گوشم — بدوش،حامل‌گوش چنین چرا باشم؟
چوپای من نرود دره تو،گو بشکن — تراچونیست،چه‌دربنددست‌وپاباشم؟

خموش (فیض) که هربدکه بر سرم آید
بود سزای من و من سزای آن باشم

بیا بیا بسرم ، تا بپات جان بدهم — جمال خود بنما ، تا زخویشتن بروم
بخار زار فـراق تو راه گـم کردم — بیا بگلشن وصل ابـد نمای رهم
بیا بیا که ز عمرم نماند جز نفسی — بودبشادی‌وصل توآن نفس بدهم ؟
بیا بیا که نیم بیتو جز تنی بیجان — بطلعت تودرین‌تن هزار جان بنهم
بیا بیا که فراق تو رنجه‌ام دارد — بمقدم تو مگر زین بلای بد بجهم
بیا بیا و سرم را ز خاك ره بر گیر — بجاست تا رمقی عنقریب خاك رهم
بیا بیا که شود سیئات من حسنات — توئی‌ثوابم‌ودور ازتو سربسر گنهم
بیا بیا که هنوزم نفس درآمدنست — برس‌بچاره که‌تن‌جان،بجان‌جان‌بدهم

بیا بیا و گناهم ببخش و رحمت کن بنور خویش بیفروز چهرهٔ سیهم

گدائی درت از (فیض) را شود روزی
وحید دهرم و برهردوکـون پادشهم

من هماندم که با تـو پیوستم مهر از هر چه جز تو بگستم
تا گشادم بکوی عشقت پای رفت تقوی و دانش از دستم
بگسستم زخویش و بیگانـه روز اول که با تو دل بستم
هیچ طرفـی نبستم از عشقت غیر ازین کز دوکون بگسستم
چونکه‌نتوانم‌از تو دل‌برداشت برجفـای تـو نیز دل بستم
ساغرم گردهـی و گرندهـی که ز چشمان مست تو مستم
گفته‌بودی: زچیست‌خستگیش؟ خستگیهـای چشم تو خستم
بسته تـرشد ز پیچش زلفت کو امید خلاص ازین شستم

(فیض) چون زلف تست کافر، اگر
یکسر مـوی از غمـت رستم

آنکه زالطاف تو پیوست بهم عشق تو با دل من بست بهم
آرزوهای مـرا غیرت تـو مجتمع تا شده بشکست بهم
نتوان کرد نهـان تا دیدم نگهت با نگهم جست بهم
تاکند بـا دل عشـاق قتال صف مژگاك تو پیوست بهم
بنگاهـی بتوانـــی کشتن لطف‌وقهرت‌چودهددست بهم
عاقبت افکندم چشمانـــت متفق گشت دو بد مست بهم
بهر یك دل که کند صید ازمن گشت زلفین‌تو یك شست بهم
شاد از آنم که گرم سر برود غم تو با دل من هست بهم

تاکند همرهی یاران (فیض)
این غزل داد مرا دست بهم

ای ز الطاف تو شیرین کامم تهی از باده مگردان جامم
چون در خانـه برویم بستی مـاه رویت بنما از بامم
ای که نامت بودم ورد زبان چه شود گر تو بپرسی نامم
من که پیوسته ثناگوی توام سزد ارگـاه دهـی دشنامم

دلبرا ، چاره‌ای آموز مرا — تا بکی زهر غمت آشامم ؟
مردم ازغصه و کارم نگشود — سوختم ز آتش عشق و خامم
کام (فیض) از لب خود شیرین کن
ای ز الطاف تـو شیرین کـامم

شهد لطفست گهی در کامم — زهر قهر است گهی در جامم
گه می تلخ دهی‌زان‌لب وچشم — گـاه نقل و شکر و بادامم
گاهی از لطف کنی تحسینم — گاهی از قهر دهی دشنامم
من گرفتارتوام حاجت نیست — زحمت آنکه کشی در دامم
روز و شب مـی‌نشناسم الا — وصل تو صبح وفراقت شامم
سوختم ز آتش هجران وهنوز — در ره چـارهٔ وصلت خامم
(فیض) را شکر وصلت بچشان [1]
چند در هجر تو زهر آشامم

نگاهی کن که شیدای توگردم — خرابم کن‌که مأوای تو گردم
سرا پا در سرا پای تـو محوم — بقربـان سرا پـای تو گردم
چو بالایت بلائی کس ندیده — بـلا گـردان بالای تو گردم
حدیثی زان لب شیرین بفرما — که شورستان‌سودای تو گردم
برقص‌آ جلوهٔ مستانـه‌ای کن — که مدهوش تماشای تو گردم
بغمزه آب ده تیغ نگـه را — فدای چشم شهلای تو گردم
بیفکن سایهٔ خود برسر (فیض)
اسیر قـد رعنای تـو گردم

دل میکنمت فدا و جان هم — از تست اگر چه این وآن هم
دل را بر تو چه قدر باشد ؟ — یا جان کسی و یا جهان هم ؟
بر روی زمین ندیده چشمی — ماهی چون تو بر آسمان هم
در ملك وملك نظیر تو نیست — در هشت بهشت جاودان هم
جائی که نهی تو پای آنجا — ما سر بنهیم و قدسیان هم
مهمان شوی ارشبی مرا تو — دل پیش کشم ترا و جان هم

۱ـ نسخه‌های چاپی وخطی ناشر : فیض را شکر وصالت بچشان

تا بر سر خوان بجز تو نبود — مهمان باشی و میزبان هم
گم گشتهٔ وادی غمت را — بی نام بمان و بی نشان هم
(فیض) از تو وجان ودل هم ازتو
این باد فدای تو و آن هم

از بخت شکوه دارم و از دست یارهم — از دست خویش نالم و دست نگار هم
از صد هزار دل ننوازد یکی بلطف — گر جان کنند در قدم آن نثار هم
یکبار پرسشی بغلط هم نمیکند — از عشق ننك دارد و از یار عار هم
کی گیرد او ز حال دل عاشقان خبر ؟ — کز خود خبر ندارد و از سرکار هم
بیند اگر درآینه خود را ، ز خود رود — آگه شود ز حال دل بیقرار هم
کی میکند در آینه خود بین من نظر ؟ — دارد ز عکس خویش درآئینه عار هم
حسنش درآسمان وزمین جلوه گر کند — این بیقرار گردد و آن بیمدار هم
صیتش اگر رسد بنگارندگان چین — از کار دست باز کشند از دیار هم
جان از لطافت بدنش تازه میشود — گوئی گلیست تازه و تر، نو بهار هم
گلدسته‌اش ز خون دلم آب میخورد — درچشم‌از آن نشسته وزین جویبار هم
دشنام اگر دهد بکشم منتش بجان — بیجا اگر کند گله‌ای بیشمار هم
ای (فیض) از وفای نکویان طمع ببر
کاین قوم را وفا نبود ، اختیار هم

ای خوشا وقت عاشق بد نام — حبذا حال رند درد آشام
دلبری خواهم و لب کشتی — تا زمانی ز عمر گیرم کام
لذتی نیست دردو کون مگر — لذت عاشقی و باده و جام
دودو،خاکستر حریق فراق — به ز جان و دل فسردهٔ خام
گر نخواهی گل سبو گردی — صاف‌کن دل بدردی ته جام
(فیض)اگر کام جاودان خواهی — مست میباش وعاشق وبدنام
از حقیقت بگوی در پرده
گو سخن را مجاز باشد نام

من تاب فراق تو ندارم — نقش تو بسینه می‌نگارم
باشد روزی رخت به بینم — تا جان به لقای تو سپارم

شد دررگ‌وریشه تیرعشقت — از هم بگسست پود وتارم
ازبادهٔ آن دوچشم مستت — گه‌سرخوش وگاه‌درخمارم
وز بوی دو زلف عنبرینت — آشفته و مست و بیقرارم
وز لعل لب شکر فروشت — تلخ است مذاق انتظارم
جز وصل تو مقصدی‌ندارم — جز یاد تو مونسی ندارم
دیریست که‌درسرمن‌اینست — کاندر قدم تو جان سپارم
لطفی‌لطفی، که‌سوخت‌جانم — رحمی‌رحمی، که‌سخت‌زارم

باران‌کرم ببار بر (فیض)
آبی آور بروی کارم

پیوسته خستهٔ غم یارم ، چه سان کنم ؟ — درعشق آن نگار فگارم ، چه سان کنم ؟
موئـی شدم ز حسرت مـوی میان او — موئی از او بدست ندارم ، چه سان کنم ؟
بستم دلـی در او و گسستم ز غیر او — ازبزم وصل او بکنارم ، چه سان کنم ؟
چون من گدای را ره وصلش نمیدهند — تاب فراق دوست ندارم ، چه سان کنم ؟
خون گشت رفته رفته دلم در فراق او — این خون اگر ز دیده نبارم‌چه سان کنم ؟
از دست رفت و صبر و شکیبائیم نماند — راهی بکوی دوست ندارم‌چه سان کنم ؟
روزم شبست بیرخ چون آفتاب تو — بی او همیشه درشب تارم چه سان کنم ؟
کیرم که او نقاب بر افکند ورخ نمود — چون تاب آن‌جمال نیارم چه سان کنم ؟

گفتی‌که صبر چارهٔ در دست (فیض)را
بر صبر نیز صبر ندارم ، چه‌سان‌کنم ؟

فرمان نمیبرد این دل ، چه سان‌کنم ؟ — کارم زدست دل‌شده‌مشکل ،چسان‌کنم؟
دست قضا به‌سلسله‌ها بسته خواهشش — با این دل اسیر سلاسل ، چه‌سان کنم ؟
روز ازل جنون و خـرد بخش کرده‌اند — مجنون بسعی بیهده عاقل چه‌سان‌کنم؟
نقص و کمال جمله خلایق نـوشته‌اند — آنراکه ناقص آمده ،کامل‌چه‌سان‌کنم؟
با نفس خویش چون نتوانم بر آمدن — باخیل دیوراکب وراجل [1] چه‌سان‌کنم؟
دل ده مرا نخست و دلیری نظاره کـن — با دشمن درون ، من بیدل چه‌سان‌کنم؟
کارم گره گره شده چون زلف دلبران — یارب علاج عقدهٔ مشکل چه سان کنم؟

---

۱ ــ به کسر سوم : پیاده

افتاده‌ام بدست هجوم رسول خلـــق ضبط رسوم مردم جاهل چه سان کنم ؟
آزدگـان چست بمنـزل رسیده‌انــد بانگ واپسی من کاهل چه‌سان کنم ؟
(فیض) ودلش بهم چونسازند درسلوك
در راه دوست قطع مراحل چسان کنم

درداکه دریـن راه بسی‌رنـج کشیدیم بس راه بـریدیم و بمنزل نـرسیدیم
قومی که ره راست گزیدند ، رسیدند ما در غـم تحصیل ره راست خـمیدیم
آنقوم گر آرام گذشتند ، گـذشتند مـا در پی آرام همـه عمر طپیدیم
گفتندکه این راه بمقصد دوسه‌گامست طی شد همه عمر و بمقصد نـرسیدیم
گفتند ز خود تا نرهی ره نشود طی جان رفت‌برون از تن وازخود برمیدیم
بشکافت غبار از سر خار ره و بنمـود بودیم خود آن خارکه در پای خلیدیم
هر تخم که در مرزعهٔ عمر فشانـدیم حیرت درویدیم و بحسرت نگریدیم
زابر کرمش (فیض) مگر رحمتی آیـد
تا پاك شویم از دنس [1] خود که پلیدیم

قلم‌گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم دعا بیار جفاکار بیوفا بنویسم
شکایتی بلب آمد زجورهای‌توگفتم بهیچ نامه نگنجی ، تراکجابنویسم
دعا و شکوه‌بهم درنزاع‌و من‌متحیر کدام را ننویسم ، کدام را بنویسم
خدای‌داندوبس،جزخداکسی‌نه‌بداند که گر سرگله راوا کنم‌چها بنویسم
اگر سرگله را وا کـنم وفا ننماید مداد بحر و بیاض زمین‌کجابنویسم
نه‌بحرماندونه‌بر،نه‌خشك ماندونه‌تر اگر شکایت دل را بمدعا بنویسم
همان بهست‌که خاموش‌گردم ازگله چون (فیض)
ز مدعا نزدم دم ، همین دعـــــــــابنویسم

از سر کویت‌ای نگار، میروم و نمیروم از بر و بوم این دیار ،میروم ونمیروم
زدبجگرزغمزه‌نیش،راندمرازنزدخویش خسته جگر زبزم یار، میروم و نمیروم
جان‌ودلم‌شکارکرد،دورم ازاین‌دیارکرد بی‌دل وجان ازاین دیار،میروم‌و نمیروم
گرقدمی‌نهی‌به‌پیش،بازکشم‌بسوی‌خویش نیست بدستم اختیار ، میروم ونمیروم
روی دلم‌بزجرخست،پای‌دلم‌بزلف‌بست خسته وبسته ، دلفگار،میروم ونمیروم

۱ ـ به فتح اول و سکون دوم و سوم چرك و بفتح اول وکسر دوم : پلید ـ چرکین

سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند   من ز ادای او ز کار میروم و نمیروم

گه بلقاش جان و دل میدهم و نمیدهم
گاه زخویش(فیض)وار،میروم ونمیروم

روز میگردد اگر رو مینمائی در شبم   جان‌بتن می‌آیدم چون می‌نهی‌لب‌برلبم
میرسد هر دم خیالت ، میبرد از جادلم   چون هوا تاثیر کرد، از شوق‌میگیردتبم
چاره‌ای تعلیم کن‌درهجر جانسوزت‌مرا   یا ز وصل روح افزایت بر آور مطلبم
نیست‌خودسنگ[این]دل‌بیرحم‌تو آخرچرا   در نمیگیرد در او فریاد یارب یاربم ؟
تیغ درکف‌چون برون آئی‌بقصه‌کشتنم   جانم ازشادی به استقبالت آید تا لبم
بادحسنت را فداجان‌ودل وعمروحیات   باد عشقت رااسیر ایمان ودین ومذهبم

گربدست خویش خواهی‌کردبسمل (فیض) را
تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

از می لعل لب و نوش دهانت‌مستم   وز شکر خنده وتقریر وبیانت‌مستم
مستی من زلب لعل توامروزی‌نیست   سالها شدکه ز صهبای لبانت مستم
نه‌همین مستیم از دیدن روی توبود   بل‌زیاد تو و از نام و نشانت مستم
تو گرم روی نمائی و گرم ننمائی   کزپی عشق‌نهان در دل‌وجانت‌مستم
نگهی‌جانب من گرفکنی ورنکنی   که من از غمزهٔ خونریز نهانت‌مستم
گرتراهست دهانی ومیانی ورنیست   که من‌ازذکر دهان، فکرمیانت‌مستم

(فیض)هرگاه‌که‌ازدوست سخن‌میگوئی
از می روح فزای سخنانت مستم

نه من امروز بدل نقش‌خیالت‌بستم   روزگاریست‌که‌از بادهٔ عشقت‌مستم
کردم آلوده بمی‌جامهٔ تقوی‌وصلاح   آه گر دامن پاك تو نگیرد دستم
نسبت قد تو باسرو وصنوبرکردم   پیش چشم تو ز کوته نظریها پستم
بستم‌این‌عهدکه‌پیمانه‌کشی‌ترك‌کنم   بازدرعهدتو پیمان شکن،آن‌بشکستم
محتسب، بهرخداهیچ‌مگو، باخودباش   که من از روز ازل آنچه‌نمودم هستم
نه‌من‌امروزشدم‌عاشق‌وپیمانه‌پرست   از دم صبح ازل تا بقیامت مستم

(فیض) تا چند بزنجیر خرد باشد بند
شکرلله که دیوانه شدم ، و ارستم

در عهد تو ای عهد شکن توبه شکستم
احرام طواف حرم کوی تو بستم

آتش زدم آن خرقهٔ پشمینهٔ سالوس
برسنگ زدم شیشهٔ تقوی و شکستم

رندی و نظر بازی و شیدائی و مستی
چندین هنر استاد غمت داد بدستم

از مسجد ومحراب شدم‌سوی خرابات
تسبیح بیفکندم و زنار به بستم

بفروختم آن زهد ریا را بمی لعل
اکنون بدر میکده‌ها باده بدستم

بودم بصلاح و ورع و زهد گرفتار
صدشکر که‌عشق آمدوزین جمله برستم

چون (فیض) بریدم ز همه‌خلق بیکبار
بر خاستم از خود بره دوست نشستم

من آئین جدائی را نمیدانم نمیدانم
من او، اومن، دوتائی‌رانمیدانم‌نمیدانم

بودبرجان‌گواراهرچه‌آن‌مه‌میکند بامن
وفا و بیوفائی را نمیدانم نمیدانم

گدائی‌میکنم‌ازحسن‌خوبان‌این‌نعیمم‌بس
نعیم پادشائی را نمیدانم نمیدانم

بغیرازمهرمه‌رویان‌که‌تابدبردل‌وجان‌بس
طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم

زگلزاررخ خوبان اگر گستاخ‌گل‌چینم
رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

نچینم‌خوشه،خودرامیزنم‌برخرمن آن‌مه
من آئین گدائی را نمیدانم‌نمیدانم

همیشه‌عشق ورزم (فیض) باروی نکو رویان
ازایشان من رهائی را نمیدانم نمیدانم

صنمی ماه رو هوس دارم
دو بدو ، رو برو هوس دارم

جای دل تا بیابم از زلفش
جستن مو بمو هوس دارم

اینچنین صحبتی هوس‌دارم
می و جام و سبو هوس دارم

هردوسر، مست‌چون‌شد ازباده
نعرهٔ های و هو هوس دارم

همه‌شب‌مست تاسحر، گشتن
در بدرکو بکو هوس دارم

می کشیدن بنغمهٔ دف و نی
بر سر چار سو هوس دارم

(فیض) چیزی دگراگر خواهد
من همین آرزو هوس دارم

لبکی چون شکر هوس دارم
رخکی چون قمر هوس دارم

یار کی ، آفتاب طلعتکی
درم آید ز در هوس دارم

سر و بالای ماه سیمائی خوش کشیدن ببر هوس دارم
بوسکی از دهانکی تنگی نمك اندر شکر هوس دارم
بادهٔ تلخ و ساقی شیرین هر دو سر بیخبرهوس دارم
صحبتی گرم بابتی نرمی آتشی بی شرر هوس دارم
(فیض) ازینگونه حرفهابگذر
گفت و گوی دگر هوس‌دارم

چشم خوش پر شعبده مست تو نازم و آن غمزهٔ خونریز زبر دست تو نازم
بستی چوگشادی گره از زلف بر ابرو قربان گشاد تو شوم ، بست تو نازم
دلهای خلایق همه از پای در افتاد زان شانه که برزلف زدی، دست‌تونازم
بر خاست ز جانم غم‌و پیکان‌توبنشست تیری‌که زدی بردل من،شست تو نازم
از پای‌در افتاد هرآنکس‌که سری‌داشت طرز نگه چشم سیه مست تو نازم
زدبرصف‌عشاق،وصف خویش‌نگه‌داشت خونریزی مژگان زبر دست تو نازم
کردی نگهی خفیه دل (فیض) ربودی
چشم خوش پر شعبدهٔ مست تو نازم

روزها در طلبت می‌پویم در فراقت‌همه شب می‌مویم
قصهٔ شوق تو از خود با خود دم بدم میشنوم ، میگویم
در سرا پای بتان حسن ترا تو بتو ، موی بمو میجویم
رنك و بویت ز خیالم نرود چون شوم‌گل‌همه‌گل میرویم
در غمت بهر وضو وقت نماز ز آب دیده رخ خود میشویم
درتمنای لقایت چون (فیض) کو بکو بی سرپا وپامی‌پویم
سر سودای تو دارم چکنم ؟
میروم ، میطلبم ، میجویم

بیاد منزل سلمی ، بر اطلال و دمن گردم ببوی آن‌گل رعنا، بر اطراف چمن‌گردم
زپیش من برفت اوبادل صدجای‌ریش‌من زحسرت‌درفراقش چون‌غریبان‌دروطن‌گردم
نیابم زواثر ، هر چند کوه‌و دشت پیمایم نگوید زوخبر، هر چند گرد مرد وزن‌گردم
نه‌پیکی‌میرسدزآن‌کو،نه‌بادی‌میوزد زآنسو بهر سو هر دم آرم‌رو، بگرد خویشتن گردم
چو می‌نگذاردم غیرت‌که نامش برزبان‌آرم چسان در جستجوی او میان انجمن‌گردم ؟

خیالش چون ببرگیرم، زسر تاپای گردم او / زخود بیرون روم ازخویشتن بیخویشتن گردم
قدش را چون بیاد آرم، تو گوئی سرو[و]شمشادم / رخش چون درخیال آرم، شوم گل، نسترن گردم
حدیث زلف و گیسویش کنم درانجمن چون من / جهانی را بدام آرم ، کمند مردو زن گردم
چو خالش در نظر آرم سراسر نـافهٔ مشکم / مزاج آهوان گیرم ، بصحرای ختن گردم
چوچشمش درنظر آرم، گهی بیمار و گه مستم / در آن مستی شوم صیاد، صید خویشتن گردم
لبش چون درضمیر آرم، یکی ساغر شوم پرمی / ز دندانش چویاد آرم همه در عدن گردم
بفکر آن دهان چون اوفتم اثباتـم و نفیم / محالی راکنم جا ، برمحل صد سخن گردم
حدیث آن میان چون درمیان آیدشوم موئی / ندانم نیستم؟ هستم؟ میان شك وظن گردم

چو دور ازیارمی پویم بهرجا (فیض) بیهوده [1]
بیا بـهر سراغ دوست گـرد خویش گردم

تن دادم اوراجان شدم، جان دادمش جانان شدم / آنکو نگنجد درجهان، ازدولت عشق آن شدم
کردم سفر ازآب وگل، تاملك جان، اقلیم دل / ازتن بجان می‌تاختم ، تااز نظر پنهان شدم
دیدم جهانرا سربسر، چیدم ثمر از هر شجر / گشتم گدای دربدر ، تاعاقبت سلطان شدم
در جاده‌های مشتبه هـر سالکی را رهبری / در شاه راه معرفت ، مـن پیرو قرآن شدم
تن در بلا بگداختم ، تاکار جـانرا ساختم / ازآب وگل پرداختم ، ازپای تاسر جان شدم
مأوای دلدارست دل، کی جای اغیار است دل؟ / دادم بدو این خانه‌را، بردرگهش دربان شدم
رفتم بملك آگـهی ، دیدم بـدیها را بـهی / خودرازخودکردم تهی، جسم جهانراجان شدم
خود را زخود انداختم، ازخودبحق پرداختم / سر در ره او باختم ، سردار سربازان شدم
یاران درهستی زدند ، من قبله‌کردم نیستی / هرکس زعقل آبادشد، من ازجنون عمران شدم
زاهد بزهد آورد رو عابد عبادت کرد خو / شدآنچه شاید غیرمن، من آنچه باید آن شدم
بودم زمهرش ذره‌ای بودم زبحرش قطره‌ای / خورشید بس تابان شدم، دریای بی پایان شدم

ای (فیض) بس بالا دوی ،لاف ازمنی تاکی زنی
دعوای بیمعنی کنی، من این شدم من آن شدم

طرفی نبستم زین جهان استغفر الله العظیم / خسبیدم و شد کاروان ، استغفر الله العظیم
عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف / کاری نکردم بهرجان ، استغفرالله العظیم
زین پس مگر سودی کنم، تدبیر بهبودی کنم / بگذشته‌ها خود شد زیان ، استغفرالله العظیم

۱ـ نسخه‌های خطی ناشر وچاپی : چو دور ازکار می بویم ...

بیحد گناهان کرده‌ام، بس جور و طغیان کرده‌ام زین جرمهای بیکران ، استغفر الله العظیم
با این و آن گشتم بسی ، بردم بسربا هر کسی طرفی نبستم زین و آن ، استغفرالله العظیم
هرچند جویم من کنار زین عالم ناپایدار تقدیرم آرد در میان، استغفر الله العظیم
هی‌هی نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا ! این نکته شد برمن نهان، استغفرالله العظیم
جان میرود سوی علا، تن میرود سوی بلا از امتزاج این و آن ، استغفرالله العظیم
گاهی رهم دنیا زند ، گه سد رهٔ عقبا شود هم زینجهان هم زآنجهان، استغفرالله العظیم
هر دم شوم نادم ، دگر گیرم گناهانرا زسر یارب انت المستعان ، استغفرالله العظیم
ازبس زدم برتوبه‌سنگ، شدتوبه‌من عار و ننگ از اصل جرم وجبر آن ، استغفرالله العظیم
از بس زدم برتوبه راه ، شدتوبه‌بدتراز گناه هردم هم‌ازاین‌هم زآن ، استغفرالله العظیم
زین عقده‌های سست و مست ، زین توبه‌های نادرست لحظه بلحظه‌آن به آن ، استغفرالله العظیم

ده بار وصد بار وهزار ای (فیض) کم باشد ، بیار
هردم جهان اندر جهان ، استغفر الله العظیم

خویشتن را در هوا کردیم گم جاده در راه خدا کردیم گم
از عدم ما تا با قلیم وجود آمدیم و راه را کردیم گم
منزل و مقصود و راه و راه‌رو جمله را در ابتدا کردیم گم
سالك ومسلوك و مسلوك اليه جمله مابودیم‌وما کردیم گم
هرچه‌ما رابود ز اجناس ونقود جمله رادر راهها کردیم گم
زابتدا کردیم چون آهنگ راه گام اول‌خویش‌را کردیم گم
بردرشه‌چون عطا جویان شدیم شاه را اندر عطا کردیم گم
کس نمیداندکه چون‌شدکارما خودچه‌بودواین‌چراکردیم‌گم!
نیست‌پیداکاخر این کارچیست ز ابتدا تا انتها کردیم گم
گشت پنهان طرز جستجوی ما هرچرا ما جا بجا کردیم گم
بگذریم از جستجو و گفتگو چونکه‌ماسر رشته‌راکردیم گم
گفته‌ها بر جسته‌ها شد پردها جسته‌ها درگفته‌ها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن
هر چرا در هر کجاکردیم گم

درین گلشن من بیدل ببوی یار میگردم پی‌گنجی‌درین ویرانه همچون مار میگردم

سپهر عـالم جانم ، طـراز نقش امکانم — بگرد مرکز توحید چون پر گار میگردم
بلی‌گوی و بلا جویم،قضاچوگان ومن‌گویم — برای خود نمی پویم ، بحکم یار میگردم
بری زین باغ تاچینم ، هزاران‌جورمی‌بینم — برای آن گل خود رو، بگرد خار میگردم
نه پیچم‌روی ازتیرش، نپرهیزم زشمشیرش — سر از بهر فدا دارم ، پی این کار میگردم
قرار و صبر برد از من تمنای وصـال او — هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم
بنزد دوست خواهم شد برای تحفهٔ مجلس — دری‌شایسته میجویم ، درین بازار میگردم
دوای درد عاشق را مگر یابم نشان ازکس — درین بازار در دکان هر عطار میگردم
نیاید برمنش رحمی طبیب عشق را هر چند — درین بازار عطـاران ، من بیمار میگردم
قلندرنیستم گرچه‌به صورت،لیك در معنی[1] — ورای عالـم صورت قلندر وار میگردم
عزیز هر دوعالم‌میشوم . چون خاك ره‌گردم — چوعزت‌جوشوم،درهردوعالم‌خوار میگردم
جهان‌برمن شودحاکم‌چواو رادوست‌میدارم — برد فرمان من عالم‌چون زو بیزار میگردم
زنم برعالم استغنا ، قناعت‌چون‌کنم پیشه — شوم محتاج هرناکس،چوبر دینار میگردم

بغفلت عمرخواهد رفت ، بس‌کن گفتگوای (فیض)
چـو از دستم نیامد کـار بر گفتار میگردم

من دیوانه گرد هر پری رخسار می گردم — ببوی آن گل خود رودرین گلزار میگردم
جهانرا سربسر مست از می توحید می بینم — گهی‌کز بادهٔ غفلت دمـی هشیار میگردم
طواف کعبه‌گر حاجی کند یکبار در عمری — من‌دیوانه هـر ساعت بگرد یار میگردم
گهی از شوق روی او ره گلزار می پویم — بیاد نرگسش گـه بر در خمار میگردم
گهی دیوانه گه مستم،گهی بالا گهی‌پستم — گهی‌کاهل‌گهی چستم،که‌ناهموار میگردم
مگوبا من‌حدیث‌عقل ودین‌واعظ که‌عمری‌شد — که در دیر مغان دیوانـه با زنار میگردم
زمانی رند او باشم ، زمانی عور وقلاشم[2] — گهی برننگ می‌پویم،گهی برعار میگردم
بمیخانه گهی مستم ، ندانم پای از دستم — گهی بر صومعه با جبه و دستار میگردم
گهی‌درخیرو گه‌درشر، گهی‌درنفع‌و گه درضر — گهی برنور می‌پویم ، گهی برنار میگردم
گهی‌این‌سو گهی آن‌سو، گهی‌هی‌هی ، گهی‌هوهو — نیم‌مجنون‌ولی درعشق‌مجنون‌وار میگردم
گهی‌خارم خلد درپای، گه سرسوی‌سنگ‌آید — ز داغ لالـهٔ سرمست در کهسار میگردم

۱- نسخه‌های خطی ناشر وچاپی : قلندر نیستم گرچه درصورت ...
۲- تهی دست ، میخواره - بی‌نام وننگ

جمال لم یزل میداردم بر مهر مـه رویان | زعشق دوست‌چون پروانه برانوار میگردم
سراپا جملگی دردم ، نهان دارم رخ زردم | نمیداند کسی دردم . که بی‌تیمار میگردم
ز علم رسمیم نگشود در . در عشق کوشیدم
بمان ای (فیض) گو گه گه بر اسرار میگردم

گروصل‌خواهد دلبرم، من‌بیخ هجران‌بشکنم | هجران‌چومیفرمایدم، حاشاکه‌فرمان‌بشکنم [۱]
من خدمت‌جانان کنم،آنرا که‌گوید آن‌کنم | چیزی‌دگرخواهدچودل،درکام‌دل‌آن بشکنم
بر نفس دون غالب شدم،چون‌من بتأئیدخدا | هم‌شوق‌اوکاسدکنم،هم ساق‌شیطان بشکنم
تن مینماید جاودان ، سر درنیارم هم بجان | جان وسروتن‌هرسه رادر راه جانان بشکنم
درلفظ‌ها معنی کنم، گم گشته‌ها پیدا کنم | تاصورت‌صورت پرست ازراه‌پنهان بشکنم
زهاد را عارف کنم ، عباد را واقف کنم | تا بت ازین‌بیرون کشم،تا توبهٔ‌آن بشکنم
زندان‌جانست‌این‌جهان، بروی‌هوا قفل‌است، هان | بازوی خیبرگیرکو، تاقفل وزندان بشکنم؟
با تیغ مهر مرتضی گردن زنـم بوبکر را | هم سرببرم از عمر، هم پای عثمان بشکنم
ازآب‌من گردان‌بود،من‌نان‌گردون‌کی خورم | چون‌جوی‌من‌دریاشود، گردون‌گردان‌بشکنم
مهر ارنگردد گرد من داغ کسوفش برنهم | گرمه‌نسازدگوشه‌اش،چون‌گوشهٔ‌نان‌بشکنم؟
بهرام اگر تیرم زند، با زهره‌اش زهره درم | هم‌تاج‌برجیس‌افکنم، هم‌تخت‌کیوان بشکنم
خاک‌ارشودبرمن‌گران،چون‌گردبربادش‌دهم | بیخ عناصر بر کنم ، ارکان ارکان بشکنم
ای(فیض) تاکی شور وشر،برخویشتن زن این تبر
تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم؟

من این زهد ریایی را نمیدانم نمیدانم | رسوم پارسائـی را نمیدانم نمیدانم [۲]
دل من مست جانانست وجانانش همی باید | بهشت آن سرائـی را نمیدانم نمیدانم
وصال دوست‌می‌باید مرا پیوسته روز وشب | من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم
ز خودیکتاشدم،خودراز‌دوش‌خویش افکندم | من این دلق دو تائی را نمیدانم نمیدانم
ز خود بگذشتم ومحو جمال دوست،گردیدم | خودی و خودمائـی را نمیدانم نمیدانم
یکی گویم ، یکی‌دانم ،یکی‌بینم، یکی‌باشم | دو تائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم
دلم دیوانهٔ زلفش شد ، آنجا ماند جاویدان | ز زنجیرش رهائـی را نمیدانم نمیدانم

۱ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل

سخنها بر زبان می‌آیدم ، لیکن نمی‌گویم چو علتهای عالـی را نمیدانم نمیدانم
من ار نیکم و گربد (فیض)گومردم بدانندم
زبان خودستائـی را نمیدانـم نمیدانـم

چشم برهرچه گشادیم رخ خوب تو دیدیم گوش بر هرچه نهادیـم حدیث تو شنیدیم
مردمـان چشم گشودند و ندیدند بجز غیر ما ببستیم دو چشم و بجمالت نگریدیم
لوح دلراکه بر آن نقش ونگاردگران بود پاك شستیم وبرآن صورت‌خوب توکشیدیم
حسن خوبان فریبنده ز دریای تو موج‌است آبروی همه از حسن روانبخش تو دیدیم
گر سراب دوجهان رهزن دین و دل ما شد آخرالامر بسرچشمهٔ مقصود رسیدیـم
عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدند ما ز یاقوت گهربار لبان تو شنیدیم
تشنه یکچند دویدیم درین وادی خونخوار آخر از چشمه حیوان تو یکجرعه چشیدیم
قطره‌ای مستی ما را ز می‌عشق تو بس بود لله الحمد بدریای وصال تو رسیدیـم
بایع و بیع و ثمن مشتری وجنس توبودی سربسر کوچه و بازار جهان را همه دیدیم
چند بر خرقهٔ پرهیز زدن پنبهٔ توبـه آفرین باد تراعشق ، کزین خرقه رهیدیم
بارها جـامهٔ تقوی بگنه چـاك ز دستیم از پی حلهٔ عفو تو بسی جامه دریدیـم
پای سعیت همه شد آبله در راه طلب (فیض)
یار ما در دل ما بود ، عبث می‌طلبیدیم

در چهرهٔ مهرویان ، انوار تـو می‌بینم در لعل گهربـاران ، گفتـار تو می‌بینم
در مسجد و میخانه جویای تو می‌باشم در کعبه و بتخانـه انوار تو می‌بینم
بت خانه روم گرمن تا جلوهٔ بت بینم چونیك نظر کردم ، دیدار تو می‌بینم
هرکو ز تو پیدا شد ، هم در تو شودپنهان پیدا و نهان گشتن هم کار تو می‌بینم
ازکوی تو می‌آیم ، هم سوی تو می‌آیم در سیروسلوك خـود ، انوار تو می‌بینم
هم کشته این عیدم ، هم زنده جاویدم منصور صفت خود را بردار تو می‌بینم
گاهی تو مرا کاهی ، گه قیمتم افزائی در سود و زیان خودرا ، بازار تو می‌بینم
هرکس شده درکاری سرگشته چو پرکاری سرگشتگی جمله در کـار تو می‌بینم
هرجا که روم بالم چون بلبل شوریده سر تا سر عالم را گلزار تو می‌بینم
خون در جگر لاله ، از داغ تو می‌بینم چشم خوش نرگس را ، بیمار تو می‌بینم

پروانه بگرد شمع ، جویای جمال تو | بلبل بگلستانها هم زار تو می‌بینم

از خود نه خبر دارم، نه عین و اثر دارم
در نطق و بیان(فیض) گفتار تو می‌بینم

حسن رخ مه‌رویان ، از روی تو می‌بینم | دلجوئی دلداران ، از خوی تو می‌بینم
هر جاکه بود نوری ، از پرتو روی تست | هرجا که بود آبی ، از جوی تو می‌بینم
چشم خوش خوبان را ، بیمار تو می‌دانم | محراب دو عالم را ، ابروی تو می‌بینم
گبر و مغ و ترسا را ؛ جویای تو می‌بینم | روی همه عالم را ، واسوی تو می‌بینم
بلبل بگلستانها ، از بهر تو می‌نالد | بوی‌گل و ریحانها ، از بوی تو می‌بینم
تشویش دل درهم ، از زلف تو می‌دانم | اسباب پریشانی ، گیسوی تو می‌بینم
عاشق سرکو گردد ، من گرد جهان گردم | چون جمله عالم‌را ، من کوی تو می‌بینم
املاك و لطایف را ، چوگان تو می‌دانم | افلاك وعناصر را ، من کوی تو می‌بینم
نور دل هرذره ، خورشید جهان تابیست | من تابش آن‌خورشید، از روی تو می‌بینم
این عالم فانی را، هردم زتو ، نو از نو | من‌کهنه نمی‌بینم ، من نوی تو می‌بینم
ازهیچ صدائی من، جز حرف تو نشنیدم | هیهای دل هرکس ، یاهوی تو می‌بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود (فیض)
وین چشم گهربارش ، واسوی تو می‌بینم

ای جان مردم ، جانان مردم | بادا فدایت،[1] صد جان مردم
جان‌خودچه‌باشد،تاخوانمت‌جان ؟ | بهتر زجان چیست؟ تو آن مردم
اظهار حاجت، پیشت چه حاجت؟ | ای بر تو پیدا ، پنهان مردم
ای برتو آسان ، دشوار هرکس | ای بیتو دشوار ، آسان مردم
آسان‌کن ای دوست ، دشوار مارا | دشوار مپسند ، آسان مردم
ای بی تو ما را ، نی سرنه‌سامان | هم تو سری هم ، سامان مردم
ای کفر زلفت ، ایمان عشاق | آیات حسنت ، قرآن مردم
ای زلف شستت ، صیاد دلها | وی چشم مستت ، فتان مردم
ای نور و بینش ، در چشم مردم | در چشم مردم ، انسان مردم
در جسم مردم ، هم جان و هم دل | هم جان مردم ، ایمان مردم

۱- نسخه خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است .

سوز دلم را ، درد تو سازد ای درد عشقت ، درمان مردم
زان شکر لب ، کامی نیابند بر لب نیاید تا جان مردم
در مطبخ عشق ، خونابهٔ دل مستغیم کرد ، از خوان مردم
در کعبه وصل بر رسم عیدی جز جان چه باشد قربان مردم ؟
ای (فیض) را تو آغاز و انجام
هم مبدء ای هم پایان مردم

کوعشق؟کوسودای‌عشق؟تادرجهان‌غوغانهم کومستئیی تا غلغلی درگنبد مینا نهم ؟
کو سوزشی تا شورشی اندر ملایك افکنم؟ فریاد لا علم لنا در عالم بالا نهم
ساقی بده تا تر کنم از می دماغ پخته‌ای مشتی از این‌خامان خشك، دربوتهٔ سودانهم
سرمست ، از مقراض لاسازم دو عالم را فنا و آنگاه نقد هردو کون در مخزن الا نهم
آتش زنم درانس‌وجان، شورافکنم درکن‌فکان بیرون روم از آسمان ، برسقف عالم پا نهم
زین تنگنا بیرون روم ، تا عالم بیچون روم ازلیت قومی‌بعلمون درملك جان غوغا نهم[۱]
یارب ز(فیضت) وامگیریکدم شراب عشق خود
تا هستی موهوم را در ماء من افنا نهم

ما مستانیم بی می و جام خمها نوشیم بی‌لب و کام
بی‌نغمه وصوت‌می‌سرائیم سیر دو جهان کنیم‌بی‌کام
پیوسته‌بگرد دوست گردیم نی‌سرداریم و نی سر انجام
سودازدگان کوی عشقیم در ما نه‌سرشته‌اند آرام
نی وصل‌بکام دل‌نه‌هجران ما سوخته‌ایم و کارما خام
صیدعشقیم وهست درخاك این‌چرخ که‌گشته بهرمادام
ما را روزی‌که میسرشتند طشت مستی فتاد از بام
شیدای ترا چکاربا ننگ؟ رسوای‌غمت‌چه‌میکندنام؟
در وصف میان عاشقان (فیض)
صافی طبعیست دردی آشام

کی آیدم می در نظر ، مست جمال ساقیم وزخودکجا دارم خبر، مست جمال ساقیم[۲]

(۱) مستفاد ازآیهٔ شریفهٔ ۲۵ ازسورهٔ ۳۶ : قیل‌ادخل الجنة قال‌یالیت قومی یعلمون.

(۲) نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

آن‌غمزه‌رادل‌بردپی، زآن‌چشم‌ولب‌جان‌خوردمی | چشم منست وروی‌وی، مست جمال ساقیم
ازچشم‌او می‌میچشم، وزلعل او می میکشم | وز غمزهٔ او سرخوشم ، مست جمال ساقیم
بیخود فتاده‌کف‌زنان، دربحرعشق بیکران | شادی‌کنان شادی‌کنان، مست جمال ساقیم
بالطف و قهرش ساختم ، وزغیراوپرداختم | خودرا ز خودانداختم ، مست جمال ساقیم
جانم‌زدریائیست‌مست،جام‌وسبووخم‌شکست | بگذشته‌ام‌ازهرچه‌هست، مست جمال ساقیم
آفاق را طی کرده‌ام ، اسب خرد پی کرده‌ام | منزل‌درآن حی‌کرده‌ام، مست جمال ساقیم
گه قطره وگه قلزمم ، گه باده وگاهی خمم | درشورودرمستی گمم، مست جمال ساقیم
یا عادل العشاق قم ، نحن السکاری لاتمم | صدعقل‌درمستیست‌گم، مست جمال ساقیم
دربارهٔمارنگ‌نیست، درمستی‌ماجنگ‌نیست | ناموس‌مارانگ‌نیست، مست جمال ساقیم

ای (فیض) رسوائی مجو ، خاموش‌شو زین گفتگو
تا چند گوئی : کو بکو مست جمال ساقیم

وه که جان یا تنم ، نمیدانم ؟ | این توئی یا منم ، نمیدانم ؟
خویش را از تو فرق نتوانم | دوست از دشمنم نمیدانم
بامنی و زفراق میسوزم | گلشنم ، گلخنم ، نمیدانم ؟
روی وزلف‌تو قبله‌ام شب وروز | کافرم ، مؤمنم ، نمیدانم ؟
خم ابروی تست ، یا محراب ؟ | رهبر از رهزنم نمیدانم
جامه‌دانم که میدرم برتن | جیب از دامنم نمیدانم

محو درعشق توشدم‌چون (فیض)
عشق تو یا منم نمیدانم ؟

حسنش دریا و من سبویم | عشقش‌چوگان ومن‌چوگویم [1]
من قالبم ، اومراچو جانست | او آب روان و من چو جویم
او چون نائی و من چه نایم | نالان و حزین و زار اویم
او از لب من سخن سراید | این نیست که ترجمان اویم
ای خواجه مرا حقیر مشمار | پروردهٔ دست لطف اویم
از نیك بجز نکو نیاید | چون اونیکوست ، من‌نکویم
چون‌پشت‌من‌اوست‌درهمه‌حال | با او پیوسته روبرویم

(۱) نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل‌است .

گاه از شادی غزل سرایم گاهی از غم چو (فیض) مویم
آنرا که بود بکوی او خاک
افتاده بره چو خاک کویم

ما دیدهٔ اشکبار داریم درسینه دلی فکار داریم
دستی بجفا اگر گشائی آهسته، که‌شیشه‌بار داریم
برآتش عشق او کبابیم روسرخ ودرون‌زار داریم
چون‌شعلهٔ‌آتشیم‌دررقص مستیم وهوای یار داریم
بوئی چو زشهر یار آمد ما روی بدان دیار داریم
مارا نبود به‌شهر کاری[1] ما کار بشهر یار داریم
زآنروزکه وعدهٔ لقاکرد ماچشم در انتظار داریم
برمقدم یار، لعل وگوهر از دیده و دل نثار داریم
زاهد ازعشق ننگ دارد ما نیز از زهد عار داریم
تو رطل‌گران، سبك‌بماده باخشك‌گران، چکارداریم
پرکن جامی که این سرما چون‌گشت‌تهی‌خمارداریم
گرمی‌اینست، ساقی‌امسال مادعوی غبن پار داریم
ماراتوغلام خویش مشمر درخیل‌سگان، شمارداریم
بر درگــه تو برای عزت
خود را چون (فیض) خوارداریم

شب تار است روز من ، بیا خورشید تابانم روان‌سوز است سوز من، بیای‌راحت‌جانم
بیا ای یار دیرینم ، بیا ای جان شیرینم دمی بنشین‌ببالینم، که جان برپایت‌افشانم
تراخواهم ترا خواهم، بغیر از توکرا خواهم بغیرازتوچراخواهم، توئی‌جانم توئی جانم
زشادی‌چون‌شوم‌خندان، توئی پیدادرآن‌خنده زغم‌چون‌میکنم‌افغان، توئی‌پنهان‌درافغانم
زنی درمن‌گهی‌آتش، کنی گاهی‌دلم راخوش کدامین‌بهتراست ازلطف‌یاقهرت نمیدانم؟
زمن پرسی که: مردد‌نیئی‌ای(فیض) یاعقبی؟ نه مرد این نه مرد آن ، پریشانم پریشانم
گروهی عالم‌وعاقل، گروهی غافل‌وجاهل
من دیوانهٔ بیدل ، نه با اینم نه با آنم

۱- کلیه نسخ: ما را به شهر نیست کاری، متن صواب دید مصحح است

ما زمافوق فلك در بحر و بر افتاده‌ایم / در تك این بحر اخضر چون گهر افتاده‌ایم[1]
جامه نیلی کرده و برحال ما بگریسته / تاچواشك این آسمان (را) از نظر افتاده‌ایم
گرچه اسرار دوعالم دردل مامضمراست / لیك ازخود دردوعالم بیخبر افتاده‌ایم
میبرند از نخل عمر ما ثمر گر عالمی / بهر خود در باغ دنیا بی‌ثمر افتاده‌ایم
هان بیاتاعیب هم‌پوشیم.چون دلق وکلاه / تا بکی در پوستین یکدگر افتاده‌ایم
برفلك بنهیم پا، پس کاروانراسر شویم / گرچه در راه‌خدا بی‌پا و سر افتاده‌ایم
روبشهرستان قرب آریم ازصحرای بعد / دوستان‌بهرچه دوراز یکدگر افتاده‌ایم
رهنما، ای‌رهنما ودستگیر، ای دستگیر / بی‌دلیل وزاد ومرکب درسفر افتاده‌ایم

(فیض) رایارب مددکن تا بعلیین رسد
چند درسجین پی‌هرشور وشر افتاده‌ایم

ذره ذره ز آسیای آسمان افتاده‌ایم / خورده آدم‌گندم وما از جنان افتاده‌ایم!
همنشین قدسیان بودیم در جنات عدن / حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده‌ایم
پخته نان ما خدای ما وما از روی جهل / از برای نان بهر در چون خسان افتاده‌ایم
دست‌پرورد ملایك بوده، خورده آب قدس / از بنان قدسیان اینجا بنان افتاده‌ایم
درکنارخویش مارا دوست پرورد و کنون / چون اسیران در میان دشمنان افتاده‌ایم
بار سنگین امانت را بدوشی افکنده‌ایم / از فضولی زیر این بار گران افتاده‌ایم
شکر لله نیستم از جستجو فارغ دمی / آنچه رفت ازدست مادرکسب‌آن افتاده‌ایم
قومی از بهر سراغش پای از سر کرده‌اند / ماهم از سر همره این کاروان افتاده‌ایم
زین جهان درپرده میجوئیم راه آن جهان / در قفس در جستجوی آشیان افتاده‌ایم
روزوشب بی‌پا وسر گردیم گرد هردوکون / ازپی آن جان جان در این و آن افتاده‌ایم
گرچه بیرون اززمین است وزمان دلدارما / ما ببویش در زمین و در زمان افتاده‌ایم
گرچه فوق لامکانست و مکان مقصود ما / از خیالش در مکان و لا مکان افتاده‌ایم
میفتد غکس جمالش دمبدم برجان ما / ما بره دنبال این برق جهان افتاده‌ایم
آفرین بردیدهٔ حق بین ما ، کاندر جحیم / در تماشای بهشت جاودان افتاده‌ایم
آفرین بر دیدهٔ بینای عشق حق پرست / سجدهٔ حق کرده و پیش بتان افتاده‌ایم

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل‌است

آستین بی‌نیازی بر دو کون افشانده‌ایم بر در حق لیك سر بر آستان افتاده‌ایم
(فیض) گاهی حق پرستست و گهی باطل پرست
از قضا گاهی چنین ، گاهی چنان افتاده‌ایم

از حضور قدس جان را در سفر افکنده‌ایم در سفرهم خویش را درشور وشر افکنده‌ایم
در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده‌ایم تا به لذات جهان بیجا نظر افکنده‌ایم
بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان خویشتن را چون گدایان دربدرافکنده‌ایم
راه دوزخ پیش داریم و بسرعت میرویم بی‌محابا خویشتن را در خطر افکنده‌ایم
راه جنت را بما بنموده حق با صد دلیل از ضلالت خویش را ما در سفر افکنده‌ایم
سوی ما از یار ما با آنکـه می‌آید خبر ما درین ره خویشتن را بی‌خبر افکنده‌ایم
دوست را با ما نظر ها هست پیدا و نهان ما چو کوران آن نظرها از نظر افکنده‌ایم
جان ما را تیرباران حوادث کرد چرخ ما به پیش تیر بارانش سپر افکنده‌ایم
تا نپنداری که ما این راه را خود میرویم پیش چوگان‌قضا چون‌گوی، سر افکنده‌ایم
جان شد این تن، وعدهٔ دیدارجانان تاشنید چشم شددوگوش، تا ما این خبر افکنده‌ایم
حرف اوبشنیده دل، هرجاکه‌گوشی داده‌ایم روی اودیده‌است‌جان، هرجانظر افکنده‌ایم
تا یکی در عرض ره خواهیم گشتن ، عمر شد
بهر کاری (فیض) خود را در سفر افکنده‌ایم

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم ؟ سگ جناب تو باشم،رقیب باب تو باشم ؟
چه میشود که شب‌وروزگرد کوی توگردم در انتظار بر افکندن نقاب تو باشم ؟
چه میشود که گهی از در عتاب درآئی که از قصور نه شایسته خطاب تو باشم ؟
چه میشود که بتلقین حجتم بنوازی که چون‌سئوال‌کنی واقف‌جواب تو باشم ؟
چه میشود که ببزم وصال خود دهی جایم جزای کرده چو شایسته ثواب تو باشم ؟
چه میشود که بهجران خویشتن نگذاریم[1] سزای کرده چو مستوجب عقاب تو باشم ؟
چه میشودکه نجوئی ز من حساب وکتابی غـریق بحر کـرمهای بیحساب تو باشم ؟
چه میشود چـو مرا (فیض) داده‌ای لقب از لطف
مـدام سرخـوش (فیض) شراب نـاب تـو باشم ؟

میل‌صحرا گر ،کنی من‌سینه را صحرا کنم میل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم

۱- نسخه‌های چاپی و خطی ناشـ · چه میشود که هجران خویش نگذاریم .

گر تو خواهی عالمی ویران کنی در یکنفس
من بمژگان راه سیل ازدیده خود وا کنم

گر هوای لاله و گل داری ، از خون جگر
باده‌ها درچشم دارم ، داغها پیدا کنم

شد خیالی این تن من ، گر چراغی بایدت
من درین فانوس، شمع ازنورجان برپا کنم

برق‌و رعدی‌گر هوس‌داری ، نفس‌را دم دهم
بند از پای فغان و نالهٔ دل وا کنم

هرچه خواهی‌میتوانم‌خویش‌را کرد آنچنان
جای آن دارد گرت یکذره در دل جا کنم

آتش سوز درون خود برآرم چون چنار
شعله‌ای گردم چو یاد آن رخ حمرا کنم

گر دلت خواهدکه‌گردد آشکارا شرك من
خرقه‌از سر برکشم ، زنار را رسوا کنم ،

گرزسوز(فیض)می‌خواهی‌که‌باشی‌باخبر
آتش پنهان دل را در نفس پیدا کنم

من وعشق ومستی‌عشق، بجز این‌هنر ندارم
بجز این‌هنر چه باشد؟که ز خود خبر ندارم

بود از سر وصالش، دل فتنه جمالش
من وکنجی و خیالش، سر شور و شر ندارم

ز در تو کی کشم پا مگر آنکه سر ببازم
ز تو کام تا نیابم ز تو دست برندارم

بمیان اشك غرقم چو صدف ببحر لیکن
چو تو در برم نباشی ، تهیم ، گهر ندارم

شجری ز باغ عشقم، غم وناله شاخ وبرگم
چو تو در برم نباشی ، عبثم ، ثمر ندارم

زتو چون‌جدا شوم‌من، تو بگوکجا شوم‌من؟
بخدا که هیچ راهی بکسی دگر ندارم

نکنم حدیث از غیر ، ببرم ز شر و از خیر
چو مرا غم تو باشد ، غم خیر وشر ندارم

خوش‌آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم
بیدار درین منزل خونخوار بمیرم

زین خوابگه بی‌خبران زنده برآیم
واقف ز سرا پرده اسرار بمیرم

مستغرق دیدار شده در بر جانان
آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم

در سر هوس ساقی و در دست می لعل
در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم

کاری چوبه از خدمت معشوقه و می نیست
ساقی مددی کن که درین کار بمیرم

بشتاب و بده یکدو سه ساغر ز پی هم
مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل از محنت هجران[1]
جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم ؟

۱ـ نسخه‌های چاپی و خطی ناشر : . . . خسته دل و محنت هجران .

آن یـار بکس رخ ننماید چه تـوان کـرد　　بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
گفتار خود ای (فیض) بکردار بیارا
مگذار کـه در زخرف[1] گفتار بمیـرم

تا آتش عشق رخت درجان و دل افروختیم　　دیدیم گرمهیا ز غم، ازخوشدلی وا سوختیم
حالی‌بغم روکرده‌ایم، با عیش‌یکرو کرده‌ایم　　شادی چو در غم یافتیم آنرا باین‌بفروختیم
باجنت‌وطوبی‌چه‌کارچون‌کام ما ازغم‌رواست؟　　ازآتش‌دوزخ‌چوغم، درعشق‌چون‌ماسوختیم؟
چون خرقه‌پوشان غمت دلهای صافی‌داشتند　　ما هم بامید صفا زین غم مرقع دوختیم
ترك‌کتاب و درس‌علم‌گفتیم چون‌در راه تو　　یك نکتهٔ اغیار سوز از پیر عشق آمـوختیم
گر دین‌ودنیا باختیم‌درعشق‌ودرسودای‌عشق　　لیك از متاع درد وغم سرمایه‌ها اندوختیم
افسرده بودی (فیض) تا ، باعیش بودت الفتی
ای غـم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

بشست یار و زلف یار در بندم، خوشاحالم　　بدرد بی‌دوای دوست خرسندم ، خوشاحالم
ندیدم چون وفائی در گلی در گلشن عالم　　ز دل‌خار تعلق یك‌بیك‌کندم ، خـوشاحالم
برون کردم سر از خاك ونديدم جای آسایش　　دگر خود را درون‌خاك افکند ، خوشاحالم
بجز عشقم نیامـد در نظرچیزی درین عالم　　ازآنروعشق‌درجان ودل‌آکندم ، خوشاحالم
جمال دوست درصحرای‌هستی‌چون‌تجلی‌کرد　　وجود خویش‌را ازخویشتن‌کندم،خوشاحالم
خیالش‌درنظر پیوسته‌هست، اماپسندم‌نیست　　بدیدار جمالش آرزومنـدم ، خـوشاحالم
گهی حیران آن رویم‌گهی آشفته زان مویم　　گهی‌گریم‌بحال‌خود، گهی‌خندم،خوشاحالم
چو حرف‌یار می‌گویم. دهانم‌می‌شود شیرین　　دهان‌چه، پای‌تاسر آنزمان قندم، خوشاحالم
از آن خوشنود می‌باشم چو (فیض) ازگفته‌های خود
کـه حرف اوست‌کان بـرخویشتن بندم ، خوشاحالم

نبود این‌تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم　　ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم
فتاد اندر سرم‌سودای عیش جاودانی خوش　　که درغم بود پنهان ، زان‌بغم‌خرم‌فرو رفتم
وجودم مانع‌غواصی دریـای وحدت بود　　غبار خود ز خود افشاندم اندریم فرو رفتم
بـرون عالـم فانـی بدیدم عالم بـاقی　　ازاین عالم‌برون‌جستم، درآن‌عالم فرو رفتم
سفر کردم در ارکان و نبات جانور چندی　　کـه تـا آدم شـدم آنگاه در آدم فرو رفتم

۱- به ضم اول و سوم : طلا ، نقش و نگار .

درین گلزار چون نشنیدم از مهرووفا بوئی　　ز دل خار تعلق یك بیك کندم ، فرو رفتم
حیات‌خویش‌را چون برق‌خاطف[1] کم‌بنادیدم　　ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم
فراز آسمانها رفتم و سیر ملك کردم　　ولی آخر بخاك تیره با صد غم فرو رفتم
شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون (فیض)
ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

بکوی یار بی‌پرا گذشتیم　　دل‌آنجاماند و ما زآنجا گذشتیم
غلط کی میتوان ز آنجا گذشتن　　مگر ما بیخود و بی ما گذشتیم
نه‌ما ماند ونه‌سر ماند ونه‌پا ماند　　هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم
چو از یار حقیقی بوی بردیم　　ز هر گلدستهٔ رعنا گذشتیم
عیان دیدیم خورشید ازل را　　ز هر مه طعلت زیبا گذشتیم
حدیث از شاهد و ساقی مگوئید　　که‌این‌راخط زدیم‌وآنرا گذشتیم
بجان و دل غم مولی گزیدیم　　هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم
نمی‌پیچیم در زهاد و عباد　　هم از اینها هم از آنها گذشتیم
نه از دنیا و عقبا طرف بستیم　　بماندیم این‌دو رابرجا، گذشتیم
چو در اقلیم بیجانی رسیدیم　　ز راه و منزل و مأوا گذشتیم
بخلوت خانهٔ توحید رفتیم　　هم از لا و هم از الا گذشتیم
دل و جانرا بحق دادیم چون (فیض)
ز گفت و گو و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم　　بر درگه تو بهرعطای‌تو آمدیم
در گوش ما فتاد بنا گه ندای‌کن　　جستیم‌ازعدم، بندای تو آمدیم
ما را نبود هیچ‌مهمی در آب‌وخاك　　در آتش بلا بهوای تو آمدیم
ما ازکجا خون‌جگر خوردن ازکجا　　برخون‌اینجهان‌بصلای‌تو آمدیم
این آمدن برای تو بود و برای تو　　بهر توآمدیم وبرای تو آمدیم
هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا　　هم‌گام‌گام را بهدای تو آمدیم
با پای‌سعی‌خود بکجا میتوان‌رسید　　این راهرا تمام بپای تو آمدیم
این راه پر نشیب و فراز خطیر را　　درآرزوی‌وصل‌و لقای توآمدیم

۱– رباینده ـ آنچه چشم را خیره کند.

ما را تو میسزی وتوئی آب‌روی ما — ما خاکیان‌ولی‌نه‌سزای‌تو آمدیم
امر امر تست، هرچه‌تو گوئی‌چنان‌کنیم — در دایرهٔ قدر بقضای تو آمدیم
کاری‌برای خود نکنیم وهوای‌خود — فرمانبران‌رای‌وهوای تو آمدیم
هرجاکه‌رفته‌ایم، زبهر تو رفته‌ایم — هرجا که آمدیم، برای توآمدیم
تو آن‌خویش باشی وما نیز آن تو — ما،مای‌خودنه‌ایم، که‌مای تو آمدیم
بی فیض تو ز (فیض) نیاید نفس زدن
در فن شاعری برضای تو آمدیم

از غیب عدم رخت بهستی چو کشیدیم — از پرتو خورشید تو چون صبح دمیدیم
چون چشم گشودیم بر آن چشمهٔ خورشید — از شعشه‌اش چشم چو خفاش کشیدیم
پرسند گر از ما که چه دیدید در آنروز ؟ — گوئیم که : دیدیم جمالی و ندیدیم
دیدن نگذارد رخ خورشید جنابش — خورشید رخت چون بتوان گفت‌که دیدیم ؟
یکچند در آرامگه عالم بالا — با خیل ملك خوشدل و آسوده چریدیم
چون روی نهادیم ز افلاك سوی خاك — سوی طرب و کودکی وجهل خزیدیم
تشریف خرد قامت ما را چو بیاراست — در دامگه محنت ابلیس فتیدیم
زین دامگه ای (فیض) چو سالم بدرآئیم
مستوجب اکرام و سزاوار مزیدیم

الا یا ایها‌الساقی بده جامی که مخمورم — مگر می‌وارهاند جان از این غمهای پرزورم
الا یا الناصح مکن منعم ز میخانه — که‌من‌موسی‌واین‌ارض‌مقدس‌هست‌چون‌طورم
الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر — که من درعشق ورزیدن بجان‌تو‌که معذورم
اگر رندم و اگر رسوا، اگر مستم‌وگر شیدا — اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم
نه شمع روی او بینم، نه‌گل‌از‌گلشنش‌چینم — نیم پروانه یا بلبل ز بزم وصل او دورم
الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی — که درظلمت‌سرای‌تن‌غریب و زار ومهجورم
اگر گویم‌اگر نالم ازآن منعم مکن ای (فیض)
که با بیگانه همراز و ز یار آشنا دورم

بیا ای‌اشك خونین تا که بر بخت‌زبون‌گریم — کشم آهی ز دل و ز ابر آزادی فزون‌گریم
اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم — ز کیشش رو بگردانم ، بفتوای جنون‌گریم
دمی با خویش پردازم، به آه‌و ناله درسازم — بجان آتش در اندازم ، باحوال درون‌گریم

بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت
فلك خواهم که بشکافم درانا موسعون گریم[1]

ز دست خود درآزارم که محنت را سزاوارم
بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون گریم

خودم محبوس و خود محبس، ندارم شکوه‌ای از کس
بپای خویش ماندم، پس ز دست خویش خون گریم

به ننماید رخم جانان که چشم پاك می‌باید
تریهم ینظرون خوانم، زهم لا یبصرون گریم

کسی حالم نمیپرسد وگر پرسند میخندند
گه از لاینطقون نالم، گهی از ینطقون گریم

ز بس خون جگر می‌آیدم از دیدهٔ گریان
دو صد چشم دگر خواهم که برزخم درون گریم

مرا از خویش غافل بودن اولی تر بود زیرا
نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را (فیض) سوزاین سخنها گریه می‌آرد
زبان لوح هم گوید که از مایسطرون گریم

هر رنج که میرسد بجانم
از خود رسدم اگر بدانم

از هیچکسم شکایتی نیست
ازخویش بخویش درفغانم

برمن ازمن غمست ومحنت
ازبود و نبود خود بجانم

درد دل من زغیر من نیست
خود درد دل وبلای جانم

خود سد ره سلوك خویشم
خارم که بپای خود نهانم

خار پای خودم که با خود
یك گام شدن نمیتوانم

بار دوش خودم که برخود
پیوسته‌چو با خودم گرانم

از خویش اگرخلاص گردم
آن کو در وهم ناید آنم

چون (فیض) زخویش اگررهیدم
فرمان ده هفت آسمانم

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم
وین درد خویش را ز در او دوا کنیم

امید بگسلیم ز بیگانگان تمام
زین پس دگر معامله با آشنا کنیم

سر در نهیم در ره او. هر چه باد باد
تن در دهیم و هرچه رسد مرحبا کنیم

چون دوست دوست دارد ماخون دل خوریم[2]
از دشمن حسود شکایت چرا کنیم ؟

او هر چه میکند چو صوابست ومحض خیر
پس ما چرا حدیث ز چون و چرا کنیم ؟

چون امر و نهی او همه بهر صلاح ماست
فاسد شویم گر ز اطاعت ابا کنیم

۱ـ مستفاد از آیهٔ شریفه ٤۷ از سورهٔ مبارکهٔ ٥۱ : والسماء بنیناها باید و اناالموسعون .

۲ ـ نسخه‌های چاپی وخطی ناشر : چون دوست دوست دارد وما ..

فرمانبریم گفتهٔ حـق را ز جان و دل | هر چه آن نکرده‌ایم ازین پس قضا کنیم
آنرا کـه حق نکرده قضا چون نمیشود | هیچست ما ز هیچ دل بسته وا کنیم
بیهوده است خوردن غم بهر قوت هیچ | شادی بیا ز دل گـره غصه وا کنیم
تغییر حکـم چون سخط مـا نمیکند | کـوشیم تا بسعی سخط را رضا کنیم
راضی شویم حکـم قضای قدیـم را | چون عاجزیم از آنکه خلاف قضا کنیم
بر کارهـا چو بند مشیت نهـاد حق | ما نیز کـار خود بمشیت رهـا کنیم
از خویش میکشیم جفائی کـه میکشیم | بر خویش میکنیم چو بر کس جفا کنیم

ای (فیض) گفته تو همه محض حکمت است
کوشیم تا بـه بند تـو دردی دوا کنیم

ای دل بیاکه بر در میخانه جا کنیم | وان‌مستیئی‌که‌فوت‌شدازما قضا کنیم
تا کی ز زهد خشك گرانان صومعه | خودراسبك‌کنیم ودل ازقصه وا کنیم
چندی میان اهل صفا صاف می‌کشیم | خودرا بطور صاف کشان آشنا کنیم
گر صاف می بما ندهند اهل میکده | ما درد خود بدردی ساغر دوا کنیم
ساقی بیار می که بدل غصه شد گره | شاید بمی ز دل گرهٔ غصه وا کنیم
بیخود شویم یکنفس‌ازجام وصل‌دوست | تا دردهای خویش یکا یك دوا کنیم
درهم دریم پردهٔ ناموس و ننگ را | زین طاعت ریائی خود را رها کنیم
ناموس وننگ را بمی ارغوان دهیم | در دست عشق تو به زهد ریا کنیم

(فیض) از شراب عشق اگر جرعه‌ای کشیم
در راه دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

کی باشد ازجهان بدن سوی‌جان‌رویم ؟ | زان نیز بگذریم و رای جهان رویم
از تن بجان سـوی جانان سفر کنیم | طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم
شور وشغب[1] کنیم پس پردهٔ صور | وین راه را ز چشم خلایق نهان رویم
کس دید وکس ندید به‌پریم زین قفس | تا کوه قاف ، جانب عنقا روان رویم
تا چند اوفتیم دراین آب وگل چوخر؟ | چون عیسی‌اززمین بسوی‌آسمان رویم

۱ـ به فتح اول ودوم : فتنه انگیز

تا چند اینچنین گذرانیم روزگار ؟ گویند، هست طوردگر،آنچنان رویم
سوزیم درجحیم خودی (فیض) تا بکی ؟
خود واکنیم از خود و سوی جنان رویم

زین جهان پست بالا میروم تا محل قدس اعلا میروم
از مکان ولامکان خواهم گذشت تا فراز جا و بیجا میروم
نفی باطل کردم و اثبات حق از لم ولا سوی الا میروم
مرغ جان را رسته بال معرفت تا نه پنداری که با پا میروم
این دو تائی خرقهٔ پر عار را خرق کردم عور و یکتا میروم
رفته رفته در تنم جان شدبزرگ تنگ‌شد جا ، سوی بیجا میروم
من نمی گنجم درین عالم دگر برمن اینجاتنگ شد جا ، میروم
میروم تا منبع هر هستیئی
جای(فیض) آنجاست،آنجامیروم

رفتیم ازین دیار، رفتیم زین منزل پر غبار رفتیم
کس چارهٔ ما نکرد این‌جا بیچاره بدان دیار رفتیم
غم بـرسر غم بسی نهادیم دلخسته وسوگوار رفتیم
درباغ جهان‌خوشی‌ندیدیم غمهاخوردیم وزار رفتیم
دلدار بما نکرد لطفی دل سوخته و فکار رفتیم
دلبر بر ما قرار نگرفت بی دلبر و بی قرار رفتیم
ازگلشن او گلی نچیدیم بیهوده بروی خار رفتیم
ما را برخویش ره ندادند مهجهور وحزین‌وخواررفتیم
ای (فیض)مکن‌شکایت‌ازبخت کز یار بسوی یار رفتیم
از آمدن ار خبر نداریم
صد شکر که هوشیار رفتیم

دردل توئی،درجان‌توئی،ای مونس‌دیرینه‌ام در سینهٔ بریان توئی، ای مونس دیرینه‌ام
ای‌توروان اندربدن،ای‌هم توجان وهم‌توتن ای‌هم‌توحسن‌وهم‌حسن،ای مونس دیرینه‌ام
هم دل تو وهم سینه‌تو،گوهرتووگنجینه‌تو دینه [1] توو دیرینه تو،ای مونس دیرینه‌ام

۱ـ دیروزی

بارم دهی آیم برت ، ورنه بمانم بردرت ای لم‌یزل‌من چاکرت،ای مونس دیرینه‌ام
بارم دهی خرم شوم ، ردم‌کنی در هم شوم از تو زیاد و کم‌شوم ، ای مونس دیرینه‌ام
راهم دهی بینا شوم ، ردم کنی اعما شوم از تو بدو زیبا شوم ،ای مونس دیرینه‌ام
لطفم‌کنی گلشن‌شوم، قهرم‌کنی گلخن شوم گه‌جان‌شوم‌گه‌تن‌شوم ،ای مونس دیرینه‌ام
خواهی‌بخوان‌خواهی‌بران،دل‌درتودل‌بست‌ازازل گشتم زتومست‌ازازل ،ای مونس دیرینه‌ام
جان‌لم‌یزل دروصل‌بود،یکچندهجرانش‌ربود آخرهمان گرددکه‌بود؛ ای‌مونس دیرینه‌ام

(فیض) است و گفتگوی‌تو،شیدای‌جستجوی‌تو
شیءالهی گوی تو ، ای مـــونس دیرینه‌ام

آنکه کارش با دلست‌ونیست‌او را دل منم آنکه را مرکب دلست وپای دل درگل منم
آنکه او را هرچه حاصل شد بیغما دادعشق نیستش اکنون بجز بیحاصلی حاصل، منم
آنکه نقش اوست درمرآت کونین،آن‌توئی آنکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم
آنکه در راه‌هوای نفس چالاکست و چست در سلوك راه حق افسرده و کاهل منم
آنکه او در راه حق ننهاده گامی یکنفس کرد عمر خویشتن را صرف در باطل منم
آنکه او را جا بود در آسمانها با ملك سر نگون افتاد اکنون در چه بابل منم

آنکه‌مقصوددل(فیض) است‌درعالم‌توئی
آنکه بسته درخیال تست‌جان و دل‌منم

آمده‌ام بدینجهان تـاکـه زنـی شکـر برم نامده‌ام که از شکر قصه برم ، خبر برم
جهد کنی در این سفر تا که ذخیره را بسی تنگ شکر ز معدنش بر سر یکدیگر برم
بسته کمر ببندگی ، ناله‌کنان زخود تهی لب بلبش چو نی نهم ، ازلب او شکر برم
دوست‌چومغزمن‌شود، پوست بیفکنم زخود تا که نماید آن من بی صدفی گهر برم
آمده بسته‌ام کمر خـدمـت پـادشاه را تا که ز یمن دولتش تاج برم ، کمر برم
سر بنهم به پای او ، دل بنهم برای او جان بدهم برای او ، خدمت او بسر برم
ظلمت و نوروخیروشر،هست‌درون یکدیگر نور کشم ز ظلمت و خیر زشر بدر برم
هرچه درین سرابود، جمله از آن ما بود آمده‌ام که مال خود جمع کنم، بدر برم
دیدهٔ جان گشوده‌ام ، بو که درآید از درم تخم ولاش کشته‌ام تا که از و ثمر برم
مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او گر نبود خیال او ، با که دمی بسر برم ؟
کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود بوسه زنم‌برآن‌دهان ، غصه‌زدل‌برون برم ؟

دوست بدست آورم ، نیست بهست آورم　　جان که بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزلم جواب آنك عارف روم گفته (فیض)

(آمده‌ام که سر نهم ، عشق ترا بسربرم)

بینم چو جمال یار ، مدهوش شوم　　یادش چو کنم ، ز خودفراموش شوم[1]

چون روی نماید ، همگی چشم شوم　　چون درسخن آید ، همه‌تن گوش شوم

از دور آید ، برش سراسیمه دوم　　نزدیك من آید ، همه آغوش شوم

آید بکنارم ، ز میان برخیزم　　گیرد ببرم چو تنگ ، از هوش شوم

لب برلب من نهد ، شوم مست و خراب　　گر بوسه دهد ز ذوق ، بیهوش شوم

ساغر دهدم ، شوم ز سر تا پا لب　　گوید چو: بنوش ،جملگی نوش شوم

آشفته کند زلف و گشاید گیسو　　سر مست وخراب وواله از بوش شوم

خواهد دل وجان ، شوم سراپادل وجان　　خدمت خواهد ، همه تن و توش شوم

بهر طوفش شوم سرا پا گردان　　باری اگرش بود ، همه دوش شوم

گیسو چو کمند و زلف چون دام کند　　صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گوید چو : بیا ، شوم ز سر تاپا سر　　غلطان غلطان چو گوی و اسوش شوم

گر تیغ کشد ، شوم سراسر گردن　　تا کشته شوم خاك سر کوش شوم

تیر اندازد ، شوم سرا پای هدف　　وانگه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش　　در عرصه میدان شوم و گوش شوم

در دیگ جفا و محنتم گر بپزد　　از سر تا پای جملگی جوش شوم

گر لعل شکر بار بگفتارد آرد

چون(فیض) شکر کشم وخاموش شوم

مرا هر چند رانی ، دیگر آیم　　اگر از پا در آیم ، از سر آیم

گرم از در برانی ، آیم از بام　　ورم از بام رانی ، از در آیم

نیارم صبر کردن بی‌تو یکدم　　که نتوانم بهجرانت بر آیم

فراقت سخت خونریز است وبیباك　　وصالت را کجا من درخور آیم؟

نه با تو میتوان بودن ، نه بی‌تو　　ندانم تا بعشقت چون بر آیم

بکش خنجر بقصد کشتن من　　که تا رقصان به‌پیش خنجر آیم

---

۱ ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است .

نهم سر پیش تیغت بهر بسمل　　بقربانت شرم ، گردت بر آیم
توئی خورشیدو من از ذره‌کمتر　　چو ذره از عدم هم کمتر آیم
مگر لطف تو دست (فیض) گیرد
و گرنه در رهت از پا در آیم

میدهد هر دم خیالت روحی اندر قالبم　　روز میگردد ز خورشید دل افروزت شبم [1]
میطپد دل ، شمع رویت‌راچومی‌بینم‌زدور　　چون‌شدی‌نزدیك، چون پروانه در تاب‌وتبم
من که تاب دیدن رویت نمی‌آرم چسان　　طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم ؟
چون خیالت دم بدم در اظطراب آرد مرا　　پس وصالت‌تاچه خواهدکرد باروز وشبم ؟
جان‌ودل سوزد فراقت‌وصل دین غارت‌کند　　ای فدایت جان ودل،وصل تو دین و مذهبم
باتوبودن بیتو بودن هیچیك مقدور نیست　　چاره‌ای سازد مگر فریاد یارب یاربم
نیست پایانی‌رهت‌را، راه‌خود مقصودنیست　　مانده‌ام حیران. ندانم چیست آخر مطلبم؟
(فیض) عشقست‌این، شکایت‌ترك‌کن تسلیم‌شو
مهرورزم، جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم　　با خیالی بت‌پرستی میکنم
پیش چشمی و لبی هردم‌غزل　　میسرایم شور ومستی میکنم
از شراب نرگس مستانه‌ای　　بیخودی و می‌پرستی میکنم
چون شدم‌بیمارچشمی کی‌دگر　　یاد روز [2] تندرستی میکنم ؟
چون‌ندارم‌بروصال دوست‌پای　　چاره‌ها از تنگدستی میکنم
از تغافلهای او خون میخورم　　وزلب لعل تو مستی میکنم
زهرچشمی دارم و نوش لبی　　خستگی و تندرستی میکنم
مست‌میگردم چوپستم میکنی　　سربلندیها ز پستی میکنم
درشب وصل تو بندم زله‌ها [3]　　فکر روز تنگدستی میکنم
گرچه عالی همتم درکارعشق　　پیش بالای تو پستی میکنم
(فیض) دایم مست و هرگز می نخورد
از شراب عشق مستی می‌کنم

---

۱ ـ نسخه‌های چاپی و خطی ناشر : ... خورشید دلفروزت شبم
۲ـ نسخه‌های چاپی وخطی ناشر: یادروزی ...
۳ـ بفتح‌اول : طعامی که درویشان همراه برمیدارند.

ما سرمستان مست مستیم | باساقی و می یکی شدستیم[1]
در ساقی و یار محو گشتیم | از تنگ وجود خویش رستیم
تا دست بدست دوست دادیم | پیوند ز خویشتن گسستیم
تا چشم بروی او گشادیم | زان نرگس مست، مست مستیم
تا پای بکوی او نهادیم | از دست ببوی او شدستیم
با باده زدیم جوش درخم | تا باده شدیم وخم شکستیم
ما باده وباده مادوئی نیست | ما رسم دوئی بهم زدستیم
ما ازمستی ومستی است ازما | در روز الست عهد بستیم
ما ازساقی وساقی است ازما | در عیش بکام دل نشستیم
مستی نکنیم ازآب انگور | ما مست ز بادهٔ الستیم
ما بی می ومستیئی نبودیم | بودیم همیشه مست وهستیم
از مامطلب صلاح وتقوی | ما عاشق ورند ومی پرستیم
برخاسته ایم از دو عالم | تا درصف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ای (فیض)
ما سرمستان مست مستیم

باده درباده، مست چون نشوم ؟ | یار ساقی ، زدست چون نشوم ؟
رخ برافروخت، چون نسوزم من؟ | قدبرافراخت، پست چون نشوم ؟
بست در پیچ زلف خم درخم | پای دلرا ، زدست چون نشوم ؟
باده او ، هوشیار چون باشم ؟ | ساقی او، می پرست چون نشوم ؟
هست اومن، چسان نباشم نیست ؟ | هستیم اوست، هست چون نشوم ؟
دل اشکسته میخرد دلدار | طالب این شکست چون نشوم ؟

گفت اگر عاشقی فنا شو (فیض)
راه عذرم ببست ، چون نشوم ؟

چودل درعشق می بستم، زخودخود درارها کردم | ملامت را صلا دادم ، سلامت را دعا کردم
نظرچون سوی من افکند دلدار ازسر مستی | زخودرفتم، بخودبازآمدم، بیخودچها کردم
لبش درمان جان شد، چشمش اسرارمحبت گفت | ز روی یار تحصیل اشارات و شفا کردم

۱- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

قرار دل‌در آن دیدم که‌گیرم جای در زلفش قراری یافت دل، در بیقراری جابجا کردم
ندانستم دراول‌بندگی عشقست ودین رندی در آخرعمررا درعشق ودررندی قضا کردم
حیات جاودان درعشق ودرجان باختن‌دیدم زدم خودرا به‌تیغ‌عشق، جان ودل‌فدا کردم
چو گفتم در وفا افزا، جفا و جور افزودی جفاکن‌جورکن‌جانا ، غلط گفتم، خطا کردم
رهم‌بستی،دلم‌خستی، بدم‌گفتی، نمی‌گوئی چرا بستم، چرا خستم،چراگفتم، چرا کردم
بزیر لب نهان میگفت : چونی در غم ما (فیض) ؟
بجانت هرچه کردم شکر کن ، کانها بجا کردم

نالهای با اثر هوس دارم آتشی باشرر هوس دارم[1]
بادلی پر زدرد عشق کسی ناله‌های سحر هوس دارم
هم دلی پر زدر میخواهم هم‌سری‌بی‌خبر هوس دارم
بی‌می‌وجام‌ومطرب وساقی مستی‌وشوروشرهوس دارم
عیش بر عاشقان حرام بود می‌زخون جگر هوس دارم
مستیئی و جنونی وگشتن کوبکو دربدر هوس دارم
در هوای میان باریکی گشتن‌اندرکمر هوس دارم
در خیال دهان شیرینی خرقه‌اندرشکر هوس دارم
کوه و صحرا و عشق و سودائی
بهر (فیض) این هنر هوس دارم

میتوانم ز آب دیده دشت را دریا کنم یا ازین سیل دمادم کوه را صحرا کنم
می‌توانم برکنم از سینه آه آتشین نه فلك را در نفس یك تودهٔ غبرا کنم
دست اگر از دیده برگیرم، نفس را سر دهم ز آب و آتش می‌توانم عالمی را لا کنم
از محبت هست پنهان در دل من آتشی هفت دوزخ سوزد ارزان ذره‌ای پیدا کنم
هست جانم قابل اسرار علم من لدن می‌توانم خویش را تا جنت‌المأوا کنم
می‌توانم از زمین برکام دل گامی نهم گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم
می‌توانم عالمی آباد کردن از نفس روی دلرا گر بسوی خواجهٔ بطحا کنم
تو بچشم کم مبین در من ، عصای موسیم خویش را چون افکنم برخاك اژدرها کنم
میتوانم هردو عالم را بیکدم درکشم از ولایات علی گر نکته‌ای پیدا کنم

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه‌مجلس فاقد این غزل است

ذوالفقار مهر اوبیرون کشم چون ازغلاف — شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم
از حدیث جانفزایش یك سخن چون بشنوم — میتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم
از کتاب فضلش ار یکحرف آرم برزبان — عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم
بسته گردد بررخم درهای دوزخ یك‌بیك — در ثنای او دهانرا چون بحرفی وا کنم
میتوانم گشت واقف از رموز سرّ غیب — گر ز خاك رهگذارش دیده را بینا کنم

وقت آن شد (فیض) گیرم ز اهل دنیا عزلتی
لب ببندم چشم و گوش آخرت را واکنم

ز تو ای گشاد دلها ، همه کار بسته دارم — زتو ای دوا ودرمان ، دل‌وجان خسته دارم
بامید آنکه شاید بهوای تو ببندم — همه تار و پود خودرا ز جهان گسسته دارم
نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد — نه ز بند شست زلفت سر موی دسته دارم
همه رنج‌ومحنت‌وغم،همه درد وسوزوماتم — سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم
بتو بسته‌ام دلی را که شکسته است صدجا — بپذیر عذرم ای‌جان که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او
دل‌وجان‌چه‌سود ای(فیض)که زغیررسته دارم

زهر قهر ارتو کنی در جامم — خوشتر از شهد بود در کامم
نوش لطف تو چوشکر نوشم — زهر قهر تو چو شهد آشامم
کی ز چنگال بلا اندیشم — من که شاهین غمت رارامم؟
ای‌زچشمت‌دوجهان‌مست وخراب — تهی از باده مگردان جامم
بی‌لقای تو ندارم آرام — چون‌کنم،چون‌که‌تونی‌آرامم؟

کام (فیض) از تو دمی تلخ مباد
ای ز الطاف تو شیرین کامم

از بوی می عشق برنگ آمده‌ام — بازشه عشق را بچنگ آمده‌ام
کی باشد عاشقی دچارم گردد — ازصحبت عاقلان بتنگ آمده‌ام
شد خسته بخار زهد ، اول قدمم — ره را همگی بپای لنگ آمده‌ام
مقصد بنگر ز سختی راه مپرس — در هرقدمی پای بسنگ آمده‌ام
عمرم بشتاب رفت هنگام شباب — پیرانه سراین‌ره بدرنگ آمده‌ام

در صورت اگر بعاقلان می‌مانم — درمعنی‌لیک‌شوخ‌وشنگ آمده‌ام

در سینهٔ دوستان سرودم چون (فیض)
در دیدهٔ دشمنان خدنك آمده‌ام

از کش مکش خرد بتنك آمده‌ام — وز نام پسندیده به تنگ آمده‌ام
از بس که ز خویش ناخوشیها دیدم — با خویش چو بیگانه بجنك آمده‌ام
تا دیو فکنده دام ، افتاده بدام — تا نفس گشاده کف ، بچنك آمده‌ام
یکذره نماند نور اسلام بدل — گوئی که بتازه از فرنك آمده‌ام
شد روی دلم سیاه از زنك گناه — از کشور روم سوی زنك آمده‌ام
شهوت چو نماند در غضب افزودم — از خوك چرانی به پلنك آمده‌ام

گر رنك امید نیست بر چهرهٔ (فیض)
از سیلی بیم ، سرخ رنك آمده‌ام

بیا ساقی بده آن آب گلگون — که دل‌تنك آمد از اوضاع گردون
خرد را از سرای سر بدر کن — بر افکن پرده از اسرار مکنون
بگوش جان صلای عشق در ده — رسوم عاقلان را کن دگرگون
بکنج درد و غم تا کی نشینم — شکیبائی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آتشناك از دل — روان سازیم سوی چرخ گردون
فلك را سقف بشکافیم ، شاید — رویم از تنگنای دهر بیرون
دل و جانرا نثار دوست سازیم — که‌غیر دوست‌افسانه‌است‌وافسون

رقم کن بر دل و بر جانت ای (فیض)
برات سرخ روئی ز اشك گلگون

بدرد عشق بیدرمان ، دوای درد من میکن — بانواع بلاها نو بنو درمان من میکن
بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز — بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن
بدان محراب ابرو در نمازم‌قبله میگردان — مرا حیران خویش‌وخلق‌را حیران من میکن
دل‌ازمن‌بردی‌وجان‌نیزخواهی،هرچه‌میخواهی — من آن‌خود نیم، آن توام، برجان من میکن
چو قربانت‌شوم، در دم حیات تازه‌ام بخشی — از آن‌گوئی‌تو: خودرادم‌بدم‌قربان من میکن
سری دارم مهیای نثار خاك پای تو — قدم گر رنجه فرمائی قبول آن من میکن

بهجران امر میفرمائی و دل وصل میخواهد چو فرمودی، دلم را نیز درفرمان من میکن

زبان در کش بکام ای (فیض) زین گفتار بیهوده
بخامــوشی عــلاج آتـش سوزان مــن میکــن

دل و جان وسینه سازم هدف خدنك او من که مگر شهید گردم ، بر هم ز چنك او من

شدم آتش از غـم او که مگر دمی کنم جا چو درون سنك آتش ، بدل چو سنك او من

پری خیالش آید ز سرم خرد رباید بچه سان رهم ندانم ز خیال شنك او من ؟

نه چنان نهنگ عشقش بدمم فرو کشیده کـه خـلاصیی تـوانم ز دم نهنگ او من

تن من چو خاك گردد همه گلستان بروید که شوم ببوی اومن، که شوم برنگ او من

اگر او زند به تیرم و گر او زند بسنگم نروم ز پیش تیرش نجهم ز سنگ او من

بجفاش صلح کردم ، ببلاش دل نهادم نکشم ز کوی او پا ، نرهم ز چنگ او من

همه اوستخیر وخوبی،همه‌من نیاز و زاری همه عز وفخر من‌او، همه ننگ وعار او من

دل و دین عمر دادم بهواش (فیض) و رفتم
نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او مــن

گرد جهان گردیده‌من،چون‌روی‌تو نادیده‌من زآنرو ز اسباب جهان‌جزعشق‌تو نگزیده من

از پرتو نور رخت تابی فتاده در دلم کز هستیش‌چون‌کوه‌طور برخویشتن‌لرزیده‌من

آیا چه مستیهاکنم آندم‌که برگیری نقاب چون بیخود و آشفته‌ام روی ترا نادیده من

ازحسن‌پیدا گشت‌عشق،ازعشق‌پیدا گشت‌حسن ازحسن‌اگر نازیده تو، ازعشق‌هم نازیده من

از بهر آن‌گاهی مگر روزی زمن گیری‌خبر شبها بسی‌در کوی‌تو درخاك‌وخون‌غلطیده من

تا بو که تو یادم‌کنی،گوشی بفریادم‌کنی بر آستانت روز وشب زأریده و نالیده من

ازدیده‌ام‌خون‌شدروان،آهم‌گذشت‌ازآسمان بامن‌همان هستی‌چنان،چیزی‌چنین‌نشنیده من

خاك‌رهت با من نما، تا سازم آن را توتیا بهر تماشای رخت، روشن‌کنم زان دیده من

مهرت بجان (فیض) جا کرده است در روز ازل
تا بوده مهر و بوده جان، مهرت بجان ورزیده من

تیغ کشی گاه به آهنگ من گاه شوی یك دل ویکرنگ من

جان کند از خرمی آهنگ تو تیغ بکف چون کنی آهنگ من

این چه جمالست‌که تا جلوه کرد برد ز سر هوش من و هنگ من

چشم تو از دیدهٔ من برد خواب رنگ تو نگذاشت برخ‌رنگ من

در سرم افتاد چو سودای تو
کرد جنون غارت فرهنگ من
رهزن هفتاد ودو ملت شدم
زلف تو افتاد چو در چنگ من
در دوجهان‌چون‌تو‌نگنجی،چسان
جا تو گرفتی بدل تنگ من ؟
از تو بود شادی و اندوه دل
با تو بود آشتی و جنگ من
وسعت دل بگذرد ازعرش وفرش
گر تو بگوئیم که: دل تنگ من
عشق گرفته است عنان مرا
میکشدم سوی بت شنگ من
عیسی عشق ار نبود بر سرم
کی رود این لاشه خرلنگ من ؟
(فیض) ترا آرزوی بسمل است
بسمله، ار میکنی آهنگ من

یك نگاه از تو و در باختن جان از من
یك اشارت ز تو و بردن فرمان از من
جان بکف منتظر عید لقایت تا کی ؟
روی بنمای، جمال از تو و قربان از من
سینه بهر هدف تیر غمت چاك زدم
ناوك غمزه ز تو، هم دل و هم جان از من
بغمم گر تو شوی شاد و بمرگم خشنود
بخوشی خوردن غم،دادن صد جان از من
همه شادی شوم، ار شاد مرا میخواهی
ور غمین، جور ز تو ناله و افغان از من
بوصالم چو دهی بار، ز تو جلوهٔ ناز
بفراق امر کنی، خوی بهجران از من
هرچه خواهی تو، ازو (فیض) همان میخواهد
هر چرا امر کنی بردن فرمان از من

زنهار مکن ای جان، این درد مرا درمان
این درد مرا درمان زنهار مکن ای جان
لطف ارکنی و احسان.کن درد مرا افزون
کن درد مرا درمان، لطف ار کنی واحسان
یکذره غم‌جانان، خوشتر بود ازصد جان
خوشتر بود ازصد جان، یکذره غم جانان
دردم ده وجان بستان، ای منبع هر احسان
ای منبع‌هراحسان، دردم ده وجان بستان
جان میکندت قربان،آنکس‌که دلش بردی
آنکس‌که دلش بردی،جان میکندت قربان
بی سرکن و بی سامان، دیوانهٔ عشقت را
دیوانهٔ عشقت را، بی سر کن وبی سامان
برهمزن و ویران کن، اقلیم وجود (فیض)
اقلیم وجود (فیض) بر همزن و کن ویران

از سرّوحدت دم زدم، هذا جنون العاشقین
کونین را برهم زدم، هذا جنون العاشقین
بر طرهٔ پر خم زدم، بر حرف لا و لم زدم
شادی‌کنان برغم زدم،هذا جنون العاشقین

برشور و بر غوغا زدم ، بر لاو برالا زدم
برجا و بر بیجا زدم ، هذا جنون العاشقین

ازعشق سرمست آمدم وزنیست درهست آمد
در رفعت او ، پست آمدم، هذا جنون العاشقین

گشتم زعشق دوست مست، شستم زغیر دوست دست
تارونماید هرچه هست، هذاجنون العاشقین

آتش زدم افلاك را ، بر باد دادم خاك را
شستم دل غمناك را ، هذا جنون العاشقین

سرگشتهٔ کوئی شدم ، آشفتهٔ موئی شدم
حیران مه روئی شدم، هذا جنون العاشقین

درعشق گشتم بیقرار، زنجیر من شدزلف یار
چشم خرد ازمن مدار، هذا جنون العاشقین

درمن نگیرد پند کس، سوزم نصیحت راچوخس
پندم جمال یار بس ، هذا جنون العاشقین

آتش زدم من پندرا، وین خشك خام چند را
پختم دل خرسند را ، هذا جنون العاشقین

از خودبریدم پند را، بگسستم این پیوند را
بشکستم این الوندرا ، هذا جنون العاشقین

ازنام درننگ آمدم، وزصلح درجنگ آمدم
از عاقلی تنگ آمدم ، هذا چنون العاشقین

نی ننگ میدانم نه عار، دست ازمن بیدل بدار
یکدم مرا بامن گذار ، هذا جنون العاشقین

آتش زدم درجان وتن ، وزخود فکندم ماومن
برهم زدم این انجمن ، هذا جنون العاشقین

ای آنکه درعقلی گرو، در (فیض) و در شعرش مکاو
از شرو شورم دور شو ، هـذا جنون الـعاشقین

شور دریای حقایق ز آب چشم ما ببین
در و لعل خون دل در قعر این دریا ببین

دیده دریا ، سینه صحرا کرده‌ام ازفیض عشق
سوی من افکن نظر. دریاببین، صحرا ببین

شورش دریا نه بینی تا نظر بر گل کنی
روی درصحرای دل کن، شورش صحرا ببین

ایکه میخواهی بدانی شور مجنون ازکجاست
جانب حی رو ، نمکدان لب لیلا ببین

عشق اگر پیدا شود ، معشوق سازد رونهان
عشق راپنهان بود رو ، حسن را پیدا ببین

ای که می‌خواهی بهشت عدن در دنیا به‌نقد
عاشقی کن ، خویشتن راجنت المأوا ببین

گرتومیخواهی که واقف گردی ازاسرارغیب
لوح دل را صیقلی کن ، پس عجایبها ببین

گرتو خواهی معنی ایمان به‌بینی عشق ورز
یا بیا سیمای ایمان بر جبین مـا ببین

سالها خون خورده‌ام تا دین بدست آورده‌ام
از فروغ نـور دینم سر ما اوحی ببین

چشم دل بگشا و بنگر سوی آیـات خـدا
شرکـها در پیروی مـلـت آبا ببین

سر معراج نبی خواهی کـه بینی آشکار
صورت صوت علی در لیلة الاسری ببن [1]

۱ ـ مستفاد از آیهٔ مبارکه‌یکم از سوره ۱۷ :سبحان‌الذی اسری بعبده لیلا من المسجدالحرام الی المسجد الا قصاالذی بارکنا حوله لنریه‌من آیاتنا انه هوالسمیع البصیر .

فیض روح القدس اگر خواهی بیابی در سخن
شعر (فیض) از بر بخوان، خورشید در شبها به بین

بهار آمد بهار آمد بهار طلعت جانان
نگار آمد نگار آمد نگار شاهد پنهان
بهار آمد بهار آمد، بهار دل بهار دل
نگار آمد نگار آمد، نگار جان نگار جان
بشب خورشید جان آمد، ضیای جاودان آمد
بجان بگشای چشم دل، که پیدا گشت هر پنهان
نسیم از کوی یار آمد، نسیم مشکبار آمد
معطر کن دماغ دل، منور ساز چشم جان
تلافی کن تلافی کن، ز بیعت آنچه ضایع شد
ترقی کن ترقی کن، درآ در مشهد عرفان
گمان تاکی گمان تاکی، یقین آمد یقین آمد
برون آ از حضیض شك، برآ بر آسمان جان
بیفکن بار تن از جان، سبك کن دوش دل از گل
چه ماندی در زمین تن، برآ بر آسمان جان
سراپا دیده شوای (فیض) همچون آب و آئینه
که تا بینی عیان هرجا جمال طلعت یزدان

بیفشان گرد خود از خود، دل و جانرا جلائی ده
جهان بگرفت سرتاسر، به بینش ظاهر و پنهان

بهار آمد بهار آمد، چمن شد برگل وریحان
نگار آمد نگار آمد دو عالم شد درو حیران
بهار آمد بهار آمد، روانرا تازه کن ای دل
نگار آمد نگار آمد، بجانان زنده شوای جان
مفاتیح جنان آمد، نعیم جاودان آمد
نسیم جان جان آمد، زسوی روضهٔ رضوان
نوید خرمی آمد ز بهر سینهٔ غمگین
برات خوشدلی آمد برای دیدهٔ گریان
فرح آمد فرح آمد، برون آ از غم واندوه
سرور آمد سرور آمد، برآ از کلبهٔ احزنا
نشاط آمد نشاط آمد، غم و اندوه دل طی شد
بگوشم زان دیار آمد نوید عیش جاویدان
معطر شد دماغ من، منور گشت چشم جان
زبوی زلف دلدار و فروغ طلعت جانان

چو دستت داد این نعمت، بکن از هر دو عالم دل
اثر مگذار از (فیض) و بر آ از عالم امکان

ای دوای درد بی درمان من
مرهم داغ دل بریان من
ای که هم جانی و هم جانان من
ای کم هم دینی و هم ایمان من
درغم توبی سر و سامان شدم
هم سر من باش و هم سامان من
از سر هردو جهان بر خاستم
تاتو هم این باشی و هم آن من
خان و مانم گوبرو در راه تو
بس بود عشق تو خان و مان من

گنج مهر خود نهادی در دلم — کردی‌آباد این دل ویران من
محو کن بود ونبودم تا ز (فیض)
آن تو ماند، نماند آن من

میزنم بر صف اغیار، جنونست جنون — میدرم پردهٔ پندار، جنونست جنون [1]
دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کردن — میدرم پردهٔ اسرار، جنونست جنون
هر حدیثی که بدل عشق نهان میگوید — همه را میکنم اظهار، جنونست جنون
قدح باده ز میخانه برون می آرم — میکشم بر سر بازار، جنونست جنون
چون‌شدم عاشق و دیوانه، چسان صبر کنم ؟ — میدرم جامه بیکبار، جنونست جنون
چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد ؟ — میروم تا بر دلدار، جنونست جنون
(فیض) انواع جنون داری و پنهان داری
سحر کردی تو در این کار، جنونست جنون

ای خدا این درد را درمان مکن — عاشقانرا بی سرو سامان مکن
درد عشق تو دوای جان ماست — جز بدردت درد ما درمان مکن
از غم خود جان ما را تازه دار — جز بغم دلهای ما شادان مکن
خان و مان ما، غم تو بس بود — خان مانی بهر بی سامان مکن
زآب دیده باغ دل سر سبزدار — چشمهٔ این باغ را ویران مکن
بادهٔ عشقت زمستان وامگیر — مست را مخمورو سرگران مکن
از «سقا هم ربهم» جامی بده — تشنه را ممنوع از احسان مکن [2]
شربت وصلت ز بیماران عشق — وامگیر و خسته را بیجان مکن
رشتهٔ جانرا بعشق خود ببند — جان ما جز در غمت نالان مکن
مستمر دار آن عنایتهای شب
روز وصل (فیض) راهجران مکن

تنم ازخاك شد پیدا، شود درخاك هم پنهان — ز جان تن بروید جان، بماند شاد جاویدان
بجزعشقم که سازدپاك‌ازین خاك‌کدورت ناك — بیا تا ما هیئی گردم درین دریای بی‌پایان

---

۱ ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است .

۲ـ مستفادازآیه مبارکهٔ۲۱ ازسورهٔ ۷٦ : عالیهم ثیاب سندوس خضر و استبرق وحلوا اساورمن فضة وسقیهم ربهم شراباً طهورا

ببندم‌خویش را برعشق‌وبندد خویش‌رابرمن ندارم دستش‌ازدامن ، ندارد دستم از دامان
من واین‌عشق پرآشوب عشق واین‌سرپرشور نهم سر برسر این کارتا از تن برآید جان
بمانم‌نقش عاشق را،پس‌آنگه‌بگذرم‌ازعشق بجز معشوق یکتائی نه این ماند مرا نه آن
شوم محو جمال او ، بسان ذره در خورشید شوم گم درخیال او، بسان قطره در عمان
چو درحبس خودی ماندی ، برون آ (فیض) زین زندان
که تا دل وارهد از غم ، رود جان جانب جانان

نخست آید بدل پیك شنیدن کشد آنگه شنیدن سوی دیدن [1]
بصیرت را چو دیدن حاصل آید رسیدن را رسد وقت رسیدن
رسیدن چون شود حاصل، روانرا رسد هنگام واصل را ندیدن
چو ازدیدار واصل بسته شدچشم شود هم بسته از دیدن رسیدن
چو از دید رسیدن دیده بستی نشستی در مقام آرمیدن
چو آرامید جان در بزم وصلش میسر شد ز لعلش می مکیدن
کشی چون‌می‌زوصلش‌حاصل‌آید روانرا لذت مستی چشیدن
شدی‌چون‌مست‌وآن لذت‌چشیدی رسد هنگام هستی را ندیدن
چو مستی را و هستی را ندیدی ندیدن را شود وقت ندیدن
ندیدن هم زتوچون دست‌برداشت نه تومانی و نه هم ره بریدن
ز سر تا پای گردی چشم حیرت همه دیدن شوی ، بی دیده‌دیدن
ترا آن نیستی در عین هستی بود آرام در عین طپیدن
بمقصود ازطلب چون در رسیدی رسیدی در مزید و در مزیدن
مزید اندر مزید اندر مزید است هنیئاً لك مزیدش را مزیدن
مگو این قصه را ای (فیض) هرجا
که هر فهمش به نتواند رسیدن

جانب دوست‌میکشد عشق مراکه، همچنین جذبهٔ اوست سوی او راهنما که، همچنین [2]
هرکه زقبله پرسدم، روی‌کنم بروی دوست سوی جمال او شوم قبله نما که ، همچنین
ازتو بپرسد ارکسی: قبله عاشقان‌کجاست؟ جانب کوی یار من ره بنما که ، همچنین

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل
۲- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

قبلهٔ زاهدان هوا ، قبلهٔ عاشقان خـدا — حق‌خداکه، همچنین حق‌خدا که ، همچنین
هرکه بگویدم، چسان محرم‌او توان شدن؟ — بگذرم ازهوس، کنم ترك هوا که ، همچنین
هرکه زعشق پرسدم، باده‌کشم زجام دوست — بی‌سروپا برون روم مست‌لقا که ، همچنین
هرکه زدوست پرسدم ، محوشوم زخویشتن — ازمن ومابرون روم‌بی‌من‌وما که ، همچنین
سالکی اربپرسدت ، بنده بحق چسان‌رسد؟ — برسرخویشتن‌بنه(فیض)دوپا که ، همچنین

گوید اگر کسی ، چسان زیست کنند راستان ؟
بگذر از اهل صومعه ، میکده آ که ، همچنین

سوختم ازجفات من، حق وفاکه، همچنین — زآتش‌دل گداخت تن،جان‌شماکه ، همچنین
هرکه بپرسدت: چسان روزشود شب‌کسان؟ — پرده زچهره برفکن، روبگشا که ، همچنین
گویم اگر: چسان فتد نور بعالم از رخی؟ — خورمنماکه‌همچنان، رخ‌بنماکه ، همچنین
دم ز قیامت ار زنم ، قامت خود بمن نما — فتنه‌چگونه میشود ؟ خیزبیا که ، همچنین
حرف شکر اگر رود ، خنده بزیر لب بیار — ورزگهرسخن رود، لب‌بگشا که ، همچنین

راه سروش بسته شد ، ناطقه را دهان ببند
گربرسد دگرتو (فیض) بازسراکه، همچنین

چشم جانرا ضیاست ، این دیوان — گل بـاغ خداست ، این دیوان
رنگ جانان و بوی جان دارد — گلستان لقاست ، این دیوان
دل و جانرا دهد حیات ابـد — نوش آب بقاست ، این دیوان
اهل دل، زین قدح قدح نوشند — شربت جانفزاست ، این دیوان
در معانیش حق تـوان دیدن — آینهٔ حق نماست ، این دیوان
گل اسرار ، انـدرو بسیار — چمن دلگشاست ، این دیوان
الصلا طـالبان راه خـدا — سوی‌حق رهنماست ، این دیوان
مژده باد اهل درد را بدوا — دردها را دواست ، این دیوان
هرکه دارد هوای مستی حق — می صاف خداست ، این دیوان
می‌رساند بمنزل مقصود — سالکانـرا سزاست ، این دیوان
صاحب قال راست ، علم رسوم — صاحب‌حال راست ، این دیوان
آب حیوان خضر ، در ظلمات — آب حیوان ماست ، این دیوان
میکشد سوی عشق و عشق بحق — معدن جذبه هاست ، این دیوان

ای که بیمار ننگ و ناموسی
این مرض راشفاست ، این دیوان
روز وشب ورد جان و دل کن (فیض)
حمد و شکر خداست ، این دیوان

بنثر اگر چه توان گوهر سخن گفتن
ولی بنظم بود خوشنما سخن گفتن
لباس حرف چو پوشید شاهد معنی
بود چو موزون خوشتربود پذیرفتن
اگر چه نثر گره میگشاید از دل نیز
غبار غم بغزل میتوان زدل رفتن
گل ازصفا شکفد ، غنچهٔ دل از اشعار
زشعر گفتن وخواندن طلب کن اشکفتن
چودرلباس مجاز آوری حقیقت را
بکوش تا که نگفتن بود نه بنهفتن
بهوش باش که حرف نگفتنی نجهد
نه هرسخن که بخاطر رسد توان گفتن
یکی زبان ودوگوشست اهل معنی را
اشارتی بیکی گفتن و دو بشنفتن
سخن چوسودندارد نگفتنش اولی است
که بهتراست زبیداری عبث، خفتن
دچار چون شودت هرزه گو، تغافل کن
علاج بیهده گو نیست غیر نشنفتن
بهرزه صرف مکن عمر بی بدل ای (فیض)
ببین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

هر که میخواهد سخن گستر بود درانجمن
اولش باید تأمل در سخن ، آنگه سخن
هرسخن هرجای نتوان گفت با هرمستمع
پاس وقت وجاوگوش و هوش باید داشتن
هر که میخواهد که باشد در شمار عاقلان
لب فروبندد مگر وقتی که باید دمزدن
گه سخن خالی کن دلهای از انده پر است[1]
گاه در دلهاست اندوه پشیمانی فکن
گاه میریزد چو باران از سحاب معرفت
تا دلی کان مرده باشد زنده گردد از سخن
گه چوآبی در چهی ، یاشیر در پستان بود
تاکشش نبود ، برون ناید زجای خویشتن
گوش وهوش مستمع چون بازشد بگشای لب
ور به‌بینی بسته‌اش ، زنهار نگشائی دهن
گرد ری دردل نهان‌داری، برون آر ازصدف
ورنداری حرف نیکی، لب فروبند ازسخن
حاجتی داری بگو ، یا سائلی را ده جواب
حکمتی داری بیان کن ورنداری دم مزن
حرف ، بسیار است در عالم ، ولی نیکش کمست
هر که گوید حرف نیك ای (فیض) ازو بشنو سخن

بکفافی دلا قناعت کن
باقی عمر صرف طاعت کن
خواهی ارحاصلی بدست آری
مزرع عمر را زراعت کن

۱ـ درکلیه نسخ: گه سخن خالی کن دلهای اندوه پراست، ذکرشده ومصراع متن صواب دید مصحح است

هست دریای بیکران دنیا بسبوئی از آن قناعت کن
گرمتاعی خری ، بخر دانش نقد ایام را بضاعت کن
تخم دانش بگیر و آب عمل در زمین دلت زراعت کن
کوکب عمر را غروب رسید تا توانیش صرف طاعت کن
شد قمر شق وساعت اقتربت[1] نقد ساعات، صرف‌ساعت کن
شست‌وشوئی بده دل و جانرا خویش را قابل شفاعت کن
ناگهان‌میرسد اجل ای فیض
برگنه‌تاتوان ضراعت کن[2]

ذره‌ای درد برآن مایهٔ درمان بردن به ز کوه حسناتست بمیزان بردن
ایستادن نفسی نزد مسیحا نفسی به زصدساله نمازست بپایان بردن
یك طوافی بسر کوی ولی‌اللهی به زصد حج قبولست بدیوان بردن
تاتوانی اگر از غم دگران برهائی به زصد ناقهٔ حمراست بقربان بردن
بردن غم زدل خسته دلی در میزان به زصور رمضانست بشعبان بردن
به ز آزادی صد بندهٔ فرمان بردار حاجت مؤمن محتاج باحسان بردن
دست افتاده بگیری ززمین برخیزد به‌زشبخیزی وشاباش زیاران بردن
نفس خودراشکنی تاکه اسیرتوشود به ز اشکستن کفار و اسیران بردن
خواهی‌ارجان بسلامت‌ببری تن‌درره خدمتش‌راندهی‌تن، نتوان‌جان بردن
سرتسلیم بنه ، هرچه بگوید بشنو ازخداوند اشارت، ز توفرمان بردن
دل بدست آر ز صاحبدل و جان از جانبخش
گل و تن را نتوان (فیض) بجانان بردن

الهی ز عصیان مرا پاك کن در اعمال شایسته چالاك کن
چو آبی بسر ریزم از بهر غسل دلم را چو اعضای تن پاك کن
هجوم شیاطین ز دل دور دار قرین دلم خیل املاك کن
شراب طهوری بکامم رسان سراپای جانرا طربناك کن

۱ـ مستفاد ازآیه یکم ازسورهٔ مبارکه ۵۴: اقتربت الساعة وانشق القمر.

۳ـ به‌فتح اول تضرع‌کردن ـ خواری

گنه شاد اگر سازدم ، العیاذ
پشیمانیم بخش و غمناك کن
بگریان مرا در غم آخرت
ازین درد ، آهم بر افلاك کن
ز خوفت بخون دلم ده وضو
ز احداث باطن دلم پاك کن
بریزان زمن اشك تا اشك هست
چو آبم نماند ، مرا خاك کن
بعصیان سراپای آلوده‌ام
سراپا زآلودگی پاك کن
چو پاکیزه گردد ز لوث گنه
دلم آینه صاف ادراك کن
دلم را بده عزم بر بندگی
نه چون بیغمانم هوسناك کن
بخاك درت گر نیارم سجود
مکافات آن برسرم خاك کن
دلم راز پندار دانش بشوی
بجان قابل ما عرفناك کن
بعجب عمل مبتلایم مساز
زبان ناطق ماعبدناك کن
نگه دارم از شر آفات نفس
به تلبیس ابلیس درّاك کن
نشاطی بده در عبادت مرا
دل لشکر دیو ، غمناك کن
بحشرم بده نامه در دست راست
ز هولم در آنروز بی‌باك کن

ز یمن ولای علی (فیض) را
قرین مکرم بلولاك کن

خدایا مرا از من آزاد کن
ضمیرم بعشق خود آباد کن
سرم را بیاد خودت زنده کن
روان مرا منبع یاد کن
بروی خودت بازکن دیده‌ام
دلم را بنظاره‌ات شاد کن
خرابم کن از مستی وبیخودی
وجودم بویرانی آباد کن
بفردوس اعلام راهی نما
بعلم لدنیم ارشاد کن
درونم باسرار معمور دار
برونم بطاعات آباد کن
ز شیطان و نفسم پناهی بده
ز جور اعادیم آزاد کن
بس اندوه وغم بر سر هم نشست
گشادی بده ، سینه را شاد کن

بود (فیض) در بند خود تا بکی ؟
خدایا دلی از من آزاد کن

از هوس بگذرد و دل پاك از آلایش کن ترك باطل کن و جانرا بحق افزایش کن
سر و تن را بزر و سیم چه می‌آرائی ؟ دل و جانرا بکمال و هنر آرایش کن
بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش بیکی عزم بیفکن ز خود ، آسایش کن
نان گندم بجوین ، جامهٔ نو ده بکهن از قناعت بستان زیور و پیرایش کن
قوت‌ابدان‌چه رفیع‌وچه دنی هر دویکیست قوت ارواح بدست آور و آسایش کن
از خدا گوی و ز پیغمبر وقرآن وحدیث طاعت حضرت حق ، پاك ز آلایش کن
مایهٔ غم نبود جز سخن بیهوده لب به بند از سخن بیهده ، آسایش کن
ماتم روز پسین گیر به پیشین یکچند خون دلرا بدو چشم آور و پالایش کن
(فیض) تا چند دهی پند ونگیری در گوش ؟
بگذر از گفتن و در معرفت افزایش کن

در ره دانش بفکر ، تا بتوان گام زن تا که بجنبد بجنب ، و رنه بجنبان بفن
دست ز فکرت مدار ، تا که بحیرت رسی دست طلب بعد از آن در کمر ذکر زن
ذکر چو بر دل زند ، واله و مذکور شو چشم و دل وگوش وهوش جمله بدانسوفکن
میبردت فکر و ذکر در ره عرفان و انس تا که بمحنت کشد کار دل و جان وتن
چون بمحبت رسی جذبه رسد ز آنطرف تا کشدت سوی خود ، تا رهی از خویشتن
باز ندانم چه‌ها از پس آن رو دهد گم شودت جان و تن ، وارهی از ما و من
چونکه گرفتی قرار در کنف لطف یار گویدت : ای پیك من رو سوی دارالمحن
باز فرستد ترا جانب دار العنا تا بتو گردد جدا راهبر از راهزن
لطف پیاپی ز یار می‌نگذارد قرار در کف او اختیار جل و عز ذوالمنن
تا کی از اقوال (فیض) دعوی دانش کنی
در راه احوال نیز یکدوسه گامی بزن

سوی ما آ ، که نباشد سفری بهتر ازین روی ما بین ، که نباشد نظری بهتر از این
طاعت ما کن و اخلاص بدست‌آور و صدق سوی ما نیست ترا راهبری بهتر از ین
دل بنه بر غم ما ، نیست چو ما دلداری سر بنه بردر ما ، نیست سری بهتر ازین
بگذر از هر چه بجز ماودرآ در ره ما اهل همت نشناسد گذری بهتر ازین

کوش تا صاحب اسرار معارف گردی | شجر عمر ندارد ثمری بهتر ازین
بگذر از صورت هر چیز و بمعنی بنگر | نبود صاحب دلرا نظری بهتر ازین
در توحید ز اصداف معانی بکف آر | نیست در بحر حقایق گهری بهتر ازین
ثمر وصل بچین ازشجر عشق ، که نیست | ثمری بهتر از آن و شجری بهتر ازین
روی معشوق هم از دیده معشوق به بین | بهر دیدار نباشد نظری بهتر ازین
چون بلا روی نهد ، تیر دعائی بکف آر | نبود تیر قضا را سپری بهتر ازین
با جفا جوی وفا کن که ز جورش برهی | بهر بد خوی نباشد حجری بهتر ازین

سخن فیض بر مستمعان شیرین است
صاحب ذوق ندارد شکری بهتر ازین

با دل من جلوهٔ گلزار میگوید سخن | صد زبان‌بگشوده‌از یك یار میگوید سخن
بنگریدای عاشقان بوی من و رنگ مرا | بوز زلف ورنگم ازرخسار میگوید سخن
گل گشوده دفتری تا بنگرد اوراق را | عندلیب از بر ز وصف یار میگوید سخن
از مقام وصف لطفش ، گل حکایت می‌کند | در بیان شرح قهرش ، خار میگوید سخن
چشم بیمارش چوگردد جلوه‌گر در بوستان | در ثنایش نرگس بیمار میگوید سخن
میوه میگوید ثنای او بطعم و نگ وبو | با زبان برگها اشجار میگوید سخن
رو بدست آور ز غیب معرفت گوشی دگر | تا بدانی هم نه وهم چار میگوید سخن
معدن ونامی وحیوان ، انسی وجن و ملك | با زبانی هر یکی زان یار میگوید سخن
آن یکی در عالم ظاهر دم از حق میزند | وآن یکی‌درباطن از اسرار میگوید سخن
کشف اسرار حقایق را بقدر فهم خود | هرکسی در پردهٔ اشعار می‌گوید سخن
گاه مولانا و گه عطار و گاهی مغربی | گه ز شوقش قاسم انوار می‌گوید سخن
من که باشم ارزنم دم از ثنای کردگار؟ | در ثنایش احمد مختار می‌گوید سخن
گفت لا احصی‌محمد، کیست دیگردم‌زند | لیك قدرخویش هرهشیار می‌گوید سخن
هر که‌مستولی‌شودبر جان‌او عشق کسی | بیخودانه بادر و دیوار می‌گوید سخن

گر سخن بسیارگوید (فیض)معذورش بدار
هر که او دلتنگ شد ، بسیارمیگوید سخن

با دلم گلزار می‌گوید سخن | از زبان یار می‌گوید سخن
بشنوید ای عاشقان بوی مرا | بویم از اسرار می‌گوید سخن
بنگرید ای عارفان رنگ مرا | رنگم ازانوار می‌گوید سخن
بوی گل اززلف اودم میزند | رنگش ازرخسار میگوید سخن
گل زشرم لطف او دارد عرق | خارش ازقهار می‌گوید سخن
بادلی چون غنچه پرخون ازغمش | عندلیب زار می‌گوید سخن
گل برنك وبوکند تعبیرازاو | بلبل ازمنقار می‌گوید سخن
هرکه را بینی بنحوی درلباس | درحق آن یار می‌گوید سخن
صوفی اندرخلوت ازسردم زند | مست دربازارمی‌گوید سخن
عاشق ار یکدم نیابد همدمی | بادر و دیوار می‌گوید سخن
گرزبانش یکنفس دم درکشد | با دلش دلدار میگوید سخن
از رموز عشق حلاج شهید | بر سر آن‌دار میگوید سخن
چون سنائی تن زند ازگفتگو | رومی وعطار میگوید سخن
قاسم انوار گر کم گفت راز | مغربی بسیار میگوید سخن
گر زبان عشق را فهمد کسی | بادلش احجار میگوید سخن
خاك وبادوآب و آتش رابه‌بین | در ثنا هرچار میگوید سخن
بشنواسرار حقایق از سپهر | ثابت و سیار میگوید سخن
فالق الاصباح میگوید نهار | لیل از ستار میگوید سخن[1]
دشت میگوید زنعم الماهدون | باغ از اشجار میگوید سخن[2]
بحر میگوید من الماء الحیوة | کوه ازصبار میگوید سخن[3]

---

۱ ـ مستفاد ازآیه شریفهٔ ۹۶ از سورهٔ مبارکهٔ ششم : فالق الاصباح و جعل اللیل سکنا و الشمس والقمر حسبانا ذلك تقدیر العزیزالعلیم

۲ـ مستفاد از آیه شریفهٔ ٤٨ از سورهٔ مبارکهٔ ٥١ والارض فرشناها فنعم الماهدون .

۳ـ مستفاد ازآیهٔشریفهٔ ۳۱ ازسورهٔ مبارکهٔ ۲۱: اولم یرالذین کفروا ان السموات والارض کانتارتقا ففتقنا هما و جعلنا من الماء کل‌شیء حی افلا یومنون .

در مقام شرح انا موسعون
گنبد دوار میگوید سخن

در جواب گفتهٔ حق الست
بیخودوهشیارمیگوید سخن

بیخودم من دیگری‌میگوید این
گوش کن‌هشیارمیگویدسخن

دانی از گوشی بدست آری‌ز غیب
خفته و بیدار میگوید سخن

محرمی گر(فیض)یابددرجهان
از خدا بسیار میگوید سخن

بلبل از گلزار میگوید سخن
کرکس ازمردار میگوید سخن

گل ز لطف رنگ وبو دم میزند
خار از آزار میگوید سخن

یار حرف یار دارد بر زبان
غیر از اغیار میگوید سخن

زاهد از حور و قصور و انگبین
عاشق از دیدار میگوید سخن

عابد از سجاده و تسبیح و ذکر
کافر از زنار میگوید سخن

عاقل از ناموس ورسم‌ونام‌وننگ
مست از خمار میگوید سخن

پادشاه ازتاج و تخت و لشکری
لشکر از پیکار می‌گوید سخن

اهل علم ازدرس وبحث ومدرسه
تاجر از تجار می‌گوید سخن

در طبیعی بحث دارد فلسفی
صوفی از اسرار می‌گوید سخن

عارف ازحق ، واعظ عقبی‌پرست
از بهشت و نار می‌گوید سخن

مفتی از دستار و ریش وطیلسان
قاضی از دینار می‌گوید سخن

بانو از اسباب طبخ آش و نان
خواجه از بازار می‌گوید سخن

شاعراز رخساره و زلف بتان
هرزه‌گو بسیار می‌گوید سخن

هرکسی کاری‌که دروی ماهراست
بیشکی ز آن کار می‌گوید سخن

چون نصیبی‌دارد ازهرپیشه(فیض)
در همه اطوار می‌گوید سخن

عشقم فزون کن ، عقلم جنون کن
دلرا سرا پا یکقطره خون کن

دلدار من تو ، غمخوار من تو
این نیم عقلم از سر برون کن

هستی توانا برهرچه خواهی
رنج برون را درد درون کن

دادم بعشقت از جان و دل دل
خواهی‌بسوزان، خواهیش‌خون کن

---

۱ مستفاد از آیهٔ ٤۷ از سورهٔ مبارکه ۵۱ : والسماء بنیناها باید و انا لموسعون

ایمان من تو ، درمان من تو   یکفنّ عشقم ، فنم فنون کن
آن کآشنا شد ، دردش بیفزا   بیگانگانرا لا یفقهون کن
این عاقلانرا در عقل کامل   وین عاشقانرا لایعقلون کن
بستان ز من من ، خودباش تنها   عیبم سراپا از تن برون کن
چشم بدان دار از نیکوان دور   هم ینظرون را لا یبصرون کن
ای من اسیرت ، کن هرچه خواهی   من چون بگویم با تو که چون کن؟
گردن نهادم حکم ترا من   خواهی کمم کن، خواهی فزون کن
سر تا بپایم تقصیر دارد   ما یؤمرون را ما یفعلون کن
مینال ایدل بر سرنوشتت   فکری بحال بخت زبون کن
تا یادگاری از (فیض) ماند
گفتار او را مایسطرون کن[1]

جان زمن مستان ، دل ببر خون کن   اینچنین باشد دردم افزون کن[2]
تا کنی صیدم ، غمزه را سر ده   تا روم از خود ، چهره میگون کن
سینه‌ام بریان ، دیده‌ام گریان   هوش را حیران ، عقل مفتون کن
ای فدایت من ، خیز بسم‌الله   قصد جانم را ، تیغ بیرون کن
تا کی افسون من از تو بنیوشم ؟   یا بکش ورنه ترك افسون کن
پای دل بگشا از سر زلفت   سر بصحرا ده ، تای مجنون کن
جان من آن کن کان دلت خواهد   حاش لله من گویمت چون کن
دیده را ز آن رو روشنائی ده   ورنه از اشکش رشك جیحون کن
پیش حکم تو سر نهادم من   خواهیم کم کن ، خواهی افزون کن
(فیض) میخواهدآنچه‌را خواهی
خواهیش خرم ورنه محزون کن

بیابیا که نمانده است صبر در دل من   بیا بیا که نمانده است آب در گل من
هزار عقدهٔ مشکل مراست از تو بدل   بیا بیا بگشا عقده های مشکل من
ز فرقت تو جنون بر سر جنون آمد   بیا بیا بسرم ، ای تو عقل کامل من

۱ـ مستفاد از آیه شریفه یکم از سورهٔ ٦٨ : ن والقلم ومایسطرون
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است.

برای وصل چو هاروت بودم و ماروت
کنون حضیض فراقست چاه بابل من
هلاهل غم هجران مرا بخواهد کشت
بشهد وصل مبدل کن این هلاهل من
بیا بیا که سرم می‌رود بباد فنا
ز روی لطف بنه پای رحم برگل من
بیا بیا بزن اکسیر لطف بر مس دل
که تا شود زر مقبول ، قلب قابل من
اگر تو روی بمن آوری شوم مقبل
که هم مرا توئی اقبال وهم‌تومقبل من
اگر دو کون شود حاصلم زکشتهٔ عمر
فدای یکسر موی تو باد حاصل من
جراحت دگران میبرد ز دل راحت
جراحت تو بود عین راحت دل من
اگر ز قاتل خود کشته میشوند کسان
حیات تازه بمن می‌رسد ز قاتل من
همیشه دل‌دل من بود نقش باطل وحق
تو آمدی همه حق شد، نماند باطل من
گل نشاط بزن برسر دلم از عشق
مگر بکار درآید روان کاهل من
دراهتزاز درآور دل فسردهٔ(فیض)
شراره‌ای بزن از نارشوق بردل من

چاره‌ها رفت ز دست دل بیچارهٔ من
توبیا چارهٔ من شوکه توئی چارهٔ من [1]
در بیابان طلب ، بیسر و پا می‌گردد
که ترا می‌طلبد این دل آوارهٔ من
در طلب پا نکشم، در رهش ار سربرود
تا نیاید بکف آن دلبر عیارهٔ من
پخت در بوتهٔ سوداش دل خام طمع
سوخت درآتش هجرش جگر پارهٔ من
شاد وخرم خورد ازشهد وشکر شیرینتر
هرغمی‌کزتورسد، این دل غمخوارهٔ من
گر تو صد بار برانی ز در خود دلرا
باز سوی تو گراید دل خو کارهٔ من
پاره‌های دل صد پاره بصد پاره شود
گرتو یکبار بگوئی : دل صد پارهٔ من
هرکجا میکشیش براثرت می‌آید
سر نهاده است ترا این دل بیچارهٔ من
من نه آنم که ز سودای تو دل بردارم
عقل، افسون چه دمد بیهده دربارهٔ من
میبرد لعل لبت دم بدم از دست مرا
میشود ساقی من مانع نظارهٔ من
تاکی از غنچه خاموش تو درهم باشیم
ای خوش‌آندم‌که بدشنام‌کنی چارهٔ من
میخورم خون جگر دم بدم ازدست‌غمت
کرده خو با غم تواین‌دل‌خونخواره من
دل من پا نکشد از در میخانه به‌پند
ناصحا دست بدار از دل میخوارهٔ من

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این‌غزل است.

سرنوشت دل من رندی وبی‌پروائیست طمع زهد مدار از دل این کارهٔ من
یاد حق چون نکنی شاعریت آید (فیض)
بار بیگار بکش ای دل بیکارهٔ من

بردرتومن، روبخاك عجز، ناله میکنم. کای اله‌من جرم کرده‌ام،ظلم کرده‌ام،پرده‌ای بپوش برگناه‌من[1]
سربرآستان،روبرآستان، کای مقربان‌روزبازخواست یارئی کنید در شفاعتم ، نزد حضرت قبله‌گاه من
گریه میکنم شسته تا شود ، زآب دیده‌ام نامهٔ گنه آه میکشم تا کند سیه ، هرچه‌کرده‌ام، دود آه من
صبح تابشام میکنم گنه ، توبه گربود سال یا بمه جرم بیحدم محو کی کند ، توبهٔ کم گاه گاه من
آمدم بتو از ره نیاز ، عاجزانه من، شاید از کرم رحم آوری برمن و کشی خط مغفرت برگناه من
پای تابسر گشته‌ام امید تا شنیده‌ام آنکه گفته‌ای : کی گذارمش تاشودهلاك، آنکه آید او درپناه من
روبراه توکرده‌ام کنون، جای‌ده مرا تو بخویشتن گفته‌ای‌که جا نزدخوددهم، هرکه‌اوکندروبراه من
کی‌توان بخودآمدن‌برت، یارئی‌بکن دست‌من‌بگیر باش هادیم گام‌گام ره ، نورخویش‌کن‌شمع راه من
عمرشد تبه نامه‌شدسیه، شد بدی زحد معترف‌شدم غیراعتراف‌نیست شافعی تا شود برت‌عذرخواه من
دشمن‌ارکندقصدجان‌من،سوی‌درگهت آورم‌پناه گرتورانیم‌ازدرت‌کجاست‌مأمنی‌شود تاپناه‌من؟
از جواراومن‌کجاروم،یازقیدتومن چسان‌رهم؟ کو در دگر،کوره گذر،ای پناه من ، ای‌اله‌من
بازبان‌حال،وزره‌مقال،میکنم‌سؤال‌ازدرت نوال من نیازمند، تو نیازجو،من‌گدا وتوپادشاه من
مال‌من‌توئی،جاه من‌توئی،دنییم‌توئی عقبیم توئی ای‌فدای‌توهردوکون‌من،وزبرای‌تومال وجاه‌من
(فیض) اگر بود غرقه درگنه،دست‌گیردش مهراین دوشه
مصطفی نبی ، مرتضی علی ، مهر این دو بس زاد راه من

برون از چار ونه درچارونه پیداست یارمن بهر یك‌روکنم،ازشش‌جهت‌گردد دچار من
به پیدائی نهانست و بود در اولی آخر بجمع بین اضدادش گره وا شد زکار من
مرا درکارها مختارگردانید و پس بگرفت بدست اختیار خود ، عنان اختیار من
دلم را گـه گشاید ، گاه بندد راه آسایش برای امتحان بندگی برروز گـار من
گهم نزدیك خود خواند ، گهم ازنزد راند نمیدانم چه میخواهد ز جان من نگار من؟
صبا در گردنت ، دررهگذارش ریز خاکمرا بود روزی بگیرد دامنش دست غبار من
گهی باری نهد بردوش جانم زین تن‌خاکی گهی برگیرد ازدوش تنم صدگونه بار من
گدازی می‌دهد در بوتهٔ محنت روانم را بکن‌گوهر چه‌خواهد.اوست یارغمگسار من
چه محنتهاکه از تعظیم یاران‌میکشد جانم چه بودی گر نبودی در نظرها اعتبار من
بصورت دوستان‌جان، بسیرت دشمن پنهان نشد هرگز دمی یار وفاداری دچار من

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس این‌غزل‌را ندارد.

نمیدانم خلاصی کی میسر میشود جانرا کجا خواهد کشیدن عاقبت انجام کار من؟
خزان بگذشت‌عمر (فیض) سرتا سر بدان امید
که خواهد شد بهار عارضش روزی بهار من

ای برون ازسرای کون ومکان برتر از هر چه میدهند نشان
هم زبان از ثنای تو قاصر هم خرد در سپاس تو حیران
ای منزه ز شبه ومثل و نظیر وی مقدس‌زنعت و وصف وبیان
کوته از دامن‌تو دست قیاس قاصر از ساحت تو پای گمان
ای ثبات هرآنچه راست ثبات وی حیات هرآنچه دارد جان
عاشقان در جمال تو واله عارفان در جلال تو حیران
هرچه را این و آن توان گفتن برتری زان، نه اینی و نه آن
هم جهان از تو خالی وهم پر ای ورای جهان، خدای جهان
آفریننده سپهر برین گسترانندهٔ زمین و زمان
در دلم آنکه با تو پیوندم بخدائی که از خودم برهان
برسانم باوج علیین در عروج مراتب امکان
دمبدم حال من نکوتر کن تا مقامی که نیست بهتر از آن
عفو کن یك بیك بدیها را بر خطاها بکش خط غفران
قطره‌ای از سحاب مغفرتت نگذارد نشانی از عصیان
نورمهر تو هست در دل (فیض)
از خودش تا بخویشتن برسان

نیست چو من واپسی، در همهٔ واپسان نیست چو من بیکسی در همهٔ بیکسان
هم تو دهی نعمت وهم تو تمامش کنی ره تو نمودی مرا، هم تو بمنزل رسان
در همه دیدم بسی، هیچ ندیدم کسی کرد روانم ملول دیدن این ناکسان
نیست درین دیر کس تا شودم هم‌نفس همنفس من توباش، ای توکس بیکسان
تا که نمیرد دلم از نفس سرد غیر نفخهٔ گرم از دمت، دم بدم میرسان
غیر خدا هیچکس مونس جان تو نیست
دست توقع بکش (فیض) ز خیر کسان

گاه شود جلوه‌گر مهر رخش در کسان صوفی از آن در هواش چرخ زند ذره سان

گفت نبی : اطلبوا حاجتکم عندهم
قبله مازانسبب گشت وجوه خسان

زاهد کی خیره سر ، منع کند از نظر
چشم ندارد مگر آه از این ناکسان

چهرهٔ دلها کند ریش بچنگال پند
کرده زره ریش را ، کرده سپر طیلسان

ترس خدا کن سپر ، عشوهٔ دنیا مخر
صبغه[1] و مرد خدا، جیفه واین کرکسان

پیرو غولان مشو وز پی دیوان مرو
دست بدار از هوس، پای بکش ازخسان

ای‌خنك آنکو گرفت بارکسان‌رابدوش
وای بر آنکو نهاد بار بدوش کسان

گر ندهی تن ببار زار کشندت بدار
کرد خدا اغنیا بارکش مفلسان

(فیض) بهستی گرو همچو گرانان مشو
بار که بردوش تست زود بمنزل رسان

تا نگوئی هست آسان عشق را رهبر شدن
عشق‌را رهبرشدن هست ازملك برتر شدن[2]

از ملك برتر شوی چون عشق را رهبر شوی
کار این‌کار است، نه درعقل دانشور شدن

عشق بستد از ملك باج سجود آدمی
آدمی را داد تاج بر ملك سرور شدن

عشق دارد کار در عالم ، نه عقل ونی هنر
عشق ورز ار بایدت بهتر شدن مهتر شدن

در دوعالم عشق‌رانی درسرت‌گرعشق هست
ورنه باید چون خسان برهردری چاکر شدن

عشق باشد افسر شاهان ، قرین عشق شو
بر سر شاهان عالم خواهی ار افسر شدن

این مس قلب تو از علم و هنرکی زر شود
عشق اکسیر است دل باآن تواند زر شدن

آتشی از عشق‌در خودزن ،بسوزان‌خویش‌را
بایدت جانا اگر سوی خدا رهبر شدن

میکشد سوی خدا عشق خدا ، منعم مکن
گر بگویم میتوان از عشق پیغمبر شدن

تا دهندت باربادی در حریم قدس عشق
سر بر آن در بایدت زد ، حلقهٔ‌آن‌در شدن

عشق را محرم‌نئی‌تا این‌دورنگی درتوهست
گه زشهوت‌آب و گاهی‌ازغضب‌آذر شدن

بر زمین دل سحاب عشق میبارد سخن
(فیض)عاشق‌شو اگرخواهی‌سخن گسترشدن

تیره شد در چشمم ، از دنیا بدر باید شدن
تنك شد جابر دلم ، جای دگر باید شدن

عقدهٔ دنیا زبال مرغ جان باید گشود
سوی فردوس برین با بال و پر باید شدن

بال تن بگذار و با بال روان پرواز کن
تاج قرب ار خواهی اینره‌رابسر باید شدن

---

۱ ـ بکسر اول دین

۲ ـ نسخه خطی مجلس این غزل را ندارد

منبع شر کست خود بینی ره توحید را — از وجود فانی خود بیخبر باید شدن
لوح دلرا شست وشوئی بایدازادناس[1] طبع — از کدورتهای جسمانی بدر باید شدن
راه حق آسان توان رفتن بر آثار قدم — پیشوایان رفته اینره ، بر اثر باید شدن
معرفت راچون‌نهایت‌نیست‌راهش‌بیحداست — هرچه‌زان‌حاصل شود زان بیشتر باید شدن
تا نگردی فانی اندر حق ، نیاسائی ز خود — کل شیء هالك را مستقر باید شدن[2]

(فیض) راچون‌عمر‌بگذشت‌وشد‌آلایش‌زدست
سوی دار الخلد جنت زودتر باید شدن

در جهان افکنده ای غوغای حسن — عاشقانرا کرده‌ای شیدای حسن
حسن روی تست دریای محیط — ماه رویان شبم دریای حسن
ملك استغنا مسلم مر تر است — جان استغناست استغنای حسن
عرش بر خاك مذلت رو نهد — پیش آن کرسی‌که باشدجای حسن
در هوا سر گشته دلها ذره سان — پیش خورشید جهان آرای حسن
کوه صبر پر دلان را بر کند — گردش چشم خوش شهلای حسن
جان اهل دل ز تن بیرون کشد — قوت بازوی استیلای حسن
خون عشاق اربریزد ، گو بریز — لشکر سلطان بی پروای حسن
آتش افروزی و عاشق سوزیست — مقتضای خوی مادر زای حسن

عشق خوبان در دلت جاداده‌ای
زان‌خیالت (فیض) شدمأوای حسن

باغ روی توروضهٔ‌رضوان — داغ عشق تو مالك نیران
طاق ابروت قبلهٔ اسلام — کفر گیسوت رهبر ایمان
چشم مست توساقی‌ایمان — لب سیراب، چشمهٔ حیوان
عقددندانت رشك مروارید — وان‌لب‌لعل غیرت مرجان
زلف برچاه غبغبت‌ظلمات — واندر وآب‌زندگی پنهان
جمع درگیسوی پریشانت — جمع دلهای بیسر وسامان

---

۱ - جمع دنس : پلیدی

۲ - مستفاد از آیهٔ ۸۸ از سورهٔ ۲۸ : ولا تدع مع‌الله الها اخر لااله الا هو کل شئی هالك الا وجهه له الحکم و الیهه ترجعون

تا نه‌بیند صبای هرجائیش — خال درزیر زلف‌شد پنهان
در کمال تو عقلها واله — در جمال تو دیدها حیران
داغ‌عشق تو زخم رامرهم — یادروی تو درد را درمان

چون دل (فیض) یافت آبادی
هر دلی کو ز عشق شد ویران

چه شد گر کفر زلفت شد بلای دین — پریشانی گهی بر هم زند آئین
زهر موئی هزاران دل فرو ریزد — به جنبانی خدا را طرهٔ مشگین
پریشانست در سودای آن بس دل — دلم‌سهلست‌اگرزان زلف‌شد غمگین
بگردن پیچیم آن طره یا باز و — اسیر و بنده‌ام گر آن کنی ور این
بود دلها از آن آشفته ودرتاب — تو خواه‌آشفته سازش‌خواه‌کن‌پرچین
به بویش کی‌رسد مشك ختن؛حاشا — ز عطرش وام می‌گیرد خطا و چین
شب‌یلد است‌خورشیدی درآن‌پنهان — ز هر چینش نماید ماه با پروین
نمی‌یارم سخن از طول آن گفتن — که طول‌آن‌گذشت ازچین وازماچین

نهایت چون ندارد وصف زلف تو
درین‌سوداسخن‌را (فیض) کن‌سرچین

زان دهان حرفی فکندی در میان — زان میان خلقی فکندی در گمان
زان دهان در میان جز حرف نیست — زان میان هم نیست چیزی در میان
آن میان رمزیست باریك و دقیق — وان دهان سریست مخفی و نهان
دردهان، خود غیرحرفی‌نیست، زین — در میان هم غیر موئی نیست زان
زان دهان هرگز کسی آگه نشد — جز مگر حرفی که آید زان دهان
زان میان هرگزکسی واقف نگشت — جز کمر گاهی که بندی در میان
عالمی پر شکر و پر قند شد — بس که شیرینست حرف آن دهان
کرد اذهان خلایق را لطیف — فکر لطف آن میان اندر جهان

شور کردی (فیض) و مو بشکافتی
در حدیث آن دهان و آن میان

بنشین سرو روانم ، بنشین — بنشین راحت جانم، بنشین
بنشین مونس دیرینهٔ من — بنشین تازه جوانم ، بنشین

بنشین مایهٔ آشفتگیم بنشین امن و امانم ، بنشین
بنشین کفر من و ایمانم بنشین نار وجنانم ، بنشین
بنشین مکسب[1] و سوداگریم بنشین سود و زیانم، بنشین
بنشین حاصل ومحصول دلم بنشین جان وجهانم، بنشین
دل زمن بردی وجان‌میخواهی ای بقربان تو جانم ، بنشین
ای تو درجان ودلم جا کرده وی تو عمر گذرانم، بنشین
بنشین تا بخود آید دل (فیض)
تا که جان برتو فشانم ، بنشین

در سرم عشق تو ای یار همانست همان در دلم حسرت دیدار همانست همان
شعلهٔ آتش سودای تو در سر باقیست دل سوزان شرر بار همانست همان
غم و اندوه فراق تو همانست که بود زاری دیده خونبار همانست همان
دردلم صبردگر نیست، همین بود همین جورت‌ای‌شوخ‌جفاکار همانست همان
تیر مژگانت همان خون دلم می‌ریزد ستم غمزهٔ خونخوار همانست همان
چشم‌مست توهمان‌راهزن دین ودل‌است فتنهٔ نرگس خمار همانست همان
شربت‌نوش دهان تو همان روح‌افزاست هم دوای من بیمار همانست همان
شیوهٔ ناز و تغافل که ترا بود بجاست ستم و جور ز اغیار همانست همان
دمبدم عشق توأم رو بترقی دارد زانکه‌حسن‌تودراین کار همانست همان
دیدهٔ (فیض) بوصلت نگرانست هنوز
حسرت چشم گهربار همانست همان

از وفا نام شنیدیم ، همینست همین زان‌نشان‌بس‌طلبیدیم، همین‌است همین
غیر معشوق حقیقی که وفا شیوهٔ اوست یك وفادار ندیدیم ، همین است همین
دیده هرچند گشودیم در اطراف جهان جزخدا هیچ ندیدیم ، همین است همین
یار آنست که او در دل ما جا دارد همه‌جاهرزه دویدیم ، همین است همین
غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی حسن خوبان‌همه‌دیدیم،همین‌است همین
ثمر هرشجری اوست ، همانست همان ما بهر باغ چریدیم ، همین است همین
اینکه گفتند بجز عشق رهی نیست‌بحق مابدین‌حرف‌رسیدیم، همین است همین

۱ ـ به فتح اول وسوم ـ کسب وپیشه

نیست در میکدهٔ دهر بجز بادهٔ عشق می هرنشأه چشیدیم، همین است همین
سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق مردم‌راست ندیدیم ، همین است همین
سربسر کوچه و بازار جهان گردیدیم جـزغم‌او نخریدیم ، همین است همین
همه چیزی بنظر آمد از اسباب جهان جزقناعت نگزیدیم ، همین است همین
گوش‌هرچندبهرسوی نهادیم چو(فیض)
جزحدیثش نشنیدیم، همین است همین

ای بت خوش لقا بیا ، چشم نزار من ببین کلبهٔ من دمی درآ نـالـه زار من ببین
خون چکدم ز دیده‌ها بررخ زرد جابجا سوی من آ بعزم سیر، نقش ونگار من ببین
شدهمگی زغصه خون، ازره دیده شد برون غرقه بخون دل شدم، جیب وکنار من‌ببین
عشق‌زدیده‌بردخواب، ازدل‌وجان‌گرفت‌تاب در جگرم نماند آب ، رونق کار من‌ببین
داغ غـم تـو مـی‌بـرم ، بـرسر تربتم بیا شعلهٔ داغ غم نگر ، شمع مزار من ببین
(فیض)چه‌شکوه میکند، بادل‌اوچه‌کرده‌ای؟ آینه کن ز کار خود ، صورت‌کار من‌ببین
هیچ وفا نمیکند ، غیر جفا نمیکند
روی بما نمیکند ، لطف نگار من ببین

دلی داشتم رفت از دست من کجا آید آن یار درشست من
نه بشناختم قدر والای دل ربود ُز کفم طالع پست من
همه تارو پودم زدل رسته‌بود کنون‌رفت‌آن مایهٔ هست من
دلی را که پرورده عقل بود فکند آن هوای زبردست من
زدست هوا جام غفلت کشید کی‌آیدبهوش‌این سرمست من
گشادم ره طبع و بستم خرد فغان از گشاد من و بست من
مگر حق گشاید دری (فیض) را
و گرنه چه میآید از دست من

بغم خویش دل ما خوش کن خستگانـرا بمدارا خوش کن
از فلك هـرچـه بما مـی‌آیـد تو گوارا کن و برما خوش کن
دل مـا را بقضا کن راضی خاطر مـا بـه بلاها خوش کن
مـن اگـر قابلم ار نـاقـابـل تو قبولم‌کن و بدرا خوش کن
گـر تقاضـای قبولت بـایـد اولـم پس بتمنا خوش کن

پـایم ار نیست بسویت آیـم　　بسرم آی و سرا پا خوش کن
خوش و ناخوش بخوشی دار مرا　　ناخوشیها بخوشیها خوش کن
(فیض) را نیست بغیرازتو کسی
بدیش را بکـرمها خوش کن

ای باد صبا سلام یاران برسان　　شرح غم ما به غمگساران برسان
گر صبحدمی بشهریاران گذری　　از ما خبری بشهریاران برسان
درد دل ما بگوی همدردان را　　راز دل ما به رازداران برسان
شوق‌کهن و تازهٔ ماعرض نمای　　اخلاص قدیم حق‌گذاران برسان
زینسوخبری ببر، از آنسوی بیار　　غمهای فراق دوستاران برسان
گرعمر نمیدهد ترامهلت (فیض)　　یکغم ازصد،صدازهزاران برسان
بی‌قافیه و وزن صبا، مغز سخن
از سینه بسینه سوی یاران‌برسان

یکدمك پیش ما بیا بنشین　　تا بچندت جفا بـود آئین
ازغمت عاشقان دل شده را　　آه جانسوز واشك‌خونین بین
شاید ار رحم در دلت باشد　　کندت درد نالهای حزین
بنشین ، یکدم آتشی بنشان　　بنشان آتشی ، دمی بنشین
پرسشی گر کنی غریبی را　　کم نگردد ترا بدان تمکین
یکدمك یکدمك چه‌خواهد شد　　جان‌من جان‌من بپرس و ببین
زار و بیچاره درغمت چه‌کند　　بیدل وبیکسی غمین وحزین
کس‌شنیده است‌اینچنین‌ستمی　　یاکسی دیده است یارچنین ؟
دشمن ار بیندم بگرید خون　　آه ازین دوستان دل سنگین
بی‌رخت گـر برآورم نفسی　　آتش افتد در آسمان وزمین
سردهم گـر بکام دل آهی　　دود آهـم رسد بـه‌علیین
جگر از راه دیده پی در پی　　می‌کند دست و دامنم رنگین
یا بنزد خودم، بخوان بنواز　　یا سرم را ببر بخنجر کین
(فیض) از عشق اگر نداری دست
بـردت عشق تـا بهشت برین

ای‌فتنه‌ها انگیخته، آخر چه‌آشوب است این؟ ای‌خون عالم ریخته، آخر چه‌آشوب‌است‌این؟
از زلف شور انگیخته ، بر ماه عنبر بیخته دلها در او آویخته ، آخر چه آشوبست این؟
ازچشم سحرانگیخته ، مژگان بزهر آمیخته خون خلایق ریخته ، آخر چه آشوبست این؟
از لعل شکر ریخته ، جان در شکر آمیخته شور ازجهان‌انگیخته، آخر چه آشوبست‌این؟
از لطف قهر انگیخته ، با قهر لطف آمیخته وین‌هردو درهم ریخته، آخر چه‌آشوبست‌این؟
از عشق‌شور انگیخته ، با جان (فیض) آمیخته
زو این‌جواهر ریخته ، آخر چه آشوبست این؟

رنجیده ازمن میگذشت ، گفتم: چه‌کردم جان من ؟ گفتا: زپیشم دورشو، دیگر بگردمن متن
از ما شکایت می‌کنی سررا حکایت می‌کنی ماراسعایت‌می‌کنی،از عشق‌ماخوددم‌مزن
تو مرد عشق مانئی ، جور و جفا را خانه ای تو قابل اینهانئی، دعوی‌مکن‌عشق‌چومن
زاندوه و غم دم میزنی ، بر زخم مرهم مینهی دل میکنی ازغم تهی، دل ازوصال‌مابکن
کردند مشتاقان ما در راه ما جانها فدا تومیگریزی‌از بلا ، آسوده شو جانی‌مکن
گفتم: سرت گردم بگو ، از هرچه من کردم بگو ای چارهٔ‌دردم‌بگو، دل‌کن تهی‌زاندوه‌من
بد کردم و شرمنده‌ام ، پیش تو سر افکنده‌ام خوی ترا من بنده‌ام ، تیغ جفا برمن‌مزن
ازتوچه‌سان‌بتوان‌گسیخت،وزتوچه‌سان‌بتوان‌گریخت خون‌مراباید‌چوریخت،اینك‌سرم‌گردن‌بزن
از (فیض) دامن درمکش، از چاکر خودسر مکش برلوح‌جرمش‌خط‌بکش، برآتش‌دل‌آب‌زن
گرنگذری از جرم‌من ، جان من آن‌تست وتن
تیغی بکش برمن‌بزن ، منت بنه برجان من

چه با من میکند یاران ، ببینید آن نگار من بیکغمزه گرفت از من عنان اختیار من
مرا از من گرفت و صدگره افکند در کارم چه خیل فتنه کارد بعدازین برروزگارمن
همه شب اشك میریزم ز سوز آتش شوقش بود رحم آیدش روزی بچشم اشکبار من
ز چشمانم روان گردد سرشك شادمانیها گرآن‌سرو روان یکدم نشیند در کنار من
زچشم مردمان نزدیك شد غایب شود از بس گذارد دم بدم در فرقتش چشم نزار من
وفا از بی‌وفا کردم طمع بیهوده شد سعیم نکردم هیچ‌کاری (فیض) کان آیدبکارمن
شداوقاتم همه بیهوده صرف هیچ تاامروز
نمیدانم چه خواهد شد ازین پس روزگارمن

درکف پیاله، دوش درآمد نگار من کز عمر خویش بهره‌برد،از بهار من

می‌داد و می‌گرفت و در آمد ببر مرا — شد ساعتی قرار دل بیقرار من
گفتا بطنز: دین‌ودل وعقل‌و هوش‌کو؟ — در کلبهٔ‌تو چیست زبهـر نثار من؟
گفتم که : جان نشاید در پایت افکنم — دل‌خود برتو آمد و بـرد اختیار من
سرخود چکار آید و تـن را چـه اعتبار — از عقل وهوش‌لاف‌زدن هست عار من
عقلم توئی وهوش توئی، جان و دل توئی — غیر از توهیچ نیست مرا ای‌نگار من
مستی زتو ، خمار ز تو ، جـام وبـاده تو — مستم توکردهٔ ای وتوئی میگسار من
معذور دار واعظ و از من بدار دست — کز من گرفت ساقی من اختیار من

خون هزار زاهد خودبین خشك‌ریخت
تیغیست (فیض) این سخن آبدار من

یکره زخانه مست برا ای نگار من — بگذر میان جمع و درآ در کنار من
تا در کنار چشم منی ، تازه وتری — ماناکه آب میکشی ای گل زخار من
دردام زلف پرشکن تست پای دل — گو غمزه دست‌رنجه مکن در شکار من
غنج ودلال، وعشوه‌ونازاست‌کار تو — افتادگی و عجز و نیاز است کار من
از دیده‌ام رود برهت جویبار اشك — تو ننگری بناز سوی جویبار من
تاکی زبزم وصل‌توحرمان‌نصیب‌من — بر بی سعادتیست همانا مدار من

از (فیض) درمیان نه‌اثرماند ونه‌عین
یکدم در آئی ارز کرم در کنار من

غم عشقت فزون‌شد،چون کنم‌چون ؟ — شکیب از حد برون شد ، چون‌کنم‌چون؟
مرا بی جرمی از خود دور کردی — دلم زینغصه خون شد ، چون‌کنم چون؟
بکام اژدهای غم فتادم — نمیدانم که چون شد، چون کنم چون؟
دلی کان با وصالت داشت آرام — کنون در هجر خون‌شد، چون‌کنم چون؟
ز عشقت ای‌پری دیوانه گشتم — سراپایم جنون شد ، چون کنم چون؟
بگرداب بـلائی مبتلایم — که نتوان زان برون‌شد ،چون‌کنم چون؟
بلای عشق و بی تابی و مستی — جنون مـن فنون[۱]شد ، چون‌کنم چون؟
دلم در زلف بی آرام جا کرد — سکونم بیسکون شد ، چون کنم چـون؟

نمیگنجد دگر در سینهٔ (فیض)
غمش‌ازحدبرون‌شد،چون کنم‌چون؟

۱- شاید جنون من فزون‌شد صحیح‌تر باشد

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن   دلش دلی نـه که در وی اثر توان کردن
نه آن حبیب کـه او را بدل بود رحمی   نه آن رقیب که از وی حذر توان کردن
نه قامتش بصنوبـر نشـان تـوان دادن   نه نسبت رخ او با قمر توان کردن
نه زان دهان و میان نکته‌ای توان گفتن   نه دست با قد او در کمـر توان کردن
نه تاب روی چوخورشید او توان آورد   نه بیفروغ رخش شب بسر توان کردن
مگـر ز پـادشه لـطف او رسد مـددی   ز سینه لشکر غم را بدر تـوان کردن
چو (فیض) درقدمش گر سری توان افکند
به پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

ای که هم دردی و هم درمان من   وی که هم جانی و جانان من
دردم از حد رفت ، درمانی فرست   ای دوای درد بـی درمـان مـن
تا بکـی سوزد دلـم در آتـشت   رحمی آخر بر دل من ، جان من
آتش عشقت سرا پـایـم گـرفـت   سوخت خشك وترزخان و مان من
روز اول دین و دل دادم ز دست   تا چه آرد بر سرم پایان من ؟
راز خود هر چند پنهان داشتـم   فاش کرد این دیدهٔ گریان من
یادگار از (فیض) درعالم بماند
قصهٔ عشق مـن و جـانـان مـن

ایجان و ای جانان‌من، رحمی بکن برجان من   ای‌مرهم و درمان من ، رحمی بکن برجان من
هم مرهم و درمان مـن، هم‌درد بی درمان من   هم این من‌هم آن من ، رحمی بکن برجان‌من
جان و جهان جان من، آرام جان جان من   فاش ونهان جان من، رحمی بکن برجان من
ای طاعت و عصیان من، ای‌کفرو ای ایمان من   ای سود وای خسران‌من، رحمی‌بکن‌برجان من
سامان خان‌ومان من ، بر همزن سامـان مـن   آبادی ویران من ، رحمی بکن برجان من
ای جنت و ریحان من ، ای دوزخ ونیران من   ای مالك و رضوان من، رحمی بکن‌برجان من
کردی وطن‌درجان من، بگرفتی ازمن جان من   کردی مرا حیران من ، رحمی بکن برجان من
گفتی‌که باشی زان من،گیری بهایش جان من   ای گوهر ارزان من ، رحمی بکن برجان من
گفتی‌که (فیض) است آن من، گراو شود قربان من
او نیست در فرمان من ، رحمی بکن بر جـان مـن
ای عمر من‌ایجان من، ای جان وای جانان‌من   ای مرهم‌ودرمان من ، وایجان وای جانان‌من

هم شادی‌ازتو غم زتو ، زخم ازتوومرهم زتو جان بلاکش هم زتو ، ای جان وای جانان من
تا در دلم کردی وطن ، جان نوم آمد بتن هم نو فدایت هم کهن، ای جان‌وای جانان من
گاهی زوصل افروزیم، گاهی ز هجران سوزیم گاهی دری گه دوزیم، ای جان وای‌جانان من
چشمت به تیرم میزند ، زلفت اسیرم میکند هجرت زبیخم میکند، ای جان وای جانان من
بامن جفا تاکی‌کنی ، ترك وفا تاکی کنی این‌کارها تاکی‌کنی ، ای جان وای جانان من
یکبار هم مهر و وفا ، یکچند هم ترك جفا گوکرده باشی یك‌خطا، ای جان وای‌جانان من
یکدم تو هم ای جان من ، شکر بیفشان ز آن دهن
تا (فیض) بگذاردسخن ، ای جان وای جانان من

نوش من نیش‌مکن، دورم از خویش من جگرم ریش‌مکن ، دورم از خویش مکن[1]
آرزوی دل من ، حل هر[2] مشکل من مقصد حاصل من ، دورم از خویش مکن
بتو من زنده شدم ، جان پاینده شدم شمع تابنده شدم ، دورم از خویش مکن
بی‌تو ای جان کسی بر نیارم نفسی چون زید بی‌تو کسی؟ دورم از خویش مکن
ای روان دو جهان ، آشکارا و نهان از تو دوری نتوان ، دورم از خویش مکن
تاج من ، افسر من ، سر من ، سرور من هادی و رهبر من ، دورم از خویش مکن
راه من ، منزل من ، بحر من ، ساحل من آشنای دل من ، دورم از خویش مکن
یار من ، یاور من ، دل من ، دلبر من مونس و غمخور من دورم از خویش مکن
گر چه هستند بسی ، نیست از بهر کسی جز تو فریاد رسی ، دورم از خویش مکن
از رخت هستی (فیض) وز لبت مستی فیض
وز قدت پستی فیض ، دورم از خویش مکن

باز ای جان من و جانان من داغ عشقت تازه شد بر جان من
عشق شورانگیز عالم سوز باز آتش اندازد بخان و مان من
غمزهٔ شوخ بلای مست تو شد دگر بر همزن سامان من
آن نگاه دلفریبت تازه کرد در دل من درد بی درمان من
تیر مژگانت بلای دین و دل کرد صد جا رخنه در ایمان من
آتش عشق رخت بالا گرفت شعله زن شد در درون جان من
از می لعل لبت جامی بده آب زن بر آتش سوزان من

۱- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است
۲- کلیه نسخ ... حل همه مشکل من

یا بسوز از من بجز نقش خودت — وارهان این مرا از آن من
صه هزاران آفرین بر جان عشق — کو نهاد این داغها بر جان من
باقی آن آفرین بر جان (فیض)
گر نگوید این من یا آن من

مستانه‌برا گوشهٔ چشمی سوی ما کن — دردی بسر درد نه و نام دوا کن
از پرده برون آ ، بگذر بر صف رندان — پنهان ز نظرها نظری جانب ما کن
گر لطف نداری و سر لطف نداری — از قهر بکش تیغ جفا ، روی بما کن
گفتی که وفا میکنم و هیچ نکردی — ما چشم وفا از تو نداریم ، جفا کن
مرغ دل ما از قفس غصه برون آر — برگرد سر خویش بگردان و رها کن
ترسم کـه غباری بدل یـار نشیند — بگذر زعتاب وگله،ای (فیض) دعا کن
در دفتر جان حرف بتان چند نویسی
زیـن قصه بگردان ورق و رو بخدا کن

بیا بمیکده تأثیر را تماشا کن — جوانی خرد پیر را تمـاشا کن
مس وجود تو تا عاقلی نگردد زر — بعشق دل ده و اکسیر را تماشا کن
نه سود بینی‌ونه مایه تابخود نگری — ز خویش بگذر وتوفیر را تماشا کن
چو در نماز درآئی، نیاز شو همگی — جمال شاهد تکبیر را تماشا کن
برای دیدن صنع خدا بباغ جهان — تن جوان و دل پیر را تماشا کن
بر آی برزبر قصر بیسکون شباب — شتاب عمر سرازیر را تماشا کن
چه‌هاکه بادل‌ما میکند خدنگ‌قضا! — کمان پرکش تقدیر را تماشا کن
خرابی تن و معموری دلست ای (فیض)
بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

گذر کن ای صبا در کوی جانان — ببر از من پیامی سوی جانان
دلم را تـازه کـن یعنی بیـاور — نسیمی جانفزا از کوی جـانان
سر شوریده‌ای دارم چو مجنون — دل آشفته‌ای چون موی جانان
پریشان خاطرم ، خواهم نسیمی — از آن زلفین عنبر بـوی جانان
دلـم گـردیـد مـالا مـال عشقش — سرم پر شد ز های و هوی جانان
بهر سوئی ، بهر کویی ، بهر دم — کشم آبی مگر از جوی جانان

وزد بادی مگر بر من ز کویش — دو از بهر جستجوی جانان
نمردم وز غم هجران وزین ننگ — بسی شرمنده‌ام از روی جانان
سخن کوته‌کن ودم درکش ای (فیض)
گرانی بر نتابد خوی جانان

غم‌پنهانی سمر شد،چون‌کنم چون؟ — محبت پرده در شد، چون‌کنم چون؟
بگردابی فرو شد پای دل را — که‌آب‌ازسربدر شد، چون‌کنم چون؟
خوش آنروزی که دل‌در‌دست‌من‌بود — دل ازدستم بدر شد، چون‌کنم چون؟
بجنبانید تا زنجیر زلفش — جنونم بیشتر شد، چون‌کنم چون؟
ندارد در دلش تأثیر فریاد — فغانم بی اثر شد،چون کنم چون؟
چسان امید بهبودی توان داشت — که‌کار از بد بترشد، چون‌کنم‌چون؟
فتاده بر در دلها، بلی (فیض)
گدای در بدر شد، چون کنم چون

بود بد تر ز هر زهری مزیدن — سر انگشت پشیمانی گزیدن[1]
چرا عاقل کند کاری که باید — سر انگشت پشیمانی گزیدن؟
نخست اندیشه میکن تا نباید — سر انگشت پشیمانی گزیدن
بجز بحر گنه لایق نباشد — سر انگشت پشیمانی گزیدن
برای معصیت باشد عقوبت — سر انگشت پشیمانی گزیدن
چو بد کردی نباشد چاره الا — سر انگشت پشیمانی گزیدن
چرا باید گنه کردن پس آنگه — سر انگشت پشیمانی گزیدن؟
بنازم طاعت حق کان ندارد — سر انگشت پشیمانی گزیدن
ز من بشنو که کار جاهلانست — سر انگشت پشیمانی گزیدن
چو واقع شد زیان سودی ندارد — سر انگشت پشیمانی گزیدن
چو بر وفق قضا آید چه حاصل — سر انگشت پشیمانی گزیدن؟
بس‌است ای(فیض)تن‌زن تانباید — سر انگشت پشیمانی گزیدن
سخن گه میکشد جائی که باید
سر انگشت پشیمانی گزیدن

1- نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس فاقد این غزل است.

بر دل تنگ مـا فضای جهان / تیره شد از کشاکش تن و جان
تن خر است و علف همیخواهد / جان چو عیسی خدایرا جویـان
دل مـا صورتـان بـی معنی / در میـان دو ضد شده حیـران
کـار هر روز مـا نیـاید راست / یا غم جان خوریم ، یا غم نان
گر بجان میرویم کو پر و بال / ور بتن می‌تنیم ، حیف از جان
بخیه بر آن زنیم ، این بدرد / ور بـدوزیم ایـن ، بـدرد آن
گر کم این نهیم ، کو آن صبر ؟ / ور کم آن نهیم ، وای بر آن
زیـنغم جـانـگـداز در رنجیم / در بلا مـانـده‌ایـم سـرگـردان
تـا بـکی سر نهیم بـر زانو؟ / چند پیچیم پـای در دامـان ؟
چون زید کس بزخم بی مرهم ؟ / چون کند کس بدرد بی درمان ؟
مرگ کو تا که وارهیم ز تن؟ / عشق کو تا که بگذریم ز جان؟
یـ مماتی که نیست گردد این؟ / یا حیاتی که جمله گردد آن ؟
سـاقیـا سـاقیا بده قدحی / تا بیابیم زین کشاکش امان
بگذریم از سر مکان و مکین / در نوردیم این زمین و زمـان
تا به بینیم عالمی یك دست / جان شده تن در آن و تن هم جان
هر دو با هم یکی شده آنجا / آن بود این و این بود هم آن
عـالمی بـی تـزاحم اضـداد / خوش بجنبیم اندر امن و امان

سخنت چـون بمأمن انجامید
بس کن ای (فیض) گفتگو و بمان

در حریم قدس جانرا نیست بار ازننگ‌تن / ننگ تن یارب بیفکن از روان پاك من
نی غلط کردم که بی تن جان نمیابدکمال / چند روزی بهر جان باید کشیدن رنج تن
گرنبوی‌تن،چسان جان‌علم‌وفضل‌اندوختی؟ / گرنبودی‌تن،چسان جان‌درجنان‌کردی‌وطن؟
آلتی جان را بود ناچار در کسب کمال / آلت کسب کمال جانست سر تا پای تن
مرکب جانست تن ، در راه صعب آخرت / در سفر ناچار باشد پاس مرکب داشتن
گرچه جان‌آسوده بودازجورتن پیش ازسفر / لیك در وی بود پنهان عجب ولاف‌ما و من
خاکساری دید وعجز محنت‌ورنج وشکیب / شد تمام و پخته و دانا و بینا ممتحن
باز در جای قدیم خویش می‌گیرد قرار / رسته از آزار تن ، خالص ز لاف ما و من

میشود قربان جان ما ، تن ما عاقبت
(فیض) چندی صبر کن بررنج تن ،ای‌جان‌من

در دل هر ذره مهر جان ما دارد وطن
میکشد بهر گل جان خارهای جور ، تن
اینجهان وآنجهان از جان‌گریبان چاك‌کرد
تا دهد جا جان ما را در درون خویشتن
هرکه قدر جان پاك ما شناسد چون ملك
سجده آرد جان‌ما را، زآنکه‌شد جانراوطن
خاك ما دارد شرف بر جان ابلیس لعین
زانکه این تن داد حق را،آن‌زحق دزدیدتن
نور حق پنهان شد اندر خاك از چشم عدو
نورآتش دید درخودگفت: کی باشدچومن؟
اجرچندین‌ساله طاعت رفت ازدستش برون
چونکه پا بیرون نهاد از انقیاد ذوالمنن
چون حسد برد و تکبرکرد کافر شد رجیم
در پناه حق‌گریزای (فیض) زین‌دوهمچومن

سعیها دارد بسی ابلیس در اهلاك ما
تاتوانی سعی میکن در نجات خویشتن

از دست من گرفت هوا ، اختیار من
خون جگر نهاد هوس ، در کنار من
بر من چو دست یافت گرفت وکشان‌کشان
هر جا که خواست برد دل من ، مهار من
گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده
اهل دلی نیافتم آید بکار من
اغیار بود آنکه مرا یار مینمود
هرگز نشد دوچار من آن یار پار من
یکبار هم گذر نفتادش باتفاق
بختی نمی‌شود بغلط هم دچار من
یکره مرا بمهر و وفا وعده‌ای نکرد
در خوشدلی نزد نفسی روزگار من
بس کن دلا ز شکوه ، ره شکر پیش گیر
با من هر آنچه کرد ، نکو کرد یار من
میخواستم ز خلق نهان درد خویش را
فرمان نمیبرد مژهٔ اشکبار من

من چون‌کنم چو می نتوانم نهفت راز ؟
آئینه‌ایست (فیض) دل بی غبار من

مهرت بجان ، بهار دل دغدار من
از مهر جان ، خزان نپذیرد بهار من
در آتش هوای تو خاکستری شدم
شاید که باد سوی تو آرد غبار من
می‌افکنم براه تو تا خاك ره شود
باشد قدم نهی سر خاکسار من
گفتی : مگوی غصه و اندوه خود بکس
خون شد ز غصهٔ تو دل راز دار من
من چون نهان‌کنم ؟که ز غم پرده می‌درد
خون جگر بزیر مژهٔ اشکبار من
در روز حشر چون ز عمل جستجوکنند
گویم به آه رفت و فغان روزگار من

غم از دلم دمار بر آورد و آن نگار ننشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش (فیض) و از این قصه دم مزن
نه کارتست شکوه ز خوبان، نه کار من

تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خویشتن ؟[۱] یکبار خود را یادکن در روزگار خویشتن
از راه دوری آمدی، هم راه دوری میروی ز آغازکار خود به‌بین انجام کار خویشتن
حق رابجو ازراه دین وزشرع خیرالمرسلین حیران‌چرائی‌اینچنین درکار وبارخویشتن؟
ازتست درد ورنج تو، وزتو دوا وگنج تو گنج‌نهان‌خودخودی،هم خودتومارخویشتن
دردل‌زعشق‌آتش‌فروز،خوددرادرآن‌آتش‌بسوز آتش‌شو وهم خودتوباش،شمع‌مزارخویشتن
درراه‌حق‌منصورباش،ازهرچه‌جزحق‌دورباش درراه عشق حق‌فکن،ازخویش بارخویشتن

جانم فدای آنکه او جانرا فدای عشق کرد
چون(فیض)شددرعید وصل‌قربان یارخویشتن

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن در آتش سوزان مرو ای دل بپای خویشتن
هرکو دلش از دست برد مهر بتان سنگدل دردوزخ نقد اوفتاد، دید او جزای خویشتن
باعشق خوبان‌خو‌مکن، جزجانب‌حق‌رومکن کین‌غم‌چوافروزد دلت بینی‌سزای خویشتن
غم‌رابسوزان‌شادشو، درعشق حق استاد شو شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشتن
نی‌نی‌چوشیطان‌خوددروی‌بینی‌چودانه سوی‌دام استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشتن
رورسم نوبنیادکن، خود را زخود آزادکن تا وارهی زین بندگی، باشی برای خویشتن

چون (فیض) روحانی شوی زایندهٔ ثانی شوی
یا بی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

آرامت از تن میرود زین شاهدان سیمتن یارب چه مستیها‌کنی‌زآن‌ساقی جان پیرهن
زین گلرخان بیوفا ، دل میرود از جا ترا گر جور بنماید لقا ، جانت نگنجد در بدن
ازحسن‌جان‌لذت‌بری،تاحسن جانت‌چون‌کند ازحسن جانان خود مگو،کزتو‌نماند ماومن
ای‌آنکه داری صد طرب ازنشاهٔ بنت‌العنب گر ترکنی زآن‌باده‌لب، جانت‌برقصددربدن
زین‌آب‌تلخ ناگوار، گربگذری‌روزی‌سه‌چار ازسلسبیل خوشگوار، جان‌گرددت‌هرذره‌تن
اجزای‌تن‌چون‌جان‌شود، جان‌تاچوسرمستان‌شود مستغرق جانان شود ، در عالم بی ما و من
این‌می‌چودرتن‌جاکند، جانرا چنین‌شیداکند آن‌می‌چه‌باجانهاکند؟ چون‌جان‌اگرآیدبتن

---

۱ و ۲- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد ایـن دو غزل است

ز آلایش تن پاك شو ، چالاك بر افلاك شو
تاجان زجانان برخورد،نزدیك‌اوگیرد وطن

ای (فیض) دردنیابچش‌ازجام‌عشقش‌جرعه‌ای
درخاك تا مستی‌کنی تا عشق بازی در کفن

گر دیدهٔ جانرا جلی سازی با نوار علی
نزد حسینت جادهد ، بنمایدت روی حسن

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن
نیست باید شدنت، وانگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست
کی تـوان از نظر موسی عمران دیدن ؟

نشود تا دلت از قید علایق آزاد
نتوان جلوهٔ آن سرو خرامان دیدن

تار موی خرد از دیدهٔ دل بیرون کن
تـا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بمان ، چشم دگر پیدا کن
نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن ؟

زنگ دل پاك کن از اشك و بدل بینا شو
کان جمالیست که نتوانش بچشمان دیدن

جان ترا باید و پاید ، غم تن چند خوری
بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

بر درش چند بدی آری و نا فرمانی
هیچ شرمت نشود زینهمه احسان دیدن ؟

مزن ای (فیض) ازین بیش زگفتار نفس
اگرت هست سر آئینه جان دیدن

رای فرزانه چه باشد ، رخ خوبان دیدن
شادی هر دو جهان در غم اینان دیدن

توبه از زهد و ریا کردن و می نوشیدن
در خرابات مغان جلوهٔ ایمان دیدن

رقم عیش از آن صفحهٔ عارض خواندن
حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن

کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی
میتوان گفت در آئینهٔ خوبان دیدن

هرکجاحسن وجمالست، زجانان عکسیست
جان در آن عکس تواند رخ جانان دیدن

نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا
هست‌یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن

چند زین گفتن بیهوده ، خمش کن ای (فیض)
هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن
نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن

نه آن قرارکه تاب رخش توان آورد
نه آن شکیب که بی او بسر توان کردن

نه همـدمی که باو درد دل تـوان گفتن
نه محرمی که ز رازش خبر توان کردن

نه آن نفس‌که دعا چون کنی، قبول شود
نه آن قبول که سر خاك در توان کردن

نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند
نه پیش خنجر او جان سپر توان کردن

دلم دلی نه که در وی بگنجد اینهمه غم
غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن
کجا روم، چکنم، درد خود کرا گویم ؟
ز خویش کاش زمانی سفر توان کردن
بیـا بیـا بقضای خدای تن در ده
گمان مبر که علاج دگر توان کردن
بدوست دوست شو وتلخ دهرشیرین کن
که زهـر را بمحبت شکر توان کردن
به آنچه دوست کند دوست باش،بااودست
بدین وسیله مگر در کمر توان کردن
چنان محبت او جا گرفت دردل فیض
که پیش تیر غمش جان سپر توان‌کردن

دلا بر خیز و پائی بربساط خود نمائی زن
برندی سر بر آر، آتش درین زهد ریائی زن
درآدر حلقهٔ مستان و درکش یکدو پیمانه
بمستی ترك هستی‌کن، دم از فرمانروائی زن
کمربربند درخدمت،چونی‌ازخویش‌خالی‌شو
ز بی برگی بجو برگ و نوای بی نوائی زن
اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی؟
قدم در عالم جان نه ، دراز خود رهائی زن
بخلوتخانه وحدت درآ از خویش یکتا شو
بسوزاین خرقه یاچاکی براین دلق‌دوتائی‌زن
زره گم گشتن اندر ظلمت‌آباد هوس‌تا چند
براه آی آتش اندر آرزوهای هوائی زن
بیفکن‌آنچه درسرداری وپای اندرین ره نه
گدائی کن درین درگاه وکوس پادشائی زن
بمردی‌وارهان‌خود را،ازین‌بیگانگان بگسل
بشهر آشنـائی آ صـلای آشنـائـی زن
زپاافتاده‌ای درراه‌وصل‌دوست خیز ای(فیض)
دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

ای که درد مرا توئی درمان
ای که راه مرا توئی درمان
کمر خدمتت بـدل بستم
هرچه گوئی بجان برم فرمان
داده‌ام تن بخدمت تو بدل
داده‌ام دل بطاعت تو بجان
هر چه خواهی بیار بر سر من
یکدمم از درت و لیك مران
بخیال تو زنده است این سر
بهوای تو زنده است این جان
گر نه در سر خیال تست‌مقیم
ورنه در جان‌هوای تست‌روان
نیستم من بجز تن بی سر
نیستم غیر قـالب بـی‌جان
یکدم ار وصل تو دهد دستم
میدهم در بهاش جان وجهان
نه جهان خواهم و نه جان جانا
هم جهان(فیض)را توئی،هم‌جان

هجران جانا تا بچند، آن یارکوآن یارکو؟ وین شورش دل‌تا بکی، دلدارکو دلدارکو؟
در سینه دلهاشد طپان، جانها زتنهاشدروان تاکی بود این رو نهان دیدارکو دیدارکو؟
ذرات عالم‌مست‌او، خورده شراب‌ازدست‌او نغمه سرایان کو بکو، خمار کو خمار کو
افلاك‌سرگردان‌ومست، خاکست مدهوش‌الست در عالم بالا و پست، هشیار کو هشیار کو
حلاج‌محوآن‌جمال، دستك‌زنان‌دروجدوحال نغمه‌سرا کای‌ذوالجلال آن‌دارکوآن‌دارکو؟
دردنیی‌وعقبی‌مپیچ، جزحق‌همه هیچست‌هیچ در دار عالم غیر حق، دیار کو دیار کو؟
حق در برابر روبرو، بنموده رواز چار سو کوران‌گرفته‌جستجو، کان‌یارکو کان‌یارکو؟
منصور اناالحق میزندمن‌صور حق‌حق‌میزنم زینصورانا شاهدفنا، جز یارکو جز یارکو؟
گرراست‌میگوئی تو (فیض)دم درکش‌وخاموش‌باش
آنرا که باشد محو یار، گفتار کو گفتار کو؟

ای عاقلان دیوانه‌ام زنجیر زلف یار کو؟ بر شعلهای شوق دل پروانه دلدار کو[1]؟
دل مست اوجان مست‌او، تن‌هم سراپاموبمو در جملهٔ ذرات من یکذرهٔ هشیار کو؟
دل رفت‌جان هم‌میرود، روح‌روان هم‌میرود جانانه را آگه کنید آن دلبر غمخوار کو؟
دل‌بستم اندر زلف‌او، واعظ زپندم دستشو کافر شدم کافر شدم، زنار کو زنار کو؟
قربانیم قربانیم، عید وصال او کجاست؟ مشتاق‌جان‌افشانیم، آن غمزهٔ خونخوارکو؟
گیرم براندازی‌نقاب، بنمائی‌آنرخ بیحجاب لیکن سرت گردم مرا یارائی دیدار کو؟
گفتم که چون بینم تراشرح غم دل سرکنم آندم‌که بینم روی او، آن طاقت‌گفتارکو؟
شب با خیال زلف تو کی خواب آید (فیض)را
در خواب هم کی بینمت، آندولت بیدا کو؟

دم بدمش ببین ببین، تازه به تازه نو بنو گل ز رخش بچین بچین، تازه بتازه نو بنو
ای مه من بیا بیا، در دل من در آ در آ مهر خودت به بین به بین تازه بتازه نو بنو
مهر دگربهر زمان، دردل و سینه می‌نشان در دل و دیده می‌نشین، تازه بتازه نو بنو
جان بخیال آن دو لب هر نفس آورم بلب تـا کنمت فدا چنین، تازه بتازه نو بنو

۱- در نسخه خطی کتابخانه مجلس ابیات ۳-۶۹۴ این غزل نیست لکن ابیات ذیل رااضافه‌دارد
در سینه‌ام دل شد طپان جانم زقالب شدروان تا کی بود آن رو نهان، دیدار کو، دیدارکو؟
ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او نغمه سرایان کو بـه کـو خمار کو خمار کو؟
افلاك گرسردان ومست، خاکست‌مدهوش‌الست در عالم بالا و پست هشیار کو، هشیار کو؟
دردنیی و عقبی مپیچ جز حق‌همه‌هیچ‌است‌هیچ در دار عالم غیر حق دیار کو دیارکو؟

(فیض) اسیر ناتوان ، سوخت در آتش غمان
میکنیش دگر غمین ، تازه به تازه نو بـه نو

خبری ای صبا ز یار بگو / سخنی چند از آن دیار بگو
از کسی کو قرار برد از دل / بر بی صبر و بی قرار بگو
یا ز من سوی او ببر خبری / حال این خستهٔ نزار بگو
خبر دیگران چو او پرسد / حرف من نیز زینهار بگو
ور ز من پرسد او و از غم‌من / حال زار دل فگار بگو
ور به بینی که گوش میدارد / از غم هجر بی شمار، بگو
ور به بینی به تنگ می‌آید / کم‌کن، از روی اختصار بگو

بـاز از هـر چه بگذرد آنجا
خبری سوی (فیض) آر بگو

ای صبا با یار سنگین دل بگو / چون رسانیدی سلام من بگـو
مستحقم من زکات حسن را / لن تنالوا البر حتی تنفقو[1]
من اگر هرگز نیابم بر درت / تو نگوئی‌که گدائی بود ، کو؟
گر بمیرم در غم عشق تو من / تو نخواهی کردم آخر جستجو
کو مروت، کو وفا،کو مرحمت / حق خدمتها چه‌شد، انصاف‌کو؟
برسرراهت فتم وز خود روم / تو نگوئی‌کوست این یا خاك کو
من گرفتم نیستت مهر و وفـا / باری ازروی جفا حرفی بگو
گر سلاممرا نمیگوئی علیك / در جـواب بنده دشنامی بگـو
در دل من چاکها کردی بعمد / وز خطا هرگز نکردی یك رفـو
پرسشی هرگـز نکردی بنده را / در قفا هم بگـذریم از روبـرو
آهن سردی‌مکوب ای (فیض) رو / زین سخن بگذر، رهاکن گفتگو

آرزوی من بود این ، بعد از این
گـر نبـاشد بعـد ازایـنـم آرزو

جان من سخت دلربائی تـو / دل من نیك جـانفزائـی تو

۱- مستفاد از آیه شریفهٔ ۸۷ از سورهٔ سوم : لن تنالوا البر حتی تنفقـوا ممـا تحبون ومـاتنفقوا من شی فان‌الله به علیم،

نیك دل میبری ولیکن سخت   سست پیمان و بی‌وفائی تو
من ز هجرت چنانکه میدانی   تو چنینی چنین، چرائی تو؟
طاقت هجر و تاب وصلم نیست   چون کنم چون، عجب بلائی‌تو؟
چند بیگانگی کنی با من   گوئیم کهنه آشنائی تو
آشنائی قدیم را چو نئی   جان من پس بگو کرائی تو
چون بر (فیض) خود نمی‌آئی
دل من پس بر که آئی تو

بر من نیستی، کجائی تو؟   ای که یکجا دمی نپائی تو
آتش هجر تو کبابم کرد   سوختم، این چنین چرائی تو؟
ای سرا پا چنانکه می‌باید   وی که هستی چنانکه بائی تو
نیك محبوب و دلربائی لیك   بی وفائی، عجب بلائی تو
گل نچینند عاشقان ز درخت   ای ز خود بی خبر کرائی تو؟
گرچه من نیستم سزای تولیك   بی وفائی، عجب بلائی تو؛
(فیض) دیوانه میکند فریاد
بر من نیستی، کجائی تو؟

تا بکی در مقام نازی تو   چه شود گر بما بسازی تو
حسن رویت ز عشق دارد ساز   از چه با عاشقان نسازی تو
ز آینهٔ عشق ما نمود رخت   سزد الحق بما نبازی تو
درتو یکذره از حقیقت نیست   پای تا سر همه مجازی تو
مینوازش بلطف خود گاهی   گرچه از (فیض) بی‌نیازی تو
مردم از غم سحر نخواهی شد
شب هجران چه بس درازی تو

ای گل چه گلی! مانا از گلشن هوئی تو   چشمت مرساد از کس، هی‌هی چه نگوئی تو!
یارب چه جمالست‌این، یارب چه‌کمالست‌این   از تو به نپرسد کس، هم خود نه بگوئی تو
چشمم نگران سویت، دل میطپد از خویت   ای روی چه روئی تو، ای خوی چه خوئی‌تو!
من میشنوم بوئی، از حلقهٔ گیسوئی   کز دست ببر دستم، ای بوی چه بوئی تو!

یارب زچه می بود آنك ایزد بسبویت کرد، مست عجبم کردی ، آیا چه سبوئی تو؟
گشتم زمیت‌چون‌مست، خودکوزهٔ‌می‌بشکست وآنگاه نظر کردم ، دیدم همه اوئی تو

ای (فیض) مکن اسرار نزد کر و کور اظهار
چون‌گوشی وهوشی نیست، بیهوده چه‌گوئی تو؟!

من نزد توام حاضر ، هرجای چه جوئی تو؟! واندر همه جا هستم ، بیهوده چه پوئی تو؟!
بیهوده نمی‌پویم ، ای دوست قرارم نیست یکجا به‌چه سان باشم، چون درهمه سوئی تو؟
هر جا که شدم ، دیدم نقشی ز جمال تو چون نیك نظر کردم ، گفتم مگر اوئی تو!؟
گفتا همه اویم من ، زیرا همه رویم من آری تو نداری پشت ، آری همه روئی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد ای آب حیات جان ، یا رب ز چه جوئی تو؟
چه‌آب و چه جوچه‌جان ، بگذار تو ا سما را اسما همه روپوش است ، خود پردهٔ اوئی تو

هر سو کشدت میرو، هر جا بردت میدو
اندر خم‌چوگانش‌ای (فیض) **چو** گوئی تو

گه سوی‌طاعت روم،گه سوی‌عصیان‌او مظهر لطفم من و مظهر غفران او
گاه مرا لطف او بر در طاعت برد گه کشدم دست قهر جانب عصیان او
در گنهم گاه عفو سوی جنان آورد گه بردم منتقم جانب نیران او
گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد گاه جمالم برد بر در کفران او
جرم من وحلم اوهر دوزحد درگذشت تاچه‌کند عاقبت!؟ این من و آن او
هستی او از قدم ، هستی ما از عدم باقی و پاینده او ، ما همه قربان او
تا برد و بازدش ، گیرد و اندازدش گوی دلم میطپد در خم چوگان او
حلقه بگوش ویم ، رفته زهوش ویم گوش مرا میسزد نغمهٔ الحان او

میکشدم امر او جانب این گفتگو
(فیض) زجان وزدل هست بفرمان او

خواهم که خاك راه شوم زیر پای تو تا ذره ذره‌ام همه گیرد هوای تو
آیم چو گرد بر سر راه تو اوفتم شاید که بوسه‌ای بربایم ز پای تو
جان در رهت فدا کنم و منت کشم ای صد هزار جان گرامی فدای تو
جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا تا جمله را نثار کنم از برای تو
خوش آندمی که سوی من آئی ز روی لطف تا جان ز من طلب کنی و من لقای تو

یابم حیات تازه بهر جان فشاندنی گر صد هزار بار بمیرم برای تو
در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
تو همچو آفتابی و من همچو سایه‌ام آیم بهر کجا که روی در قفای تو
هستم برای تو من و تو خود برای خود (۱) هستی تو خود برای خود و من برای تو
هر چند لطف بیش کنی ، تشنه تر شوم سیراب کی شوم ز شراب لقای تو
از در گه تو دور نگردد به تیغ سر هر کو چشید چاشنئی از عطا توی
در آسمان ملائکه گویند آمین
آندم که (فیض) روی کند در دعای تو

ای سر هر سروری در پای تو خوبی هر خوبی از بالای تو
شد خراب چشم مستت ملك جان ای جهانی مست از صهبای تو
بر سر یکدیگر افتاده است دل خستهٔ مژگان بی پروای تو
هر دو عالم را بیك جوکی خرد عاشق شوریدهٔ شیدای تو ؟
جای هیهای تو کی دارد سرم ای دو عالم یك هی از هیهای تو
از خودم دارد تهی وز خویش پر پای تا سر ، عشق سر تا پای تو
همتی تا سر درین سودا نهم ای سرم سودائی و سودای تو
هر چه فرمائی بجان فرمان برم ای من از جان بنده و مولای تو
(فیض) را خاموش کن زین گفتگو
ظرف را کو وسعت دریای تو ؟

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو در چشم من در آکه شوم من فدای تو
دور از تو چشم بد ، که سراپا نکوئیی نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو
خوب آمدی بیا که بپای توجان دهم دردم شود دوا که شوم من فدای تو
با من هر آنچه میکنی ازلطف وقهر وناز هست آنهمه بجا که شوم من فدای تو
در خلد چون بناز خرامی برسم سیر حورت کند دعا که شوم من فدای تو
بگذر (زفیض) زود که دیریست‌داریش
در وعدهٔ لقا که شوم من فدای تو

عشق رسید و دل بزد نوبت پادشاه نو عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو

(۱) نسخه‌های خطی ناشر و چاپی: هستم برای تو و تو هستی برای خود

لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملك دل   غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو
عشق بدل مقیم شد ، دولت دل عظیم شد   یافت ز یمن‌طلعتش شوکت تازه، جاه نو
قاضی‌شرع تاج‌یافت، مذهب‌حق‌رواج یافت   در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو
رسم‌ورهی که عقل‌داشت، کرداز آن کناره‌دل   عشق چو درمیان نهاد رسم نوی و راه نو
سوخته بود راه من دلق من و کلاه من   دوختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو
زاهد رو بکعبه راقبله صد و مرا یکیست   گـرچه بهر دمی کنم روی بقبله‌گاه نو
رو بنماکه بر سپهر کهنه شدند ماه ومهر   ای رخت آفتاب نو هر طرفیش و ماه نو
(فیض) بسینه تا بکی آه مدید میکشی
هرنفس ازدرون برآر نالهٔ تازه ،آه نو

ساقی از آنجهان بده باده جان سبو سبو   تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو
بادهٔ جان روان کن از چشمهٔ سلسبیل حق   تابکشدبدوش جان‌هرکس ازآن، سبو سبو
درتن‌این جهان‌روان نیست، بده‌شراب‌جان[1]   تا بگلوی ریزمش آب روان سبو سبو
سوی من آی ای حبیب، ساقی باقی طبیب   تا بکشم ازآن لبان شربت جان سبو سبو
گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح   گاه از آن لب ودهان قوت روان سبو سبو
نیست‌پیاله درخورم ، می ز قدح نمیخورم   پای خمم ببر، بده باده از آن سبو سبو
نی غلطم که بعد ازین خم ده و آشکار ده   بنده نمی‌کشم دگر باده نهان ، سبو سبو
حال‌دلم ببین که چون‌گشته زفرقتت زبون   از جگرم ز دیده خون‌کرده روان سبو سبو
در غمت آنقدر گریست (فیض) کزآب دیده‌اش
ریخت هر آتشین دلی بر دل از آن سبو سبو

زهرهجران‌میچشم، ازمن چنین‌میخواهد او   جور دوری‌میکشم، ازمن چنین میخواهداو
دیگرانرا او ز لطف خویش دارد بهره‌ور   من‌بقهرش‌دلخوشم، ازمن چنین‌میخواهداو
شهد لطفی گاه پنهان میکند در زهر قهر   لطف پنهان میچشم ازمن چنین‌میخواهداو
دور از آن گل از رقیبان در دلستم خارها   جور دونان میکشم از من چنین میخواهداو
خویش را سوزم برای او، فروزم شمع جان   پای تا سرآتشم ، از من چنین میخواهد او
بارها بگداخت جانم را برای امتحان   پاك و صاف وبیغشم، ازمن‌چنین‌میخواهداو
طالب علمم ولیکن نه چو اهل مدرسه   با هوا در چالشم، ازمن چنین میخواهد او

۱ـ نسخهٔ چاپی : درتن ازاین جهان ...

میکنم حق را عبادت،خشك لیکن نیستم　　عابد صوفی وشم ، ازمن چنین میخواهد او
هرکسی را از مئی سر خوش شود ، من همچو (فیض)
از می او سر خوشم ، از من چنین میخواهد او

ای که دانی سرما را مو بمو　　شمه‌ای احوال ما با ما بگو
چیستیم و از چه و بهر چه‌ایم ؟　　کیست نحن ،کیست کنت، کیست هو ؟
بحرهای راز پنهان کرده‌ای　　در طلب افکنده ما را جو بجو
هر چه میگوئیم پنهان ما بما　　بیش میدانیش پیدا ، مو بمو
آگهی ز احوال تنها تا بتا　　واقفی ز اسرار جانها تو بتو
ماهیان بحر تو ، جانهای ما　　بحر جویان ، جا بجا و جو بجو
ما شده جویای تو از هر طرف　　تو نشسته در برابر روبرو
روی تو دایم بسوی ما و ما　　در طلب حیران و جویان سو بسو
با دل ما در تکلم روز و شب　　در سراغت میدود دل کو بکو
در همه جا هستی و جائی نئی　　سر بر آریم از تو و گوئیم کو؟
عطر بوی تو گرفته عالمی　　بیخود آن گشته ما ، نشنیده بو!
غمزهای مست پنهان میرسد　　سوی جان ، ز آن چشم جادو موبمو
جان ما افتان و خیزان می‌دود　　دست و پا گم کرده بهر جستجو
از حضورت دل اگر آگه شدی　　خویش را از خویش کردی رفت‌ورو
با دل من در عتابی دم بدم　　عذر ما را لیك دانی مو بمو
عذر تقصیرات ما در کار تو　　توبه از ما دانی ای نعم‌العفو
هر چه ما از[1] پردهٔ خود میدریم　　میکند خیاط عفو تو رفو
دم بدم آلودهٔ عصیان شویم　　ابتلای تو کندمان شست و شو
(فیض) جان ده در رهش ، تسلیم شو　　لن تنالوا البر حتی تنفقوا
گفت وگوبسیارشد خامش شویم
تا کند دلدار با ما گفتگو

خورشید ذره‌ایست ز نور جمال تو　　افلاك قطره‌ایست ز بحر نوال تو
لذات هر دو کون ز جودت نشانه‌ای　　ایجاد شمه‌ایست ز حسن فعال تو
آفاق پرتویست ز اشراق کبریا　　غیب و شهادت آیت نور و ظلال تو

۱- کلیه نسخ: هرچه ازما...

آدم نمونه‌ایست ز مجموع خلق وامر
خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو

جنت اشارتیست ز قرب و کرامتت
دوزخ کنایتیست ز بعد و نکال تو

هر جا غمی و محنت‌ودردیست‌سربسر
یك سطوتست از سطوات جلال تو

حلمست نکته‌ای ز شکوه خدائیت
علمست نقطه‌ای ز کتاب کمال تو

هرجاست بینش و شنوائی و دانشی
یك شمه‌ای ز آگهی بیمثال تو

حسن بتان و غمزهٔ خوبان دلفریب
یك لمعه است از لمعات جمال تو

چندین‌هزارعالم[و]آدم که هست، نیست
جز موجه‌ای ز بحر عدیم‌المثال تو

جائی نگنجی از عظمت جز سرای‌دل
شاد آن دل وسیع که باشد مجال تو

عاشق بنقد غرقهٔ بحر شهود وصل
عارف در انتظار ندای تعال تو

مستغرق شهودم و جویای آن شهود
محروم گردم ار ز حجاب خیال تو

درمن زن آتشی که بسوزد مرا زمن
شاید که (فیض) فیض‌برد از وصال من

ز حق رسید ندا ، لا اله الا هو
دلم ربود ز جا ، لا اله الا هو

ندای نور فشان روشنائی دل و جان
ندای شرك زدا ، لا اله الا هو

سروش هاتف‌غیب‌این ندا بجان درداد
دلا تو هم بسرا ، لا اله الا هو

چوگوش هوش‌بدادم منادی حق را
شنیدم از همه جا ، لا اله الا هو

ندای هوش ربا «لیس غیره دیار»
ندای هوش فزا ، لا اله الا هو

خدا گواه و ملایك گواه و دانایان
کفی بهم شهدا ، لا اله الا هو

نظر بعالم جان کردم از دریچهٔ دل
ندیده دیده سوا لا اله الا هو

نوشته گرد خط مهوشان بخط غبار
بکلك صنع خدا ، لا اله الا هو

اشاره‌های خوش چشم مست محبوبان
بغمزه کرد ادا ، لا اله الا هو

نظر بزلف دو تاکن ، بجوی موی‌بمو
ببین ز تای بتا ، لا اله الا هو

ندا کند دل هر ذره کای ز حق غافل
بخوان ز جبهٔ ما ، لا اله الا هو

به‌آسمان نگر و برو بحرو سهل وجبل
نوشته بین همه جا ، لا اله الا هو

کتاب عنصر و املاك را ورق بورق
نوشته دست قضا ، لا اله الا هو

ببحر خاست‌خروشی که‌غیراو کس‌نیست
زکوه خاست صدا ، لا اله الا هو

بگوش جان چورسیدازازل سماع الست
طپید و گفت بلی ، لا اله الا هو

دلی که شد خنك از چشمهٔ عباداللّه   چشد ز شهد رضا ، لااله الا هو

خدای (فیض) کند برزبان او جاری
بهر نفس همه جا ، لااله الا هو

تن بی‌جانم و جانم توئی تو   سراپا کفر و ایمانم توئی تو
چوباخویشم، نه‌سردارم‌نه‌سامان   چو باتو، سرتو، سامانم توئی تو
غم دل تنگی من هم ، منم من   خوشیهای فراوانم توئی تو
ز خود سر تا بپا اندوه و دردم   سرور و سور و درمانم توئی تو
یکی بی‌برگ بی‌بر خار خشکم   برو برگ بهارانم توئی تو
گرسنه، تشنه، عریانم بخود من   شراب و جامه و نانم توئی تو
منم فاسد توئی اصلاح فاسد   منم عصیان و غفرانم توئی تو
منم هربد، توئی هرنیك و نیکی   کنم گرنیکی ، احسانم توئی تو
قبولم گر کنی یارد ، تودانی   اسیرم بنده ، سلطانم توئی تو
دل‌و جان هردو در بند غم‌تست   توئی دلدار و جانانم توئی تو
ندارم بی‌تو جانی یادلی من   هم‌این من‌تو ، هم‌آنم توئی تو
بفریـاد دل اشکسته‌ام رس   رحیم من‌تو ، رحمانم توئی تو
انینم از تو و بهر تو باشد   غیاث جـان لهفانـم[1] توئی تو
حنینم از تو و سوی تو باشد   توئی حنان و منانم توئی تو

اگر (فیضم) توئی فیاض‌آن فیض
وگر هم محسن ، احسانم توئی تو

پیك صبا زکوی او آمد وداد بوی او   گفت که : هابگیر هی‌آیت رحمتی زهو
ازدم روح پرورش یافت حیات، جان من   چون نفس مسیح کان یافت وفات را رفو
شد دم عنبرین او عطر مشام جان‌ودل   بود پیام دلبرش روح فزا ومشکبو
نامه‌ای‌ازجیب‌داشت،نسخه‌ای‌ازطبیب‌داشت   شد دل خسته را دوا رخنهٔ سینه را رفو
گشت معطر از دمش مغز دماغ سربسر   چـون دم‌ویس از یمـن داد بمن نشان هو
دل زسواد خط او سرمه کشید بی غبار   جان زشراب معنیش باده کشید بی سبو
معنی نامه عکس رو . لیك عیان بزیر خط   صنعت خامه‌عکس خط ، آینه‌ای به‌پیش‌رو

۱- لهف به‌فتح‌اول وسکون دوم: حسرت، حزن، اندوه

داده نشان الفتی هر الفیش یك بیك — کرده بیان وحدتی هر رقمیش موبمو
شهد گرفته در دهان ، نقطه بنقطه تا بتا — مهر نهفته در بیان ، نکته بنکته توبتو
گشته درون سینه ام نخل امید جابجا — کرده روان ز هر سخن آب حیات جوبجو
داده زموی اونشان صورت آن بحسن خط — کرده ز حسن او بیان معنی آن بچند رو
گشته بخویش رهنما داده نشان مابما — کرده بیان رازهـا ، حـرف‌بحرف موبمو
دل زصبا شکفته شد ، بیشتر از پیام او — داد پیام چون بدل ، گشت حیات دل‌دوتو
بوی خوشی چون میوزد زخم زیاد میشود — طرفه‌که زخم‌جان(فیض) یافت‌زبوی‌اورفو

راه خداست مستقیم ، نور هداست مستبین
بار کشیم وره رویم ، تـرك کنیم گفتگو

دل زپی جست وجو . در بدرو کوبکو — همره او دلبرش ، میبردش سوبسو
دربدر و کوبکو میرود و میدود — در طلب یار و بار ، نزد وی و روبرو
درتن و در جان ما ، معنی ایمان ما — عایـد او رك برك ، شاهد او مو بمو
چشمه حسنش روان ، بر رخ مه طلعتان — آب دهد مـو بمو ، جـای‌بجـا جو بجو
زندگی جان و تن ، بادل تو در سخن — بازی غفلت مخـور ، هرزه مپو سوبسو
دیدهٔ من دیده و عقل نه بشنیده است — سوختم از فرقتش ، دوست بمن روبرو
بر دلم از داغها مشعله‌ها جا بجا — بررخم از خون دل ، اشك روان جوبجو
آنکه تن خویش را در ره حق کهنه کرد — میرسدش فیض حق دم بدم و توبتو

هست دراشعار (فیض) شرح دل زار (فیض)
هر غزلی تابتا ، در غم او تو بتو

قصهٔ اندوه دل بسیار شد، خاموش شو — هرکه بشنید این انین بیمار شد،خاموش‌شو
حرف درد عاشقان داروی بیهوشی بود — ز استماع آن دلم از کار شد ، خاموش‌شو
یاد ایامی که فخر نیکمردان بود عشق — چون‌حدیث عشقبازی عارشد خاموش‌شو
گوهر اسرار شاید کی بدست سفله داد؟ — بس‌سرازگفت زبان بردار شد، خاموش شو
ذکر این افسانه ممکن بود تا درخواب بود — فتنه‌اکنون زین صدا بیدارشد، خاموش‌شو
تاکنون درپرده بود این‌راز ودرهابسته بود — زاهد از بوی سخن هشیارشد ، خاموش‌شو
گفتن اسرار با یاران بخلوت می‌توان — مجلس ما مجمع اغیار شد ، خاموش‌شو
چون زظاهر میزنم دم، آفت دم خفته است — گفتگوچون کاشف اسرار شد، خاموش‌شو

هیچ‌دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان ؟ آنچه‌اخفاخواستیش اظهارشد، خاموش‌شو
نوبنو باید سخن دربیت بیت و حرف حرف یك‌سخن در یکغزل تکرار شد، خاموش‌شو
امر فرمائی بخاموشی وخود گوئی سخن شرح کتمان سخن طومار شد، خاموش‌شو
خواست تا رمزی بگوید ، شد عنان ازدست (فیض)
گفتمش نا گفتنی بسیار شد ، خاموش شو

میفزاید جان حدیث عاشقان ، بسیار گو بگذر از افسانهٔ اغیار و حرف یار گو
حرف وصل یارگلزار است وحرف‌هجرخار خار خار گفتنی گر داری از گلزار گو
آن حدیثی کاورد درد طلب ، تکرار کن یکه حرفی‌کان دهد جانراطرب، صدبار گو
از زمین وآسمان‌تاچند خواهی‌گفت‌حرف؟ یکزمان بگذار ذکر یار و از دیار گو
گر طهارت خواهی ، از غیر خدا بیزار شو ور تجارت خوشترت میآید از بازار گو
حرف دی گر به بود زامروز، دم میزن زدی حرف پار اربه بود زامسال ، حرف‌پار گو
برکران باش وگران گوش ازدم بیگانگان چون حدیث یار آمد در میان ، بسیار گو
حرف اهل عشق رامستانه گوئی باك‌نیست چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو
تاتو هشیاری ، ز سر اهل عرفان دم مزن مست چون گردی ز اسرار آنگه از ستارگو
گوئی ازشیرین‌لبان حرفی ، شکرنامش بنه وزگرانان چون سخن گویند، زهر مار گو
ایکه‌مینازی به‌نظم ونثر رنگارنگ خویش چند از گفتار گوئی ، یکره از کردارگو
این سخنها را بیان بیش از ین در کار هست
بعدازین‌ای(فیض) اگرگوئی سخن، طومارگو

راه حق را مرد باید ، مرد کو ؟ توشهٔ آن درد باید ، درد کو ؟
چهرهٔ گلگون در این ره کی خرند زرد باید روی ، روی زرد کو ؟
اشك باید گرم باشد ، آه سرد اشك گرم ایجان و آه سرد کو ؟
فرد میباید شدن از غیر او سالکی از ما سوی الله فرد کو ؟
در ره او گرد می باید شدن آنکه گردد در ره او گرد کو ؟
یار کی همدرد باید راه را ای دریغا ، یار کی همدرد کو ؟
پرورش یابد ز عشق دوست ، جان
(فیض) را آن عشق جان پروردکو[1] ؟

ای خدا شرمنده‌ام از کثرت احسان تو شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو

۱- درکلیه نسخ: فیض را ازعشق... آمده ومتن صوابدید مصحح‌است

گر ببخشائی گناهان مرا از فضل خود — آب گردم از خجالت بر در غفران تو
ور حساب من کنی، ای‌وای‌من، ای وای‌من — کی تن و جان من‌آرد طاقت نیران تو ؟
گاه گویم شاید این ذره بیاید در حساب — چون کنم ، با ذره دارد کار داد استان تو
هر چه هستم از توام ، بهرتوام ای بی‌نیاز — مظهر قهر توام ، یا مظهر غفران تو ؟
هرچه‌دارم‌ازتو دارم،خودچه‌دارم؟ هیچ‌هیچ — نیستم من جز بدی مستغرق احسان تو
(فیض) را حد ثنایت نیست، معذورش بدار — کیست او یا چیست اوتا دم زنددرشان تو؟

کی توان ازعهدهٔ شکر تو بیرون آمدن
شکر نعمت نعمتی دیگر بود ازخوان‌تو

هستیم ، یکقطره از دریای تو — مستیم ، یك نشأه از صهبای تو
گر قبولم میکنی در یتیم — رانیم از خود کف دریای تو
حسن تو نور دل بینای من — عشق من زیب رخ زیبای تو
چشم تو مفتون سر تا پای خود — چشم من حیران سر تا پای تو
آبروی شمع و مه را ریخت دوش — آفتاب روی بزم آرای تو
میفزاید شور بر شور دلم — چون تبسم میکند لب‌های تو
آه من از تاب آن زلف سیاه — شور من از لعل شکر خای تو
ناله‌ام از بخت مادر زاد خود — عشق من از حسن مادر زای تو

هر که سودا کرد با تو سود برد
(فیض) را سر رفت ازسودای تو

گر برفت اندر غمت دل ، گو برو — جان اگر هم شد فدایت ، گو بشو
حسن تو ای جان من پاینده باد — هرچه جز تو ، گو بقربان تو شو
من طمع از خود بریدم آن زمان — که بعشقت جان و دل کردم گرو
هر دمی جانی فدا سازم ترا — در هماندم بخشی از سر جان نو
جان نو بخشد جمالت نو مرا — کهنه را گوید جلالت که برو
هر دمم عیدی و قربان نویست — خلعتی نو ، روز نو ، روزی نو

دوست میخواند ترا ای (فیض) هان
در ره او پای از سر کن، بدو

ای عشق‌رسواکن مرا، گونام برمن‌ننك شو — بایدکه من‌عشرت‌کنم،گوناصحم‌دلتنگ‌شو

مغزم برون آمدز پوست افتادم اندر راه دوست ای شوق رهبرشومرا، ای‌عشق پیش‌آهنك شو
چون‌شوق رهبرباشدم، ازدوری‌منزل‌چه‌غم؟ چون‌عشق درپیش‌است‌گوهرگام‌صدفرسنك شو
ای‌عقل ازدوری مگو، درراه مهجوری مپو گوینده اینجاگنك‌شو، پوینده اینجا لنك شو
زاهد زدین گردی بری، ازعشق‌اگربوئی‌بری در حلقهٔ مستان درآ، با عاشقان همرنگ شو
گرمرد عشقی‌دردجو، خاکی‌شووگلها بروی بیدردی ارخواهد دلت، روسنك‌شوروسنك‌شو
گر مرد عشقی جام‌گیر، ترك رسوم خام گیر ورعاقلی خوش آیدت، دربند نام وننك شو
کاری‌کزآن نگشود در، برهمزن‌اورا زودتر گر عاقلی دیوانه شو ، دیوانه فرهنك شو

خواهی زرویش برخوری ، وزلعل اوشکرخوری
موئی‌شو ای (فیض) ازغمش درزلف‌او آونك‌شو

خوشه‌چین حسنم من‌گردخرمنت ای‌ماه برامید احسانی آمدم بدین درگاه
حسن‌کم نمی‌گردد ، ناامید مپسندم خستهٔ گدائی را از درت مران ای شاه
جزره‌توراهی‌نیست، جزدرت‌پناهی‌نیست جز تـو پادشاهی نیست ، لااله‌الاالله
چون‌روم‌من‌ازکویت؟چون‌بجزره‌ورویت هیچ‌جا نبینم روی ، هیچ‌جا نیابم راه
تابچند ریزم‌اشك، تابکی‌خورم حسرت؟ ای‌فراق‌تو خون‌ریز، وی‌فراق‌توجانکاه
لطف‌کن مرا جامی از شراب مستانت تازراه لا آیم تـــــا سرای الاالله

وا مگیر از فیضت فیض خویش را یکدم
ای زدامن وصلت ، دست عاشقان کوتاه

از دست شد زشوقت ، دستی براین‌دلم نه برباد رفت خاکم ، پائی براین گلم نه
محصول عمر خودرا در کار خویش‌کردم یك‌پرتو از جمالت درکار و حاصلم نه
از پیچ‌و تاب زلفت بس تیره روزگارم گردسرت،ازآن روی شمعی مقابلم نه[1]
ازفیض یکه ، آهی شد قـابل نگاهی منت به‌یك نگاهی بر جان قابلم نه
زان چابکان که دایم مستغرق وصالند برق عنایتی خوش بـرجان‌کاهلم نه
بد را به‌نیك بخشند ، چون‌نیکوان مرانیز از خاك تیره برگیر در صدر منزلم نه
قومی شکوه دارند ، صبری چو کوه‌دارند یکذره صبر ازایشان بستان ودر دلم نه
گم‌گشت‌دررهش دل،شدکار (فیض) مشکل بوی صبا ز زلفش در راه مشکلم نه

این شدجواب آن‌نظم از گفته‌های ملا
ای پاك‌ازآب وازگل پائی در این گلم نه

۱- نسخه‌های چاپی وخطی ناشر: ... شمع مقابلم نه

جامی لبا لب بایدت لب بر لب ساقی بده — زان بادهٔ باقی بکش،وین باقی‌جان را بده[1]

ای ساقی مه روی من ، بهرحیات نوی من — هم‌برقع ازرخ برفکن، هم ازجبین‌بگشاگره

گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه‌ها — ما و زنخدان نگار،این سیب‌مازان میوه به

عالیست‌سیب‌توبسی؛کی میرسددست‌کسی؟ — غالیست نرخ این متاع قیمت مکن‌منت‌بنه

رحم آر بربیچاره‌ای ازخان ومان آواره‌ای — ای منبع لطف وکرم ازوصل‌خودکامش‌بده

تا چندگردم در بدر، تا چند پویم کو بکو — گیرم سراغت شهرشهر، جویم نشانت‌ده‌بده

ای (فیض) بس‌کن زین نفیر،گروصل میخواهی‌بمیر
این کار را آسان مگیر با جان دگر چیزی بده

شب و روز در ره تو ، من مبتلا نشسته — توگذرکنی نگوئی تو کئی ، چرا نشسته[2]؟

ز توکار بسته دارم ، دل و جان خسته‌دارم — بدر طبیب عشقم بامیدها نشسته

چه شود همین تو باشی، ره مدعی نباشد؟ — من و شمع ایستاده ، تو بمدعا نشسته؟

ز دو چشم نیم خفته ، باشاره نکته گفته — که برد دلی نهفته بکمین ما نشسته

بتوکی رسدنگاهم؟ که ززلف وچشم وابرو — برهش سلاح داران همه جا بجا نشسته

بتوچون رسد فغانم؟ چوپرازصداست‌کویت — ز فغان داد خواهان که براهها نشسته

همه رنج ومحنت وغم،همه دردوسوزوماتم — سپه بلای عشقت چو بجان ما نشسته

ره خیر اگر بپوئی ، دل خسته‌ای بجوئی — چو ملك چو حور عینی بدر دعا نشسته

چه‌زدست (فیض) آید بجزازفغان وناله
چه‌کنم بغیر زاری من در بلا نشسته ؟

دل ازمن بردی ای دلبر بفن آهسته آهسته — تهی‌کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته

کشی جانرا بنزد خود ز تابی‌کافکنی دردل — بسان آنکه می‌تابد رسن آهسته آهسته

ترا مقصود آن باشد که قربان رهت گردم — ربائی دل‌که‌گیری جان‌زمن آهسته آهسته

چوعشقت دردلم جاکردوشهردل‌گرفت‌ازمن — مرا آزاد کرد از بود من آهسته آهسته

بعشقت دل نهادم، زینجهان آسوده‌گردیدم — گسستم رشته جان را ز تن آهسته آهسته

زبس‌گشتم خیال تو،توگشتم پای تا سرمن — توآمد، رفته رفته رفت من آهسته آهسته

۱ـ نسخهٔ خطی‌کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

۲ـ نسخه خطی‌کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

سپردم جان ودل نزد تو وخود ازمیان رفتم   کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته
جهان پرشد ز حرف (فیض) ورندیهای پنهانش
شدم افسانهٔ هر انجمن آهسته آهسته

ای‌که دردت با دوا آمیخته   در غمت بس خرمی انگیخته
با تو تا پیوند محکم کرده‌ام   رشتهٔ جان از جهان بگسیخته
مهر تو بگرفته سرتا پای من   عشق توبا جان و دل آمیخته
بر درخت عشق در باغ دلم   میوه‌های گونه گون آویخته
دیدهٔ گریانم از دریای عشق   در کنار[م] در وگوهر ریخته
هم زدردت‌کن دوااین‌درد(فیض)
ای ز دردت صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده   قطره‌ای را رهی بدریا ده
تا نماند ز عاشقان اثری   خاك مجنون بآب لیلا ده
جان فرهاد وقف شیرین آر   دل وامق بمهر عذرا ده
کندهٔ تن ز پای جان بردار   مست‌وشوریده سر بصحرا ده
ساقیا جرعهٔ خرد سوزی   بمن رند بی سر و پا ده
صاف‌اگرنیست، دردیی‌بمن‌آر   هستی از مستیم بیغما ده
زاهدانرا بهشت وحوروقصور   عاشقان را بنزد خود جا ده
دلم از فرقتت بجان آمد   جان من یکدمك دلم وا ده
تا بسوزد ز تاب رخسارت   (فیض) را دیدهٔ تماشا ده
زاهدا دل بده بقصهٔ عشق   آهن کهنه را بحلوا ده
تاکی از هر هوا بتی سازی ؟
دل بعشق خدای یکتا ده

از خودی ای خدا نجاتم ده   زین محیط بلا نجاتم ده
یکدم از من مرا رهائی بخش   از غم ما سوا نجاتم ده
دلم از وحشت جهان بگرفت   زین دیار فنا نجاتم ده
نفس اماره قصد من دارد   زین دم اژدها نجاتم ده
داد خاکسترم بباد هوس   از بلای هوا نجاتم ده

صحبت عامه سوخت جانم را ز آتش بی ضیا نجاتم ده
خلقی افتاده در پی جانم زین ددان دغا نجاتم ده
جهل بگرفته سر بسر عالم زین جنود عما نجاتم ده
نتوانم ز راستی دم زد زین کجان دغا نجاتم ده
غرقه دربحرغم‌شدم‌چون (فیض)
میزنم دست و پا ، نجاتم ده

ساقی باقی ما داد صلا ، بسم‌الله هر کرا هست سر جام فنا ، بسم‌الله
روی ساقی بصفا سینهٔ ما با هم صاف می مصفا شده ، اخوان صفا ، بسم‌الله
شددوا درد، غذا خون جگر، عشق طبیب هر که جوید ز سر صدق شفا ، بسم‌الله
ساقی عشق گرفته است بکف ساغر درد هر که دارد سر این جام بلا ، بسم‌الله
ایکه خواهی‌که نماز از سر اخلاص کنی سوی حق عشق بود قبله نما ، بسم‌الله
گر دلت آرزوی عکس جمالش دارد بنگر آینهٔ سینهٔ ما ، بسم‌الله
منزل دوست بپرسیدم از آن شاه عرب کرد اشارت بدل و گفت : هنا ، بسم‌الله
سوی دل‌رفتم‌وگفتم‌که: بگویارکجاست؟ گفت: اینجاست توببخویش درآ ، بسم‌الله
بر درش رفتم و گفتم‌که: دهی بارمرا ؟ گفت : بگذار خودت را و بیا ، بسم‌الله
(فیض) خواهد بره دوست روان افشاند
هر که دارد سر همراهی ما ، بسم‌الله

گر ترا هست سرکشتن ما بسم‌الله خیز از جای و بگوبهر فدا بسم‌الله[1]
تیغ ابروی تو دارد چو سرکشتن ما بسملم ساز بدین تیغ بلا بسم‌الله
گفته بودی‌که بشمشیرسرت بردارم هین نشستم بر تو بر سر پا بسم‌الله
تابکی‌وعده‌کنی،حرف‌وفاهم‌گوئی؟ در دلت هست وفا گو بوفا بسم‌الله
سر تسلیم نهادیم به پیش تو بیار هر چه خواهد دل تو بر سرما بسم‌الله
بکشی سر بنهیم و بجفا تن بدهیم ای جفای تو وفا، خیز وبیا بسم‌الله
(فیض) را بس‌که بدل‌هست‌هوای بسمل
مینگارد همه بر لوح هوا بسم‌الله

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

زین چرخ گردان، فروا الی الله — وز دست شیطان، فروا الی الله[1]
زین تند خویان، زین خوبرویان — زین جنگجویان ، فروا الی الله
چند ای محبان جور حبیبان ؟ — رنج رقیبان ؟ فروا الی الله
عشق مجازی ارشاد راهت — ای ره نوردان ، فروا الی الله
گر تیر عشقی بر سینه آید — از راه پنهان ، فروا الی الله
در عشق خوبان صبراست درمان — گر صبر نتوان ، فروا الی الله
اززلف‌چون‌شست وزغمزه مست — وز چشم فتان ، فروا الی الله
زهری چو ریزد یارم بدلها — زان مار زلفان ، فروا الی الله
چشم سیاهی ، طرز نگاهی — گردد چو گردان ، فروا الی الله
تا کی ز عشق دنیای فانی — ای عشق خوبان ، فروا الی الله
از جان گرانان ، فروا الینا — وز نازنینان ، فروا الی الله

دارد (چو) در سر فکر گریزی
با(فیض) یاران، فروا الی‌الله

ز شر دیو بدرگاه ما بیار پناه — به‌آب مغفرت ما بشوی لوث گناه
بهرطرف بمپوی و زدیو راه مجوی — زما چودورشوی یکقدم، شوی‌گمراه
گر آرزوت شود رفعت شهنشاهی — بیا جبین مذلت بنه بدین درگاه
بنال بر در ما تا بجوش آید رحم — بزار بر در ما ، تا بروید اشك گیاه
بگیر توشهٔ تقوی برای راه نجات — ز حرص گیر کنار و بزهد آر پناه
طمع مکن زکسی و مشوذلیل خسی — زفضل ما بطلب هرچه‌باشدت‌دلخواه
کمربخدمت ما بندروزوشب ازجان — بهر چه امر کنیمت بگوی بسم‌الله
بهر دری‌که بخوانیم ازآن درآبرما — بهر درت‌که نمائیم،پیش‌گیرآن‌راه

نجات خویش ز غرقاب جهل خواهی (فیض)
بجان نصیحت پروردگار دار نگاه

هرکه هستش از ذکاء در قبهٔ سر مشعله — بایدش جز سعی در دانش نباشد مشغله
هر کرا دادند گوش و هوش، عقلی بایدش — در ره دین طی کند در هر نفس صد مرحله
گر ترا فهم درستی هست و طبع مستقیم — مکر خود را در ره دنیا بجنبان سلسله

۱- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس این غزل را ندارد

حیف باشد بهر دنیا صرف کردن نقد عمر
هست دنیا نزد عارف جیفه‌ای در مزبله
اکثر اهل نظر در راه عرفان عاجزند
از ذکاشان نیست در تاریکی ره مشعله
در پی هر آرزو او هم بصد ره میرود
راه حق را چون ببیند تا نگردد یك دله
حرف من با صاحب عقل است و فهم است و شعور
آنکه او چیزی نمیفهمد ندارم زو گله
مردم فهمیده باید تا ز آتش دم زند
کی رسد در ذیل عرفان دست وهم خر کله
زیرکی باید بفهمد رمز قرآن و حدیث
یا برد ره سوی تأویلات بای بسمله
جاهلی بینی که هر از برندانسته است هیچ
افکند در شش جهت از کوس دانش غلغله
(فیض) تن زن با که داری این خطاب واین عتاب؟
نیست در محفل مگر گاوان دنیـــا مشغله

من آشفته را در راه یاری کار افتاده
که درراهش چو من بی پاو سربسیارافتاده
سرآمد عمربیحاصل، نشد پیموده یك منزل
میان راه هم خر مرده وهم بار افتاده
شده بودم همه نابود وگم گشته ره مقصود
سرم گردیده سودائی ، قدم از کار افتاده
نشد طی راه وپایم ماند از رفتاروره گم شد
دلم شد خسته،جان افکار وتن بیمار افتاده
مگر خضر رهی گردد دچار من دربن وادی
که در تاریکی حیرت رهم دشوار افتاده
نبستم طرفی از علم و عمل تا بود آلاتم
سر آمد عمر، شد آلات کار از کار افتاده
سخنهای جلی گفتم، شنیدم، نیك فهمیدم
کنونـم کـار بـــا فهمیدن اسرار افتاده
دل نورانئی باید که اسرار سخن فهمد
بر آئینهٔ دل من سر بسر زنـگار افتاده
نیابد شست و شو الاب‌آب چشم و سوز جان
دلم را کار با زاری و استغفـار افتاده
ندارم آب وتاب و زاری وبرگ فغان کردن
زبان و دیده هم چون من بحال زار افتاده
ببخشا بار الها بر من بی دست و پا اکنون
که دست و پایم ازکردار واز رفتار افتاده
ببخشا بر تن وجانم درآنساعت که در ماتم
دل از جان کندن و باکندن جان کار افتاده
جهان باقیم پیش نظر افراخته قامت
جهان فـانیم از دیدهٔ خونبـار افتاده
نه وقت عذر خواهی و نه‌عذر روسیاهی را
سراپا غرق عصیان ، کار با غفار افتاده
خطی از خامهٔ غفران بکش برنامهٔ عصیان
که کار (فیض) با کردار خود دشوار افتاده

دلم در وادی خونخوار عشقی زار افتاده
دلم را با بلا و محنت و غم کار افتاده
ز بزم روح افزای وصال یار خود مانده
بزندان فراق و صحبت اغیار افتاده

رقیبان جمله در عیشند و آسایش بکام دل منم در کوی او بیمار و بی تیمار افتاده
ندارم دست‌وپای زاری و اسباب غمخواری که دست‌وپای زاری نیزچون من زارا فتاده
نمیدانم چه‌گویم چون‌کنم بادرد بی‌درمان زبان و دستم از گفتار و از کردار افتاده
همه‌کس عافیت یابند از لطف حبیب خود من از لطف حبیب خویشتن بیمار افتاده
بنزد سید خود بندگان را عزتی باشد دریغ از من بنزد سید خود خوار افتاده
ز بس از جا سبك خیزد به تارموئی‌آویزد دل هر جائیم از دیده خونبار افتاده
بفریاد دل زارم رس ای دلدار دلداران
ببویت (فیض) در دنبال هر دلدار افتاده

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده ز کردارت نگویم کار با گفتار افتاده
ترا جمع‌است خاطرازره‌عقبی‌دلت خوش‌باد مرا زین ره ولیکن عقدهٔ بسیار افتاده
بنزد تست آسان زهد، چون او را ندیدستی بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده
تو پنداری بجزراه تو راهی نیست‌سوی‌حق دلت در پردهٔ پندار از این پندار افتاده
ز حسن روی ساقی وزصوت دلکش‌مطرب مرا سر رفته از دوش ار ترا دستار افتاده
ترا زهد ومرا مستی ترا تقوا مرا رندی ترا آن کار افتاده مرا این کار افتاده
ترا راه مسلمانی گوار باد و ارزانی مرا گبری خوش آمد، کار با زنار افتاده
توئی دربند آرایش منم دربند افزایش توئی بر مسند عزت من اینجا خوار افتاده
توئی در بند دستار و منم در بستن زنار توئی بر منبر و من بر در خمار افتاده
منم چون(فیض) بر کاری که‌آن نقدم بکار آید
تو از کاری که کار آید ترا ، بیکار افتاده

بر آن رخسار تا آن طرهٔ طرار افتاده دو عالم‌رادل از کف‌رفته،دست از کارافتاده
زلطف بیدریغ خود مرا روزی‌کن آندولت که بینم چشم خونبارم بر‌آن رخسار افتاده
روان‌خواهد روان گردد باستقبال دیدارت کرامت کن که‌کار جان بیك دیدار افتاده
بودروزی‌که بیندچشم‌خونبارمن‌آن رخسار دو کون از دیده حق بین من یکبار افتاده
رواگرچه نمیدارد دلی‌کز عشق رنجوراست دل خامم پی درمان درین بازار افتاده
از آن درمان‌که میگویند عاشق رانمی‌باشد دلم بو برده در دکان هر عطار افتاده
ندارد گر چه پروای دل زار گرفتاران بامیدی دلم دنبال آن دلدار افتاده
نه من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش درین ره همچو من بی‌پا و سر بسیار افتاده

گروهی بی‌دل‌و‌دین‌مست‌و‌بیخودگشته‌از جامی | گروهی بی سر و پا در ره خمار افتاده
گروهی مست‌ولایعقل ز کف داده زمام‌دل | گروهی با کمال معرفت هشیار افتاده
گروهی در درون جبه ودستار میرقصند | گروهی را زمستی جبه ودستار افتاده
گروهی در طریق معرفت گم‌کرده عارف را | گروهی قیل و قال آورده در گفتار افتاده

بزن در دامن مردی‌که کار افتاده باشد دست
تو چون خود نیستی ای(فیض) مردکارافتاده

ای دوست بیا که طاقتم طاق شده | جان و دل و دین بوصل مشتاق شده
شبها تا کی شمارم اختر ، گوئی | جسمم همه وقف این‌کهن طاق شده
جان مانده زفکر وذکروتن‌هم‌زعمل | بردوش روان بار بدن شاق شده
نه‌صبر بدل مانده نه قوت ببدن | اعضای رئیسه روح را عاق شده
اجـزای تـنم ز یـکدگر پـاشیـده | شیرازه گسسته ، دفتر اوراق شده
گفتن باشاره رفتنم با دست است | مژگانست زبان و ساعدم ساق شده
چندی غم و خرمی بهم میخوردم | هر جرعه کنون غمیست راواق شده
حالی دارم که هر که بر من گذرد | تا دیده سراسر همه اشفاق شده
ای (فیض)بیا ز شکوه بگذر تن زن | اینست که جان گذشته و چاق شده

این ظلمت ظاهر بعدم‌گشته روان
باطن ز ثنای قدس ، اشراق شده

خوشا دلی‌که ز غیر خداست آسوده | ضمیر خویش ز وسواس دیو پالوده
خوش آنکه جان گرامی بحق فداکرده | تنش بـه بندگی مخلصانه فرسوده
زحق‌چه بهره بردآنکه روش‌با غیرست | خـدا قل‌الله و ذر هـم ببنده فـرمود
دمی چگونه توانـد بیاد حق پرداخت | که نیست یکنفس از فکـر غیر آسوده
دلا بیـا کـه ز غیـر خـدا بپـردازیـم | کنیم سر خود از یـاد غیر پالوده
دل ازجهان بکنیم و بحق دهیم،جهان | وفا نـدارد و تـا بوده بیوفا بوده
اگر نه قـابل درگـاه حق تعالائیم | کـه‌گشته‌ایم ز سر تـا بپای آلوده
زنیـم دست ارادت بـدامن آنکـو | بخاك پای عزیزان جبین خود سوده
مگر نسیم صبا را ز صبح در یابیم | که هست بکر وز انفاس خلق پالوده
بیا که از یمن جان کشیم بوی خدا | به نیم شب که همه دیده‌هاست بغنوده

فریب کاسهٔ دنیا مخور که دارد زهر | خوش آنکسیکه بدین کاسه لب نیالوده
مباش یکنفس ایمن بروی تودهٔ خاك | که صد هزار اسیرند زیر این توده
برای توشه بعلم و عمل قیام نمای | که عنقریب قیامت نقاب بگشوده
هزار شکر که (فیض) از هدای آل نبی | غبار شرك و ضلالت ز سینه بزدوده

به یمن دوستی اهل بیت پیغمبر
بسوی خلد ره مستقیم پیموده

ای آنکه در ازل همه را یار بودهٔ | از دار اثر نبوده، تو دیار بودهٔ
هر کار هر که کرد، تو تقدیر کرده‌ای | پیش از وجود خلق در آن کار بودهٔ
عالم همه تو بوده و تو خالی از همه | یکتای فرد بوده و بسیار بودهٔ
حسن از تورو نموده وعشق از توآمده | مطلوب بوده‌ای و طلبکار بودهٔ
بنموده در نقاب نکویان جمال خویش | وین طرفه در نقاب بدیدار بودهٔ
بس دل که بهر خویشتن آئینه ساخته | زان آینه بخویش نمودار بودهٔ
خود را بخود نموده در آئینهٔ جهان | بیننده بوده‌ای و بدیدار بودهٔ
فاش و نهان خلق هویداست نزد تو | بی آلت بصر همه دیدار بودهٔ
رفتار مور در شب دیجور دیده‌ای | ز اسرار خلق جمله خبر دار بودهٔ
هرجای هرچه بوده‌بر آن بوده‌ای محیط | عالم چو مرکزی و تو پر کار بودهٔ
بی تو نه هستی و نه توانائیی بود | ما را تو چاره بوده و ناچار بودهٔ
ما هیچ نیستیم بخود، سایهٔ تو ایم | هم جاعل ظلام و هم انوار بودهٔ
بس دل‌شکسته بردرت ای جابرالکسیر | پیوسته ایستاده که جبار بودهٔ
بس بنده‌ای که کرده گنه بر امید آنکه | غفار بوده‌ای تو و ستار بودهٔ

گر(فیض) رازجهل بر آری غریب نیست
پیوسته بنده پرور و غفار بوده‌ای

ای آنکه با دلم ز ازل یار بودهٔ | پیوسته راحت دل بیمار بودهٔ[1]
گه لطف کرده با من دلخسته، گاه قهر | در عین لطف گاهی قهار بودهٔ
گاهی وفا و گاه جفا با دلم کنی | هم یار بوده‌ای و هم اغیار بودهٔ
افروختی رخ و ز مژه نیش می‌زنی | گل بوده‌ای بروی و بموخار بودهٔ

۱- نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس این دو غزل را ندارد

از راه مهر آمدی و سوختی مـرا
آسان نموده اول و دشوار بودهٔ
تا بوده‌ای نـداشته‌ای دست از دلم
ای عشق جان گداز چه غمخوار بودهٔ
گردل زمن شده‌است،بدورش توآسمان
گر نقطه گشته است، توپرگار بودهٔ؟
جان[و] دلی نبوده‌که در وی نبوده‌ای
ای عشق کم نموده چه بسیار بودهٔ !
ای (فیض) کس ندیده زکردار تو اثر
کاری نکرده‌ای ، همه گفتار بودهٔ

ای دل بعشق خویش گرفتار بودهٔ
خود را بنقد عمر خریدار بودهٔ
گر بگذری ز خویش انیس خدا شوی
ای خودپرست دون چه ستمکار بودهٔ
بگشای چشم عبرت وکروبیان به بین
تا روشنت شود چه قدر خوار بودهٔ
بـرخیز و جهـدکـن بمقام خرد رسی
روز نخست چون بخرد یار بودهٔ
سوی مقربان چه شودگر سفرکنی ؟
زین پیشتر بعـالم انـوار بودهٔ
گر رو کنی بعالم بالا ، غریب نیست
پیوسته در تطـور اطوار بودهٔ
کـاری نمیکنی کـه بجائی رساندت
ای آزموده کار چه بیکار بودهٔ
ایحق بر اهل حق چه‌گوارنده وخوشی
بر خویشتن پرست چه دشوار بودهٔ
ز آسودگی نداشته‌ای دست یکنفس
ای(فیض) خویش‌راتوچه غم‌خورا بودهٔ

خدایا دلم را گشادی بده
دکان غمم را کسادی بده
بده شادئی از پی شادئی
گشادی پس هرگشادی بده
چو دادی مراکشتی اهل بیت
سوی‌کعبه خویش یادی بده
دلم لوح والهام حق‌کلک‌آن
ز امداد لطفت مدادی بده
ز قرآن بدستم خطی داده‌ای
بچشمم ازین‌خط سوادی بده
ره آخرت بس درازاست‌ودور
بقـدر درازیش زادی بده
ز پا اوفتدگـر نگیریش دست
ز توفیق دلرا سنادی بده
دلم لرزد از خوف روز جزا
ز امید فضل اعتمادی بده
ز حکم خرد سرکشی می‌کند
هوا را بلطف انقیادی بده
بسی میرود بر من از من ستم
مرایارب ازخویش دادی بده
مرا دایم از من فراموش دار
زخود هرنفس تازه‌یادی بده

ندانم ترا بندگی چون کنم رعشق خودت اوستادی بده
ز عقلم عقالیست بر پای دل بعشقت دلم راگشادی بده
هدایت‌چو کردی بحق (فیض) را
باحکام شرعش قیادی بده

بار الها راستان را در حریمت بار ده جان آگاهی کرامت کن ، دل‌بیدار ده
روح پاکی را که شد آلودهٔ لوث گنه بادهٔ ناب طهور از جام استغفار ده
واصلان را محو کن اندرجمال خویشتن سالکان را جان هشیار و دل بیدار ده
یکنظر کن درجهان‌آب‌وگل‌ازروی‌لطف دوستان‌راگل‌برافشان، دشمنان‌راخار ده
اهل‌گل راروز روزازور وزرمعموردار اهل دل را در دل شب ناله‌های زار ده
دردل بی‌سیرتان آتش برافروزاز جحیم نیکوان را جان خرم چهرهٔ گلنار ده
آن یکی‌رادروصالت‌عارض چون‌ارغون وآن دگر را درفراقت دیده خونبار ده
دوستان را ده لوای عز و تاج افتخار دشمنان را ژندهٔ ذل و لباس عار ده
هرکسی راهرچه‌می‌خواهددلش آماده‌کن عاشقان را بار ده، افسردگان راکار ده
(فیض)راچون ره‌نمودی‌سوی‌خودازروی‌لطف
مرحمت فرما ز عشقش مرکب رهوار ده

یارب این مهجور را در بزم وصلت بار ده از مـی روحـانیانش سـاغـر سرشار ده
دل بجان آمد مرا زین عالم پر شور و شر راه بنما سوی قدسم عیش بی آزار ده
سخت می‌ترسم که عالم گردداز اشکم خراب یا رب این سیلاب خون را ره‌بدریا بار ده
در فراقت مردم ایجان جهان رحمی بکن یا دلم خوش‌کن بوعدی یا به‌وصلم‌بار ده
دل همیخواهدکه قربانت شود درعید وصل جان لاغر را بپرور ، شیوهٔ این‌کار ده
تیره شد جان و دلم از امتزاج آب و گـل سینه را اسرار بخش و دیده را انوار ده
عقل جزئی از سرم‌کن دور وعقل کل فرست زنك غم بزادی از دل ، شادی غمخوار ده
تا بکی مخمور باشند از می روز الست عاکفان کـوی خـود را باده اسرار ده
هرگروهی را ز فضلت نعمتی شایسته بخش زاهدان را وعد جنت عاشقان را بار ده
یا رب آنساعت‌که از دهشت زبان ماندزکار
(فیض) را الهام حق‌کن ، طاقت‌گفتار ده

یارب این مخمور را در بزم مستان بار ده وز شراب لایـزالی ساغـر سر شار ده

یکدو غمزه زان دو چشمم ساقیا هر بامداد — یکدو بوسه زان لبانم در شبان تار ده
دور عقل آمد بسر ، گفتار واعظ شد کساد — عشق را بگشا دکان و رونق بازار ده
وقت مستی وطرب آمد، خرد را عذر خواه — بزم مستان را بیارا ، مطربان را بار ده
کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آیدم — سبحه بستان ازکف من، درعوض زنار ده
مسجد ومحراب و منبر پر شد از زرق وریا — هان در میخانه بگشا ، راستان را بار ده
آتشی از عشق افروز اهل غفلت را بسوز — دردها را کن دوا ، بیمار را تیمار ده
زهدان خشك را بگذار با جهل و غرور — خیل رندان را می از جام هوالغفار ده
زاهدان رانیست درخور،عشقبازی کارماست — عام را زین باده کم ده، خاص‌را بسیار ده

میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن
(فیض) را ازجام باقی عیش بی‌آزارده

دل گیرد و جان بخشد ، آن دلبر جانانه — ویران چو کند ، بخشد صدگنج بویرانه
دل شد ببر دلبر ، جان رفت ز تن یکسر — وز عقل تهی شد سر،کس نیست درین خانه
بس زلف دهد برباد ، آنزلف خم اندرخم — بس عقل کند غارت ، آن نرگس مستانه
سوبم بنگر مستان هوش و خردم بستان — دیوانه و مستم کن ، مستم کن و دیوانه
گه پند دهد واعظ گه ، توبه دهد زاهد — یارب که مرا افکند در صحبت بیگانه
غم میکشدم ، مطرب بر تار بزن دستی — دیوانه شدم ، ساقی در ده دو سه پیمانه
آن منبع آگاهی گفتا که : چه میخواهی — گفتم که : چه میخواهم ؟ جانانه و پیمانه
پیمانه و جانانی ، جانانه و پیمانی — این نشکندم پیمان ، آن از کف جانانه
پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان — گویند : کئی ؟ گویم : دیوانهٔ فرزانه
تیغ ار بصدف ناید ، دردانه بکف ناید — بشکن صدف هستی ، ای طالب دردانه
ای در دل وجان من، تا چند نهان از من؟ — نشنیده کسی هرگز خمخانهٔ بیگانه

یکبار دوچارم شو ، روزی دو سه یارم شو
(فیض) از تو بود تاکی چون استن حنانه ؟

ای ز کویت ره‌گذر بسته — غیرتت بر نظاره در بسته
دسته‌دسته زگلشن آمده گل — پیش رخسار تو کمر بسته
نشود خسته تا به تیر نظر — بر جمالت حیا سپر بسته
بر جبینت ز شرم نظاره — قطره قطره‌گهر عرق بستد

همه‌شب آسمان بچندین چشم　　بر سراپای تو نظر بسته
میگشاید دلت ز نالهٔ ما　　بر دعا زان در اثر بسته
جذبهٔ عشق در دل حسنت　　عاشقانرا ره سفر بسته
غم تو دل گشاست زآنرو دل　　در اندیشهٔ دگر بسته

تا بکوی تو (فیض) یافته راه
خدمتت را بجان کمر بسته

شهید علینا من رجونا شهوده　　رقیب علینا من نعینا وفوده
علینا له عهد وثیق مؤکد　　علی رفض شرك مخلصین سجوده
نسینا عهودا قد عهدنا بمشهد　　شهود عدول ذاکرون شهوده
تعاهدها حی غیور مطالب　　فواهالنا ادارام منا عهوده
تعالوا الی بعض مافاتنا نقضها　　و نسعی لیرضی من ضمنا عقوده
تحاذربه یوماً عبوساً لقاؤه　　نمدلات قد علمنا ردوده
له نحونا نظرة بعد اخری بها　　ینعم قوما ناطرین شهوده
و اوقد نارا فی الجحیم اعدها　　لمن کان منا ناکثین عهوده
تعالوا تحاذر ناره بسجودنا　　ولهفی لهیبا مسرعین خموده
تعالوا یحاسب نفوساً و لما اتی　　علینا حساب ماقدرنا جحوده
تعالوا نزن انفا قبل ان تؤزنا　　علی الموت نقدم بادرین وروده

تعالوا الی (فیض) فیض سنا برقه
تخطف به‌الابصار نمنع هموده

بدل گفتم : سوی دلبر نشان ده　　نشانی سوی عیش جاودان ده
نشان گفتا سوی او عشق و مستی است　　حجاب خود خودی ، ترك همان ده
شدم تا بر در میخانه عشق　　که مسکینم ، مرا می رایگان ده
نخستم کن توانای کشیدن　　توانا چون شدم ، تا میتوان ده
روانم جفت کن با دختر رز　　بطاق ابروی پیر مغان ده
بچشم مست ساقی کرد اشارت　　که یکساغر بدین بی‌خان ومان ده
گرفتم ساغری از وی کشیدم　　بگفتم : یا رب ازخویشم امان ده

بگفتا: گر امان خواهی چو مردان   طلاق این جهان و آن جهان ده
چو (فیض) از هر دو عالم رو بگردان
بحق رو آر و ترك این و آن ده

دلم را ای خدا از عشق جان ده   روانم را حیات جاودان ده
تن بی جان بود جان فسرده   ز مهر خویش جانم را روان ده
بکوی قدس دلرا راه بنما   روانرا سوی علیین نشان ده
ز زندان بدن آزاد گردان   فضای لامکان را جان مکان ده
بگیر ایندوست را از دست دشمن   زخود بیخود کن از خویشم امان ده
دل مخمور صهبای ازل را   شراب بیغش روحانیان ده
از آن می کز الستم داده بودی   خمارم میکشد ، بازم از آن ده
ز شهری آمدم بیرون در آغاز   دگر باره بدان شهرم نشان ده
دو عالم تنگ شد بر (فیض) جایش
ورای این جهان و آنجهان ده

شور عشقی در جهان افکندهٔ   مستیی در انس و جان افکندهٔ
کردهای پنهان میحط بیکران   قطره‌ای زان در میان افکندهٔ
جلوه داده حسن را زان جلوه باز   پرده‌ای بر روی آن افکندهٔ
سایهٔ خورشید روی خویش را   بر زمین و آسمان افکندهٔ
يك گره نگشود زان زلف دو تا   بوی جانی در جهان افکندهٔ
از روانها کرده‌ای جوها روان   غلغلی در خاکیان افکندهٔ
کاف‌ونون امر را بی‌حرف و صوت   در مکان و لامکان افکندهٔ
آتشی از عشق خود افروخته   جان خاصانرا در آن افکندهٔ
دوستانت را برای امتحان   در میان دشمنان افکندهٔ
عارفان را داده‌ای بر دالیقین   جاهلانرا در گمان افکندهٔ
عاقلان را کار دنیا کرده یار   عاشقانرا در فغان افکندهٔ
در دل من شوق خود جا داده‌ای   آتشی دلرا بجان افکندهٔ
کرده جا در جان و جان خسته را   در طلب گرد جهان افکندهٔ
قطره‌ای دلرا ز عشق خویشتن   در محیط بیکران افکندهٔ

دادهای هم اختیـار مـا بمـا   هم ز دست ما عنان افکندهٔ
از بهشت و حور داده وعدهای   رغبتی در زاهـدان افکندهٔ
ز آتش دوزخ وعیدی دادهای   رهبتی در عاصیان افکندهٔ
نقش انسانرا کشیدستی بر آب   از بنان آنگه بنان افکندهٔ
چون بنانش را تو کردی تسویه   پس چرایش از بنان افکندهٔ

(فیض) را از عشق ذوقی دادهای
در تماشای بتان افکندهای

در کشور حسن آن یگانـه   شد ساخته صد هزار خانه
این طرفه که نیست هیچ دیار   در هیچ سرا جـز آن یگانه
دیار خود است و دار هم خـود   کردیم سراغ ، خانـه خانـه
یك نکته بگویمت از این راز   در حسن ز عشق بود دانهٔ
جنبید درو چو دانـهٔ عشق   بـر خاست حجاب از میانه
پـرواز نمود طـایـر حسن   بیرون آمـد ز آشیانـه
آئینهٔ عشق پیش بنـهـاد   افکند دو زلف و کرد شانه
از عکس رخش در آینهٔ عشق   شد کـشور حسن بیکـرانـه
خرمن خرمن پدید شد عشق   از دانـهٔ عشق آن یگانه
بس خرمن حسن گشت پیدا   چون جلوهٔ او فکند دانه
بس قلزم عشق شد هویدا   زان جنبش عشق جاودانه
زد جوش چوبحرعشق، برخاست   طوفان طوفان ز هر کرانـه
قلـزم قلـزم پـدیـد گـردید   از جـوشش بـحـر بیکرانه
خـاکستر عقـل داد بـر بـاد   چون آتش عشق زد زبانه
صد دل بربود یك نگـاهش   یـك تیر آمـد بصد نشانه
هر جا در فقر بود ، دربست   بگشاد چو جـود را خزانه
بـا اینهمـه نیست غیر او کس   زد مطـرب عشق این ترانـه
بر تختهٔ کون نرد عشقی   بـازد بـا خـویش جاودانه

خود عاشق‌حسن خویش‌ومعشوق		این ما و شما همه بهانه
ای (فیض) ازین حدیث بگذر
ترسم بجنون شوی فسانه

بنه سر بحکم خدای یگانه		شود تا بحکمت جهان دوگانه
بخواه از خدا غیر عقبی و دنیی		که بحر نوالش ندارد کرانه
نظربر مدار از مسبب در اسباب		سببهاست حیران او در میانه
فلك گر به پیچد ز فرمان او سر		از انشقتش میزند تازیانه[1]
بپرداز خود را ز خود تا ببینی		که ما و شما نیست الا بهانه
بصورت بود جورو معنی عدالت		شکایت مکن از جفای زمانه
بدام تن افتاد تا مرغ جانم		دلش خون شد ازحسرت آشیانه
چو از موطن اصلیم یاد آید		روانم شود بی خودانه روانه
مجو (فیض) از بی‌نشانه نشانی
که نتوان نشان داد از بی‌نشانه

برفت از برم آن نگار یگانه		دلم شد بدنبال حسنش روانه
سخن از فراقش چه‌گوید زبانم؟		تو گوئی کشد آتش دل زبانه
چوحرف گهربارش‌ازنامه خوانم		گهر میشود اشك من دانه دانه
برون رفت از سینه باکوه انده		بدنبال دل میدوم خانه خانه
دلم راغمش‌کرد سوراخ سوراخ		بتدریج بی منت و بی‌گمانه
غم دل نه بگذاشت جای فراغت		عبث مطربم میسراید ترانه
اگر نیستم قابل بزم وصلش		پسندم بود جای در آستانه
بگوشم رسیده است تا قصهٔ عشق		دگر قصه‌ها نیست الا فسانه
عبث دست‌وپامیزنی (فیض) بشکیب		چه‌گونه سر آید غم جاودانه
خلاصی میسر نگردد کسی را
که افتد درین قلـزم بیکرانه

با جذب دوست ای دل شیدا چگونهٔ ؟		ای قطره با کشاکش دریا چگونهٔ ؟
ای طایر خجسته پی مـرغزار انس		در تنگنای وحشت دنیا چگونهٔ ؟

۱ـ اشاره به‌آیه شریفه ۳۸ از سورهٔ ۵۵ : فاذا انشقت السما فکانت وردةکالدهان .

هیچ از منام اصلی خود یاد می‌کنی | دوراز دیار خویش در اینجا چگونهٔ ؟
کو روزگار عسرت وبزم وصال دوست | بی یار دلنواز خود آیا چگونهٔ ؟
کو چشم مست ساقی و کو آن‌لب‌چولعل | مخمور مانده بی می و مینا چگونهٔ ؟
می‌آید این سروش ز جانان نفس نفس | کای جان اسیر غربت دنیا چگونهٔ ؟
با موجهای قلزم هجران چه میکنی ؟ | در کام اژدهای غم ما چگونهٔ ؟
ز آن روزهاکه بود سرت درکنار ما | شبها چو یاد میکنی آیا چگونهٔ ؟
ای در وصال ما گذرانیده سالها | امروز در مفارقت ما چگونهٔ ؟
بعد از وصال با غم هجران چه میکنی؟ | با ما چگونه بودی و بی‌ما چگونهٔ ؟
ای دیده‌ای که آن گل رخسار دیده‌ای | بی آن جمال روشن و بینا چگونهٔ ؟

چونی در ابتلای بلای فراق (فیض)
ای وصل دوست داده بدنیا چگونهٔ ؟

در عشق دوست ای دل شیدا چگونهٔ ؟ | ای قطرهٔ کشاکش دریا چگونهٔ ؟
یاد آور ای عدم ز نهانخانهٔ قدم | پنهان چگونه بودی و پیدا چگونهٔ ؟
در بحر بی‌کنار کنارم کشید و گفت : | بی ما چگونه بودی و با ما چگونهٔ ؟
من جلوه نا نموده تواز خویش میشدی | امروز غرق بحر تجلا چگونهٔ ؟
جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب | ای غرق بحر عاطفت ما چگونهٔ ؟
بازم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند | گفت ای نشانه ، تیر بلا را چگونهٔ ؟
در چاه بابلم بیکی موی خود ببست | گفت : ای اسیر زلف چلیپا چگونهٔ ؟
ای خانه زاد عشرت و پروردهٔ طرب | در لجهٔ محیط غم ما چگونهٔ ؟

ای (فیض) خویش را بغم عشق ماسپار
و آنگه ببین که در کنف ما چگونهٔ؟

رفتم بخرابات ، توکلت علی الله | و ار ستم از آفات، توکلت علی‌الله
از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم | وزکشف وکرامات،توکلت علی‌الله
درخرقه‌سالوس‌نهان چندتوان داشت | بتخانهٔ طاعات ، توکلت علی‌الله
عزی بدر آوردم و بر خاك فکندم | بر سنگ زدم لات ، توکلت علی‌الله
ازآب‌وگل خویش سبك‌گشتم‌ورفتم | تا بام سموات ، توکلت علی‌الله

راه سفر طامهٔ[1] کبراست توکل تا چند ز طامات، توکلت علی‌الله

گویم سخنی (فیض) اگر نه خرفی تو
بگذر ز خرافات، توکلت علی‌الله

ز هرچه آن غیر یار استغفرالله ز بود مستعار استغفرالله
دمی کان بگذرد بی یاد رویش از آن دم بیشمار استغفرالله
زبان کان‌تر بذکر دوست نبود ز سرش الحذر استغفرالله
سرآمد عمرو یکساعت زغفلت نگشتم هوشیار استغفرالله
جوانی رفت، پیری‌هم سرآمد نکردم هیچ کار استغفرالله
نکردم یك‌سجودی درهمه‌عمر که آید آن بکار استغفرالله
خطابود آنچه گفتم و آنچه کردم از آنها الفرار استغفرالله
ز کردار بدم صد بار توبه ز گفتارم هزار استغفرالله

شدم دور از دیار یار ای (فیض)
من مهجور زار استغفرالله

گفتی مرا: کن ذکر هو، سبحانه سبحانه من از کجا و یاد او، سبحانه سبحانه
بایدچو ذکر هوکنم، درسینه نقش اوکنم تا روی دل آنسوکنم، سبحانه سبحانه
کی میتوانم ذکر او، کی میتوانم فکر او کی میتوانم شکر او، سبحانه سبحانه
امرش نبودی‌گرمرا، کی‌ذکر من بودی روا؟ من از کجا او از کجا، سبحانه سبحانه
ازپیش من کی میرود، از من جداکی‌میشود نسیان ویادش‌چون‌شود، سبحانه سبحانه
خود ذکر اویم سربسر، گرچه زذکرم‌بیخبر وز خود نمیدانم خبر، سبحانه سبحانه
ذکرم‌من‌واوذاکراست، شکرم‌من‌واوشاکراست عینم من و او ناظرم، سبحانه سبحانه
هم ذاکر ومذکور او، هم شاکرومشکور او هم ناظر و منظور او، سبحانه سبحانه
جان مرا جانان بود، جانم تن واوجان بود اوکی ز من پنهان بود، سبحانه سبحانه
هم جان‌وهم جانان من، هم مایهٔ درمان‌من سرمایهٔ احسان من، سبحانه سبحانه
گه‌منع و گه‌احسان کند، گه‌دردو گه درمان کند او هرچه خواهد آن‌کند، سبحانه سبحانه
گاهی از وگریان شوم، گاهی ازوخندان‌شوم او هرچه خواهد آن‌شوم، سبحانه سبحانه

۱ـ حادثه عظیم، بلای بزرك

گه سازدم گه سوزدم ، گه دردم گه دوزدم گـه مستیئی آمـوزدم ، سبحانه سبحانه
جان غرق شد در بحراو ، دل گم شد اندرهای وهو
ای (فیض) بس کن گفتگو ، سبحانه سبحانه

سکینه دل و جـان لااله الاالله نتیجه دو جهـان لااله الاالله[1]
زبان حال و مقام همه جهان گوید بـآشکـار و نهـان: لااله الاالله
بگوش جان رسدم این سخن بهر لحظه ز جزو جزو جهـان: لااله الاالله
ز شوق دوست ببانك بلند میگوید همه زمین و زمان: لااله الاالله
توگوش باش که تا بشنوی زهرذره چو آفتـاب عیـان لااله الاالله
همین نه مؤمن توحید میکند بشنو ز سومنـات مغـان لااله الاالله
نوشته‌اند بگرد عذار مغبچگان بخط سبز عیـان لااله الاالله
جمال‌وزیب بتان غمزه‌های‌معشوقان بـر مـز کرد بیـان لااله الاالله
بگلستان گذری کن ببرك گل بنگر زرنك و بوی بخوان لااله الاالله
بباغ بنگر و آثار را تماشا کن شنو ز سـرو روان لااله الاالله
گذر بکوه بکن یا برو بدریا بار شنو ز گوهر و کـان لااله الاالله
ببر و بحر گذرکن بخشك‌وتر بنگر شنو ز این و ز آن لااله الاالله
بگوش‌وهوش‌تو آیدبهرطرف که‌روی اگـر چنین و چنـان لااله الاالله
بکن‌تو پنبهٔ‌غفلت زگوش‌وپس بشنو ز نطق خرد و کلان لااله الاالله
ببحر وحدت هو روبنالهٔ بم و زیر بر آر از ته جـان لااله الاالله
همین نه ورد زبان کن زجان ودل میگوی بنالـه و بفغـان لااله الاالله
سرود اهل‌معاصیست نغمهٔ‌دف وچنك سرود متقیـان لااله الاالله
سحر زهاتف غیبم ندا بگوش‌آمد که ایهـا الثقلان لااله الاالله
میان‌سوفی وپیر مغان سخن میرفت چه گفت پیر مغان؟: لااله الاالله
ز پیر میکده‌کردم سؤالی از توحید ببـاده گـفت بـدان لااله الاالله
بگفتن دل و جان (فیض) اقتصار مکن
بـگو بنطق و زبان لااله الاالله

شدم آگـه ز راه الحمدلله که عشقم شد پنـاه الحمدلله

---

۱ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است .

رهی کارد مرا تا درگه او بمن بنمود الــه الحمدلله
سحاب رحمتش بر من ببارید ز دل شستم گناه الحمدلله
بیکدم کهربای عشق بر بود دل وجان را چو کاه الحمدلله
رسن آمد به بالا یوسف جان برون آمد ز چاه الحمدلله
چو در تاریکی زلفش فتادم رخی دیدم چو ماه الحمدلله
طریقت را حقیقت را بدیدم در آن زلف سیاه الحمدلله
ره ایمان کفر زلف دیدم[1] نهادم رو براه الحمدلله
گدائی کردم ازمستانش جامی شدم سرمست شاه الحمدلله
چو (فیض) از فیض حق جامی کشیدم
وجــودم شــد تبــاه الحمدلله

گرفتم ملك جـان الحمدلله گذشتم از جهـان الحمدلله[2]
چه جاوچه جهان چه ملك وچه ملك شدم تا جان جـان الحمدلله
مکان را در نوردیدم بهمت شدم تا لا مکـــان الحمدلله
برون کردم سر از عالم نهادم قدم بر آســـمان الحمدلله
ز مهر فانیـان دل بر گرفتم شـدم از بـاقیان الحمدلله
ز محکومان بریدم ، رو نهادم سوی آن حکمران الحمدلله
ز چاه طبع یوسف وار رفتم بسوی مصر جـان الحمدلله
ز خوف عقل یونس وار جستم به صحـرای عیـان الحمدلله
ز بود (فیض) و نابودش برستم
نه این ماند و نه آن الحمدلله

ندارم خان و مانی حسبی الله نخواهم آب و نانی حسبی الله[3]
من ازکون و مکان بیزار گشتم شـدم در لامکـانی حسبی الله
جهـانـرا خط بیزاری کشیدم چو خودگشتم جهانی حسبی الله
نبستی طرفی از جان ونه از دل نه دل خواهم نه جانی حسبی الله
مرا جانان پسند آمد ، نخواهم نه اینی و نه آنی حسبی الله

۱ ـ کلیه نسخ :ره ایمان ز زلف کفر دیدم ـ متن صوابدید مصحح است
۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است .
۳ـ نسخه خطی مجلس این غزل را ندارد .

نمیگیرم چو در دست من آمد بموی او جهانی حسبی الله
درین آتش خوشم رضوان میارا برای من جنـابی حسبی الله
نعیم آتش عشقش مــرا بس بهشت جاودانـی حسبی الله
چو یار آمد ز در خاموش شو (فیض)
عیان شد هر بیــــانی حسبی الله

بماندم چیز و کس را ، انت حسبی براندم خار و خس را ، انت حسبی
پـر و بـالی گشادم در هوایت شکستم این قفس را ، انت حسبی
ترا خواهم ترا خواهم ، بجز تـو نخواهم هیچکس را ، انت حسبی
همین خواهم که حیران تو باشم نه بینم پیش و پس را ، انت حسبی
درون دل نمیدانم چه غوغاست نخواهم این جرس را ، انت حسبی
درون سر نمیدانم چه سوداست نخواهم بوالهوس را ، انت حسبی
نفس بی یاد تو گر میزند (فیض)
نخواهم آن نفس را ، انت حسبی

ایا نفسی علـی الـهجـران نوحی و بالا شواق و الا حزان یوحی[1]
ندارم طـاقت هجـران جـانـان تعـالـی نفس نـوحی ثم نوحی
مرا جان دادن آسان‌تر ز هجران مغنی عن لی اذهب بروحی
حبیبی فی فؤادی یا فؤادی و فی روحی فلا تذهب بروحی
دلم بگرفت از نادیدن دوست فتاحی فی فتوح فی فتوحی
و نفسی با عدتنی عن حبیبی الا یا نفس روحی ثم روحی
غم هجران جانـان سوخت جانم اساقی هات راحا احی روحی
خمار بادهٔ دوشین مرا کشت صبوحا فی صبوح فی صبوحی
وصالش مقصداقصای (فیض) است
ولو فی وصله اتلاف روحی

یا حسن ما اجلاك فی عینی وفی بصری یا عشق ما اخلاك فی‌قلبی وفی نظری[2]

۱- نسخه خطی فاقد این غزل است.
۲- نسخه خطی مجلس فاقد این غزل است.

لولا کما لم انتفع بحیوتکمـــا | بحیوتی الدنیا ولا عقبی ولا عمری
و لولا انتفعت بعیش ما بقیت ولا | اکلت و لا شربت و لا تمت من سهری
و لا انتفعت بروحی و لا جسدی و لا | شمی و لا ذوقی و لا سمعی و لا بصری
یا عشق او قد فوادی و روحی نیتی | بنارك احرقها لا تبقی و لا تـذری
اکشف ستـایر عن سرایر مخزونـة | قد نالنا منها نفیحات علی خطری
و عیشی فی دنیای و اخرای الهوی | و لولا ما کنت من عین و لا اثری
و دینی و ایمانی و اسلامی و مذهبی | هو العشق ما اهناه فی روحی‌وفی‌بشری
و جنات الحسن تجری تحتها نهر | تسمی فما عینه من اشربها سکری
و حوری و غلمانی و رضوانی الهوی | وناری نارالعشق ما اخلاه من سقری

تمسك ایا (فیض) بالعشق انه به
تنال مقامات الاکابر و العرری

ای معدن دلداری، جزتو که کند یاری؟ | ای مشتری زاری، جز تو که کند یاری؟
در راه تو میپویم، یاری ز تو میجویم | خالق توئی وباری،جزتو که کند یاری؟
افغان‌کنم وزاری، شایدکه تورحم‌آری | ور رحم نمی‌آری، جز تو که کند یاری؟
جانرا بغمت بستم، جان را بتوپیوستم | ای منبع غمخواری،جزتو که کند یاری؟
برخاك درت‌گریم، افزون زسحاب ویم | گرتو نخری زاری، جزتو که کند یاری؟
ازدرگهت ای دلدار، محروم‌مرانم زار | گر توکنیم‌خواری، جزتو که کند یاری؟

(فیض) آمده‌باعصیان، داردطمع غفران
ستاری و غفاری ، جز تو که کند یاری؟

یا من هو اقرب لی من حبل وریدی | فی حبك فارقت قریبی و بعیدی[1]
کندم دل ازاغیار و بدادم‌بتوای یار | زانروی که قفل دل ما را توکلیدی
من سافر لابد له زاد بلاغ | الا سفری عندك زادی و مزیدی
انعامك قدتم و احسانك قـدغم | عصیانك یا رب بنا غیر سدیدی
ان نحن عصینا فیه معتر فـو نـا | غفرانك یـارب لنا غیر بعیدی
تو دوختی آن را که بیهوده بریدیم | هم دوختهٔ بیهدهٔ ما تو دریدی

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

چون خواهش‌تو خواهش ما رانگذارد　　خواهش بتو دادیم کن آنرا که مریدی

زیر قدم حکم توشد خاك سر (فیض)

تا بشنود از تو شهدائی و عبیدی

از حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی　　وز نور شمع لم یزل این دیده‌ها بیناستی

مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان　　از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی

از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملك　　فریاد لا علم لنا در عالم بالاستی

از بادهٔ روز الست گشتندجانها جمله مست　　لیك ازخمار آن شراب درسینه‌ها غمهاستی

از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما ؟　　زین باده جان عاشقان دایم در استسقاستی

ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان　　کاین زهد خام خشك مغز درآتش سوداستی

از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما　　زان بوی از سر تا بپا هر ذره مان بویاستی

طاعون را کافرشدیم، لاهوت‌را مومن شدیم　　چنگال استمساك ما در عروهٔ وثقاستی

عهدی که‌با اوبسته‌ایم روز ازل نشکسته‌ایم　　آن عهد وآن پیمان مابرجاستی، برجاستی

گشتیم محو آن‌جمال دستك‌زنان‌در وجدوحال　　ازلیت قومی یعلمون[1] در جان ماغوغاستی

مقراض لابرگیر (فیض) بیخ دو عالم را ببر

چون حاصل این هر دوکون در مخزن الاستی

زلف سیه بر روی مه با خط وخال آراستی　　دام بلا و فتنه‌ای یا مایهٔ سوداستی

خال تو دانه، زلف دام، ابرو کمان،بالا بلا　　از پا تا سر فتنه‌ای سر تا بپا غوغاستی

آنغمزهٔ خون ریز را سر ده بجان عاشقان　　الحق که تازت‌میرسدخوب وخوش زیباستی

با ما نشستی ساعتی ، آرام رفت ازجان‌ما　　گفتی قیامت‌راست شدازجای چون‌برخاستی

آیات حسنت‌مصحف‌است‌وخطوخالت‌سوره‌ها　　سر تا بپایت جزو جزو درحمد حق‌گویاستی

ازسرربودی‌عقل‌وهوش‌وزدل‌گرفتی صبرودین　　القصه با جانهای ماکردی هر آنچه خواستی

نی عهد با ماکرده‌ای تا قتل همراهی کنی؟　　اینك سرواین تیغ اگر درعهدوپیمان‌راستی

نزدیك ماگر آمدی بعد از فراق دیر و دور　　از دور بنشستی و زود از پیش ما برخاستی

دادی صلای وصل خود آنرا که افزودیش قدر

وین (فیض) دور افتاده را در دردهجران‌کاستی

حبیبی انت زو من وجودی　　فلا تبخل علینا بالـر فودی

۱- مستفاد از آیهٔ شریفهٔ ۲۵ از سورهٔ ۳۶ : قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون

نه مارا وعده‌های وصل دادی متی یا مونسی تلك الوعودی
شب یلدای هجران کشت مارا الا ایام وصل الحب عودی
نه‌صبر از خدمت تو میتوان کرد ولافی الخدمة امکان الورودی
گر آبی میزنی بر آتش ما تلطف لا الی حدالحمودی
بهشت‌عدن خواهی عاشقی کن فان العشق جنات الخلودی
عهود عشق را مگذار ای (فیض)
نه حق فرمود اوفوا بالعقودی[1]؟

زتوکی توان‌جدائی چوتوهست وبودمائی؟ تو چو هست وبودمائی زتوکی‌توان‌جدائی؟
دل خلق میربائی بکرشمه‌های پنهان بکرشمه‌های پنهان دل خلق میربائی
مه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند ز جهان اثر نماند مه روی اگر نمائی
خم زلف اگرگشائی دو جهان بهم برآید دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی
چه شود اگر در آئی بدل شکستهٔ من؟ بدل شکستهٔ من چه شود اگر در آئی؟
بخیال‌کی درآئی چو تو درجهان نگنجی؟ چو تو در جهان نگنجی بخیال‌کی درآئی؟[2]
ز تو میکنم‌گدائی چو تراست پادشاهی چو تراست پادشاهی ز تو میکنم گدائی
چوتومنبع‌عطائی زتو(فیض)فیض‌جوید
زتو(فیض) فیض‌جویدچوتومنبع‌عطائی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی سر چشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن بود ازجمال توهردوجهان پنهانی تو ز غایت پیدائی
ای حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی وی هردوجهان زعشق توشیدائی
خورشید سراسیمهٔ شوق رویت سرگشته کویت فلك مینائی
بدر از غم تو هلال گردد هر مه کیوان‌کندت چوچاکران لالائی
تیرو ناهید و مشتری و بهرام جویای تواند در فلك پیمائی
آب و باد و زمین و آتش هریك سر کرده قدم تراکند جویائی
هر جانوری غمت بجان بگزیده و اندر طلب تو باشدش پویائی

۱- مستفاد از آیهٔ مبارکهٔ یکم از سورهٔ پنجم : یا ایهاالذین امنوا اوفوا بالعقود احلت لکم‌بهیمة الانعام الامایتلی علیکم غیر محلی الصید و انتم حرم ان الله یحکم مایرید
۲- نسخ چاپی و خطی ناشر : بخیال اگر درآئی ...

مرغ سحر از درد تو دارد افغان	وز عشق تو عندلیب شد شیدائی
از فرقت تو فاخته‌گوید : کوکو	وز بهر تو میزند نوا مامائی
از درد تو غنچه را بود تنگدلی	داغ تو بلاله داده خون پالائی
خون دردل نافه بوی زلفت کرده	از چشم تو آهوان شده صحرائی
نگذاشته داغ تو دلی را بی درد	سودای تو کرده عالمی سودائی

(فیض) از غم عشقت همه شب نالانست
روزی بود از دلش گره بگشائی ؟

ای‌که خواهی دل ما را بجفاها شکنی	نکنی هی ، نکنی هی، نکنی هی، نکنی
طاقت سنگ جفا شیشهٔ دل کی آرد	نزنی هی ، نزنی هی ، نزنی هی ، نزنی
نخل امید توکزوی چمن دل تازه است	نکنی هی ، نکنی هی، نکنی‌هی، نکنی
ای که گفتی نکنم چارهٔ درد تو بناز	بکنی هی ، بکنی هی ، بکنی‌هی، بکنی
عهدها چون دل ما چند شکستی و دگر	شکنی‌هی، شکنی‌هی، شکنی‌هی، شکنی
دوست را از نظر خویش چرا بیجرمی	فکنی‌هی ، فکنی‌هی ، فکنی‌هی ، فکنی

گفتی ای (فیض) من از عشق بتان دل بکنم
نکنی هی ، نکنی هی ، نکنی هی ، نکنی

گه بایمای تغافل دل ما می‌شکنی	گه بمژگان سیه رخنه درو می‌فکنی
جایِ هر ذره دلی در بن موئی داری	دل ز مردم چه ربائی و بصد پاره‌کنی؟
می نگویم‌که دل ازمن مبر ای مایهٔناز	چونکه بردی‌نگهش‌دار، چرامی‌شکنی؟
چون‌بگویم که‌نقاب‌ازرخ چون مه‌برگیر	رخ نمائی و ربائی و برقع فکنی
در صفا ماهی ودر رنگ وطراوت‌گل‌تر	آن قماش فلکی ، یا ز متاع چمنی ؟
از جفایت دل اگر شکوه کند معذوری	شیشه آن تاب ندارد که بسنگش بزنی

(فیض) بس کن گله ازیار، نه نیکوست، مکن
باید ار خنجر از آن دست خوری ، دم نزنی

ای‌که حیران سراپای بت سیم تنی	مرد اسلام نئی ، برهمنی برهمنی
درتماشای بتان روی دلت‌گر بخداست	مؤمنی‌همچومنی همچومنی، همچومنی
ای‌که‌ازگلشن رو نیست ترابرگ ونوا	بلبلی در چمنی ، در چمنی ، در چمنی

جان نداری که نداری نظری با خوبان
پای تا سر تن بیجان و سراپا بدنی
گفتم: ازعشق توتا جان ندهم دل‌نکنم
گفت: اگردرغم‌ما جان بدهی‌دل نکنی
گفتمش: توبه‌نخواهم‌دگراین‌بارشکست
گفت: هی میشکنی ، میشکنی،میشکنی
گفتمش (فیض) نظر سوی بتان کی فکند
گفت: هی می‌فکنی، می‌فکنی، می‌فکنی

کی پسندی تو جفا بر من مسکین، کی کی؟
تو و اندیشه این کار ، خدا را هی هی
معدن مهر و وفا زآنکه ازو جور و جفا
حاش لله کی آید ز تو اینها ، کی کی
دردیم وعدهٔ وصلت ببهار اندازی
باز چون فصل بهار آید گوئی : دی دی
زخم بر من زنی و دست من آلوده کنی
تا چو گویند :که زد زخم؟ بگوئی: وی‌وی
بس‌که بانالہ وزاری دل من خوکرده است
چون شوم خاك نروید ز گل من جزنی
می انگور نخواهم ، که بود تلخ و پلید
لب شیرین تو خواهم بمکم پی در پی
جرعه‌ای از لب لعلت اگرم دست دهد
تا ابد موی بمویم همه گوید : می، می
گر بخاکم گذری رقص کنان برخیزم
وز سر شوق زنم نعرهٔ یاحی یاحی
های‌وهوئی‌بکن‌ای (فیض) بودکزطرفی
ناگهان بر سرت آید که رسیدم هی‌هی

چون تو نبوده دلبری ، درهیچ بومی وبری
درهیچ بومی و.ری ، چون تو نبوده دلبری
چشمی ندیده‌گوهری، مانند تودرهردوکون
مانند تودرهردوکون، چشمی ندیده‌گوهری
هر جامه نیك اختری از مهر رویت مستنیر
از مهر رویت مستنیرهرجامه نیك اختری[1]
هر سروری هر مهتری رام و اسیرو بنده‌ات
رام و اسیرو بنده‌ات ، هرسروری‌هرمهتری
سوزیده هر بال و پری در آتش سودای تو
در آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری
گم‌گشته هرجا رهبری در راه بی پایان تو
در راه بی پایان توگم گشته هر جا رهبری
از باغ وصل توبری‌کی (فیض) را روزی شود؟
کی (فیض) را روزی شود ازباغ وصل توبری؟

ای‌آنکه‌هرگزدردوکون‌چون‌تونبودی دلبری
چشمی ندیده‌مثل تو، مه‌طلعتی ، سیمین‌بری
مه‌طلعتی، سیمین‌بری، شکرلبی،سنگین‌دلی
شکر لبی ، سنگین دلی ، عیارهٔ افسونگری
چشمت بخون مردمان تیری نهاده درکمان
تیری نهاده بر کمان پر فتنه و جادوگری

۱- نسخ خطی و چاپی ناشر :... هرجا مهی نیك اختری

پر فتنهٔ جادوگری ، خونخوارهٔ خونباره‌ای — مست خرابی، ظالمی،ویران‌کنی، غارتگری
بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیردام — نامش نهاده خال وزلف از مشك‌تریاعنبری
آن نقطه‌های خال و خط گرد لب شیرین تو — موریست پنداری هجوم آورده گرد شکری
هر نرگسی هر عبهری بیمار چشم مست تو — بیمار چشم مست تو ، هرنرگسی هرعبهری
هر شکری هرگوهری محو لب و دندان تو — محو لب و دندان تو، هرشکری هرگوهری
تا کی توان این دست را دیدن از آن‌کردن جدا
یارب بلطفت (فیض) راده زآن‌صراحی ساغری

چه شودگر تو شوی جان‌کسی ؟ — شبکی سر زده مهمان کسی ؟
پیشت آرد زدل و جان خوانی — بپذیری بکرم خوان کسی
دل و جان اردل و جان آردپیش — ای فدای تو دل و جان کسی
همه جانها بفدای تو شود — که تو هم جانی و جانان کسی
گر ملامت کندم واعظ شهر — دل من نیست بفرمان کسی
سخنی رفت ز خوبی ، گفتم : — آیتی آمده در شان کسی
ظلمت زلف توکفر است وضلال — نور رخسار تو ایمان کسی
خال و خط تو و روی چو مهت — آیت و سورت و قرآن کسی
میکند فیض نثارت،چه شود
بپذیری بکرم جان کسی ؟

سر خستگان نداری ، بگذار ما نیائی — غم کشتگان نداری ، بمزار ما نیائی
تنم ار غبار گردد بره گذارت افتد — تو بگردی ازره خود ، بغبار ما نیائی
بغمی‌نبوده‌پابست، نشده زمامت‌ازدست — توکه بار غم نداری، بقطار ما نیائی
ز خرابهٔ وفایم ، تو ز شهر بیوفائی — ز تو چون وفا نیاید ، بدیار ما نیائی
دلم از غم میانت شب و روز میگدازد — نشویم تا چو موئی ، بکنار ما نیائی
نشود خرابهٔ دل ز عمارت تو آباد — توازاین سرابرون‌رو، توبکارما نیائی
چه شکایتست ای (فیض) که‌شنیده‌است هرگز
که کسی بیار گوید تو بکار ما نیائی ؟

دل آواره را در کوی خود آواره‌تر کردی — من بیچاره را درعشق خود بیچاره‌تر کردی
دلم خوکارهٔ ذوق شراب حسن خوبان بود — زچشم و لب شرابم دادی وخوکاره‌ترکردی

زمردم‌چشم‌مستت‌خون دل میخورد، مژگانرا — بزهر آلودی‌وآن‌مست راخونخواره‌تر کردی
دل مردم ربودن بیخبر هاروت نتواند — ازو این غمزه را در دلبری سحاره‌تر کردی
بغیر از عشق مه‌رویان نمیکردم دگرکاری — توکردی‌کارها با من، مرا این‌کاره‌تر کردی
بچشم دانشت نظاره‌بودم تاکنون ، اکنون — ز بینش سرمه‌ای بخشیدیم نظـــاره‌تر کردی
نگاهت هر زمان از (فیض) نوعی میربایددل
مگر چشمانت را در دلبری عیاره‌ترکردی

ز رویت حاصل عشاق حیرانیست حیرانی — ازآن زلف واز آن‌کاکل پریشانی‌پریشانی
زبزم عشرت وصلت، همه حرمان ونومیدی — ز جام شربت هجرت ، همه خون دل‌ارزانی
ندانستم که مه رویان بعهد خود نمیپایند — از آن عهد وازآن پیمان، پشیمانی‌پشیمانی
مبادا هیچ کافر را چنین حالی‌که من دارم — جفا تا کی کنی جانا ؟ مسلمانی مسلمانی
تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم — نه میدانی و میدانی‌کـه میدانم که میدانی
بیاور بر سرم جانا سپاه بی‌کـران غم — ز بیداد و جفا و محنت وجورآنچه بتوانی
توتا بی‌صبرباشی(فیض) اوبی‌رحم خواهدبود
دلت را شیشگی آئین، دلش را پیشه سندانی

گره از زلف خویش واکردی — بــر دلم بستی و رها کردی
در میان بلاش سر دادی — عقدهٔ محکمش بپا کردی
راه بیرون شدن برو بستی — در اندوه و غصه وا کردی
مرغ زار شکسته بالی را — هدف تیــر ابتـلا کردی
طایر قدس را ببستی بـال — طعمـهٔ اژدر بـــلا کردی
از برای تو من چـه‌ها کـردم — تـو بپاداش آن جفا کردی
در رهت من بجان وفا کردم — تـو بجـای وفا جفا کردی
ز آتش غصه سوختی جانم — خاکم اندر هوا هبا کردی
هر بلائی که بود در عالم — بر سر (فیض) مبتلا کردی
هرچه‌کردی‌بجای من ای جان — نیك بایسته و بجـا کردی
آفرین باد ای طبیب دلم
همه درد مرا دوا کردی

نگه را میکنی جان میفزائی — تغافل میکنی دل می‌ربائی

قیامت در قیامت می‌نماید　　قیامت را بقامت می‌نمائی
مرا صد غصه ازدل میگشاید　　ززلفت یك گره‌چون میگشائی
غمم ز آئینه دل میزداید　　ز دل گر کینهٔ من میزدانی
حیاتی بر حیاتم میفزاید　　چو در لطف نهانم میفزائی
تنت‌هرموی داردمویهٔ (فیض)　　چوحرف‌عشق‌جانان‌می‌سرائی

سر درج حقایق میگشاید
چو در وصف بتان لب میگشائی

چه شود اگر در آیی ز طریق آشنائی؟　　ز طریق آشنائی چه شود اگر در آیی؟
بر بیکسی بیائی ، دل خسته‌ای بجوئی　　دل خسته‌ای بجوئی ، بر بیکسی بیائی؟
نروی ره جدائی ، سپری طریق الفت　　سپری طریق الفت ، نروی ره جدائی
بر عاشقان بیائی ، غم خستگان بداری　　غم خستگان بداری ، بر عاشقان بیائی
بجز از در گدائی بر تو رهی ندارم　　بر تو رهی ندارم بجز از در گدائی
ببهانهٔ گدائی بدر سرایت آیم　　بدر سرایت آیم ببهانه گدائی
بنوای بینوائی غزلی مگر سرایم　　غزلی مگر سرایم بنوای بینوائی

چو تو زلف میگشائی دل (فیض) میگشاید
دل فیض میگشاید چو تو زلف میگشائی

بود از در ما تو تنها در آئی　　تو تنها در آئی و با ما در آئی
منی چند بیجان همه چشم بر در　　که تنها در آئی ، به تنها برآئی
بدیوانگی سر بر آرند عشاق　　که شاید ز بهر تماشا درآئی
خوش آندم که خنجر بکف بر سرما　　خرامان بقصد سر ما در آئی
بجای گیاه از زمین چشم روید　　تفرج کنان چون بصحرا درآئی
خلایق ز حسن تو مدهوش گردند　　خرامان بمحشر چو فردا درآئی

نخواهی گذشت از سر عشقبازی
مگر آنکه ای (فیض)از پا درآئی

الا ای که دلها نهان میربائی　　کجائی، کجائی، کجائی، کجائی؟
میان من و بزم وصل تو تا کی　　جدائی، جدائی ،جدائی، جدائی؟
تو بااین لطافت چنین بی‌مروت　　چرائی، چرائی، چرائی، چرائی:

که گفتت سراپا وفائی؟ غلط گفت — جفائی ، جفائی، جفائی، جفائی؟
بکام کسی چون نئی می نگوئی — کرائی، کرائی، کرائی، کرائی؟
چه‌خواهدشدن ای‌شب هجرا گرتو — سرائی، سرائی، سرائی، سرائی؟
چه پرسی که(فیض)ازغم ما چه خواهد
رهائـــــی ، رهائی ، رهائی ، رهائـــی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی — خبری از دیـار یـار بـگوی
صبر دیدیم در مقابل شوق — آتش‌وپنبه‌بود وسنگ‌وسبوی
تشنه وصل راست بیم هلاك — پیش‌از آن‌کاید‌آب‌رفته‌بجوی
هجر را هم نهـایتی بـاید — یار با یار کی کند یکروی
کرده طغرای بیوفائی ختم — برده از خیل بی وفایان گوی
در دل از آتش غمش‌صدداغ — بر رخ ازآب دیده‌ام صدجوی
من سراپا ز غم شوم موئی — ندهم زو بعـــالمی یکموی
(فیض) بگذر ز وادی وصلش
بنشین کنجی و ز غم می موی

سوی من‌ای خجسته خو روی چرا نمیکنی؟ — با همه لطف میکنی با دل ما نمیکنی
باهمه‌کس ز روی مهرهمدم وهمنشین‌شوی — دست بدست و رو برو روی بما نمیکنی
با همه دست درکمر از گل وخور شکفته‌تر — در دل خسته‌ام بجز خـار جفا نمیکنی
گفتی اگر تو جان دهی سوی تو میکنم نظر — جان بلبم رسید وتو وعده وفا نمیکنی
آهم از آسمان گذشت ناله زلامکان‌گذشت — سوختم از غم تو من ، رحم چرا نمکنی؟
خون دلم ز دیده شد ، کار دل رمیده شد — جان ز تنم پریده شد ، های چه‌ها نمیکنی
(فیض) گذشت عمرو هیچ‌کار خدا نکرده‌ای
وین دو سه روزمانده را صرف قضا نمیکنی

گفتی مرا : نزد من آ ، تو آتشی تو آتشی — ترسم بسـوزانـی مـرا ، تو آتشی تو آتشی
من تیره و دل سوخته،تو روشن وافروخته — من سوخته من سوخته ، تو آتشی تو آتشی
من نیستم‌الاخسی تو سوختی چون من‌بسی — کی جان برد از تو کسی،توآتشی تو آتشی
دروصل‌توچون‌اخگرم،میسوزم‌آتش‌میخورم — در فرقتت خـاکسترم ، تو آتشی تو آتشی
گه گرمئی آموزیم ، گاهی ز تاب افروزیم — گاهی تمامی سوزیم ، تو آتشی تو آتشی

چون شعله خندان وخوشی ،میسوزی وسر میکشی
خوش‌خوش کشی ، خوش‌خوش کشی تو آتشی تو آتشی
خوی تو داغ‌من بس است ، رویت‌چراغ‌من‌بس‌است
نورت چراغ من بس است، تو آتشی تو آتشی
از روی تو دارم ضیا ، از گرمیت دارم بقا
آیم برت گردم فنا ، تو آتشی تو آتشی

گه (فیض) را سرکش کنی، گه صافی‌وبیغش کنی
گه آتش آتش کنی ، تو آتشی تو آتشی

شعلهٔ حسنی ز رخسار بتان افروختی
آتشی در ما زدی، از پای تا سر سوختی
قامت بالا بلندان بـر فلك افراختی
در هواشان شعلهٔ دل تا فلك افروختی
گرنه استاد ازل در پرده بودی جلوه گر
چشم فتان از کجا این دلبری آموختی
کردیم دیوانه گفتی، راز ما با کس مگو
پـردهٔ عقلم دریـدی و دهـانم دوختی
خاکساری، بندگی، افتادگی، بیچـارگی
(فیض) از عشق بتان سرمایه ها اندوختی

هیچکس درهیچ سودا اینچنین سودی‌نکرد
عشق و آزادی خریدی ، دین ودل بفروختی

حور ار چه دارد دلبری، اما تو چیز دیگری
داند پری افسونگری ، اما تو چیز دیگری
مهرار چه شدگرم وفا، ماه‌ارچه‌شد محوصفا
حور ارچه شد غرق‌حیا، اما تو چیز دیگری
بس‌درچمن گلها دمید، بس‌سروبستان قدکشید
بس‌چشم گردون‌حسن‌دید، اما تو چیزدیگری
بس مهوش گل پیرهن، شکر لب سیمین ذقن
شد فتنهٔ هر مرد و زن ، اما تو چیز دیگری
بس‌زلف‌مشکین دیده‌ام، بس‌سیب سیمین دیده‌ام
بس‌شوروشیرین دیده‌ام، اماتوچیزی دیگری
خورشیدرویان دیده‌ام. زنجیرمویان دیده‌ام
رشك نکویان دیده‌ام، اما تو چیزی دیگری
بس روی زیبا دیده‌ام ، بس قد وبالادیده‌ام
بس مهرسیما دیده‌ام ، اما تو چیزی دیگری
بس دلبردمساز هست، افسونگر غمازهست
عشوه ده طناز هست ، اما تو چیزی دیگری
بس‌روی گلگون‌دیده‌ام، بس قدموزون‌دیده‌ام
بس‌صنع بیچون‌دیده‌ام، اماتوچیزی دیگری
شیرین شورانگیزهست، برماه عنبربیزهست
وز لعل شکر ریزهست، اما توچیزی دیگری

(فیض) ارچه‌درها سفته‌اند، اشعارنیکو گفته‌اند
صاحبدلان پذرفته‌اند ، اما تو چیزی دیگری

دورم از خویش مکن ، هان پشیمان نشوی
نوش من نیش مکن ، هان پشیمان نشوی
دل ما ریش مکن ، جور ازین بیش مکن
ای جفا کیش مکن ، هان پشیمان نشوی[1]

۱ـ نسخهٔ چاپی و نسخه خطی ناشر : ای جفاکیش من ...

غیر را یـار مکن ، یـار را خوار مکن مکـن این کار مکن ، هان پشیمان نشوی
یـار اغیـار مشو ، دشمـن یـار مشو پی آزار مشو ، هان پشیمان نشوی
تـرك اغیار بگـو ، تـرك آزار بگـو ترك این کار بگو ، هان پشیمان نشوی
از خودم دور مکـن ، دیـده‌ام کـور مکن در جفا شور مکن ، هان پشیمان نشوی
نور چشم‌تر (فیض) مونس و غم خور فیض
نروی از بر فیض ، هان پشیمان نشوی

باده‌خواهم که‌کشم‌زآن‌لب وغبغب، هله‌هی بوسه خواهم که‌زنم مست‌برآن‌لب، هله‌هی[1]
بـادهٔ لعل از آن دست بلـورین دو سه جام پرپـر خـواهم و سرشار و لبالب ، هله‌هی
تنك خواهم که درآغوش‌کشم آن برو دوش چه شود در برم آئی تو یك امشب، هله‌هی
داردم چشم تو در آرزوی بیماری نظری‌کن که بتاب آیم و در تب ، هله‌هی
سوخت جانم ز فراقت صنما رحمی‌کن تا بکی در دل شب یارب و یارب ، هله‌هی
طلبم نیست بجز آنکه فدای تو شوم چه شود گـر برسم از تو بمطلب ، هله‌هی
جان خدا دوست بود (فیض) ندارد سرتن
برهانم ز صنم خانهٔ قالب ، هله‌هی

صبر از دلم بـر خـاست ، ساقیا بیا هی‌هی عشق همچنان برجاست ، ساقیا بیا هی‌هی
دین بخویشتن لرزید، دل طمع زجان ببرید عشق‌نیست، اژدرهاست ، ساقیا بیا هی هی
هی بر آتشم آبی ، در ده بـاده بـا تـابـی شعله از دلم برخاست ، ساقیا بیا هی هی
سرشدازنگاهی مست، دین‌ودل‌برفت‌ازدست فتنه هم زما برماست ، ساقیا بیا هی هی
گر فزون دهی گر کم ، میفزاید از دل غم هر چه میکنی زیباست ، ساقیا بیا هی هی
هی بیار پی در پی ، یکـدمم ممان بی می بادهٔ تو روح افزاست ، ساقیا بیا هی‌هی
(فیض) دل زکف داده بهر ساقی وباده
مجلس‌طرب آراست ، ساقیا بیا هی‌هی

روی بنمای ای پری رخسار هی عقل را دیوانه کن دلدار ، هی[2]
بلبلانت در تـرنـم آمدند جلوه‌ای کن ای گل بیخار ، هی
دل بجان آمد مرا از هجر تو یکدمك بنشین برم ای یار ، هی

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس فاقد این غزل است .
۲ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد .

جان باستقبال آمد تا بلب
بوسه‌ای زان لعل شکر بار ، هی

بادهٔ عشق تو دارد جام دل
مشکنش دلدار، هی،دلدار ، هی

لطف کن از چشم مستت ساغری
(فیض) رامگذار درغم‌زار ، هی

شد دلم دیوانه در زنجیرغم
صبرتاکی‌ای‌پری‌رخسار، هی

سر کشیهای جوانان تا کی ؟
دل ما در غم اینان تا کی؟

از پریشانی زلف ایشان
دل عشاق پریشان تا کی؟

ازفسونهای خوش خوش چشمان
چشم ودل واله وحیران تا کی؟

از سراپای سراپا سوزان
شعله‌سان سینه فروزان تا کی؟

با دل ریش و تن خستهٔ زار
دور ازآن‌مرهم ودرمان تا کی؟

دوست را راتبه حرمان تا چند ؟
غیر را وصل فراوان تا کی؟

(فیض) از سر حقیقت دم زن
این سخنهای پریشان تاکی؟

ای زلف تو مسکن دل شیدائی
وی روی تومجموع همه زیبائی

جان درتن هیچکس نماند،زنهار
آن‌عارض‌وزلف را بکس بنمائی

از حسرت آن لبم بلب آمدجان
از فکرت آن دهان شدم شیدائی

بیمار شدم ز آرزوی چشمت
گشتم ز خیال خال تو سودائی

ایمان بسواد کفر زلفت دادم
بستم زنار و بستدم ترسائی

ازحسرت‌آن میان شدم‌چون‌موئی
باشد روزی که در کنارم آئی

گردرنظرتو (فیض) پستست ولی
دارد ز خیال قد تو بالائی

گل از رخ تو وام کند زیبائی
سرو از قد توکسب کند رعنائی

نرگس‌بوداز‌چشم‌خوشت‌تازه وتر
شمشاد ز بالات کند بالائی

از پرتو روی تو بود مه روشن
خورشید بنور تو کند بینائی

آهوی ختن زگیسویت مشك برد
عنبر گیرد ز زلف تو بویائی

شوری ز لبت نمك كند در یوزه
دندان تو لؤلؤش کند لالائی

شکر ز دهان تو برد شیرینی
قند از لب تو وام کند حلوائی

ابروی تو است قبلهٔ هر مؤمن — زلف تو بود راهزن ترسائی

از عشق تو دیوانه بود هر مجنون

سودای تو کرد (فیض) را سودائی

مست و بی پروا بیغما میروی — لوحش‌الله خوب و زیبا میروی[1]

غارت جانهاست مقصود دلت — تا بعزم صید دلها میروی

میروی و همرهت دلهای ما — تا نپنداری که بی پا میروی

میروی و صد هزاران دل ز پی — در خیالت آنکه تنها میروی

میروی و شهر ویران میشود — شهر ، صحرا میشود تا میروی

شهر صحرا گشت وصحرا شهرشد — تا ز منزل سوی صحرا میروی

هم تماشای خودت خوشتر بود — گر بسیری یا تماشا میروی

جان و دل خواهم بقربانت کنم — یکنفس می‌ایستی یا میروی

(فیض) درگرد رهت مشکل رسد

تند و تلخ و چست وزیبا میروی

ایکه درد مرا دوا کردی — وعدهٔ قتل را وفا کردی

تیر بر دل زدی و بر جان خورد — شد صواب آنچه را خطا کردی

دل ربودی و جان فدای تو شد — هر دو کارم بمدعا کردی

کردی از خرمیم بیگانه — با غم و دردم آشنا کردی

غمزه‌ات کرد رخنه در دل من — در دل من بغمزه جا کردی

یك نگاهت مرا ز من بستد — می ندانم دگر چه‌ها کردی

(فیض) را سوختی درآتش عشق

بود و همیش را فنا کردی

بیك نظر کندم دیده مبتلای کسی — ندیده است چو دیده‌کسی ، بلای کسی

خرابی دل من نیست جز ز دیدهٔ من — که بسته بادچنین روزن ازسرای کسی

زدست دیده چه سازم؟ مرا بجان آورد — کسی چگونه‌کشد روزوشب‌جفای‌کسی؟

من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا — چه لازمست‌کسی غم خورد برای‌کسی؟

ز دیده شکوه‌کنم ، یا ز جور مهرویان — بلاست بدتر ، یا مایهٔ بلای کسی؟

۱ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

وفا و مهر ازینان طمع مدار ایدل — نمیشوند نکویان بمدعای کسی
چو دیده دید وطپیدن گرفت دل، نتوان — بغیر آنکه نهد دل کسی برای کسی
چو دل زسینه برون رفت وباکسی پیوست — طمع مدار دگر گردد آشنای کسی
زغیر شکوه برم سوی یار از و بکجا؟ — بهر کسی نتوان گفت ماجرای کسی

زبیوفائی خوبان بجان رسد گر (فیض)
سزای اوست که دل بست در وفای کسی

خوش آندم کز در احسان درآئی — میان جمع ما خوبان در آئی
ز روی لطف در غمخانهٔ هجر — برای جان مشتاقان در آئی
زچشم ولب کنی عشاق را مست — ز بهر جان مخموران در آئی
بزلف وخال دلها راکنی صید — بتیر غمزه بهر جان در آئی
تطاولها کنی زآن زلف وگیسو — بقصد جان مسکینان در آئی
بپایت خوش بر افشانیم جانها — درآنساعت که دست‌افشان درآئی

زشادی جان‌دهدازغم رهد(فیض)
گرش در کلبهٔ احزان در آئی

بیمار خود را ده شفائی — که جز تو نیست دردم را دوائی
بیا تا جان بر افشانم ز شادی — که جان دادن بغم باشد بلائی
نگیرد بر تو کس زیرا که نبود — جنایتهای خوبان را جزائی
مبند ای دل طمع در ماهرویان — که خوبانرا نمی‌باشد وفائی
بود این عاشقیهای مجازی — مرید راه حق را رهنمائی
چو ره را یافتی بگذر از ایشان — ز دور این قوم را میکن دعائی

بر افشان دست از ایشان (فیض) یکسر
بزن بر ما سوی الله پشت‌پائی

بکوش ایجان خدا را بنده باشی — برین در همچو خاك افکنده باشی
جهان ظلمت، فنا آب حیاتست — بنوش این آب تا پاینده باشی
بجد و جهد میجو تا بیابی — اگر جوینده‌ای یابنده باشی
نتابد بر دلت نور هدایت — تو تا از کبر و کین آکنده باشی
ترا رسم خداوندی نزیبد — بزیب بندگی زیبنده باشی

نشاید بندگی با خود پرستی — ز خود تا نگذری کی بنده باشی؟
ز دیده اشك می‌افشان و میسوز — که تا چون شمع افروزند باشی
بدلسوزی و سربازی و خنده — توانی شمع سان پاینده باشی
به آب معرفت گر پروری جان — بمیرد هر دلی ، تو زنده باشی
ندارد قیمتی جز زندهٔ عشق — به عشق ارزنده‌ای ارزنده باشی
هم اینجا در بهشت جاودانی — اگر دل را ز دنیا کنده باشی
ز زیب این جهان گر برکنی دل — بزیب آنجهان زیبنده باشی
در اینجا گر بحال خود بگریی — در آنجا در خوشی و خنده باشی
جهانرا جان توانی شد بدانش — چرا از جاهلی خر بنده باشی

توانی خواجه کونین گردید
اگر ای فیض حق را بنده باشی

نهال آرزو در سینه منشان گر خردمندی — که داغ حسرت آرد بار باغ آرزومندی
بدستت، نیست چون فرمان، چه جوئی کام دل ایجان — چو داغ بندگی داری چکارت با خداوندی
ز خواهشهای پیچا پیچ بند آرزو بگسل — دل آزاده را بهر چه در زنجیر می‌بندی
بود تا آرزو در دل، نگردد کام جان حاصل — زدل هر آرزو بگسل، که با دلدار پیوندی
منه گامی پی گامی که کام آید باستقبال — طریق بندگی بسپر ، ببین لطف خداوندی
بعشق حق صلائی زن، خرد راپشت پائی زن — بنام و ننك این باطل‌پرستان راچه دربندی؟
یکه بر آسمان تازی، بر اوج قدس پروازی — درین محنت سراتاکی بآب‌وخاك خرسندی؟
ثباتی نیست دنیا را ، براتی نیست عقبا را — نه نقدت هست نه نسیه، بامید چه خرسندی
خداوندا دری بگشا ، جمال خویشتن بنما — رهم تا من ز قید خویش و رنج آرزومندی
خرد در حیرتم دارد ، هواها فتنه می‌بارد — مرا دیوانه‌کن یارب نمیخواهم خردمندی
فلك غم برسرم بارد ، زمین دردل الم کارد — دراین مادر پدر یارب کجا شد مهرفرزندی؟

چو از یادت شوم غافل، نه جان ماند مرانه دل
دمی بی یاد تو بودن به (فیض) ایدوست نپسندی

ای دلبر هر دلبری ، ای برتر از هر برتری — ای برتر از هر برتری ، ای دلبر هر دلبری
انسان هر چشم تری ، ایمان هر روشن دلی — ایمان هر روشن دلی ، انسان هر چشم تری
مفتاح قفل هر دری ، درمان درد هر دلی — درمان درد هر دلی ، مفتاح قفل هر دری

ایقان هر پیغمبری ، عرفان هر جا عارفی
عرفان هرجا عارفی ، ایقان هر پیغمبری
مقصود هر فرمانبری، معبود هر فرماندهی
معبود هر فرمانبری ، مقصود هر فامانبری
منظور در هر منظری،مشهور در هرمشهدی
مشهور در هر مشهدی،منظور در هرمنظری
بگرفته هر بوم و بری حسن تو واحسان تو
حسن تو واحسان تو بگرفته هر بوم و بری
درجان‌عاشق آذری، برروی‌معشوق آب‌ورنك
برروی‌معشوق آب‌ورنك،درجان‌عاشق آذری
هرجاست خشکی‌وتری، مست‌شراب عشق‌تو
مست شراب عشق‌تو،هرجاست خشکی‌وتری

از باغ وصل‌تو بری کی‌فیض را روزی شود
کی (فیض)را روزی شود ازباغ وصل‌توبری؟

عشق تو دل هرکس ، بسته است بیك‌کاری
هر طالب سودی را ، برده است ببازاری
اینجمع سحر خیزان ، زو شیفتهٔ مسجد
منصور انا الحق گوی ، آویخته برداری
در هر سر ازو شوری ،در هر دل از اونوری
هر قومی و دستوری از خرقه و زناری
هر طایفهٔ راهی ، هر لشکری و شاهی
هر روی بدرگاهی هر یار پی یاری
هرکس ز پی نوری ، سرگشته بظلمـــاتـــی
از بهر گل روئی ، در هر قدمی خاری
یك طایفه از شوقش ، بدریده گریبانی
یك طایفه از عشقش ، انداخته دستاری
آن از طـرب و شادی ، در خنده و آزادی
این از غم و از غصه ، رو کرده بدیواری
قومی شده زوحیران ، نه‌مست ونه‌هشیارند
نی در صدد کاری ، نی بـارکش باری
هم را همه در کارند ، گر یار گر اغیارند
از دولت او دارد ، هر قوم خریداری
خود فارغ و آزاده ، روبسته و بگشاده
دل برده و دل داده ، اینست عجب کاری

(فیض) از همه واقف شد ، صراف طوایف شد
خـود درهم زایف[1] شد محروم خریداری

ای‌بجان نهان چو جان، روشنی‌جهان توئی
از همه دیده‌ها نهان، درهمه جا عیان توئی
آنکـه ز جای میبرد هر نفس این دل مـــرا
میکشدش بهر طرف ، درپی این وآن توئی
آنکـه چو عزم میکنم کز پی مقصدی روم
میشکند عزیمتم ناگـه و بیگمان توئی
آنکـــه چو دیو ره زنـــد تا بجحیم افکند
دردل من نداکند : هی مرو آنچنان، توئی
آنکـه سفر چـو میکنم حافظ اهل منزلست
باز مرا در آن سفر همدم انس وجان توئی
آنکـه رهم بخـود نمود ، آینهٔ دلـم زدود
تاکه بدیدم آنچه بد در تتق جهان، توئی

۱ـ ناسره

آنکه ز مهر دلبران در دلم آتشی فکند / خاك مرا بباد داد ز آب رخ بتان ، توئی
آنکه ز نطفه آفرید سرو قدان دلفریب / کرد ز چشمهٔ حیات آب روان، روان، توئی
دررخ دلبران توآب ، دردل بیدلان توتاب / جان من این، درین توئی، جان توآن درآن توئی
در دل بیقرار من مایهٔ اضطراب تو / در سر بیخمار من مستی جاودان توئی
ناوك غمزه میزند در دل من نهان کسی / می نکنم غلط که آن غمزه زن نهان توئی
کیست که هر نفس مرا تازه حیات می‌دهد / گر تونگوئی آن منم، کیست بگوید آن توئی
کیست که ذره ذره دل میبرد از برم نهان / هست عیان چو آفتاب دلبر من نهان توئی
کامل وناقص جهان، سوی تو کرده روی جان / قبلهٔ عارفان توئی ، مقصد سالکان توئی
مایهٔ شورش جنون در سر (فیض) جز تو نیست
حسن و جمال دلربا بر رخ دلبران توئی

هیچیم ما بخویش و نمودار ما توئی / ما صورتیم و معنی هشیار ما توئی[1]
هم گوش وهم سماع توئی در سرودماغ / هم چشم ما تو ، معنی دیدار ما توئی
هم توزبان، بیان تو، تنطق تو میکنی / هم در دهان زبان تو و گفتار ما توئی
هم دست ما تو ، معنی نازش زتست هم / هم پای ما تو ، قوت رفتار ما توئی
دیدار تست هر چه درآید بچشم ما / بیننده هم تو ، دیده و دیدار ما توئی
داعی تو و مجیب توئی در سؤال ما / گردل شودغمین زتو، غمخوارما توئی
هر کس بسوی سبزه و گلشن رود بسیر / ما را تو سیر سبزه وگلزار ما توئی
بازاریان بسود و زیان متاع در / سود و زیان ما تو و بازار ما توئی
عرض کمال بهر خریداو میکنند / ما عرض نقص کرده ، خریدار ما توئی
بنشسته در دکان ز پی کسب وکار خلق / دکان ما تو ، کسب تو و کار ما توئی
قومی بمیکده ز پی باده میروند / ما را محبتت می و خمار ما توئی
(فیض) از تو است وحاصل معنای شعر، تو
اندیشه‌ها همه ز تو ، گفتار ما توئی

هم تو بیننده ، هم تو بینائی / هم تماشا و هم تماشائی
جلوه فرمای جلوه آرایان / جلوه آرای جلوه آرائی
آب و رنك جمال زیبایان / زیب و حسن کمال زیبائی

۱- نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

نـور بینائی نظار گیان　　مردم دیدهٔ تماشائی
مایهٔ نـاز حسن عالم سوز　　خانه پرداز عشق سودائی
خانه ویران‌کن سکـون‌وقرار　　غارت کشور شکیبائی
ذروهٔ آسمان غنج و دلال　　آفتاب سپهر بـالائی

(فیض) از تو چنانکه میباید
هستی او را چنانکه میبائی

رو بر در تو آریم ، رانی و گر نوازی　　جز تو کسی نداریم ، سازی و گر نسازی
ای چـاره ساز هـر چند سازی تو چـارهٔ ما　　دیگر بتو گـرائیم از بهر چاره سازی
از تو شویم آباد وز تو شویم ویران　　شرمنده‌ایم ، تاکی ویران کنیم و سازی ؟
خواهد دلم بهر دم جـانی کند فـدایت　　کـو جان بی‌نهایت ، عمری بدین درازی ؟
تا چند شویم از خود آلایش هوسها　　یارب لباس تقوی‌ کی میشود نمازی ؟
هر کس گرفته یاری ، مـا و خیال جـانان　　هرکس بفکرکاری ، مائیم و عشقبازی
چون رونهد بمیدان، درکف‌گرفته چوگان　　از ما فکندن سر ، از دوست گوی بازی
بـر پـای او نـهد سر ، جویـای سر بلندی　　برخاك او نهد رو ، خواهان سر فرازی

عمـر دراز بایـد تا صرف عشق‌گردد
بر(فیض) مرحمت‌کن ، یا رب بجان درازی

میکشی ما را بزاری ، هرچه خواهی میکنی　　اختیار ما تو داری ، هر چه خواهی میکنی
با همه سوزدرون در ره میان خاك و خون　　میکشی ما را بخواری، هرچه‌خواهی میکنی
بـر سر مـا صد بلا در هـر نفس می‌آوری　　گه بری دل،گاه‌آری، هرچه خواهی میکنی
گاه جان میبخشی وگاهی دل از ما میبری　　کس‌ندانددر چه‌کاری، هرچه‌خواهی میکنی
جان ما از تست، جانا و دل ما هم ز تست　　هردو را ایجان توداری، هرچه‌خواهی‌میکنی
داغ بردل مینهی ، آتش بجان می‌افکنی　　هردو را انواع یاری، هرچه خواهی میکنی
نقش ما، الواح ما، ارواح ما دردست تست　　هرچه خواهی مینگاری، هرچه‌خواهی‌میکنی
پیش چوگان غمت ما گوی دل افکنده‌ایم　　تودر این میدان‌سواری، هرچه‌خواهی‌میکنی
افکنی از دست گاه و گاه برگیری ز راه　　میزنی گه زخم کاری، هرچه‌خواهی‌میکنی
افکنی، رانی، زنی، از پیش خود دورم‌کنی　　باز پیش خویشم آری، هرچه‌خواهی‌میکنی
گیری و داری و بخشائی وبخشی، سردهی　　یا بجلادم سپاری ، هرچه خواهی میکنی

میپزی‌چون خام‌بینی، سوزی ارشد نیم‌پخت   با دلم از پخته‌کاری، هرچه خواهی میکنی
دورم از خود افکنی و نام غمخواری کنی   حق یاری میگذاری ، هرچه خواهی میکنی
گه بهجران مبتلا ، گاهی بحرمانم اسیر   رحم برضعفم نیاری ، هرچه خواهی میکنی
میکنی دیوانه گاهی ، سر بصحرا میدهی   میدهی گه هوشیاری، هرچه خواهی میکنی
در محیط عشق خونخوار خودم افکنده‌ای   گه بتك گه برسر آری، هرچه‌خواهی‌میکنی
گه گدازی، گه نوازی، گاه سوز وگاه ساز   گه‌عزیزی، گاه‌خواری، هرچه‌خواهی‌میکنی
گه دراوج عصمتم، گه درحضیض شروشور   گاه داری، گه‌گدازی، هرچه‌خواهی میکنی
گه‌پریشان، گه‌پشیمان، گه‌گرانم، گه سبك   گاه خواری، گاه یاری، هرچه‌خواهی‌میکنی
گاه میپوشی و گاهی پردهٔ ما میدری   خویشتن را پرده‌داری، هرچه خواهی‌میکنی

(فیض) را در تابهٔ سودای خود افکنده‌ای
داریش در بیقراری، هرچه خواهی میکنی

گه نقاب ازرخ کشیدی، گه نقاب انداختی   تهمتی بر سایه و بر آفتاب انداختی
گه نمائی روی وگه پنهان‌کنی درزیر زلف   زین کشاکش خلق را درپیچ وتاب‌انداختی
بس نشانهای غلط دادی بکوی خویشتن   تشنگان وادیت را در سراب انداختی
شرم بی‌اندازه‌ات سرهای ما افکند پیش   از حجاب خویش ما را درحجاب انداختی
زلف را کردی پریشان بر عذار آتشین   رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی
برامید وعدهٔ فردا زخود راندی بنقد   عابدی را در ثواب و در عقاب انداختی
عاشق بیچاره را مهجور در عین وصال   چشم‌گریان، سینه‌بریان، دل‌کباب انداختی
اهل دل را صاف دادی، اهل‌گل را درد درد   عاقلانرا در حساب و در کتاب انداختی
(فیض) گفتی بس‌غزل هریك زدیگر خوبتر   حیرتی در طالبان انتخاب انداختی

میشود آخر دلت غواص بحر من لدن
بس درو گوهرکه ازچشم‌پرآب انداختی!

پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی   آتشی در خرمن شوریدگان انداختی
یکنفر کردی بسوی دل ز چشم شاهدان   زان نظر بس فتنه‌ها درجسم وجان انداختی
در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی   تا مرا از هستی خود در گمان انداختی
شعله حسن‌تودوش افروخت دلهاراچوشمع   این چه‌آتش بودکامشب درجهان انداختی؟
در کنارم بودی و میسوخت جانم در میان   آتش سوزان نهان چون در میان انداختی

تا قیامت قالبم خواهد طپید از ذوق آن   تیر مژگان سوی من تا بیگمان انداختی
دیده از خواب عدم نگشوده گردیدند مست   چون‌ندای «کن» بگوش انس‌وجان انداختی
سوی «او ادنی» روان‌گشتند مشتاقان‌وصل   تا خطاب «ارجعی» در ملك وجان انداختی
هرکسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف   سایهٔ خود برسر این بیکسان انداختی
شدکنار همدمان دریای خون از اشك (فیض)
قصهٔ پر غصه‌اش تا در میان انداختی

بر جمال از پرتو رویت نقاب انداختی   در هویدائیت ما را در حجاب انداختی
پرتوی از نور خود برعرش و کرسی تافتی   ذره‌ای بر انجم و بر آفتاب انداختی
روی خوبانرا درخشان کردی از مهر رخت   نشأهٔ حسن ازل را در شراب انداختی
روح را بیرون کشیدی ز اوج علیین عقل   درحضیض‌آب وگل مست وخراب انداختی
دشمنان را راه دادی در حریم جان و دل   دوستانرا در عقاب و در عذاب انداختی
دست وپای خواهش ما را ز بند خواهشت   در ره فرمانبری در پیچ و تاب انداختی
در طلب گه گرم کردی ، گاه افسردی دلم   گه درآتش سوختی، گه دریخ آب انداختی
گاه نزدیك خودم خوانی گهی دور افکنی   زین قبول و رد مرا در اضطراب انداختی
تاکه باشم تا که باشم بر در امید و بیم
در ضمیرم گه ثواب و گه عقاب انداختی

اگر خوش است ترا دل، چرا طرب نکنی ؟   وگرنه ، اصل خوشی را چرا طلب نکنی ؟
اگر شقاوت دوریت بسته دست طلب   سجود قرب چرا باعث طرب نکنی ؟
شراب عشق ز میخانهٔ الست بکش   وگر کشید دلت ، زان چرا شعب نکنی ؟
چه روز و شب بکمین‌گاه عمر بنشستند   چرا تضرع و زاری بروز و شب نکنی ؟
اگر عدوی تو نفس است وشهوت وغضبش   چرا در آتش عشق این سه‌را حطب نکنی ؟
اگر ز چنگل شیطان نرسته‌ای تو هنوز   بتازیانه رجمش چرا ادب نکنی ؟
از آن برد دلت از جا مسبب الاسباب   که تا بقدرت او نسبت سبب نکنی
حدیث عشق بیان کی توان همان بهتر   که شرح آن باشارت کنی، بلب نکنی
جواب آن غزل مولویست (فیض) که‌گفت:
(اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی) ؟

دلا بگذر ز دنیا تا ز عقبی عیش جان بینی   در این عالم بچشم دل بهشت جاودان بینی

چو از دنیا گذر کردی ودر عقبی نظر کردی
بیا گامی فراتر نه که اسرار نهان بینی

دومنزل‌را چوطی کردی، سمند عقل‌پی کردی
بیا با ما به میخانه که تا پیر مغان بینی

بروی پیرما بنگر که تا چشمت شود روشن
ز دست پیر ساغر گیر، تاخودرا جوان‌بینی

چوچشمت گشت‌ازاو بینا وشدسر مست‌ازآن‌صهبا
قدم نه در ره عشاق تا جان جهان بینی

جهانرا جان شوی، آنگه‌شوی‌اقلیم جانراسر
شوی ازجان جان‌آگه، حقیقت راعیان بینی

شودعرش‌ازبرایت‌فرش‌وگرددجسم‌بهرت جان
شود ظلمت همه نور وزمین‌را آسمان بینی

شوی درعشق حق فانی، بمانی جاودان باقی
چو (فیض) ازماسوای‌حق‌نه‌این‌بینی‌نه‌آن‌بینی

قصه عشق سرودیم بسی
سوی ما گوش نینداخت کسی

نالهٔ بیهده تا چند توان
کو در این بادیه فریاد رسی ؟

کو کسی تا که بپرسد ز غمی
یا کند گوش بفریاد کسی

کس بفریاد دل کس نرسد
نشنود کس ز کسی ملتمسی

نکند کس نظری جانب کس
نکند گوش کسی سوی کسی

نیست در روی زمین اهل دلی
نیست در زیر فلك هم نفسی

نیست در باغ جهان جز خاری
نیست در دور زمان غیر خسی

بسرا پای جهان گردیدیم
آشنای دل ما نیست کسی

رفته رفته ز بر ما رفتند
نیست جز ناله کنون هم نفسی

بس دُر سر که بمنطق سفتند
قدر آن‌ها نه بدانست کسی

جانشان بود ز صحرای دگر
تنشان بود مر آن را قفسی

نیست اکنون اثری از تنشان
نیست اکنون ز روانشان نفسی

نیست از شعلهٔ تنشان شر ری
نیست از آتش جانشان قبسی

تنشان خاك شد و رفت به باد
شد روان نیز دوان سوی کسی

نه از آن قافله گردی پیدا
نه نشانی نه صدای جرسی

تنشان داشت حیات از بادی
نفسی رفت و نیامد نفسی

ای خوش آندم که نهم دیده بهم
مرغ جان چند بود در قفسی

حیف وصدحیف کس ازمانخرید
دُر اسرار که سفتیم بسی

کو کسی تا که بفهمد سخنی؟
کو کسی تا ببرد مقتبسی ؟

چه سرائیم سخن پیش کران گوهری را چه محل نزد خسی ؟
چه نمائیم بکوران خوبی شکری را چه کند خر مگسی ؟
سر این شهد بپوشان ای (فیض)
نیست در دهر خریدار کسی

از شهر وفا، صبا چه داری؟ از دوست برای ما چه داری ؟
تا جان دهمت بمژدگانی زان دلبر آشنا چه داری ؟
از تحفه بیاد ماچه‌باتواست ؟ از نامه بنام ما چه داری ؟
هان زود پیام دوست بگذار دل میرودم زجا، چه داری ؟
گر بازرسی بکوی جانان گویدبتو: ای‌صبا چه داری ؟
با درد بگو که: خستهٔ راه در محنت ودربلا چه داری ؟
تو فرقت و من وصال خواهم ایندرد مرا دوا چه داری ؟
گفتی‌که: وصال‌رایگان‌نیست دیدار مرا بها چه داری ؟
جانیست مرا و آن هم از تو از ما طمع بها چه داری ؟
خونشد دل وشد زدیده جاری با(فیض)توماجرا چه داری ؟
زاهد بگذر ز خیری از ما با عاشق مبتلا چه داری ؟
من خود دارم بنقد دردی
آیا تو دراین سراچه **داری؟**

درحسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی درغمزه زنان هوش ربا بلکه توباشی
چشم‌ازرخ‌خوبان‌نکنم‌جانب محراب بر ابروشان عشوه نما بلکه نوباشی
درزلف‌بتان‌کیست نهان‌رهزن دلها؟ زیر شکن زلف دوتا بلکه توباشی
گستاخ بهرجا نتوانم نظر افکند پنهان ز نظرها همه‌جا بلکه توباشی
ازکس نکنم‌شکوه‌چراگفت‌وچراکرد دارنده‌برآن جوروجفا بلکه توباشی
با پا و سر افتم بره بیسر و پایان پا و سر هر بیسر و پا بلکه توباشی
برگفتهٔ (فیض) اهل دلی نکته نگیرد
گویندهٔ پس پردهٔ ما بلکه تو باشی

گفتم: رخت ندیدم، گفتا: ندیده باشی گفتم: زغم خمیدم، گفتا: خمیده باشی
گفتم: زگلستانت، گفتا که: بوی بردی گفتم: گلی نچیدم، گفتا: نچیده باشی

گفتم: ز خود بریدم آن باده تا چشیدم — گفتا: چوزان چشیدی ازخود بریده باشی
گفتم: لباس تقوی در عشق خود بریدم — گفتا: به نیك نامی جامه دریده باشی
گفتم که، درفراقت بس‌خون‌دل که‌خوردم — گفتا که: سهل باشد جورم کشیده باشی
گفتم: جفات تا کی؟ گفتا: همیشه باشد — از ما وفا نیاید، شاید شنیده باشی
گفتم: شراب لطفت آیا چه طعم دارد؟ — گفتا: گهی ز قهرم شاید مزیده باشی
گفتم که: طعم آن لب، گفتا: زحسرت‌آن — جان برلبت چو آید شاید چشیده باشی
گفتم: بکام وصلت خواهم رسید روزی — گفتاکه: نیك بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نه‌بینی، ازوصل گل بچینی
کارتو(فیض) اینست، خوددراندیده‌باشی

ندهی اگر باو دل، بچه آرمیده باشی؟ — نگزینی ار غم او، چه‌غمی گزیده باشی؟
نظری نهان بیفکن، مگرش عیان به‌بینی — گرش‌ازجهان نبینی، زجهان چه دیده‌باشی؟
سوی‌اوچونیست‌چشمت،چه‌درآیدت‌بدیده؟ — سوی‌اوچونیست‌گوشت، چه‌سخن‌شنیده‌باشی؟
غم او چو در نهان است، بگشا دلی زعالم — نچشیده ذوق‌عشقی، چه‌خوشی‌چشیده‌باشی؟
نکشیده درد عشقی، نچشیده زهر هجری — تو ندیده‌ای وصالی، بجهان چه دیده‌باشی؟
نبود چو بیم هجرت، نه دلی نه دیده داری — نبود امید وصلت، بچه آرمیده بـــاشی؟
نمك دهان چه دانی، شکر لبان چه دانی؟ — مگر از لب و دهانش سخنی شنیده باشی
نبری رهـــی بسر ظلمات آب حیوان — مگرش دمیده بر لب خط سبز دیده باشی

دل مضطرب نداری خبری ز حال (فیضت)
مگر از غم نگاری ستمی کشیده باشی

ای شاهد شاهدان کجائی؟ — وی آب رخ بتان کجائی؟
ای جان هرآنچه در جهانست — وزتو روشن جهان کجائی؟
ای هیچ مکان ز تو تهی نه — وی پر ز تو لامکان، کجائی؟
ای چشم و چراغ عالم دل — ای‌جان جهان وجان کجائی؟
من تاب فراق تو ندارم — ای از نظرم نهان کجائی؟
ای کام دل شکستهٔ مـــن — وی آرزوی روان کجائی؟
دیـــدار بکس نمی‌نمائـی — ای در همه‌جا عیان کجائی؟

بیروی تو دل بود فسرده — ای گرمی عاشقان کجائی

از فیض تو سوخت (فیض) دلرا
او را تو میان جان ، کجائی ؟

خوش آندم کزدرم ای‌جان درائی — در این غمخانه هجران درآئی
شب تاریك هجرانرا کنی روز — چو خورشید ای مه تابان درآئی
ببالین غریبی دردمندی — دمی ای مایهٔ درمان درآئی
سر افتاده‌ای برداری از خاك — کنی لطف از در احسان درآئی
بپایت جان بر افشانم ز شادی — گرم در کلبهٔ احزان درآئی
کباب دل کشم پیش تو ای جان — گرم در سینهٔ بریان درآئی
بچشمم در نیاید هر دو عالم — گرم در دیدهٔ گریان درآئی
ندانستم که دشوار است این کار — گمان کردم بمن آسان درآئی

اگر جان در ره جانان کنی (فیض)
ببزم وصل جاویدان در آئی

روی جانان مگر از دیدهٔ جانان بینی — یا مگر ز آینهٔ طلعت خوبان بینی
آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست — کی توان از نظر موسی عمران بینی ؟
باجابت نرسد تا تو تو باشی «ارنی» — «لن ترانی» شنوی‌موسی وحرمان بینی[1]
گرتو درهستی او هستی خود در بازی — مشکل خویش در اینره همه آسان بینی
گم شوای ذره درآن مهرکه‌تا سرنهان — مو بمو فاش در آن زلف پریشان بینی
نیستی گیر و بمان طنطنه و هستی را — اولیا وار که تا دولت ایشان بینی

دل چو درباختی ای (فیض) زجان هم‌بگذر
کز سر جان چوگذشتی همه جانان بینی

بازاین‌چه فتنه‌است که‌در سرگرفته‌ای؟ — بوم و بر مرا همه آذر گرفته‌ای
می آئی وز آتش حسن و فروغ ناز — سر تا بپای شعله صفت جا گرفته‌ای
ای پادشاه حسن که اقلیم جان و دل — بی منت سپاهی و لشکر گرفته‌ای
خاکستر تنم چه عجب گر رود بباد — زین آتشی که در دل ودرجان گرفته‌ای

۱ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۱۳۹ از سورهٔ ۷ : ولماجاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه و قال رب ارنی انظر الیك قال‌لن ترانی ولکن انظر الی‌الجبل فان‌استقر مکانه فسوف ترینی فلما تجلی ربه للجبل‌جعله دکاوخر موسی صعقاً

هر چند سوختی دگر آتش فروختی — جان مرا مگر تو سمندر گرفته‌ای
گفتم مگر جفا نکنی بر دلم دگر — می‌بینمت که عربده از سر گرفته‌ای
تنها اسیر تو نه همین این دل منست — دلهای عالمی تو مسخر گرفته‌ای
ای عشق بر سریر ایالت قرار گیر — درملك جان و دل که سراسر گرفته‌ای
از عشق نیست (فیض) ترا مهربان‌تری — محکم نگاه دار چو در بر گرفته‌ای

نزدیك‌ترزعشق رهی نیست زاهدا
با ما بیا چرا ره دیگرگرفته‌ای؟

بیا بیا که اسیران نواز آمده‌ای — بیا بیا که رقیبان گداز آمده‌ای
بیا و دیدهٔ عشاق را منور کن — که‌حسن ماه رخان را طراز آمده‌ای
بیا بیا که ز سر تا بپا ببازم من — بیا بیاکه تو هم مست ناز آمده‌ای
زپای تا سر حسنی ولطف و مهروفا — بیا بیا که بسامان و ساز آمده‌ای
بکف‌گرفته دل‌وجان‌بجان و دل‌خلقی — تو بهر غارت آن، ترکتاز آمده‌ای
بجانب تو روان بود جانم از شوقت — اگر غلط نکنم پیش باز آمده‌ای
سری بپای تومیخواست دل که‌دربازم — بیا بیا که بسی دلنواز آمده‌ای
فدای خوی توگردم که با هزاران‌ناز — بکار سازی اهل نیاز آمده‌ای
بپای توقدمی صد هزارفرسنگ‌است — بیا که از ره دور و دراز آمده‌ای
شبی بخلوت ما میتوان بسر بردن — اگر چه از سر تمکین و ناز آمده‌ای
کبوتر دل اگر صد هزار صید کنی — یکی نساخته بسمل که باز آمده‌ای

بگوی شعرازاینگونه شعرها ای (فیض)
میان اهل سخن سر فراز آمده‌ای

جانم اسیر تا کی در چنگ زندگانی؟ — کاش از عدم نکردی آهنگ زندگانی
ای مرگ پردهٔ تن از روی جان بر افکن — تا دل ز دوده گردد از زنگ زندگانی
بیدوست گر سرآری، ای عمر من بفردا — سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی
در زندگی نچیدم هرگز گلی، از آنروی — یا رب مباد مرگم در رنگ زندگانی
عیش مکدر تن، برعیش صاف جان زد — بشکست آینهٔ جان از سنگ زندگانی
دل تنگ شد زرنگش، درننگ صلح‌وجنگش — یا رب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان خود را در راه دوست در باز
تا چند باشی ای (فیض) درننگ زندگانی؟

دل چو بستم درتورستم ازخودی — با تو پیوستم، گسستم از خودی
در ره عشقت بسر گشتم بسی — تاشدم بی‌خویش،رستم از خودی
رفته رفته با تو پیوستم ز خود — تار و پود خودگسستم از خودی
آتش عشقت بجانم در گرفت — سوختم یکباره،جستم از خودی
صد بیابان راه بود از من بتو — کوهها بر خویش بستم‌از خودی
چون شدم آگاه ، افکندم ز خود — ورنه خودرا می‌شکستم‌از خودی
قبلهٔ خودکرده بودم خویش را — دیدم آخر بت پرستم از خودی
ناله کردم کی خدا رحمی بکن — زودتر بگسل تو دستم از خودی
بیخودم‌کن ، از خودم آزاد کن — زانکه برخودپرده بستم‌از خودی
اگر زخود بیخود شوم، آگه شوم — غافلم تا با خودستم از خودی
با خود آیم بیخود آیم‌گر زخود — با خدایم چون‌گسستم‌از خودی
با خدا فیضی برم از خود مگر — بی خدا طرفی نه‌بستم از خودی
از خدا در بی خودی واقع شدم — چون خدابگسست‌دستم‌از خودی
از خودی در بی‌خودی واقع شدم — زان‌شدم‌واقف‌که‌رستم از خودی
نه خودی دارم‌کنون، نه‌بیخودی — نه زخود آگه نه‌مستم از خودی

من ندانم کیستم یا چیستم
این‌قدردانم که‌رستم ازخودی

خوشا فال آن کو دوچارش شوی — خوشا حال آنکو نگارش شوی
خوش آن بیدلی را که پرسش کنی — خوش آن بی‌کسیرا‌که یارش شوی
خوش آشفته‌ای را که آئی برش — قرار دل بی قرارش شوی
شفا یابد آن دردمندی که تو — انیس دل سوگوارش شوی
خوشا روز آن عاشق زار تو — شبی آئی و در کنارش شوی
چه بیخود شود از لب و چشم تو — تو هوش دل هوشیارش شوی
شوی گاه خورشید روز خوشش — گهی شمع شبهای تارش شوی
کند (فیض) چون جان بقربان تورا — خوش آنکو تو شمع مزارش شوی

چو می‌آئی ایجان دربن خاکدان
خوشا حال توگر نثارش شوی

در دیده‌ام چو نور روانست ، آن یکی
این طرفه‌تر ز دیده نهان است ، آن یکی
ارباب حسن اگرچه بدل جای کرده‌اند
لیکن تن‌اند جمله و جانست ، آن یکی
گاهی باین و گـاه بآن میرود گمان
هم این وآن، نه‌این و نه آنست، آن یکی
هم او جهان و هم ز جهان برتر است او
چون با تو جان‌که جان جهانست، آن‌یکی
در دائرهٔ زمان و مکان زو نشان مجو
بالاتر از زمـان و مکانست ، آن یکی
تا چند گوش بر خبر و چشم بر دلیل؟
بگشای چشم دل که عیانست ، آن یکی
تاکی ازین و آن طلبی آنکه با تو هست ؟
بگذر ز این و آن‌که همانست ، آن یکی
در شأن آن یکی ببیان گفتگو مکن
بـرتر ز گفتگـو و بیانست ، آن یکی

خاموش باش (فیض) که از وصف برتر است
دیگـــر مگـو: چنین و چنانست ، آن یکی

سحر ز هاتف غیبم رسید هیهائی
فتاد در سر من شورشی و غوغائی
شدم ز شهر برون تا بکام دل نالم
که شور را نبود چاره غیر صحرائی
بدل نواز خودم در مقام راز و نیاز
سخن کشیده بجائی ز شور سودائی
که از شنیدن و گفتن ز خویشتن رفتم
بخویش بـــاز رسیدم ز ذوق آوائی
چه گفت؟ گفت: تورا چون‌منی‌یکی‌باشد
مراست چون تو بسی عندلیب شیدائی
کجا روی ز در من، کجا توانی رفت؟
بغیر درگه ما هست در جهان جائی؟
بیا بیا بطلب هرچه خواهی از در ما
که هست اینجا هر مطلب مهیائی
سجود کردم وگفتم: مرا ز تو چیزیست
که یافت می نشود نزد چون تومولائی
مراست لذت زاری بدرگه چو توئی
تو را کجاست چنین نعمتی و آقائی؟
گرم بخویش بخوانی ز ذوق جان بدهم
ورم ز پیش برانی خوشم بپروائی
خوشم بقهرتوچون‌لطف،هرچه‌خواهی کن
مرا چه یارا ای یار تا بود رائی؟
خوشادلی که‌درآن‌جای چون توئی باشد
خوشا سری‌که درآن هست ازتوسودائی
کجا روم ز در تو کجا توانم رفت
کجاست‌در دوجهان غیردرگهت‌جائی؟
دلم‌خوش است‌که در وی‌گرفته‌ای‌منزل
کراست همچو تو یار لطیف زیبائی؟

سر من و در تو تا نفس بود در تن
که (فیض) را نبود غیر تو تمنائی

جدا شد از بر من آن انیس روحانی
شدم اسیر بـلای فـراق جسمانـی

برفت یـار و از او ماند حسرتی در دل	من و خیال وی و گفتگوی پنهانی
برفت روشنی چشم و شد جهان تیره	نه شب شناسم و نه روز از پریشانی
بود که بار دگر خدمتش شود روزی؟	کنم بطلعت او بـاز دیده نورانی؟
شود که باز به‌بینم لقای میمونش ؟	وصال او بمن و من بوصلش ارزانی؟
بـود بنامـهٔ مشکین او فتد نظرم ؟	کشم بدیده از آن سرمهٔ سلیمانی؟
بدیدن خط او دیده‌ام شود روشن ؟	بخواندن سخنانش کنم گل افشانی؟
بیا وصال، که تا زندگی ز سر گیرم	برو فراق ، ببر از برم گران جانی

ز (فیض) تا نفسی هست مژده وصلی
کـه عن‌قریب رود زین سراچهٔ فانی

بیا ساقی بده جامی از آن می	که جان عاشقان از وی بود حی
ازآن می کاورد جان در تن من	کند یکجرعه‌اش لاشیء راشیء
اگر زاهد کشد ، در رقص آید	بخاك مرده گر ریزی ، شود حی
ازآن می کزفروغش‌شب شودروز	سیه دل را کند خورشید بی‌فی
مئی کز من مرا بخشد خلاصی	سراپایم شود فانی از آن می
بیا ساقی مرا از خویش برهان	مگر طرفی ببندم از خود وی
نه‌تاب وصل او دارم ، نه هجران	نه با وی می‌توان بودن نه‌بی‌وی
بیا می ده مرا از خویش بستان	مگو چون ومگو چند ومگو کی
پیاپی ده که عشق‌آندم گواراست	که در کف جام می‌آرد پیاپی
مکن داغم، مگو کی، دمبدم ده	دل مستان ندارد طاقت وی
چه می‌پائی ؟ بده ساقی شرابی	چه میخواری قفا مطرب؟ بزن‌نی
بیا مطرب بزن بر تـار دستی	بیا ساقی بده جـامی پر از می
بـده ساقی شرابـی از بط و خم	بزن مطرب نوای بر بط و نی
میفکن عیش فصلی را به‌فصلی	ز کف مگذار می دربهمن و دی

بهاری کن سراسر عمررا (فیض)
ز روی ساقـی و جـام پیاپـی

پیدای توام ، ز من چه پرسی ؟	شیدای توام ، ز من چه پرسی؟
در دل پیوسته جـای داری	مأوای توام ، ز من چه پرسی؟

از سر تا پـای صنعت توست — انشای توام ، ز من چه پرسی؟
سرْ همه مـو بموی دانـی — رسوای توام ، ز من چه پرسی؟
گفتی کـه: بدی تو یـا نکوئی — کالای توام ، ز من چه پرسی؟
آنرا شنوی که خود دمیدی؟ — من نای توام ، ز من چه پرسی؟
جانم صدف و تو گوهر آن — دریای توام ، ز من چه پرسی؟
بـر تـو پنهانم ، آشکار است — صحرای توام ، ز من چه پرسی؟
فردا چه دهم حساب امروز؟ — فردای توام ، ز من چه پرسی؟
از من ناید جز آنچه خواهی — بر رای توام ، ز من چه پرسی؟
اوصاف توراست (فیض) مظهر
سیمای توام ، ز من چه پرسی؟

با تو شدم آشنا وز دو جهان اجنبی — چون‌توشدی‌یارمن، شد دل‌وجان‌اجنبی[1]
خواست ز تو دم زند، ناطقه‌ام بسته شد — گفت عیان غیور: هست بیان اجنبی
یاد تو چون‌می‌کنم، میروم از خویشتن — آمد چون آشنا ، شد ز میان اجنبی
نام تو پنهان برم ، سامعه بیگانه است — چون بزبان آورم ، هست زبان اجنبی
چون بخیال‌آئیم، بی‌خود گردم که چه — گوید هریك زما ، هست فلان اجنبی
ز سر کویت نشان خواستم از محرمی — گفت‌درآنجاکه‌اوست،هست‌نشان‌اجنبی
در طلبم دربدر ، آنکه بپرسم خبر — آنکه خبردار نیست، بی‌خبرآن، اجنبی
در حرم کبریا ، کس ننهادست پا — هست زمان دم مزن، هست مکان اجنبی
دید مرا جان فشان ، گشته بـداغش نشان
گفت که (فیض) آشناست، مدعیان اجنبی

عشق حبیب را بود بر دل من عنایتی — هر نفسی به محنتی می‌کندم رعایتی[2]
شکر که در ره هدی کوچه غلط نمیکنم — میرسد از جانب او هر نفسی هدایتی
چشم خوشش‌دهد مرا لحظه بلحظه ساغری — لعل لبش کند بمن هـر نفسی عنایتی
موی‌بموی خط او، نکته‌ای ازکتاب حسن — عشق‌مرا وحسن‌اوست، سورهٔیوسف‌آیتی
زلف ز زلف تا بتا، حسن ز حسن آفرین — نقل حـدیث می‌کند سلسلهٔ روایتی

---

۱ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس فاقد این غزل است
۲ ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

رو چو بسوی او کنم، ازنگهش خجل‌شوم — چشم کند رعایتی ، غمزه کند سعایتی
حسن چو رو نمایدم ، یـاد خـدای آیدم — سوی حقیقت از مجاز می‌طلبم هـدایتی
ای مه خـوش لقا بیا سوی خـدا رهم نما — در ظلمات ره مـرا بـاش ز نـور رایتی
خیز و بیا بنزد من، کن تهیم ز خویشتن — دشمن جان من منم، هست عدو کنایتی
رو بنمای یکنفس تا برهم ز خویش من — کشت مرا من و ز تو هیچ نشد حمایتی
نیست‌عجب‌اگرکنم‌شکوه زدشمنی‌چوخود — دوست زدوست میکند بیگه وگه شکایتی
روی تو مینمایدم روی خدای روبرو — عشق تو میکند مرا در ره حق هدایتی
بر در تو نشسته‌ام ، دل بوصال بسته‌ام — می‌طلبم ز لطف تو هجر تو را نهایتی
قصهٔ دل کنم رقم ، لوح بسوزد و قلم — برتو چو عرض می‌کنم، میشنوی حکایتی

عقل نمانده در سرم (فیض) بخوانده عذر من
عاقلهٔ من است عشق ، می‌کنم ار جنایتی

هرنفس از جناب دوست میرسدم بشارتی — سوی وصال خویشتن می‌کندم اشارتی[1]
کعبه من جمال او ، میکنمش بدل طواف — اهل صفا کنند سعی بهر چنین زیارتی
در عرفات عشق او هست متاع جان بسی — از عـرب مـلاحتش منتظرند غارتی
ذبح منی کنیم مـا تا ببریم از او لقا — نیست برای عاشقان بهتر از این تجارتی
سنگ بدیو میزنم حلق هواش می‌برم — در حـرم مشاعرم تـا نکند جسارتی
غسل‌کنم زآب چشم پاك شوم زآزوخشم — چون بحرم نهم قدم تا نکنم طهارتی ؟
سنگ سیاه شد ز آه در غم حضرت‌اله — بـرد بـدرگهش پناه منتظر زیارتی
زمزم‌ازاشك اولیاست،شوری‌اوبدین‌گواست — بر در حق بریز اشك تا ببری نضارتی
ایکه گناه کرده‌ای نامه سیاه کرده‌ای — دامن زنده‌ای بگیر تا کند استجارتی
کعبه دل طواف‌کن، سینه بمهرصاف‌کن — نیست دل خراب را خوشتر ازین عمارتی
کرد خلیل حق مقام بر درکعبه ، منتظر — تا رسد از ولادت شیر خـدا بشارتی
دوست درآید از درم در قدمش رود سرم — بهر چنین شهادتی کی کنم استخارتی ؟
در ره کعبهٔ دلی زخمی اگر رسد به تن — سودروان بود،چه‌غم تن‌کشد ارخسارتی؟
می نتوان بیان نمود قصهٔ عشق نزدکس — هر زه مپوی گرد دل در طلب عمارتی

هر غزلی‌که طرح شد(فیض) بدیهه‌گویدش
معنی بکـر آورد تـا ببرد بکـارتی

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس این غزل را ندارد

مثل حسنت بجهان نور ندیده است‌کسی همچو عشقت غم پرزور ندیده است‌کسی
پر توت تافته بر عـالم و نورت پنهان شاهد ظاهر و مستور ندیده است‌کسی
دو جهان شیفته دارد رخ ننمودهٔ تو حسن در پرده و مشهور ندیده است‌کسی
سخت دوریم ز تو با همه نزدیکی‌ها یار نزدیك چنین دور ندیده است‌کسی!
دوجهان مست وخرابست زیك جام‌الست این چنین بادهٔ پر زور ندیده است‌کسی
جز دل اهل خرابات‌که جولانگه تو است در جهان خانـهٔ معمور ندیده است‌کسی
نصرت و یاریت آنست‌کـه بر دارکشی همچو منصور تو منصور ندیده است‌کسی
میخورم زهـر غمت را بحـلاوت دلشاد ماتمی را که بود سور ندیده است‌کسی
هر کجا مرده دلی زنده جاویـد شود چون صدای سخنت صورندیده است‌کسی

چون غزلهای دل افروز و جهـانسوزتو (فیض)
سخنی را کـه دهـد نور ندیده است کسی

در دل و جان من چو جا داری روی از من نهان چرا داری ؟
آنکه دل در تو بسته پیوسته تا یکی از خودت جدا داری ؟
همه شب بـر در تو مینالم تو نگوئی چه مدعا داری
نا امیدم مکن ز خود جانا بامیدی کـه از خدا داری
آشنائی بجز تو نیست مرا تو بجز من بس آشنا داری
چون توئی اصل خرمی و طرب در غم و محنتم چرا داری
مس خود میزنم بـا کسیرت که تو از حسن کیمیا داری
سوخت جانم از آتش دوری بیدلـی را چنین روا داری
دشمنان را بعیش خرم و شاد دوست را در غم و بلا داری

هر چه او با تو میکند نیکوست
(فیض) آخر جز اوکه را داری؟

گهی نان را فدای جان فرستی گهی جان را فدای نان فرستی
گهی دلـرا دهی ذوق عیادت که تا جانرا بر جانان فرستی
کنی گه جان و دلرا خادم تن پی نانشان باین و آن فرستی
یکی را از می عشقت کنی مست یکی را برهٔ بریان فرستی
یکی را جا دهی در صدر جنت یکی سوی چـه نیران فرستی

کنی بــه درد دشمن را بدرمان — زدردت دوست را درمان فرستی
بباری بر سر این برف و باران — بسوی کشت آن باران فرستی
یکی را مست گـردانی ببازار — یکی را ساغری پنهان فرستی
خلاصی گه دهی تن را ز طوفان — ببحر جان گهی طوفان فرستی
جزای طاعت آن خواهم که جان‌را — کنی مست و سوی جانان فرستی
سزای معصیت خواهم که در دل — ز دردت آتش سوزان فرستی

جواب مولویست این (فیض) کوگفت :
(اگـر درد مـرا درمـان فرستی)

نیست تاج عشق را شایسته هر جا تارکی — تارکی باید دو عالم را برای یارکی
آتش‌است‌این‌عشق‌میسوزد روان‌رابیدریغ — خدمتش راکی‌کمربندد جزآتش خوارکی
کار باید کرد کار و راه باید رفت راه — عشق را در خورنباشد هرخسی، بیکارکی
راهها باید بریدن تا رسی در گرد عشق — با دو دیده ره بریدن نیست آسان کارکی
کی بگلزار حقیقت رهبرد هربوالهوس ؟ — کو نیارد صبر کردن بر جفای خوارکی
ناز در ناز است آنجا بارگـاه عزتست — باره‌ها باید شدن تـا بار یابی بارکی
زاری بسیار بایـدکـرد بر درگاه دوست — تا بجوشد بحر غفران کرم یکبارکی
آه آتش ناك باید تا بجوشد دیگ رحم — گـریـهٔ بسیار بایـد تا نشاند نارکی

سهل باشد(فیض) آسان‌کردن دشوار خود
سعی‌کن آسان کنی بـر دیگری دشوارکی

اگر کنی تو بجان طاعت خدای علی — شود ز یمن اطاعت تو را خدای ولی
نبی شدن نشود، زانکه شد نبوت ختم — ولی ، ولی شوی ار اقتداکنی به علی
عبادت از سر اخلاص کن ، ریا مگذار — بپوش جامهٔ تقوی، چومصطفی،چوعلی
نماز را چو بخلوت کنی چنان میکن — که در حضور جماعت‌کنی،مکن دغلی
گناهی ار بکنی زود توبه کن واره — بکوش زنگ گنه در شفاف دل نهلی
اگر شکسته شوی از گنه ، کنی اقرار — تـرا خـدای ببخشد بـزعـم معتزلی
چو اقتدا به نبی و علی و آل کنی — شود دل تـو منـور بنور لـم یزلی

دلت چوگشت منوربکش شواب طهور — ز ساغر « وسقاهم » ز بادهٔ ازلی[1]
شوی‌چو مست ازآن باده روی ، یار نکو
بکوش (فیض) که این شیوه رازکف‌ننهی

یاد وصل او دلم خوشنود دارد اندکی — مژدهٔ صحت مرض را سود دارد اندکی
زان جفا جوگر چه میدانم نمی‌آید وفا — خاطرم‌را وعده‌اش‌خوشنود دارد اندکی
گرچه‌بردوررخش‌خوش مینمایدخطسبز — صفحهٔ دلرا غبار آلـود دارد اندکی
میکشم هر چند آه سرد تـا خالی شود — باز می‌بینم دلمرا درد دارد اندکی
میشود لیلم نهار ازگردش لیل و نهار — چرخ‌گردون روی دربهبود دارد اندکی
گربحالم‌چشم دریادل کندجودی‌رواست — آب دیده سوز دلرا سود دارد اندکی
مینوازد عاشقان راگوشهٔ چشمش گهی — ترك مستش بر فقیران جردارد اندکی
طاعت ازمن‌گر نیاید هست ایمانم قوی — میکنم آن نیز، تارم پود دارد اندکی
میگریزد زاهد خشك از سماع شعر تر
(فیض) را این گفتگوها سود دارد اندکی

عاشقانرا شور مستی سود دارد خیلکی — عاقلانرا ترك هستی سود دارد خیلکی
میشوم خاك رهش برمن چومی‌آردگذر — پیش اهل ناز پستی سود دارد خیلکی
عشق‌خوبان چوب تعلیمست بهربندگی — عابدان‌را زهد وهستی سوددارد خیلکی
بادهٔ مردافکن ازچشم خوش‌ساقی بکش — عقل‌رازین باده مستی سوددارد خبلکی
گرکنم قصدگناهی ، یاد قهرش میکنم — پاچولغزد،چوب‌دستی سوددارد خیلکی
زهد خشك اوغرورونخوت وکبر ومنی — زاهدان را می پرستی سود دارد خیلکی
(فیض) اگرگردن‌کشد ازطاعت‌گردنکشان
بر تطاول عرض هستی سود دارد خیلکی

خوش‌است مرگ، اگربرگ‌مرگ‌ساز کنی — سزد جمالت اگـر هست پـرده بـاز کنی
ز قـالب تو زر ده دهـی برون آیـد — درون بـوتهٔ اخلاص اگر گـداز کنی
بزیر هستی خـود تا بکی نهان باشی ؟ — ز خویش پرده برافکن‌که کشف راز کنی
عـروج بر فلك سروری تـوانی کـرد — بخاك درگـه نیکان اگـر نیاز کنی

۱ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۲۱ از سورهٔ ۷۶ : عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة و سقیهم ربهم شراباً طهوراً .

میانه گر بتوانی گزید در اخلاق — ترا رسد که بسرعت ز پل جواز کنی
چو شاه راه حقیقت نموده‌اند ترا — هزار حیف اگر روی در مجاز کنی
توانی آنکه یکی از مقربان گردی — دو رکعت از سر اخلاص اگر نماز کنی
در عمل بگشا بر امل که می‌ترسم — در امل بلقای اجل فراز کنی
برای آخرت ار توشه‌ای بدست آری — بگور چون روی ، آسوده پا دراز کنی
ببندی ار در لذات این جهان بر خود — بروی خویش دری از بهشت باز کنی
اگر ز هردو جهان بگذری بحق برسی — ترا رسد که بر اهل دو کون ناز کنی
گهی بعروهٔ وثقای حق رسد دستت — که از متابعت باطل احتراز کنی
در حقایق اشیا شود بروی تو باز — در مجاز بروی خود ار فراز کنی
تو را بخلعت هستی از آن شرف دادند — که تا بمعرفت این جامه را طراز کنی

چه مرگ میطلبی چون شدی حزین ای (فیض)؟
خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

وزد بر اهل دلی گر نسیم درویشی — حیات تازه برد از نعیم درویشی[1]
چه رشکها که برد چون نقاب برخیزد — سریر پادشهی بر گلیم درویشی
خرد نظایر عالم بهم چو می‌سنجید — به نیم ملك بچربید نیم درویشی
چه آسمان و چه انجم، چه آفتاب و چه ماه — برند رشك بر اهل نعیم درویشی
بسست راحت نقدی که هست با درویش — زیادتی بود اجر عظیم درویشی
هزار شکر که پیوسته جسم و روحم را — معطر است دماغ از نسیم درویشی
چه ابلهند گروهی که باکفاف معاش — نهند بر سر هم زر ، ز بیم درویشی
شود سراسر آسایشش به تیغ عناد — که پاك شد ز ره مستقیم درویشی

برغم انف گروهی که سر کشند ای (فیض)
منه تو پای برون از گلیم درویشی

کسی که یافت نسیم نعیم درویشی — نتافت سر ز طریق قویم درویشی
چو کرد لطف الهی مرا ز درویشان — شدم بهمت والا مقیم درویشی
اگرچه عین کمالم گرفت این نعمت — شدم اسیر بدست قسیم درویشی
دگر بهمت ارواح پاك درویشان — زدم قدم بره مستقیم درویشی

۱ ـ نسخهٔ خطی مجلس این غزل را ندارد

خدای کرد کرامت مرا دگر باره — نشستنی برضا بر گلیم درویشی
چه‌هاکه برسرم‌آمد ازآن‌زمان‌که‌مرا — گسست باز طریق قویم درویشی
بزرگوار خدایا هزار شکر تو را — که باز روزی من شد نعیم درویشی
همین‌بس است‌که دارم بنقد آسایش — زیادتی بود اجر عظیم درویشی
هزار شکرکه پیوسته (فیض) را دل‌وجان
معطر است ز عطر نسیم درویشی

ساقیا پیمانهٔ سرشار هی — ای مغنی ناخنی بر تار هی[1]
تارهائی یابم از زنجیر عقل — مطرب دیوانگان بر دار هی
میکشد دلرا ز هر سو دلبری — بر دلم دستی نزد دلدار هی
جان بلب آمد مریض عشق را — شربتی زان لعل شکربار هی
وه چه کرداین‌عشق‌بادلهای‌ما — الحذر زین قلزم زخار هی
نیست‌آگه‌درجهان‌جزمست‌عشق — باتو دارم‌این سخن هشیار هی
تابکی‌اینخواب‌غفلت؟های‌های — یکدمك بیدار شو بیدار هی
زاهدا تاکی کنی انکار عشق؟ — پند من بشنو مکن انکار هی
تا بکی از هرهوا سازی بتی؟ — محو شو در واحد قهار هی
شکر آن در گوشها کوشند (فیض)
هـان مکن اسرار را اظهار هی

تو های و هوی مستانرا چه دانی؟ — تـو شور می‌پرستانرا چه دانی ؟
در آ در بحر عشق ای‌قطره، گم شو — توئی تا قطره ، عمانرا چه دانی ؟
بگوشت میرسد زان لب حدیثی — تو آن سرچشمهٔ جانرا چه دانی ؟
تو را چون بهره‌ای ازمعرفت نیست — رموز اهـل عـرفانرا چه دانی ؟
بـدربـانـان نـدا‌ری آشنائی — تو لطف و قهر سلطانرا چه دانی ؟
چو از هجران جانانت خبر نیست — تو قـدر وصل جانانرا چه دانی ؟
تو را صبح وطن چون رفت از یاد — غـم شام غـریبان را چه دانی ؟
شراری در دلت ازعشق چون نیست — تـو آتشهای پنهانـرا چه دانی ؟
یکی سنگی فتاده بـر لب جـو — تو قدر آب حیوان را چه دانی ؟

---

۱ ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

بغیر عیش تن عیشی نکردی نعیم عالم جان را چه دانی ؟
نخوردی دُردئی از بادهٔ عشق صفای صاف نوشانرا چه دانی ؟
ز عشق و عاشقی نامی شنیدی تو شور عشق بازان را چه دانی ؟
ز درد سر ندانی درد دل را تو ذوق درد پنهانرا چه دانی ؟
نداری تابش خورشید گردون تو آن‌خورشید گردون را چه‌دانی ؟
دل از دست نگاری میرباید نگارنده نگاران را چه دانی ؟
سرت پر شور میدارد دهانی تو کان این نمکدانرا چه دانی ؟
ازین تا نگذری کی دانی آنرا ازین نگذشته‌ای آن را چه دانی ؟
تو را جز درد، درمان نیست، لیکن چو دردت نیست، درمان‌را چه‌دانی ؟
حدیثی زان دهان نشنیدی ای (فیض)
تو شور شکرستان را چه دانی ؟

گفتم: بعشق غارت دلها چه میکنی ؟ دستی دراز کرده به یغما چه‌میکنی ؟
چندین هزار خانهٔ دل شد خراب تو ای خانمان خراب ، بدلها چه‌میکنی ؟
دادی بآب و رنگ بتان آبروی ما با گلرخان چه‌کردی وباما چه‌میکنی ؟
گفتم بدلبر: از بر من دل چه میبری ؟ گفتا که: من برتو، تودلراچه میکنی ؟
بگشای چشم و نور رخ ما عیان ببین در پردهٔ خیال ، تماشا چه‌میکنی ؟
من جلوه نا نموده تو از خویش میروی گر بر تو جلوه‌ای‌کنم آیا چه میکنی ؟
چیزی ز ما مخواه بغیر از لقای ما از دوست غیر دوست تمنا چه‌میکنی ؟
از خود بشوی دست ، بدریای ما درا بردار دل ز خویش ، محابا چه‌میکنی ؟
برداردل زخویش ودراین بحر غوطه‌ور بر ساحل ایستاده تماشا چه‌می‌کنی ؟
ای (فیض) عقل وهوش ودل ودین وجان بده
چون وصل دوست یافتی اینها چه می‌کنی ؟

بخرامشی‌چه‌شوداگرسوی عاشقان‌گذری‌کنی بنوازشی چه‌زیان دهدبمنتظران‌نظری‌کنی؟[1]
نه که‌تشنهٔ‌شراب‌توئیم، نه که‌خستهٔ‌خراب‌توئیم؟ چه‌شودبمانظری‌کنی، سوی‌خاک‌ماگذری‌کنی؟
زبرای هر که مینگرم همه‌مهری و وفا وکرم چه‌شوداگرتوبامن‌زارکنی آنچه‌بادگری‌کنی؟
توبمن‌بگو که‌چه‌رای‌تست؟ بکنم‌من آنچه‌رضای‌تست چه شود دل‌حزین مرازدل‌خودت خبری‌کنی؟

۱ ـ نسخهٔ کتابخانه مجلس فاقد این غزل است

من خسته را طبیب قضاندهد بجز شراب‌جفا
چه شود بگو بکار ما زره وفا قدری کنی؟

چه بود بسازی‌اگر بشراب اشك وکباب‌دل
نه‌غم شراب‌دگرخوری‌ونه ذکرماحضری‌کنی

[چه]سعادتی‌بودآنزمان‌که‌روان‌شوی‌سوی‌لامکان
فکنی‌زخودغم‌بارخود،سوی یارخودسفری‌کنی

ندهی مرا بوصال‌او نه صبوری ز جمال او
تودرین‌معامله‌ای‌دعا، چه‌شوداگراثری‌کنی؟

غزلی بخوان ز شعر ترم، بود آنکه درسخنان (فیض)
ز دهان خود نمکی زنی ز لباس خـود شکری کنی

ای فدای غم تو جان کسی
که تو هم جانی وجانان کسی[1]

تو بمانی دگران درگذرند
همهٔ خلق بقربان کسی

لمن الملك تو سوزد اغیار
آتش قهر تو طوفان کسی

بفدای تو سر و سامان ها
ای سر هرکس و سامان کسی

هرچه‌جزتوهمه‌کفراست وضلال
نیست جز عشق تو ایمان‌کسی

درد تو بس بودم دردل وجان
درد تو مایه درمان کسی

روی بنمائی وگر ننمائی
آن‌خویشی تو، نه‌ای آن‌کسی

رحم‌کن رحم‌که بگداخت‌دلم
در غمت جان کسی جان‌کسی

(فیض) جان داد بجانان آخر
قطره پیوست بعمان کسی

درسینه‌ای عشق‌پنهان چه‌کردی؟
بادل‌چه‌کردی، باجان‌چه‌کردی؟[2]

آنرا شکستی ، این را بخستی
بااین چه‌کردی، باآن‌چه کردی؟

با ظاهر مـن ، با باطن من
پیدا چه‌کردی، پنهان‌چه‌کردی؟

تقوی و توبه بر بـاد دادی
با عقل و دین وایمان چه‌کردی؟

من بسته بودم با توبه عهدی
آن‌عهدمن‌کو، پیمان چه‌کردی؟

سامان و سر را در هم شکستی
بگداختی تن ، باجان‌چه کردی؟

در هستی من آتش فکندی
ور نه‌کجاشد، هان‌هان‌چه‌کردی؟

گر نوح دیدی دریای اشکم
ازبهر قومش طوفان چه کردی؟

گر ذره‌ای از سوز درونم
مالك بدیدی، نیران چه کردی؟

---

۱ ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

۲ ـ نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس این غزل را ندارد

سر دادمی گر در محشر آهی سوزیدی‌اعمال، میزان‌چه‌کردی؟
درمـان طلبرا دردی نباشد گر درد بودی، درمان چه‌کردی؟
از دوست زاهـد گـر بوی بردی حوران چه‌کردی، غلمان‌چه‌کردی؟
با آتش عشق در جنتت (فیض)
گر راه دادی رضوان چه‌کردی؟

دل ودین وعقل وهوشم‌همه‌را برآب دادی ز کـدام بـاده ساقی بمن خراب دادی؟[1]
چه‌دل‌وچه‌دین‌وایمان‌همه‌گشت‌رخنه‌رخنه مژه‌های شوخ خود را چو بغمزه آبدادی
دل عالمی ز جا شد چو نقاب برگشودی دو جهان بهم برآمد، چو بزلف تابداری
در خرمی‌گشودی، چو جمال خود نمودی ره درد وغم ببستی، چو شراب ناب‌دادی
ز دو چشم نیم‌مستت می ناب عاشقانرا ز لب وخوی جبینت شکر وگلاب دادی
همه‌کس‌نصیب‌خود را برد ازز کات‌حسنت بمن فقیر و مسکین ، غم بی‌حساب دادی
همه‌سرخوش‌ازوصالت،من‌وحسرت‌خیالت همه را شراب دادی و مـرا سراب دادی
زلب شکر فروشت دل (فیض) خواست‌کامی
نه اجابتی نمودی ، نه مرا جواب دادی

دارد ز جفا نظام ، خـوبی بی‌جور وجفاکدام، خوبی؟
از آتش عشق پخته گردد باشد بی‌عشق خام ، خوبی
از سر تا پا همه نکوئی وی پا تا سر تمام ، خوبی
از یاد تو پر شدم کـه بیند چشم دل من بکام، خوبی
هردل‌که‌زعشق‌توست‌شیدا دارد روزی مقام خوبی
نظار گیان روی خوبت بینند علی الدوام ، خوبی
با شیدایان کوی عشقت لطف تو کند مدام، خوبی
آنراکه‌حلال نیست‌وصلت باشد بر وی حرام ، خوبی
قایم بتو تـا ابد نکوئی در ظل تو مستدام ، خوبی
تا در دل (فیض) جای‌کردم
می‌باردش از کلام خوبی

هرآن دلرا کـه با یاریست خوئی ز گلذار حقیقت هست بـوئی

---

۱ ـ نسخهٔ خطی مجلس فاقد این غزل است

ندارد او سر دنیا و عقبی / که دارد پای آمد شد بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری / دو عالم را نمی‌گیرد بموئی
بود خاطر پریشان هرکه او را / رسید از زلف عنبر بوی موئی
کسی کو شد ز راه عشق آگاه / نمیخواهد دگر راهی بسوئی
سری کومست عشقی شدزخود رست / بود آن می ز دریا یا سبوئی

دل (فیض) ازغم عشقی زند های
مگر روزی به پیوندد بهوئی

گرزخود وعقل خود یکدونفس رستمی / دست دل‌وپای عشق، هردوبهم بستمی[1]
رو بخدا کردمی ، دل بخدا دادمی / رسته ز کون و مکان، نیستمی، هستمی
پی بازل بردمی ، آب بقا خوردمی / عمر ابد بردمی . دست فنا بستمی
با همه‌ای، بی‌همه، هم همه‌ای، نی‌همه / از همه بگسستمی ، با همه پیوستمی
دل ز جهان کندمی ، رسته ز هربندمی / از پل دوزخ چو باد رفتمی وجستمی
از درکات جحیم با خبر وبی خبر / در عرفات نعیم ، سرخوش بنشستمی
باده بنوشید می خرقه فروشید می / حله بپوشید می ، تاج و کمر بستمی

(فیض) ز دامانم ار دست فرا داشتی
نی دل او خستمی ، نی شده پا بستمی

دل و جانم اسیر غم تا کی؟ / خستهٔ محنت و الم تا کی؟
عمررا صرف‌هرزه‌کردن چند؟ / مایهٔ حسرت و ندم تا کی؟
دلم از فکرهای بیهوده / دایم الحزن و النقم تا کی؟
نقش بی‌اصل آرزو و امل / بردل‌وجان زدن رقم تا کی[2]؟
محنت رنج نوبه‌نو تا چند؟ / غصه و درد دمبدم تا کی؟
کرده‌ها منتج پشیمانی / گفته‌ها مورث ندم تا کی؟
در ره دین و در طریق هدی / اعمی وابکم و اصم تا کی؟
جان علوی بقید تن تا چند ؟ / دشمنان شاد ومحترم تا کی؟
آن حق تا بچند خواروسبك؟ / و آن باطل ولی نعم تا کی؟

۱ـ نسحه خطی مجلس فاقد این غزل است
۲ـ نسخ چاپی و خطی ناشر :... رقم زدن تاکی

غفلت از یاد آخرت تا چند؟ غم دنیا و بیش وکم تا کی؟
حرف جمشید و تخت کی تاچند؟ یاد افرید و جام جم تا کی؟
گفتن حرف‌های بیهوده به نواهای زیر و بم تا کی؟
بیش ازین شاعری مکن ای (فیض)
این سخنهای کم ز کم تا کی ؟

وله ایضاً قدس الله روحه فی الرباعیات

با من بودی، منت نمیدانستم تا من بودی، منت نمیدانستم
رفتم چه من ازمیان، ترادانستم با من بودی، منت نمیدانستم

* * *

مستم ز ندای لااله الاهو هستم ز برای لا اله الا هو
این مستی من ز لااله‌الاهو جانم بفدای لا اله الا هو

* * *

دیدیم جمال لا اله الا الله دیدیم جلال لا اله الا الله
ازدوزخ وازبهشت آزاد شدیم جستیم وصال لا اله الا الله

* * *

از نور نبی واقف این‌راه شدیم وز مهر علی عارف الله شدیم
چون پیروی نبی و آلش کردیم ز اسرار حقایق همه آگاه شدیم

* * *

شادی و طرب غم سرائی میکن تحصیل نوا به بینوائی میکن
بنشین چوترابرگ شود بی‌برگی بر مسند فقر پادشائی میکن

* * *

ای‌حسن توجلوه‌گرزاسماوصفات روی تونهان درتتق این جلوات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد ؟ هیهات ازین خیال فاسد، هیهات

* * *

ای نسخهٔ اصل خوبی و یکتائی سر چشمه آبروی هر زیبائی
روشن بود ازجمال توهردوجهان پنهانی تو ز غایت پیدائی

* * *

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی　　وز هردوجهان زعشق توشیدائی
نگذاشته داغ تو دلی را بیدرد　　سودای تو کرده عالمی سودائی

***

تو یار مرا ندیده‌ای معذوری　　زان روی‌گلی نچیده‌ای معذوری
از گلشن عشق یار بوئی نوزید　　در زهدستان چریده‌ای معذوری

***

سر خاك شد و نقش خیال تو نرفت　　خون‌گشت دل‌وشوق وصال‌تونرفت
هر چند ز هجران تو ز نگار گرفت　　ز آئینهٔ دل عکس جمال تو نرفت

***

ای فیض غم زیان هر سودت هست　　با این همه درد امید بهبودت هست
هر چیزکه پاك سوخت دودی نکند　　باآنکه توپاك سوختی دودت هست

***

ای فیض بیا بجانب حق روکن　　این‌روی وریای‌خلق‌را یکسوکن
کاری‌که بمیزان خدا ناید راست　　بر هم زن وبا جهانیان یکروکن

***

ای (فیض) بیا دلی بدریا انداز　　زین پستی خویش را ببالا انداز
یعنی زکمال هر چه انـدوخته‌ای　　از سر بردار و بر ته پا انداز

***

ای (فیض) بیا که عزم میخانه‌کنیم　　پیمان شکنیم و می بپیمانه کنیم
دل در ره عشوه‌های ساقی فکنیم　　جان در سر غمزه‌های جانانه کنیم

***

ملا ، بتو بحث و گفتگو ارزانی　　صوفی، بتووجد[و]های وهوارزانی
زاهد ، بتو انگبین و حور ارزانی　　معشوق بما و ما بـاو ارزانی

***

ایمان درست ، عشق‌کیشان دارند　　هر چند که ظاهری پریشان دارند
مفتاح حقایقی که میجوئی (فیض)　　زیشان غافل مشود که ایشان دارند

***

تن را در اشك شست و شوبایدکرد　　دلرا از غیر رفت و رو بایدکرد
چون پاك شود وجودش از آلایش　　آنگه جانرا نثار او بایدکرد

تن را بگذار، تا شوم من جانت
جان را در باز تا شوم جانانت[1]
از پای در آی تا بگیرم دستت
با درد بساز تا شوم درمانت

***

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی
نی هم نفسی که باشدم دمسازی
کی باشد و کی که با پروبال فنا
در عالم لامکان کنم پروازی ؟

***

درگوشهٔ انزوا خزیدن خوش تر
پیوند ز غیر حق بریدن خوشتر
ای(فیض) مکن علاج گوشت زنهار
کافسانه دهر ناشنیدن خوشتر

***

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر
پیوند زاین و آن بریدن خوشتر
دل کردن از اندیشهٔ دنیا خالی
در عاقبت کار رسیدن خوشتر

***

ازصحبت خلق سخت دلتنك شدم
وز دم چون آینه در زنگ شدم
بس نام نکوی بی مسمی دیدم
ازنام نکوی خویش درننگ شدم

***

شادم که غمت همره جان خواهد بود
عشقت بادل درآنجهان خواهد بود
هجران تو با کالبدم خواهد ماند
وصل تو حیات جاودان خواهد بود

***

در راه طلب تمام دردم دردم
در ورزش فهم راز ، مردم مردم
گفتی که: چرانمیکنی درخودسیر؟
از من خبرت نبود ، کردم کردم

***

اینجا پاداش هر چه کردم دیدم
اینجا محصول هرچه کشتم دیدم
موقوف قیامت نیم اینجا، همه شد
اعمال و جزا بیکدیگر سنجیدم

***

این جان توعاقبت زتن خواهد جست
این جان توعاقبت زتن خواهدخست
این تن بتو عاقبت نخواهد ماندن
این جان توعاقبت زتن خواهدرست

***

دیدم دیدم که هر چه کردم کردم
دیدم دیدم که هر چه کشتم چیدم

۱- نسخ چاپی و خطی ناشر : جان در باز ...

از چهرهٔ جان غبارتن چون رفتم
دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

***

دیدم دیدم که معرفت توحید است
دیدم دیدم که رهنمایم دید است
دیدم دیدم که گمرهی تقلید است
دیدم دیدم که دید در تجدید است

***

دیدم دیدم که هر چه دیدم حق بود
دیدم دیدم که دید دیدم حق بود
دیدم دیدم که می‌شنیدم از حق
دیدم دیدم که آن شنیدم حق بود

***

یکچند بگرد خویشتن گردیدم
یکچند ز این و آن خبر پرسیدم
آخر بدر خویش بدیدم مقصود
دیدم دیدم که آخرین در دیدم

***

کی باشد و کی بحال خود پردازم ؟
کی باشد و کی جهاز عقبی سازم؟
کی باشدوکی زخویش بیگانه شوم؟
کی باشد و کی تن و روان دربازم؟

***

کوهمت عالئی کـه تا پست شوم ؟
کو نیستی ز خویش ؟ تا هست شوم
کی می‌گـذرد بعاقلی عمر عـزیز ؟
ای عشق بیار باده تا مست شوم

***

از شرم گناه شاید ار خـون گـریم
از ابر بهار بر خود افزون گـریم
اشکی بـاید کـه نامه‌ام شسته شود
چون عمر وفا نمی‌کند، چون‌گریم؟

***

یارب تو مـرا بخواهش من مگذار
جـان را بهوای طاعت تن مگـذار
جان صاف کش میکده تقدیس است
معتاد صفا بـدردی مـن مگـذار

***

یارب تو مرا بکردهٔ زشت مگیر
از معصیتم بگـذر و طاعت به‌پذیر
چـون مهر تـو و نبی و اولاد نبی
نـزد تو شفاعتم کند ، دستم گیر

***

مهر تو سرشته حق درآب وگل من
جاکرده چوجان بتن درآب وگل‌من
از مهر علی و مهر اولاد علی است
محصول دو عالم من و حاصل من

***

از لـذت عیش اینجهان سرد شدم
در آرزوی اجـل همه درد شدم
چندی چوزنان برنگ وبوبودم شاد
آخـر بیقین آخـرت مـرد شدم

***

این گلشن دهر عـاقبت گلخن شد
هردوست که بود جز خدا دشمن شد
جز مهر خـدای هرچه در دل کشتم
حـاصل اندوه و دانه صد خرمن شد

***

نیکست بکس، بخویش نیکی کردن
آزار کسست ، خویشتن آزردن
القصه بخویش میکنی آنچـه کنی
نیکی و بدی بکس نشاید کردن

***

تاچند زآب ونان سخن‌خواهی گفت؟
خواهی‌خوردن‌بروزوشب‌خواهی‌خفت
امروز تو را ز تو اگر حق نخرید
در روز جزا نخواهی ارزید بمفت

***

در عهد صبی کـرد جهالت پستت
ایام شباب کـرد غفلت پستت
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت
کی صید کند مـرغ سعادت شصتت

***

مغرور بعلم خود مشو، مست مباش
نـزد علما نیست شو و هست مباش
در حضرت دوستان حـق پستی کن
نـزد دشمن بلند شـو پست مباش

***

از غیب رسد بـدل سروشی هر دم
دلراست بدان سروش گوشی هردم
گه نغمه حزن میرسد ، گـاه طرب
نیشی است بهر دمی و نوشی هردم

***

حیران خودم کـه از کجا می‌آیم !
از بهر چه آمدم چرا می‌آیم ؟
خواهم بکجا رفت؟ چو از مردودی
نی دوزخ و نی بهشت را می‌شایم

***

با وصل تو دست درکمر نتوان کرد
بـا درد فراق هـم بسر نتوان کـرد
چون چـارهٔ کار غیر بی تابی نیست
جز ناله و آه بی‌اثر نتوان کـرد

***

ای خسته تـرا آن سر کـو میسازد
زان لب دشنام رو بـرو میسازد
لب میدهـدت شفا ز بیماری چشم
درد او را دوای او می‌سازد

دانی‌زچه عشق گلرخان مطلوبست؟
یا بهرچه ساز وسوزشان مطلوبست؟
از دوزخ مرهوب و بهشت مرغوب
آگاه شدن درین جهان مطلوبست

***

از عشق‌مجازگویمت چیست غرض
زان چاشنی عشق حقیقیست غرض
ازجلوهٔ حسن دوست، در روی نکو
تعلیم طریق عشقبازیست غرض

***

خود را بمحیط خطر انداز و مترس
سر در ره آن نگار در بار و مترس
بر سوختگان دست ندارد دوزخ
با آتش عشق دوست درساز ومترس

***

در بحث بسی بگفتگو پیچیدم
بس قشر سخن شنیدم و فهمیدم
چون مغز رسید و سر بیگانه نداشت
خود گفتم وخود شنیدم وخود دیدم

***

گه در غزلم سخن کشد جانب راز
گاهی بقصیده میشود دور و دراز
نازم برباعی سخن کوته کن
تا باز شود بحرف ، لب بندد باز

***

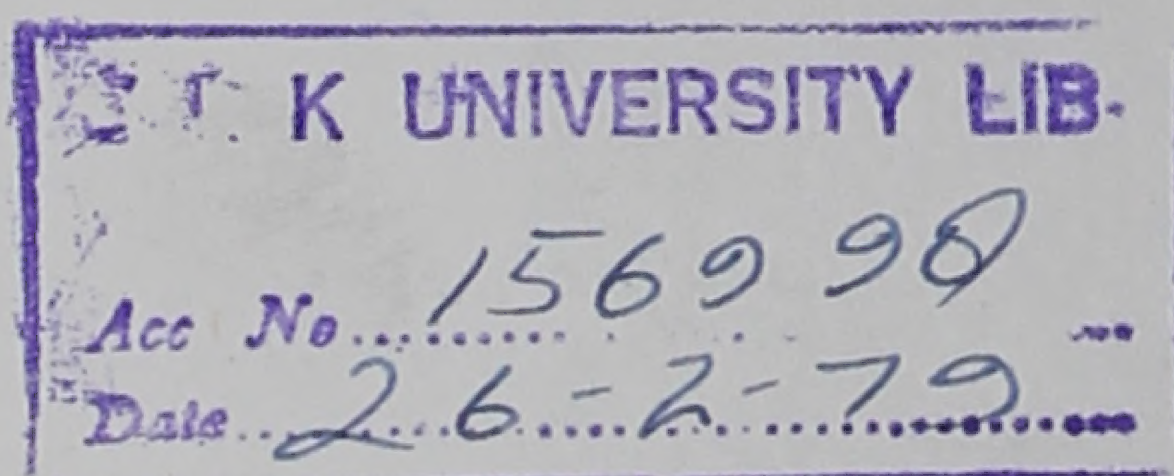
ای (فیض) بسی موعظه گفتی بعبث
در گوش نکردی درو سفتی بعبث
نوری بدل کسی نمی‌بینی من[1]
بس خانهٔ تاریك که رفتی بعبث

***

ای (فیض) بسی موعظه گفتی گفتی
بس گوهر بی‌نظیر سفتی سفتی
يك خفته زگفته تو بیدار نشد
احسنت کزین فسانه گفتی خفتی

***

ای(فیض) بس‌است آنچه‌خواندی، بس کن
از هیچ فن اندرز نماندی ، بس کن
تا قوت گفتگوی بودت گفتی
اکنون که ز گفتگوی ماندی بس کن



۱– من در این مصراع بصورت خطاب خوانده شود

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

ارزش ۴۵۰ ریال